داستان فلسفه

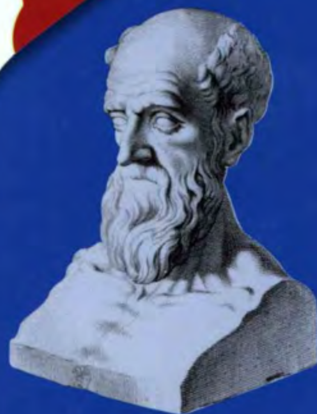
برایان مگی

ترجمه‌ی مانی صالحی علامه

همه انسان‌ها طبیعتاً می‌خواهند بدانند







«پرستش موهومات و خرافات همهٔ دنیا را به آتش می‌کشد؛ فلسفه شعله‌های این آتش را فرو می‌نشاند.» ولتر

داستان فلسفه




منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)



داستان فلسفه

برایان مگی



ترجمهٔ مانی صالحی علامه



کتاب آمه

سرشناسه مگی، برایان ۱۹۳۰- م. Magge Bryan
عنوان و نام پدیدآور : داستان فلسفه/برایان مگی؛ ترجمه‌ی مانی صالحی علامه
مشخصات نشر : تهران: کتاب آمه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۲۴۰ ص. مصور، عکس
شابک : ۳-۳-۹۱۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸
فهرست‌نویسی : فیپا.
یادداشت : عنوان اصلی: The story of philosophy, c1988
عنوان دیگر : سرگذشت فلسفه
موضوع : فلسفه ـ تاریخ.
شناسه افزوده : صالحی علامه، مانی، ۱۳۴۰ - ، مترجم.

این اثر ترجمه‌ای است از: The story of philosophy
by Bryan Magee, Darling Kindersley Books, 2001



داستان فلسفه

برایان مَگی
ترجمه‌ی مانی صالحی علامه
حروفچین: فرحناز رمزی
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
چاپ نخست: ۱۳۸۸
شمارگان: ۵۰۰۰
صفحه‌آرایی و لیتوگرافی: پارسیان
چاپ کبریا ـ صحافی سپیدار

تلفن دفتر نشر: ۶۶۹۳۹۲۴۵
آدرس: تهران ـ بلوار کشاورز – نبش کارگر – شماره ۳۳۸
تلفن پخش: ۶۶۹۵۳۰۷۱
شابک: ۳-۳-۹۱۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

در آمد

یونانیان و دنیای‌شان


(سقرات حدود ۴۷۰-۳۹۹ ق.م)


(آگوستین مقدس ۳۵۴-۴۳۰ .م)

مسیحیت و فلسفه


نمونهٔ منظومه شمسی (۱۷۱۲)

آغاز علوم جدید


رنه دکارت (۱۶۵۰- ۱۵۹۵)

عقل‌گرایان بزرگ


جان لاک (۱۷۲۰- ۱۶۳۲)

تجربه‌گرایان بزرگ


رعیت در زیر بار اشرافیت و روحانیت کلیسا کمر خم کرده است انقلاب فرانسه(۹۹ -۱۷۸۹)

اندیشمندان انقلابی فرانسه

قرن زرین فلسفهٔ آلمان


کاسپار دیوید فریدریش، دو مرد در ساحل دریا در حال تماشای طلوع ماه (حدود ۱۸۱۷)


جان استوارت میل (۷۳- ۱۸۰۶)

دموکراسی و فلسفه

فلسفه در قرن بیستم


ژال پل سارتر (۸۰- ۱۹۰۵)

دعوت به فلسفه

تردید و پرسش دربارهٔ مسائل بنیادینی که در حالت عادی خیلی ساده و بدیهی به نظر می‌رسند

زندگی روزمرهٔ اغلب ما آکنده از اموری است که ذهن‌مان را مشغول می‌کند. اما هرازچندگاه می بینیم مسائل روزمره را کنار گذاشته و در فکر فرو رفته‌ایم که اصلاً چه خبر است و این همه، برای چیست؟ آنگاه شاید پرسش‌های بنیادینی در ذهن‌مان مطرح شود که در شرایط عادی توجهی به آنها نمی‌کنیم.

این وضعیت ممکن است در هر جنبه‌ای از زندگی پیش بیاید. مثلاً، در امور سیاسی، مردم دائماً دربارهٔ مسائلی مثل «آزادی»، «برابری»، «عدالت اجتماعی» و امثال اینها بحث می‌کنند. اما گاه، یک نفر پیدا می‌شود که می‌پرسد: «وقتی می‌گوییم آزادی، دقیقاً چه معنایی را در نظر داریم؟ و منظورمان از برابری چیست؟» چنین پرسش‌هایی ممکن است به‌طور آزاردهنده‌ای آدم را گرفتار کند. آن شخص ممکن است در ادامهٔ سوآلش بگوید: «مسلّم بدانید که آزادی و برابری با هم در تعارض است؛ اگر همهٔ ما آزاد باشیم تا هرطور بخواهیم زندگی کنیم، آن‌وقت فکر نمی‌کنید به وضعیت‌های بسیار متفاوت و نابرابری برسیم؟ و آیا برای اجتناب از این نابرابری‌ها، چارهٔ دیگری جز دخالت حکومت [که خود ناقض آزادی افراد است] وجود دارد؟ پس، نمی‌توانیم فقط بگوییم ما طرفدار آزادی و برابری هستیم و همین و بس. این دو مفهوم، با هم تناقض دارند.» هنگامی که مردم چنین بحث‌هایی را مطرح می‌کنند، تفکر فلسفی شروع می‌شود. در این مورد، می‌توان گفت طرفین گفت‌وگو وارد موضوعی شده‌اند که به نام «فلسفهٔ سیاسی» شناخته می‌شود.

در هر زمینه‌ای از فعالیت بشری می‌توان چنین پرسش‌های بنیادینی را مطرح کرد یا، به عبارت دیگر، برای هر موضوعی فلسفه‌ای وجود دارد. وکیلان و حقوق‌دانان دائماً دربارهٔ مسائلی همچون گناهکار و بی‌گناه، عدالت، محاکمهٔ عادلانه و امثال اینها صحبت می‌کنند. اما اگر یک وکیل بگوید: «وقتی ما از عدالت سخن می‌گوییم، آیا منظورمان همان چیزی است که سیاستمداران تحت عنوان عدالت اجتماعی مطرح می‌کنند یا معنای دیگری موردنظر ماست؟» آن‌وقت، آن وکیل شروع کرده است به اندیشیدن دربارهٔ فلسفهٔ حقوق. پزشکی که از خود بپرسد: «آیا اصلاً چیزی به‌نام "سلامت کامل" وجود دارد؟ اگر ندارد پس منظور از "معالجه" چیست؟» پرداختن به فلسفهٔ پزشکی را شروع کرده است. در هر حوزهٔ فعالیتی فلسفه‌ای وجود دارد که دربارهٔ مفاهیم، اصول و قواعد آن، پرسش‌های بنیادینی را مطرح می‌کند. پس فلسفه‌های مختلفی وجود دارد مثل فلسفهٔ دین، فلسفهٔ علم، فلسفهٔ هنر و غیره و غیره. معمولاً در هر حوزه‌ای، بهترین متخصصانش به فلسفهٔ آن هم توجه



رامبراند، «دو فیلسوف» (۱۶۲۸)

گفت‌وگو، مناظره، بحث و استدلال از اهمیتی حیاتی در فلسفه برخوردار است، زیرا هر اظهار نظری باید نقد و بررسی شود. پس می‌توان گفت که تأمل و استدلال فلسفی عملی دو نفره است و فلسفه، جست‌وجوی مشترک انسان‌هاست برای یافتن حقیقت.

«فلسفه از شگفتی و حیرت آغاز می‌شود.» افلاتون

دارند. مهم این است که بدانیم وقتی فیلسوف سیاسی می‌پرسد: «آزادی چیست؟» فقط معنای کلمه را نمی‌خواهد بداند. اگر این‌طور بود، می‌توانست به فرهنگ لغات مراجعه کند. پرسش او بسیار فراتر از معنای ظاهری کلمه است. او در جست‌وجوی ادراک عمیق‌تری از مفهوم آزادی است و اینکه چگونه عملاً بر اندیشه و زندگی ما تأثیر می‌گذارد و چه راه‌های دیگری برای استفاده از آن وجود دارد و کاربرد آن با چه مخاطراتی همراه است و آیا می‌توان آن را با سایر مفاهیم سیاسی اصلی همچون «برابری» پیوند داد. او می‌کوشد ذهن خودش و ما را دربارهٔ موضوعی روشن سازد که پیامدهای عملی مهمی برای ما دارد و در عین حال پر از مشکلات است.

این تشریح و روشن‌سازی مفاهیم، بسیار جذاب است اما صرفاً رویهٔ سطحی فلسفه به شمار می‌رود. فلاسفهٔ بزرگ عمیق‌تر و فراتر از آن رفته‌اند و بنیادین‌ترین جنبه‌های هستی و تجربهٔ انسانی را به پرسش گرفته اند. ما موجودات بشری، در دنیایی هستیم که ورودمان به آن به اختیار خودمان نبوده است. این دنیا در نمایان‌ترین و اصلی‌ترین جنبه‌هایش ساختاری است از مکان و زمان ــ سه بعد مکانی و یک بعد زمانی ــ که تعداد بسیار زیادی از اجسام مادیِ بسیار گوناگون در آن وجود دارند که بعضی از اینها، انسان‌هایی هستند مثل خود ما. و فیلسوفان پرسش‌هایی را مطرح کرده‌اند از این قبیل که: «زمان چیست؟» و «آیا هر چیزی که وجود دارد و از جمله انسان، شیئی مادی است و نه هیچ چیز دیگری؟ آیا چیزی که شیئی مادی نباشد، ممکن است وجود واقعی داشته باشد؟ اگر این‌طور است ماهیت آن وجود، چیست؟» فلاسفه با چنین پرسش‌هایی فقط سعی در رسیدن به ادراک عمیق‌تری از مفاهیم ندارند، بلکه تلاش می‌کنند تا به ادراکی بنیادین از هر آنچه که وجود دارد، و از جمله خود ما انسان‌ها، برسند. و سعی می‌کنند که این کار را انجام دهند بدون آنکه اعتقاد دینی را پیش بکشند یا به سخنان یک مرجع خاص تکیه کنند.

شاید هر فیلسوفی برای خودش اعتقادات دینی داشته باشد ــ همان‌طور که اغلب فیلسوفان بزرگ داشتند و البته بعضی‌ها هم نه ــ با این وجود، یک فیلسوف واقعی، هرگز در استدلال‌های فلسفی‌اش به باورهای دینی استناد نمی‌کند. استدلال فلسفی باید مستندات و دلایل اثباتش را در خودش و در نحوهٔ استدلال و منطقی که به کار می‌گیرد داشته باشد و از شما می‌خواهد تا با عقلِ خود، تأییدش کنید نه با اعتقادات دینی یا صرفاً از روی فرمانبرداری. هدف فلسفه این است که بفهمد عقل به‌تنهایی تا کجا می‌تواند ما را پیش ببرد.

از آنجا که فلسفه جست‌وجویی است برای رسیدن به بنیادین‌ترین نوع از ادراک عقلانی، پس پرسش‌های مهمی را دربارهٔ ماهیت ادراک و نیز چگونگی تحقیق و شناخت مطرح می‌کند. از چه طریقی می‌توانیم پاسخ‌هایی برای این همه پرسش‌هایمان بیابیم؟ آیا اصلاً امکان دارد چیزی را واقعاً یعنی با اطمینان کامل بدانیم؟ اگر این طور است، چه چیزی را؟ و حتی اگر واقعاً بدانیم، چگونه می‌توانیم مطمئن شویم که می‌دانیم، به‌عبارت دیگر، آیا هرگز می‌توانیم بدانیم که می‌دانیم؟ پرسش‌هایی از این دست، کم‌کم تقریباً در کانون فلسفه جای گرفته‌اند. فیلسوف علاوه بر پرسش‌هایش دربارهٔ جهان پیرامونِ ما، پرسش‌هایی را در ارتباط با ماهیت مشاهده ، تجربه و ادراک بشری مطرح می‌کند. پس اساساً، فلسفه به‌طریقی تحول یافته که دو پرسش بنیادین در قلب آن نهفته است: اول این که «ماهیت واقعی هرآنچه که وجود دارد، چیست؟» و دوم این که



اگوست رودَن، «انسان متفکر» (۱۸۸۰)

عریان بودن مجسمهٔ مشهور رودن از یک مرد متفکر تنها که عمیقاً به فکر فرو رفته، نمایانگر آن است که انسان حیوانی استثنایی و مشخصاً اندیشمند و خودآگاه است و این واقعیتی بنیادین در وضعیت انسانی است.

«چگونه می‌توان دانست، اگر اصلاً دانستن امکان داشته باشد؟»

تحقیق دربارهٔ پرسش اول مبنی بر اینکه چه چیزی وجود دارد و ماهیت وجود چیست، شاخه‌ای از فلسفه را تشکیل می‌دهد که به‌نام «هستی‌شناسی» شناخته می‌شود. تحقیق دربارهٔ پرسش دوم مبنی بر ماهیت شناخت و اینکه چه چیزهایی را می‌توان دانست اگر اصلاً دانستن امکان‌پذیر باشد، شاخهٔ دیگری از فلسفه است که «معرفت‌شناسی» یا «شناخت‌شناسی» خوانده می‌شود. پرداختن به این دو پرسش و بقیهٔ پرسش‌های فرعی در همین رابطه، در طی قرون متمادی، جریان اصلی تاریخ فلسفه را تشکیل داده است. همهٔ شاخه‌های فرعی مهم، همچون فلسفهٔ سیاسی، فلسفهٔ اخلاق،

«کار اصلی فلسفه ارائهٔ قواعد نیست بلکه تحلیل احکام خاصی است که عقل مشترک صادر می‌کند.» امانوئل کانت



ویلیام بلیک، «خدای قدیم‌الایام» (۱۷۹۴)

نظم و قانونمندی در همهٔ سطوح جهانِ معلوم، از بزرگ‌ترین گرفته تا کوچک‌ترین، مشاهده می‌شود و اغلب دارای ساختارهای منظمی است که می‌توان با معادلات ریاضی بیانشان کرد. این‌طور به نظر می‌رسد که خودِ کائنات تجسمی از خرد و عقلانیت است؛ انگار همان‌طور که گفته‌اند: «خدا ریاضی‌دان است.»

فلسفهٔ علم، زیبایی‌شناسی، فلسفهٔ دین و امثال اینها، به همان جریان اصلی می‌پیوندد. همهٔ این شاخه‌ها به‌طورکلی جایگاهی برای خود در فلسفه پیدا کرده‌اند اما آن دو پرسش اصلی دربارهٔ آنچه وجود دارد و چگونه می‌توان دانست، به طور منطقی بر پرسش‌های مطرح شده در شاخه‌های دیگر تقدم دارد.

شاید برای بعضی از مهم‌ترین پرسش‌هایمان هرگز نتوانیم پاسخی بیابیم. اما این اصولاً چیزی نیست که از قبل بتوانیم بدانیم. پس، باید آماده باشیم تا دربارهٔ همهٔ مسائلی که برایمان جالب است، تحقیق کنیم. اگر در جریان تحقیق‌مان با دلایل قانع کننده‌ای مطمئن شویم که برای پرسش خاصی نمی‌توان جوابی یافت، آن وقت باید این نتیجه را بپذیریم. البته برای رسیدن به این نتیجه، مثل همهٔ نتیجه‌گیری‌های فلسفی، باید دلایل محکمی داشته باشیم. ما نباید صرفاً از روی حدس و گمان یا چون با عقایدمان مخالف است، یا احساس درونی ما چنین می‌گوید، خودمان را قانع کنیم که سوآلی بی‌جواب است، بلکه باید دقیقاً بفهمیم که چرا به چنین باوری رسیده‌ایم.

این تأکید بر ارائهٔ دلایل منطقی، یکی از ویژگی‌های بارز فلسفه است که آن را از موضوعات دیگری همچون دین یا هنر متمایز می‌سازد. در دین گاه دلایلی ارائه می‌شود اما ایمان، وحی و مکاشفه، عبادت و اطاعت نقش مهم‌تری دارد و عقل و منطق به‌تنهایی هرگز شخص را به مقصد نهایی نمی‌رساند. یا در هنر، درست است که هنرمند خلاق مانند فیلسوف کاملاً خود را وقف تلاش برای یافتن حقیقت می‌کند و می‌کوشد تا فراتر از سطح ظاهریِ امور را مشاهده کند و به ادراکِ عمیق‌تری از تجربهٔ انسانی برسد، اما او بینش خود را به‌شیوهٔ کاملاً متفاوتی از فیلسوف، منتشر می‌کند یا در معرض دید همگان قرار می‌دهد؛ و بیشتر بر مشاهدهٔ مستقیم و ادراک شهودی تکیه دارد و نه بر استدلال عقلانی.

میان فلسفه و علوم کاربردی هم مرزهایی از نوع دیگری وجود

دارد. دانشمند هم مثل فیلسوف و هنرمندِ خلاق در جست و جوی حقیقت است و تلاش می‌کند تا چیزهای تازه‌ای دربارهٔ این جهان و ماهیت تجربیات ما از آن، کشف کند و یافته‌هایش را به‌صورت قابل فهمی تدوین و منتشر سازد. دانشمند هم مانند فیلسوف سعی می‌کند تا پشتوانه‌ای عقلانی برای آنچه که می‌گوید، فراهم آورد. اما تفاوت اصلی او با فیلسوف این است که دانشمند درگیر پرسش‌هایی است که جوابشان را می‌توان با آزمایش یا مشاهده مشخص کرد. اما برای فیلسوف هیچ آزمایش یا مشاهده‌ای وجود ندارد که مثلاً نشان دهد آیا زمان، نقطهٔ آغازی داشته یا نه، یا «حق» واقعاً چیست. پرسش‌های این‌چنینی که می‌توان مورد بررسی عقلانی قرار داد اما روش‌های علمی در مورد آنها کاربرد ندارد، نمونهٔ عادی پرسش‌هایی است که برای فیلسوفان به ارث مانده است.

لازم است بدانیم که تضادی میان فلسفه و علم و هنر وجود ندارد و وجوه مشترک اینها خیلی بیشتر از آن است که در نگاه اول به نظر می‌آید. در واقع، همان طور که در این کتاب خواهیم دید، اصلاً علم از فلسفه زاییده شد و فلسفه و علم و هنر، همگی، در راه کاوش و شناخت یک دنیای واحد می‌کوشند. هر سه با راز و رمز وجود دنیا و نیز اسرار وجود ما انسان‌ها روبه‌رو هستند و تلاش می‌کنند تا به ادراک عمیق‌تری از آنها برسند. هر سه هم از شهود استفاده می‌کنند و هم از انتقاد. و هر سه، یافته‌های خود را به اطلاع عموم می‌رسانند تا همگان از آن باخبر شوند. اما چون از شیوه‌های مختلفی استفاده می‌کنند و راه‌های مختلفی را دنبال می‌کنند، مورد توجه طبایع و سلیقه‌های متفاوتی قرار می‌گیرند. اما هدف مشترک هر سه، کاوش و تحقیق در شناخت و تجربهٔ بشری و تلاش برای روشن ساختن آنچه از نظرها پنهان مانده و، سرانجام، تنظیم و تبیین یافته‌هایشان به‌صورتی قابل فهم برای همگان است. آنها یکدیگر را کامل‌تر و غنی‌تر می‌کنند و یک انسان با شعور، طبیعتاً در باطن خویش به هر سه اینها علاقه دارد. این کتاب می‌خواهد داستان یکی از آن‌ها، یعنی فلسفه، را تعریف کند. فلسفه همچون علم و هنر، یکی از جذاب‌ترین و باارزش‌ترین چیزهایی است که تمدن بشری آفریده است و باز همچون علم و هنر، احتمالاً آینده‌اش باشکوه‌تر و غنی‌تر از گذشته خواهد بود.



سالوادور دالی.
«بزرگداشت نیوتن» (۱۹۶۹)
انسان نه تنها می‌تواند فضای خارج از خودش را بررسی و کاوش کند بلکه می‌تواند یافته‌هایش را به فضای درونی اندیشه و احساس خود انتقال دهد. در همین فضای درونی است که علوم، فلسفه و هنرها درهم می‌آمیزند و بارور می‌شوند.



یونانیان و جهان‌شان



سردیس مفرغی از آفرودیت

این سر مفرغی در ساتالای ترکیه پیدا شد. تاریخ ساخت آن به قرن دوم یا اول قبل از میلاد بازمی‌گردد و اکنون در موزهٔ بریتانیا در لندن نگهداری می‌شود.

پیش از سقراط

پیدایش تفکر عقلانی

اولین فیلسوفان غرب که قبل از سقراط می‌زیستند، نظریه‌های فراگیری دربارهٔ جهان مطرح کردند که بعضی از آنها اساساً اشتباه بود، اما بعضی دیگر چنان عمیق بود که تأثیرشان تا روزگار ما باقی مانده است.



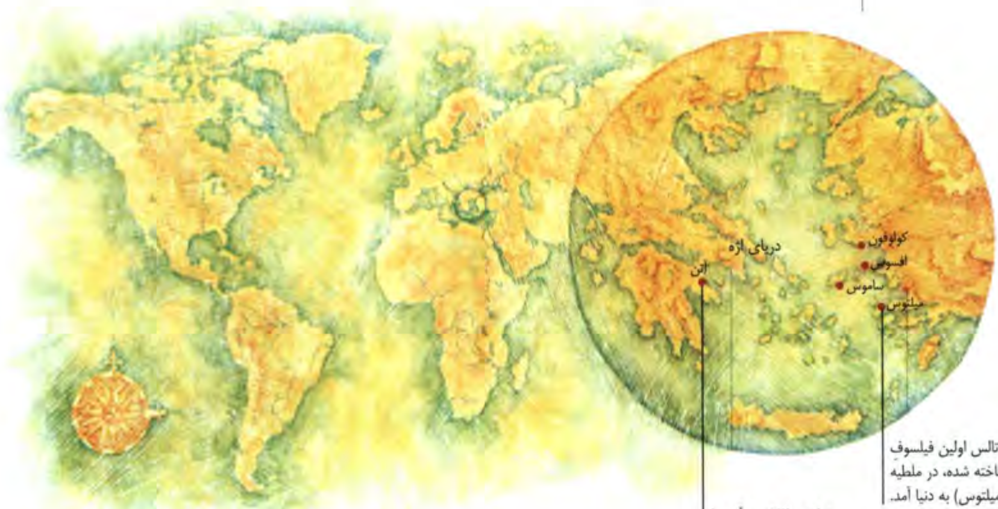
ارتباطها

کالناس (خالناس)، طالع‌بین و پیشگوی یونانی در قرن چهارم ق.م، جگر حیوان قربانی را معاینه و بررسی می‌کند. البته قصد او تحقیقات کالبدشناختی نبوده بلکه می‌خواسته با بررسی امعا و احشای حیوان، وقایع آینده را پیشگویی کند. همه جا، تفکر جادویی قبل از تفکر عقلانی بوده و گاه به عقلانیت منجر شده است. بنابراین، اشتباه است اگر این دو نوع تفکر را حتماً در تقابل و ضد یکدیگر بدانیم زیرا در اغلب موارد با هم ارتباط دارند.

فیلسوفان اولیه دو شیوهٔ جدید و بی‌سابقه را به‌طور همزمان به کار گرفتند. اولاً تلاش کردند تا جهان را با استفاده از عقل خود درک کنند، بدون توسل به دین یا کشف و شهود یا مرجعیت یا سنت. این، روشی کاملاً نوین و نقطه عطف مهمی در رشد و تکامل بشری بود. اما، در عین حال، آنان می‌کوشیدند تا به سایرین هم بیاموزند که از عقل خود استفاده کنند و با مغز خود بیندیشند؛ برای همین بود که آن‌ها حتی از شاگردان خود هم انتظار نداشتند تا حتماً همهٔ سخنانشان را بپذیرند و اولین آموزگارانی بودند که نمی‌کوشیدند تا مجموعه‌ای از اطلاعات را به‌طور کامل و بی‌چون و چرا به شاگردان خود منتقل کنند، بلکه، در عوض، شاگردان را به بحث و موشکافی در مسائل تشویق می‌کردند و از آنان می‌خواستند تا نظریات خود را مطرح کنند.

این دو تحول انقلابی در ذهن و اندیشهٔ انسانی با هم در ارتباط بود و برای همین است که هردو، همزمان، در صحنه پدیدار گشت. این دو تحول زیربنای «اندیشهٔ عقلانی» نوین بود و از همان ابتدای کار، عامل رشدی بی‌نظیر در دانش و ادراک بشری گشت.

اولین متفکران از این نوع در دنیای یونان باستان در حوالی قرن ششم ق.م پیدا شدند. معمولاً تالس را اولین آنان می‌دانند. او یونانی بود و در شهر میلتوس (ملطیه) در سواحل آسیای صغیر (ترکیه کنونی) زندگی می‌کرد. تالس و همفکرانش را به نام شهر زادگاهش، پیروان مکتب ملطی می‌خوانند. تاریخ تولد و مرگ تالس را نمی‌دانیم اما می‌دانیم که در حوالی ۵۸۰ (ق. م) مردی پخته و فعال بوده زیرا خورشیدگرفتگی سال ۵۸۵ را به‌دقت پیش‌بینی کرد. ضمناً او جزو اولین مهندسان راه و ساختمان بود و شاهکار بزرگی همچون منحرف ساختن آب رود هیلاس را به انجام رساند تا کروزوس [پادشاه لیدیه]

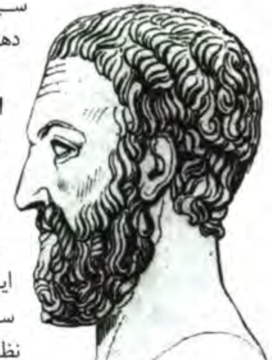


تالس اولین فیلسوف شناخته شده، در ملطیه (میلتوس) به دنیا آمد.

سقراط و افلاتون آتن را به نخستین مرکز جهانی فلسفه تبدیل کردند.

خاستگاه فلسفهٔ غربی

تفکر عقلانی بشری در دنیای غرب، ابتدا در حوالی قرن ششم ق.م در نواحی شرق مدیترانه پدیدار گشت. تقریباً همهٔ فیلسوفان اولیه در محل‌هایی واقع در سواحل یا جزایر این ناحیه می‌زیستند.



تالس

تالس فهمیده بود که جهان مادی ممکن است نهایتاً از یک عنصر یا ماده اولیه تشکیل شده باشد، اما بهاشتباه آن عنصر را آب می‌پنداشت.

سپاهش را از آنجا عبور دهد.

اشیا از چه ساخته شده‌اند؟

پرسشی که بیش از همه ذهن تالس را به خود مشغول می‌کرد، این بود: «جهان از چه ساخته شده است؟» به نظر او همه چیز نهایتاً باید از یک عنصر واحد تشکیل شده باشد. این بینش عجیبی بوده زیرا، در ظاهر امر، به‌هیچ‌وجه این‌طور به نظر نمی‌رسد، اما ما اکنون می‌دانیم که واقعیت دارد و همهٔ اشیای مادی از اتم‌هایی تشکیل شده که می‌تواند به انرژی تبدیل شود. اما تالس نمی‌توانسته این واقعیت را بداند زیرا علم فیزیک در آن زمان هنوز امکان چنین نتیجه‌گیری‌ای را نداشت. تالس به این نتیجه رسید که همه چیز به شکل‌های مختلف از آب تشکیل شده است. او می‌دید که آب در هوای خیلی سرد مانند سنگی سخت، و در گرمای زیاد مانند هوا بخار می‌شود؛ هروقت باران می‌بارد، گیاهان سر از خاک بیرون می‌آورند، پس به نظر می‌رسید که گیاهان هم شکل دیگری از آب باشند. همهٔ موجودات زنده، دائما باید مقدار زیادی آب بنوشند تا به زندگی خود ادامه دهند. (در واقع شصت درصد از بدن ما آب است.) همهٔ خشکی‌های روی زمین با آب احاطه شده است؛ از این‌رو، تالس فکر کرد که همهٔ زمین بر روی آب شناور است و از آب بیرون آمده و بنابراین از آب تشکیل شده است.

تالس شاگردی داشت به‌نام آناکسیماندر که در میلتوس در ۶۱۰ ق. م به دنیا آمد و تا حوالی ۵۴۶ ق. م زنده بود. او فکر کرد اگر چنان که تالس می‌گوید زمین بر دریا تکیه کرده، پس دریا هم باید بر چیز دیگری تکیه کرده باشد و آن چیز دیگر هم بر چیز دیگری و همین‌طور تا بی‌نهایت؛ بدین ترتیب با تسلسل بی‌پایانی مواجه می‌شویم. او این مسئله را با این طرح حیرت‌انگیز حل کرد که زمین اصلاً بر چیزی تکیه نکرده و فقط یک جسم جامد است که در فضا معلق ایستاده و با حفظ فاصله‌ای یکسان از سایراجسام [آسمانی] سر جای خود مانده است. آناکسیماندر زمین را کروی نمی‌دانست زیرا به نظرش کاملاً مشهود بود که انسان‌ها روی زمینی مسطح زندگی می‌کنند، بنابراین شکل زمین را استوانه‌ای می‌دانست.

او می‌گفت: «این زمین... بر هیچ چیز تکیه نکرده بلکه به‌علت فاصلهٔ یکسان از همهٔ چیزهای دیگر، سر جای خود ثابت ایستاده... و شکل آن مانند طبل [استوانه] است. ما روی یک سطح هموار آن راه می‌رویم در حالی که سطح هموار دیگری در طرف مقابل قرار دارد.»

اما یکی از شاگردان آناکسیماندر به‌نام آناکسیمنس نمی‌توانست این دیدگاه استادش را قبول کند. او مسطح بودن سراسر زمین، و این که حتماً بر چیزی تکیه کرده است را بدیهی می‌دانست. او به این باور رسید که زمین بر هوا شناور است؛ مانند درپوش قابلمه‌ی آبی در حال جوشیدن که گاه، روی بخار شناور می‌شود. جالب است که بعد از مرگ‌شان، در میان نسل‌های بعدی، آناکسیمنس فیلسوفی محترم‌تر و بانفوذتر از آناکسیماندر شناخته می‌شد. یعنی در همهٔ آن نسل‌های بعدی، متفکرانی بوده‌اند که از نظریات آناکسیمنس به‌عنوان نقطهٔ آغاز تحقیقات خود استفاده می‌کردند در حالی که فیلسوفی قبل از او بوده که نظریاتش خیلی بهتر بود.

چنین مواردی در سراسر تاریخ فلسفه، رخ داد. سیرتکامل اندیشهٔ فلسفی نه در یک خط مستقیم، بلکه بیشتر به‌صورت «دو گام به پیش و یک گام به عقب» بوده است. شاید خود ما اکنون در مرحلهٔ یک گام به عقب باشیم؛ پس باید



برداشت محصول زیتون

وقتی تالس را به‌خاطر فقرش ریشخند کردند، همهٔ نقدینگی‌اش را بابت ودیعهٔ اجاره کارگاه‌های عصاری (روغن‌گیری) داد. آنگاه در فصل برداشت محصول زیتون توانست اجرت روغن گرفتن از زیتون‌ها را به‌دلخواه خودش تعیین کند و همه مجبور بودند قیمتی را که او می‌خواست بپردازند تا محصول‌شان از بین نرود. تالس با این کار نشان داد که فیلسوفان اگر بخواهند می‌توانند درآمد خوبی داشته باشند اما فکر و ذهن‌شان متوجه چیزهای دیگری است.



آناکسیماندر، اولین نقشه‌کش

آناکسیماندر اولین کسی بود که نقشه‌ای از جهان شناخته شدهٔ روزگار خود کشید و نیز اولین کسی بود که دریافت زمین در فضا معلق است و ستون و تکیه‌گاهی ندارد. با این حال، برخلاف این کشف اعجاب‌آور، اعتقاد به مسطح بودن زمین تا مدت‌های طولانی باقی ماند.

گفته‌های هراکلیت

گفته‌های هراکلیت
دو جمله از هراکلیت است که هنوز هم بازگو می‌شود. یکی اینکه: «ارتباط پنهان، قوی‌تر از ارتباط نمایان است.» دیگر اینکه: «غیرممکن است بتوانید در یک رودخانه، دوبار قدم بگذارید.» شاید این جملهٔ او هم ارزش یادآوری داشته باشد، «آنچه با خشم به دست می‌آید، بهایش را روح می‌پردازد.»



هراکلیت: اولین فیلسوفی که از سخنان نغزش یاد می‌شود
از جمله سخنانی که از هراکلیت نقل شده این است که سرشت هرکس سرنوشت اوست. این بینش هوشمندانه را، بیش از دو هزار سال بعد، زیگموند فروید تأیید کرد.

گذشته را بهتر بشناسیم چون خیلی چیزها هست که باید از آن بیاموزیم.

راهِ رو به بالا همان است که به پایین می‌رود

فیلسوفی که در عصر ما از همهٔ فیلسوفان مکتب ملطی بهتر شناخته شده، هراکلیتوس (هراکلیت) است. او از اهالی شهر اِفسوس بود، کـه فاصله زیادی از میلتوس نداشت، و دورهٔ کمال زندگی‌اش در اوایل قرن ششم (ق.م) بود و خصوصاً به‌خاطر دو نظریه‌اش شهرت یافته که هردو بسیار تأثیرگذار بوده است.

نظریهٔ اول، وحدت اضداد است. او می‌گفت مسیر رو به بالا در دامنهٔ کوهی و مسیر رو به پایین، دو مسیر مختلف و برعکس یکدیگر نیست بلکه هردو مسیری واحد است؛ هراکلیت جوان و هراکلیت پیر، دو آدم مختلف نیستند و هردو یک هراکلیت‌اند. اگر دوست‌تان بگوید بطری نیمه پر است و شما بگویید نیمه خالی است، مخالفتی نکرده‌اید و با او موافق هستید. هراکلیت عقیده داشت همه چیز شامل نوعی به هم پیوستن اضداد یا، حداقل، تمایلات متضاد است.

این یعنی از برخورد و تضاد نمی‌توان اجتناب کرد. در واقع، جمع همین اضداد است که این دنیا را می‌سازد. اگر تضاد را کنار بگذارید، در واقع واقعیت را کنار گذاشته‌اید. اما این ضمناً بدان معنی است کـه واقعیت، ذاتاً، ناپایدار است. همه چیز همیشه جاری و در تغییر است. و این دومین نظریه‌ای است کـه پیوندی دائمی با نـام هراکلیت دارد: «همه چیز جاری و دائماً در تغییر است.»

هیچ‌چیز در جهان ما دائماً ثابت و یکسـان نیست. همه چیز همیشه در حال تغییر است. اشیا به شیوه‌های مختلفی به وجود می‌آیند و تا وقتی وجود دارند هرگز در دو لحظهٔ متفاوت، یکسـان نمی‌مانند تا وقتی که، سـرانجام، بـار دیگر ناموجود شوند. خود ما هم همین‌طوریم. همه‌چیز در جهان، همین‌طور اسـت و شـاید خود جهان هم همین‌طور باشد. «اشیا»یی که ما می‌شناسـیم، در واقع به هیچ وجه ثابت و پایدار نیسـتند و هر شیئی دائماً در تغییر و تحول است. هراکلیت در این رابطه اشیا را به شعله‌های آتش تشبیه می‌کرد زیرا شعله مانند شیئی به نظر می‌رسـد اما بیشتر از آنکه شئ باشد، یک فرایند است. این اندیشـه‌ای عمیق و عالمانه اما ضمناً ناراحت‌کننده است. انسان‌ها همیشه تلاش کرده‌اند تا چیزی محکم و پایدار بیابند تا به آن باور داشته باشند، چیزی که بتوانند به آن تکیه کنند و ماندگار باشد و از بین نرود. ولی هراکلیت می‌گوید اصلاً چنین چیـزی وجود ندارد و قانـون بنیادین حیـات و کائنـات، « تغییرو تحول» اسـت. این «تغییر و تحول» بر همه چیزحکمفرماسـت و هیـچ راه گریزی از آن نیست.

«این دنیا از نظر کسانی که می‌اندیشند خنده‌دار است و از نظر کسانی که احساس می‌کنند غم‌انگیز است؛ برای همین بود که هراکلیت می‌خندید و دموکریت گریه می‌کرد.»

هوراس والپول

قطعات باقی‌مانده از دوران ماقبل سقرات

هیچ اثر کاملی از فیلسوفان ماقبل سقرات باقی نمانده و فقط قطعات پراکنده‌ای از آثار اصلی به دست ما رسیده است. البته نقل‌قول‌ها و خلاصهٔ مطالب بعضی از آنها هم در آثار نویسندگان بعدی یافت می‌شود که بعضی از همین‌ها، خود نسبتاً مفصل است. اولین فیلسوف غربی که مجموعهٔ کامل آثارش به زبان اصلی به دست ما رسیده، افلاتون است.

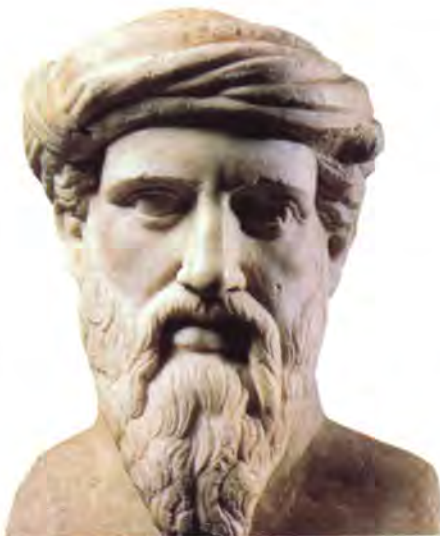


چشم‌اندازی دریایی
دنیای یونانیان با آب احاطه شده و دنیای ساحل‌ها و جزیره‌ها بود، برای همین ابتدا به این نتیجه رسیدند که سراسر زمین بر آب شناور است.

کلید اصلی، ریاضیات است

شاید مشهورترین فیلسوف ماقبل سقرات که حتی از هراکلیت هم مشهورتر شده، فیثاغورس است. او در ساموس متولد شد، جزیره‌ای در نزدیکی سواحل ناحیهٔ خاستگاه همهٔ فیلسوفانی که تاکنون دربارهٔشان صحبت کرده‌ایم. او از حوالی ۵۷۰ تا حوالی ۴۹۷ ق.م می‌زیست و نابغه‌ای چندوجهی بود که ریاضیات، یکی از جنبه‌های نبوغ او بود؛ امروزه، در قرن بیستم، دانش‌آموزان باید قضیهٔ فیثاغورس را در مدرسه بیاموزند. او اولین کسی بود که معنای «مربع» [توان دو] و «مکعب» [توان سه] عددی را تعریف کرد و بدین‌ترتیب مفاهیم هندسی را در حساب به کار گرفت. به‌واسطهٔ تعالیم او بود که واژهٔ «نظریه» معنای آشنای امروزی را پیدا کرد. گفته‌اند او ابتدا اصطلاح «فلسفه» را ابداع کرد و نیز اولین کسی بود که واژهٔ «کیهان» [نظام هستی] را برای جهان به کار برد. نفوذ مستقیم او تا نسل‌ها ادامه داشت. او اولین متفکر بزرگی بود که ریاضی را با فلسفه پیوند داد و این یکی از ثمربخش‌ترین اندیشه‌هایی بوده که از ذهن یک فرد انسانی تراوش کرده است. از آن به بعد، پیوند همزیستی میان ریاضی با فلسفه و سایر علوم گسترش یافته و عده‌ای از فلاسفهٔ برجسته ضمناً ریاضی‌دانان بزرگی هم بوده‌اند؛ مثلاً دکارت، نه تنها «نمودار هندسی» بلکه کل مبحث هندسهٔ تحلیلی را ابداع کرد؛ لایبنیتس حساب‌ان را کشف کرد و اینها فقط دو نمونه از فلاسفهٔ ریاضی‌دان هستند.





فیثاغورس
این فیلسوف و ریاضیدان یونانی اولین کسی بود که عقیده داشت همهٔ عملکردهای جهان مادی را می‌توان به زبان ریاضی تبیین کرد.

امروزه، می‌دانیم ریاضیات در ادراک ما از جهان هستی نقشی ضروری ایفا می‌کند. این واقعیت که نظام کائنات در همهٔ سطوح، از عظیم‌ترین کهکشان‌های دوردست گرفته تا ساختار درونی یک اتم، از طرح مشابهی پیروی می‌کند که می‌توان به‌زبان ریاضی بیانش کرد، آن قدر برای ما آشناست که با خطرِ بدیهی انگاشته‌شدن روبه‌رو است؛ در حالی که در حقیقت، به هیچ‌وجه امری بدیهی نیست، بلکه بسیار حیرت‌انگیز است. همین واقعیت بود که بعضی از بزرگ‌ترین دانشمندان، همچون اینشتین، را به این اعتقاد رساند که باید نوعی شعور در پشت صحنهٔ گیتی وجود داشته باشد، اگر نخواهیم حتماً از مفهوم رایج خدا به‌معنای «یهودی - مسیحی» آن استفاده کنیم. اولین کسی که به این بینش رسید که می‌توان کل نظام گیتی را به زبان ریاضی شرح داد، فیثاغورس بود که از طریق همین بینش به یک نوع عرفان یا شهود رازورانه کشیده شد.

> ## «همه چیز جاری و در تغییر است.»
>
> هراکلیت



ضرب سکه
نقش روی سکه‌ها نه‌تنها ارزش آن را اعلام می‌کند بلکه برای اطلاع‌رسانی و تبلیغات و حتی بیان اعتقادات دینی هم به کار می‌رود. استفاده از سکه برای اولین‌بار در همان ناحیهٔ جغرافیایی که محل پیدایش اندیشهٔ عقلانی بود، رواج یافت. در عصر فیلسوفان ماقبل سقرات، بسیاری از دولتشهرهای یونانی ضرابخانه و سکه‌های خاص خود را داشتند و سکه‌هایشان را با علامت‌های خودشان ضرب می‌کردند؛ آتنی‌ها نقش جغد را انتخاب کرده بودند که نماد عقل و خرد بود.

> «نزدیک است ایمان مرا متزلزل کنی تا جایی که نظریات فیثاغورس را بپذیرم.»
>
> ویلیام شکسپیر
> «تاجر ونیزی»

اندیشه‌های فیثاغورس
فیثاغورس بیش از هر فیلسوف دیگری تا قبل از افلاتون، افکار بنیادینی را در فلسفهٔ غرب مطرح کرده است؛ در واقع بسیاری از آنچه به افلاتون نسبت داده می‌شود، اصلاً متعلق به فیثاغورس بوده، که افلاتون اصلاح و تکمیل شان کرده است. از جمله این عقیده که بسیاری از آنچه می‌دانیم را از زندگی‌های پیشین به یاد می‌آوریم، یا این عقیده که نظم ریاضی بر جهان مادی حکمفرماست.



تمثیل علوم مقدماتی

در این تصویرِ بازمانده از دورهٔ نوزایی، که دو هزار سال بعد از زمان فیثاغورس نقاشی شده، هنوز فیثاغورس به‌خاطر ریاضیاتش در بالاترین جایگاه علوم مقدماتی دیده می‌شود. ارسطو ــ آن که در پایین و در ردیف اول نشسته و کتابی در دست دارد ــ هم به‌خاطر منطق‌اش هنوز در صحنه باقی مانده است.

فیثاغورس توانست نتایج فلسفی اینِ بینش‌های خود را در سطحِ گسترده‌ای بسط دهد، اما از آنجا که تقریباً همهٔ نظریات مهم او را بعداً افلاتون باز هم بسط داد و کامل‌تر کرد، برای شرح دقیق‌تر آنها (برای اجتناب از تکرار مطالب) باید تا مبحثی که به افلاتون می‌پردازد، صبر کنیم.

ما شناخت خود را شکل می‌دهیم

یکی از جذاب‌ترین فیلسوفان ماقبل سقرات، گسنوفانِس است که دورهٔ کمال‌اش در اواخر قرن ششم ق.م بوده است. او هم مانند فیثاغورس در ناحیهٔ یونانی‌نشین آسیای صغیر (کولوفون، ایونیه) متولد شد اما بیشتر عمرش را در جنوب ایتالیا گذراند. به نظر می‌رسد او این واقعیت را عمیقاً درک کرده بود که نگرش انسان به امور، و از جمله آنچه را که دانش و شناخت خود می‌پنداریم، از ساخته‌های ذهن خودمان است. هرقدر بیشتر بیاموزیم و با استفاده از آنچه می‌آموزیم افکار خود را دگرگون سازیم، می‌توانیم به حقیقت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شویم، اما باز هم افکار ما، ساختهٔ ذهن ما است و همیشه عناصری ازحدس و گمان در تار و پود آن آمیخته خواهد بود. او گفت:

«... حقیقت را هیچ‌کس به‌طور کامل ندانسته و نخواهد دانست، همین‌طور هم خدایان و همهٔ چیزهایی را که دربارهٔشان سخن می‌گوییم. زیرا حتی اگر کسی اتفاقاً، آن حقیقت غایی را بر زبان آورد، خودش متوجه آن نخواهد شد؛ زیرا همه‌چیز در تار و پودی از حدس و گمان بافته شده است.»

گسنوفانس دربارهٔ خدایان و سرشت آنها، بسیار زیرکانه و با ظرافت بحث می‌کرد:

سیاهپوستان اتیوپی می‌گویند خدایان‌شان بینی پهن دارند و سیاه پوست‌اند.

سفیدپوستان تراسیه می‌گویند خدایان‌شان چشمانی آبی و موهای بور دارند.

حتی اگر گاوها یا اسب‌ها یا شیرها دست‌شان انگشت داشت و می‌توانستند نقاشی کنند،

یا اگر مثل انسان‌ها، می‌توانستند مجسمه بسازند، آن وقت مطمئناً اسب‌ها خدایان خود را

مانند اسب نقاشی می‌کردند و گاوها، مانند گاو و هر کدام‌شان،

پیکر خدایان را به شکل پیکر خودشان می‌ساختند.

آنچه از قول گسنوفانس نقل شد ترجمه‌ای است از کارل پوپر، فیلسوف قرن بیستم. این عقیده که همهٔ آن به‌اصطلاح شناخت علمی ما، در واقع، فرض و گمان است و اصولاً همیشه احتمال جایگزینی آن با چیزی که به حقیقت نزدیک‌تر باشد وجود دارد، یکی از اصول اساسی فلسفهٔ پوپر است و او گسنوفانس را اولین کسی می‌دانست که این اندیشه را مطرح کرد. فیلسوف بعدی که به معرفی‌اش می‌پردازیم پارمنیدِس است که به روایتی، از شاگردان گسنوفانس بود. او یکی از اولین استادان سقرات و دوران شکوفایی‌اش در نیمهٔ اول قرن پنجم (ق.م) بود. افلاتون، در گزارشی، پارمنیدِس را مردی سالخورده، زنون (از شاگردان پارمنیدس) را مردی میان‌سال و سقرات را در سنین جوانی معرفی می‌کند که برای بحث



عناصر اصلی

دوهزار سال بعد از زمانی که امپدوکلس برای اولین‌بار این اندیشه را مطرح کرد که این دنیا از چهار عنصر اصلی خاک، آب، هوا و آتش تشکیل شده، باز هم این باور در اذهان عمومی باقی مانده بود. همین اندیشه در این نقاشی قرون وسطایی به تصویر کشیده شده است.

فلسفی دور هم جمع شده‌اند. هم سقراط و هم افلاتون متوجه بودند که چیزهایی از پارمنیدس آموخته‌اند.

همه چیز یکی است

پارمنیــدس معتقد بود که نمی‌توان گفــت هیچ چیزی وجود نداشــته است. به عقیدهٔ او هرگز ممکن نیست که هیچ چیزی وجود نداشــته باشــد و بنابراین نمی‌توان گفت همه چیز یا در واقع هر چیزی، از هیچ (عدم) به وجود آمده اســت. همه چیز باید همیشــه بوده باشد؛ به دلیل مشــابهی، همچنین ممکن نیســت چیزی هیچ (عدم) شــود. بنابراین، نــه تنها همه چیز باید بی‌آغاز و غیرمخلوق باشد، بلکه باید ابدی و فناناپذیر هم باشد. همچنین، به دلایل مشابهی، ممکن نیست هیچ شکاف یا خلئی در واقعیت باشــد، یا هیچ بخشی از واقعیت نیست که در آن چیزی نباشــد؛ واقعیت در همه جا باید به هم پیوســته باشــد؛ همهٔ فضا پر و ملأ (پری یا پلنوم) اســت. این افکار به ایجــاد این نظریــه انجامید که همهٔ گیتــی، در واقع، وجودی واحد و تغییرناپذیر اســت. همه چیز یکی است. آنچه که تغییر یا جنبش و حرکت به نظر می‌رســد، چیزی است که در یک نظام بسته و ثابت رخ می‌دهد.

شــاید عجیب به نظر برســد که افکار پارمنیدس شباهت تکان‌دهنــده‌ای دارد با آن دیدگاه علمی از جهان هســتی که در دوران بین نیوتن (قرن هفدهم) تا اینشــتین (قرن بیستم) شــکل گرفت. دو مورد در این دیدگاه علمی جدید هست که پارمنیدسِ را به یاد می‌آورد. اولی، جبرگرایی آن اســت، همه چیز لزوماً و ناگزیر همان اســت که، باید باشــد. دوم این که فقط از منظر درونی و ذهنیِ ناظر ممکن اســت «زمان حال» یا «اکنون» وجود داشــته باشــد؛ از جنبهٔ بیرونــی یا واقعیت خارجــی، همهٔ لحظه‌های زمانی یکســان‌اند و تمایزی ندارند. هنگامی که بحث مفصلی در این موضوع میان دو مغز متفکر بزرگ قرن بیســتم درگرفت، نــام پارمنیدس به میان آمد. آن دو، اینشــتین و پوپر بودند و در شرحی که پوپر در زندگی‌نامهٔ خودنوشــته‌اش (جســت‌وجوی بی‌پایان) دربــارهٔ آن بحث با اینشــتین آورده، می‌نویسد: «می‌خواســتم او را قانع کنم تا از جبرگرایی‌اش دســت بردارد زیرا او را به این دیدگاه می‌رساند که جهان هستی همان جهان چهاربُعدی پارمنیدسی است که هر تغییری در آن، توهم انسان است یا چیزی در همین حد. او پذیرفت که همین دیدگاه را داشــته و در حین گفت‌وگویمان، او را "پارمنیدس" خطاب می‌کردم.» هیچ چیز نمی‌توانســت، به این روشنی، نشان دهد که افکار پارمنیدس برای متفکران بعدی تا روزگار ما، مرجعی مهم بوده است.

چهار عنصر اصلی

جالب‌تریــن شــخصیت در میــان فلاســفهٔ ماقبل ســقرات، امپدوکِلِس بــود کــه در حوالی نیمــهٔ اول قــرن پنجم ق.م می‌زیســت. او یک رهبر سیاســی دموکرات و، بدون شــک، عوام‌فریب بود که نیروهای جادویی را به او نســبت می‌دادند. هنگام مرگش خود را در دهانهٔ آتشفشــانِ کوه اِتنا پرت کرد، که این مسلماً شاعرانه‌ترین ــ اگر نگوییم نمایشــی‌ترین ــ مرگ در میان فلاسفهٔ مشهور است.

امپدوکلــس گرچــه بعضــی نظریات پارمنیدس را تأیید می‌کرد، بــر خلاف نظــر او می‌کوشــید بر واقعــی بودن جهانی تأکید کند که طبق تجربهٔ حسی ما دائماً در تغییر اســت و ضمناً، تلاش کرد وجود کثــرت را در جهــان اثبات کند. او تصدیق می‌کرد که ممکن نیســت مــاده از هیچ (عدم) به وجود آید یا

اندیشه‌های به یادماندنی

تا قبل از پیدایش کتابت، شعر بر نثر تقدم داشت، چون به خاطر سپردنش آسان‌تر بود. بعضی از کهن‌ترین فلسفه‌های اولیه در قالب شعر بیان شده که بعضی از آنها بسیار جالب است. یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان یونان باستان در این زمینه، گسنوفانس است و در میان فیلسوفان رمی که بعد از یونانیان آمدند و به زبان لاتین می‌نوشتند، می‌توان از لوکرِتیوس نام برد.

> «هر کس فقط تجربهٔ خودش را باور دارد»
>
> امپدوکلس



تناسب و نظم باستانی

زیبایــی ریاضیات نــه تنها در میان فیلســوفان یونانی، بلکه در میــان معماران یونان هم مقام بهســزایی داشت. آنان اصول و قواعد هندسه را در سنگ‌ها مجسم می‌ساختند، همان‌طور که در این معبد زئوس اولمپی (ســاخت سرستون‌های ســبک کورینتی از ۱۷۴ ق. م آغاز شــد) دیده می‌شــود. نتیجهٔ این کار پیدایش سبک خاصی از معماری بود با نظم و تناســب باشــکوهی که هرگز نظیرش مشاهده نشده بود.

سوفسطاییان

سوفسطاییان، یا مربیان حرفه‌ای، درست در دوران قبل از سقرات پیدا شدند. آنان فنون و هنرهایی که برای زندگی اجتماعی ضروری دانسته می‌شد و خصوصاً فن بیان و سخنرانی در انظار عمومی را به مردان جوان تعلیم می‌دادند. از آنجا که آنان به شاگردانشان می‌آموختند که بدون توجه به عقاید شخصی از هر موقعیتی بیشترین نفع را ببرند، مورد پذیرش اندیشمندان سخت‌گیر قرار نگرفتند. بنابراین، واژهٔ سوفسطایی و سفسطه بار منفی به خود گرفت و هنوز هم تحقیرآمیز به شمار می رود. اولین و مشهورترین سوفسطاییان، پروتاگوراس بود.

هیچ شود، اما بر این عقیده بود که همه چیز از چهار عنصر مختلف تشکیل شده که ابدی هستند: خاک، آب، هوا و آتش. (عنصر آتش، آتش‌های آسمانی خورشید و ستارگان را هم در بر می‌گرفت.) نظریهٔ چهار عنصر که ارستو هم آن را پذیرفت تا عصر رنسانس نقش مهمی در تفکر غربی ایفا می‌کرد. در واقع، هنوز هم در ادبیات غرب اغلب به آن اشاره می‌شود.

از جمله خردمندترین فلاسفهٔ ماقبل سقرات گروهی بودند که به «اتمیست‌ها» شهرت یافته‌اند و عمدتاً، از دو نفر پیروی می‌کردند: لئوکیپوس و دموکریت [ذیمقراطیس]. لئوکیپوس این اندیشه بنیادین را مطرح کرد که همه چیز از اتم‌ها یا ذراتی تشکیل شده که کوچک‌تر از آن است که دیده شود یا قابل تجزیه به ذرات کوچک‌تری باشد ــ واژهٔ اتم در زبان یونانی از ریشه‌ای به‌معنی «تقسیم‌ناپذیر» گرفته شده است. لئوکیپوس می‌گفت همهٔ عالم وجود از اتم‌ها و فضا تشکیل شده و همهٔ چیزهای مختلفی که وجود دارد، فقط مجموعه‌هایی با نسبت‌های مختلف آمیختگی اتم‌ها در فضا است.

خود اتم نامخلوق و فناناپذیر است و همهٔ تغییرات در جهان، عبارت است از اتم‌هایی که یا نحوهٔ تشکل یا مکان‌شان عوض می‌شود. تعبیر لئوکیپوس و دموکریت از تغییر، اصولاً تعبیری علّیتی بود و خصوصاً از این نظر اهمیت دارد که آنان سعی نکردند پدیده‌های طبیعی را بر حسب اهداف و عقاید خود توضیح دهند. دموکریت گفته بود: «کشف یک علت اساسی را به پادشاهی ایران ترجیح می‌دهم.» یکی دیگر از آموزه‌های اصلی آنان این بود که جهان، برعکس آنکه پارمنیدس می‌گفت، یک زنجیرهٔ به هم پیوسته نیست بلکه از وجودها یا جوهرهای جداگانه تشکیل می‌شود. به نظر می‌رسد آن دو فیلسوف، فیزیک اتمی را ابداع کرده‌اند و، به‌طورکلی، گام‌های حیرت‌آوری برداشته‌اند. اما نباید اشتباه کنیم و تحولات بعدی افکار آنان را هم به خودشان نسبت دهیم؛ در هر حال نمی‌توان اصالت و عمق بینش آنان را نادیده گرفت.

فلسفه به آتن وارد می‌شود

آنچه دربارهٔ فیلسوفان یونانی ماقبل سقرات گفته شد، فقط شرح مختصری بود از عده‌ای برگزیده، و به‌هیچ‌وجه فهرست کامل همهٔ چهره‌های جالب و مهم آنان را در بر نمی‌گیرد. ما فقط به تأثیرگذارترین‌شان اشاره کرده‌ایم، اما عدهٔ دیگری هم بوده‌اند، مانند آناکساگوراس که فلسفه را در آتن رواج داد و پروتاگوراس که این جملهٔ او هنوز اغلب نقل می‌شود: «انسان معیار همه چیز است.»

اگر همهٔ آن گروه فیلسوفان را به طور کلی در نظر بگیریم، می بینیم تا قبل از پروتاگوراس بعضی ویژگی‌های مهم در میان همهٔ آنان مشترک بود. نخست، آنان قبل از هر چیز می‌خواستند ماهیت جهان اطرافمان را بشناسند و توجهی به ماهیت وجود انسانی نداشتند و، در واقع، شک داریم که اصلاً مفهومی به‌عنوان «ماهیت انسانی» برای آنها مطرح بوده باشد. دوم، آنان بدون هیچ محدودیتی به نظریه‌پردازی

> **«انسان معیار سنجش همه‌چیز است.»** پروتاگوراس

جسورانه در گسترده‌ترین مقیاس‌های ممکن می‌پرداختند و، از آنجا که اینان اولین متفکرانی بودند که چنین کاری می‌کردند، ناگزیر بسیاری از آنچه مطرح کرده‌اند، بی‌ربط و ابتدایی و آشفته به نظر می‌رسد. اما نکتهٔ مهم در این است که چه تعداد اندیشهٔ زیربنایی قابل قبول را مطرح کرده‌اند که بعدها در جریان تلاش ما موجودات بشری برای درک جهان پیرامون‌مان در طی قرون، به بار نشسته و ثمر داده‌اند.



عقلانیت و خرد در فلسفهٔ یونان باستان

فیلسوفان یونان باستان اغلب در هنر قرون وسطا و رنسانس به تصویر کشیده می‌شدند. آنان نمایندهٔ کمال مطلوب عقلانیت و خرد دنیوی (غیردینی) و علم‌اندوزی بودند. اغلب، حضور آنان در زمینهٔ دینی، ابزاری بود برای نمایش این واقعیت که ایمان با عقل در تضاد نیست بلکه با آن سازگار است.

آشیل و لاک‌پشت

یکی از شاگردان پارمنیدس مرد جوان با ذکاوتی بود به نام زنون (مشهور به زنون الثایی، تا از زنون کیتیومی بنیان‌گذار مکتب رواقی متمایز باشد). این زنون در ساختن چیستان و معما استعداد درخشانی داشت و بعضی از معماهای او هنوز هم مردم را گیج و متحیر می‌کند.

یکی از آن معماها، داستان آشیل و لاک‌پشت است. آشیل و لاک‌پشت قرار می‌گذارند با هم مسابقهٔ دو بدهند. چون آشیل می‌تواند با دو برابر سرعت لاک‌پشت بدود، به لاک‌پشت اجازه می‌دهد تا مسافت زیادی جلوتر از او مسابقه را آغاز کند. اکنون، به گفتهٔ زنون، وقتی آشیل به نقطهٔ شروع حرکت لاک‌پشت می‌رسد، لاک‌پشت مسافتی به‌اندازهٔ نصف آنچه او پیموده است را طی کرده و از آشیل جلوتر است. وقتی آشیل به این نقطهٔ دوم حرکت لاک‌پشت می‌رسد، باز هم لاک‌پشت به‌اندازهٔ نصف آن مسافت دومی از آشیل جلوتر است. و به همین ترتیب ادامه می‌یابد تا بی‌نهایت. آشیل هرگز نمی‌تواند به لاک‌پشت برسد چون هربار که فاصله‌ای میان خودش با لاک‌پشت را طی می‌کند، لاک‌پشت به‌اندازهٔ نصف همان فاصله را طی کرده و از او جلوتر است. پس آشیل هرگز نمی‌تواند به لاک‌پشت برسد.

شاید خواننده در اینجا بگوید: «دست نگه دارید! معلوم است که آشیل به لاک‌پشت می‌رسد و از او جلو می‌زند. اینها همه‌اش چرندیات است.» اگر چنین حرفی بزنید، نکتهٔ اصلی را درنیافته‌اید. پس بهتر است به‌روشنی گفته شود که منظور اصلی زنون از این داستان چیست. او نمی‌خواهد کسی را قانع کند که آشیل، در عمل، هرگز به لاک‌پشت نمی‌رسد.

یک استدلال منطقی بی‌نقص که به نتیجه‌ای نادرست می‌رسد.

چون می‌رسد و از او جلو می‌زند و همهٔ ما این را به‌خوبی می‌دانیم، و خود زنون هم این را می‌دانست. نکتهٔ اصلی از این قرار است که در اینجا با استدلال منطقی بی‌نقص و درستی روبه‌رو هستیم که به نتیجه‌گیری باطل و نادرستی منتهی می‌شود. حال در این‌باره چه می‌گویید؟

اگر این امکان وجود داشته باشد که از مقدمات محکم و غیرقابل تردیدی آغاز کنیم و با گام‌هایی منطقی بدون هیچ اشتباهی پیش برویم ولی دست‌آخر به نتیجه‌ای آشکارا نادرست برسیم، آن وقت همهٔ اقدامات ما برای تفکر منطقی و عقلانی دربارهٔ دنیای اطراف‌مان با خطر آشفتگی کامل روبه‌رو خواهد شد. این وضعیت موجب تشویش و نگرانی شدید خیلی‌ها شده است که می‌گویند باید عیب و مشکلی در منطق وجود داشته باشد. اما هیچ‌کس تاکنون نتوانسته چنین اِشکالی را به‌طور قابلی قبولی ثابت کند.

به همین دلیل، یکی از فیلسوفان مشهور قرن بیستم به‌نام گیلبرت رایل دربارهٔ تمثیل آشیل و لاک‌پشت نوشته است: «از جنبه‌های متعددی، این تمثیل سزاوار آن است که بهترین نمونهٔ یک معمای فلسفی شناخته شود.» شاید روزی این معمای قدیمی هم حل شود، درست همان طور که یک نفر در همین اواخر موفق به حل مسئلهٔ «قضیهٔ آخر» فِرما شد.



بهترین نمونهٔ یک معمای فلسفی

سقرات، استاد پرسشگری

سقرات عملاً بنیان‌گذار فلسفهٔ اخلاق بود و ضمناً روشی ابداع کرد برای رسیدن به حقیقت از طریق پرسش‌های پی‌درپی و هدفمند.



کانون توجه

سقرات اصلاً مرد خوش‌قیافه‌ای نبود. همهٔ توصیف‌ها و تصاویری که از او به دست ما رسیده، مردی را با دماغ کوفته‌ای و چهره‌ای بوزینه‌وار نشان می‌دهد. اما او بسیار شوخ‌طبع و خوش‌مشرب بود و ضمناً از شخصیت فوق‌العاده جذاب و تأثیرگذاری برخوردار بود. افرادی که خود دارای توانایی‌های ذهنی بالایی بودند، جذب او شدند و حلقه‌ای از اندیشمندان را تشکیل دادند که سقرات در کانون آن قرار داشت.

سقرات اولین فیلسوف بزرگ یونانی بود که در آتن متولد شد و در دورانی زندگی کرد که به «عصر زرین آتن» شهرت دارد. تولدش حوالی ۴۷۰ ق.م بود و در ۳۹۹ ق.م از دنیا رفت و زن و سه فرزند از خود بر جای گذاشت. در جوانی فلسفه‌های رایج آن زمان را فرا گرفت، یعنی آثار کسانی که اکنون به «فیلسوفان ماقبل سقرات» مشهورند و از راه‌های مختلفی سعی کرده بودند جهان طبیعی اطراف خود را بشناسند. سقرات بیش از هر چیز تحت تأثیر دو موضوع قرار گرفت و هردو موضوع را جزو نقاط ضعف فیلسوفان قبل از خود می‌دانست.

اول این که آرای آنان با هم اختلاف زیادی داشت و ملغمه‌ای از نظریه‌های ضد و نقیض بود. و ظاهراً هیچ راه قانع‌کننده‌ای برای قضاوت میان آنها وجود نداشت. آنها نظریات هیجان‌انگیزی دربارهٔ جهان مطرح می‌کردند بدون آنکه اهمیتی برای روش انتقادی قائل شوند. بنابراین، حتی اگر یکی از آنان درست هم می‌گفت، تشخیص دادن آن غیرممکن بود. اما اعتراض دوم سقرات این بود که حتی اگر می‌شد فهمید کدام یک از آنها درست می‌گوید، باز هم عملاً چندان فرقی به حالمان نمی‌کرد. مثلاً، دانستن فاصلهٔ خورشید از زمین و یا اینکه سطح خورشید به‌اندازهٔ ناحیهٔ پلوپونز است یا از کل زمین بزرگ‌تر است، چه تأثیری در زندگی روزمرهٔ انسان‌ها داشت؟ دانستن اینگونه مسائل، هیچ تأثیری بر رفتار ما انسان‌ها ندارد. آنچه باید بدانیم این است که



مکتب آتن

در این نقاشی دیواری باشکوه در واتیکان، که رافائل در سال‌های ۱۵۰۸ تا ۱۵۱۱ کشیده است، مشهورترین اندیشمندان یونان باستان به تصویر کشیده شده‌اند. درست در وسط تصویر، افلاتون و ارستو در کنار هم ــ افلاتون در سمت چپ و ارستو در سمت راست ــ ایستاده‌اند. در طرف چپ آنان سقرات، در حال گفت‌وگو با گروهی از حاضران است.

چگونه زندگی‌مان و خودمان را اداره کنیم. پرسش‌های ضروری برای ما از این قبیل است: خوبی چیست؟ کار درست کدام است؟ انصاف چیست؟ دانستن پاسخ این پرسش‌ها، بر روش زندگی ما تأثیر عمیقی دارد.

سقرات فکر نمی‌کرد که خودش پاسخ این پرسش‌ها را می‌داند. اما می‌دانست که هیچ‌کس دیگری هم آن را نمی‌داند. وقتی هاتف معبد دلفی سقرات را داناترین مردم اعلام کرد، او با خود اندیشید که این فقط ممکن است بدین معنی باشد که او تنها کسی است که می‌داند که هیچ نمی‌داند. در آن زمان، هنوز دانشی با پایه‌های محکم از جهان طبیعی وجود نداشت و دربارهٔ امور انسانی هم چیز زیادی نمی‌دانستند.

پس سقرات در گوشه و کنار آتن می‌گشت و مسائل بنیادین اخلاق و سیاست را با هرکسی که تمایل به شنیدنش داشت، مطرح می‌کرد. او شخصیت بسیار جذابی داشت و بحث‌هایش چنان جالب بود که هرجا



معبد دلفی

هاتف معبد دلفی را عموماً سرچشمهٔ اصلی حکمت دربارهٔ ماهیت راستین امور می‌دانستند.



سنگ اومفالوس یا ناف دنیا

یونانیان باستان معبد آپولو در دلفی را مرکز دنیا می‌دانستند. و سنگ بزرگی را در وسط آن معبد قرار داده بودند تا به‌قول خودشان، نقطهٔ مرکزی یا ناف دنیا باشد؛ و آن سنگ را همچون شیئی مقدس گرامی می‌داشتند.



می‌رفت، مردم، و خصوصاً جوانان مشتاق، دور او جمع می‌شدند. روش کار او همیشه یکسان بود. ابتدا یکی از مفاهیم بنیادین در زندگی ما را انتخاب می‌کرد و مثلاً می‌پرسید: «دوستی چیست؟» یا «شجاعت چیست؟» یا «پرهیزگاری چیست؟» و از میان جمع، یک نفر را که فکر می‌کرد جوابش را می‌داند، به بحث دعوت می‌کرد؛ آنگاه پاسخ او را با مطرح کردن یک رشته از پرسش‌های موشکافانه، نقد و بررسی می‌کرد. مثلاً اگر آن شخص گفته بود شجاعت اصولاً همان قابلیت پایداری است، سقراط می‌گفت: «پس لجاجت چیست؟ آدم لجباز هم می‌تواند پافشاری و بنابراین، پایداری فوق‌العاده‌ای از خود نشان دهد. آیا این هم شجاعت است؟ آیا قابل تحسین هست؟» و بدین‌ترتیب، طرف مقابل مجبور می‌شد جوابش را پس بگیرد یا لاقل اصلاحش کند. با این روش پرسشگری همیشه معلوم می‌شد که آن پاسخ اولیه، اشتباه یا ناقص بوده است. پس ثابت می‌شد که شخص مخاطب (پاسخگو) و سایر تماشاچیان که فکر می‌کردند که می‌دانند مثلاً «شجاعت» چیست، در واقع نمی‌دانستند. این پرسشگری سقراطی مشهور شد. سقراط با این روش، با یک تیر دو نشان می‌زد. هم نادانی مردمی را نمایان می‌ساخت که فکر می‌کردند می‌دانند اما در واقع، همان طور که هاتف دلفی گفته بود، چیزی بیشتر از سقراط نمی‌دانستند. و هم علاقهٔ تماشاچیان را به پرسش‌های بنیادین فلسفی برمی‌انگیخت و آنان را به بحث و اندیشیدن دربارهٔشان ترغیب می‌کرد. با اینکه اغلب خود سقراط هم به پاسخی نهایی برای پرسش‌هایش نمی‌رسید (چون اصلاً روش کارش این بود که هر پاسخی باید در معرض نقد و بررسی بیشتر قرار گیرد و بنابراین هیچ پاسخی نباید «نهایی» محسوب شود)، اما کنجکاوی شنوندگانش را برمی‌انگیخت و در واقع، مردم را وادار می‌ساخت تا جدی‌تر و عمیق‌تر از سابق، دربارهٔ یافتن راه‌حل مسائل‌شان اندیشه کنند.

چه چیزی در واژه‌ها نهفته است؟

وقتی سقراط پرسشی مثل «عدالت چیست؟» را مطرح می‌کرد، صرفاً خواستار معنای لغوی نبود. به عقیدهٔ او، همین که ما واژهٔ «عادل» یا «عادلانه» را برای افراد، تصمیمات، قوانین و مجموعه‌هایی از مقررات مختلف به کار می‌بریم، نشان می‌دهد وجه اشتراکی در میان آنها وجود دارد یعنی خاصیت مشترک «عدالت» که همهٔ آنها در آن شریک‌اند؛ و سقراط می‌خواست ویژگی‌های مشخصهٔ این خاصیت مشترک را آشکار سازد. به عبارت



کهن و محترم

در زمانی که این نقاشی روی دیوار از سقراط در یک ویلای رمی در قرن اول میلادی کشیده می‌شد، او در محافل اندیشمندان امپراتوری رم به الگو و قهرمان فرهنگی تبدیل شده بود.



شخصیتی مردمی

کشیدن چهره‌های جدید از سقراط هنوز هم تا روزگار ما ادامه دارد. این تصویر از سقراط، در حالی‌که در خیابان‌های آتن راه می‌رود، در ۱۸۹۷ کشیده شده است.

«اگر پند مرا بپذیرید کمتر به سقراط و بسیار بیشتر به حقیقت می‌اندیشید.»

سقراط

بی‌اعتنا به شهرت

سقراط هیچ اقدامی برای بقای آثار یا نام خود به عمل نیاورد. تا جایی که می‌دانیم، سقراط هیچ نوشته‌ای از خود بر جای نگذاشت. همهٔ اطلاعات ما دربارهٔ او، از طریق افراد دیگر به ما رسیده و خصوصاً از طریق شاگرد او افلاتون، که مجموعه‌ای جاودانه از گفت‌وگوها یا دیالوگ‌هایی را نوشت که سقراط در آنها سخن‌گوی اصلی است. از همین دیالوگ‌های افلاتون، یا حداقل از دیالوگ‌های اولیهٔ او، می‌توانیم دیدگاه‌های سقراط واقعی را بشناسیم. در دیالوگ‌های متأخرتر، افلاتون بعضی از نظریات خود را از زبان سقراط بیان کرده است.



بازپرسی از سقرات
در صحنه‌ای از نمایشنامهٔ «ابرها» (۴۲۳ق.م) اثر آریستوفانس (ح ۴۴۸ تا ۳۸۰ ق.م) طنزنویس که موضوعاتی همچون تعالیم جدید سقرات را به ریشخند می‌گرفت، سقرات را نشان می‌دهند که در سبدی بالای سر مردم در هوا معلق است. استرپسیادس، که یکی دیگر از شخصیت‌های آن نمایش‌نامه است، از او بازجویی می‌کند.

دیگـر، او بر ایـن اعتقاد بود که چیزی بـه نام «عدالت» وجود دارد و وجودش واقعی اسـت، اگرچه مادی نیست و شاید نوعی جوهر باشد؛ و او سعی در شناختن ماهیت این واقعیت مجرد داشت.

«عدالت چیست؟»

سقرات

این دیدگاه او بعداً در آثار شاگردش افلاتون به صورت اعتقاد به نمونه‌های تجریدی درآمد که صورت‌های کامل و ابـدی از همهٔ موجـودات و کیفیاتی بودند که در دنیای ناقص و ناپایدار زندگی روزمرهٔ ما یافت می‌شوند.

کارهـای سـقرات طبعـاً او را به قدرتـی اخلال‌گر و شورشـی تبدیل کرد. او به مردم یاد می‌داد همه چیز را به پرسـش بگیرند و نادانی افراد صاحب قدرت و مرجعیت را آشکار می‌ساخت. او به چهره‌ای بسیار جنجالی تبدیل شد که هم مورد علاقهٔ بسـیاری از مردم بود و هم، خشـم و نفرت عدهٔ زیادی را برمی‌انگیخت. در جشـنی عمومی در تماشاخانهٔ شـهر آتن، در نمایش طنزی به‌نام ابرها (۴۲۳ ق.م.) اثر آریسـتوفانس، چهرهٔ مسـخره‌ای از سقرات در مقابل همهٔ جمعیت آتن، به ریشخند گرفته شد. سرانجام مقامات حکومتی سـقرات را به‌اتهام فاسـد کردن جوانان و ایمان نداشـتن به خدایان شـهر آتن بازداشـت و پـس از محاکمه، به مرگ با نوشـیدن جـام زهر محکوم کردنـد. گزارش مشـروح محاکمه و مرگ سقرات، یکی از تأثیرگذارترین تراژدی‌ها در تاریخ اندیشـهٔ بشـری است.

آنچـه سـقرات را از جنبه‌هایـی بـه مشـهورترین همـهٔ فیلسـوفان تبدیل کرده، این است که او پرسشگری پیگیر دربارهٔ مفاهیم بنیادین را آغاز کرد که از آن به بعد ویژگی اصلی فلسفه بوده است. او می‌گفت آموزه‌های مشخصی را ارائـه نمی‌دهـد و فقط پرسـش‌هایی را مطـرح می‌کند. اما این گفته درسـت نبود. از طرح کلی پرسـش‌های سـقرات پیداست که



آریستوفانس
آریستوفانس، طنزنویس جاودانه، بزرگ‌ترین نمایش‌نامه‌نویس طنزپرداز در یونان باستان بود. او در یکی از نمایش‌نامه‌هایش سقرات را بر صحنه آورده و به ریشخند گرفت، که نشان می‌دهد سقرات از چه شهرت عظیمی در میان مردم برخوردار بود.



چهار فیلسوف بزرگ
در این متن دست‌نوشتهٔ ایتالیایی از قرون وسطا، تصویر چهار فیلسوفی نقاشی شده که در دوران رنسانس بیش از همه مورد احترام بودند: ارسطو (سمت چپ بالا)، افلاتون (سمت راست بالا) سِنِکا فیلسوف رمی (سمت راست پایین) و سقرات (سمت چپ پایین).

بعضی عقاید مهم در لابه لای سخنان او تکرار می‌شود.

از جملـه اینکه به انسـانی که درسـتکار بماند، هرگز هیچ آسـیب واقعـی طولانی‌مدتـی وارد نمی‌شـود. این دنیا چنان بی‌ثبات اسـت که هرکسـی امـکان دارد همهٔ اموالش را از دسـت دهـد و ناعادلانه به زنـدان بیفتد یا بـر اثر حادثه یا بیماری، زمین‌گیر شـود؛ اما اینها حوادثی در جریـان حیاتی گذراسـت که، به هر حـال، خیلی زود خاتمه می‌یابد. بداقبالی‌هایتان نسبتاً بی‌اهمیت خواهد بود اگر روح شما سـالم بماند. فاجعهٔ واقعی برای انسان فاسد شـدن روح اوست. از این رو، آن کس که مورد بی‌عدالتی قرار می‌گیرد، بسـیار بسـیار کمتر از کسی آسیب می‌بیند که مرتکب بی‌عدالتی می‌شـود. ما باید به حال کسی که مرتکب بی‌عدالتی شده دل بسوزانیم نه برای قربانی آن.

همین اعتقاد سـقرات را به قهرمانی برای فیلسوفان رواقـی تبدیل کرد که، صدها سـال بعـد، نوعی قدیس غیردینی از او سـاختند. یک عقیدهٔ بنیادینِ دیگر سقرات این بود که هیچ‌کس با آگاهی واقعی، عمداً خطا نمی‌کند. یعنی اگـر واقعاً و کاملاً خطا بـودنِ کاری را درک کنید، آن‌وقت آن کار را نمی کنید و، از سـوی دیگر، اگر آن کار

را بکنید معلوم می‌شـود که شما واقعاً و عمیقاً، خطا بودن آن را درک نکرده‌اید. این دیدگاه به این نتیجه می‌رسد که فضیلت در گرو دانایی اسـت. این اعتقاد سـقرات، انگیزهٔ اصلـی او در پیگیـری پرسـش‌هایی بودماننـد «عدالت چیسـت؟» او باور داشـت که فقط اگر پاسـخ این پرسش را می‌دانستیم، مجبور می‌شدیم «عادلانه» رفتار کنیم. در چنین مواردی، طلب دانش و شـناخت با تمایل به فضیلت درهم می‌آمیزد و یکی می‌شود.

با خود صادق باشید

شـک داریم هرگز فیلسـوفی تأثیرگذارتر از سـقرات بوده باشد. او اولین کسی بود که می‌گفت درستکاری مهم‌ترین وظیفهٔ هرکس به‌خاطر خودش است، و نه به‌خاطر خدایان یـا قانون یا هر مقام و مرجع دیگـری. تأثیر این آموزه در طی قرون، بیش از آن بوده که بتوان تخمین زد. او نه‌تنها حاضر شـد در چنگال قانون به مرگ تـن دهد اما از بیان آنچه حقیقت می‌دانسـت دسـت برندارد، بلکـه با این که می‌توانست به‌راحتی از زندان بگریزد، ترجیح داد بماند و به حکم قانون تسلیم مرگ شـود. این اولویتی بود که بعدها برخی از اندیشمندان بزرگ ــ حتی کسانی که تحت تأثیر سـقرات نبودند ــ هم تأییدش کردند. عیسی گفت: «چه سود اگر کسی همهٔ دنیا را ببرد اما جان [روح] حقیقی خود را ببازد؟» و شکسـپیر گفته: «از همه مهم‌تر این اسـت: با خودتان صادق باشید.»

به‌علاوه، سقرات بیش از هر فرد دیگری کوشید تا این اصـل را جـا بیندازد که همه چیز باید در معرض پرسـش قرار گیرد و پاسخ قطعی وجود ندارد، زیرا پاسخ‌ها هم مثل هـر چیز دیگر، خـود باید در معرض پرسـش قرار گیرد و نقد شـود. بر همین اسـاس بود که سـقرات روشی را در فلسفه بنیان نهاد که به دیالکتیک یا جدل منطقی شهرت یافت، یعنی روشـی برای یافتن حقیقت از طریق پرسش و پاسـخ. این روش هنوز هم خصوصـاً برای آموزش به کار می‌رود که البته خود سـقرات هـم از آن به همین منظور اسـتفاده می‌کرد. ایـنِ روش، برای همهٔ انـواع آموزش‌ها مناسب نیسـت ــ مثلاً شیوهٔ خوبی برای انتقال اطلاعات نخواهـد بود ــ اما برای مجبور کردن افراد به بازنگری در آنچه که فکر می‌کنند می‌دانند، روشی بی‌همتا ست. برای کسـب بهترین نتیجه در این روش، ارتباط درست و درک متقابل میان آموزگار و دانش‌آموز لازم است و آموزگار باید مشـکلات دانش‌آموز را واقعاً درک کند و او را قدم به قدم در مسـیر صحیح هدایت کند. این روش را هنوز هم اغلب «روش سقراطی» می‌خوانند.

از هیـچ یک از فیلسـوفانی که تا اینجـا معرفی کرده‌ایم، هیچ اثر مکتوبی به دست ما نرسیده است. بنابراین، هرچه

کاربرد نام

نام سقرات به نمونه‌ی مثالی یا کهن‌الگوی یک شخصیت خردمند و بانفوذ در خارج از حوزهٔ سیاست تبدیل شده است. اگر دربارهٔ کسی بگوییم که «او سقرات پاریس زمان ما است» همه می‌فهمند که منظورمان چیست. نام هیچ فیلسوف دیگری این گونه به کار گرفته نمی‌شود.

مرگ سقرات

این اثر مشهور داوید نقاش بزرگ فرانسوی که در ۱۷۸۷ تکمیل شد، سقرات را در حال نوشیدن جام شوکرانی نشان می‌دهد که مرگ او را رقم زد. (در یونان باستان زندانیان محکوم به مرگ می‌توانستند خود جام زهر بنوشند یا به دست جلاد کشته شوند.) او با دست چپش به عالم بالا اشاره می‌کند که آن را مقصد نهایی خود می‌داند.



افلاطون

پیوند دادن دنیای آدمی و جهان مجرد

بنا بر گفتهٔ مشـهوری، کل فلسـفهٔ غرب تفسیر و حاشیه‌نویسـی بر آثار افلاطون است. زیرا نوشته‌های او دسـتورالعملی را تعیین کرده که می‌توان گفت فلسـفه به‌طور کلی ـــ و نه فقط فلسـفهٔ اخلاق ـــ از آن به بعد تقریباً فقط از آن پیروی کرده است.



نویسنده، نه حکومتگر
افلاطون از نبوغی سرشار در جنبه‌های مختلف برخوردار بود. رساله‌های گفت‌وگو یا دیالوگ‌های او بهترین نمونهٔ نثر یونانی است و علاوه بر آثاری فلسفی، آثاری هنری هم به شمار می‌روند. اما، هنگامی که کوشید تا در کار سیاست عملی تأثیرگذار باشد، موفقیتی به دست نیاورد.

از آنان می‌دانیم از ارجاعات و نقل‌قول‌هایی اسـت که در آثار فیلسـوفان هم‌عصرشـان یا اندیشمندان بعدی که با آنان یا آثار اکنون از دسـت رفته‌شـان آشنا بوده‌اند، آمده اسـت. بعضی از این ارجاعات و نقل‌قول‌ها مفصل اسـت اما به هرحال هیچ‌کدام‌شـان کامل و دسـت اول نیست. خود سـقرات هیچ نوشته‌ای از خود بر جا نگذاشت و فقط از طریق نوشته‌های سایرین چیزهایی دربارهٔ او می‌دانیم. با این حال، درک روشنی از شخصیت او داریم.

منبع اصلی ما برای شناخت سقرات، آثار افلاطون است که شـاگرد او بود. افلاطون اولین فیلسوف غربی است که آثار مکتوبش دست‌نخورده باقی مانده و، به‌علاوه، دلایلی وجود دارد که می‌توانیم تقریباً مطمئن باشـیم که کل آثار او را در دسـت داریم. در ارتباط با اسـتاد او سـقرات، چه بسـا افرادی که او را بزرگ‌ترین فیلسـوف سراسر تاریخ می‌دانند.

افلاطونِ سقرات و سقراتِ افلاطون

وقتی سـقرات در ۳۹۹ ق.م. اعدام شد، افلاطون ۳۱ ساله بود. او در تمام مدت محاکمهٔ سقرات در دادگاه حاضر بود. کل جریان این وقایع تجربهٔ تلخی برای او بود، زیرا سقرات را بهترین و خردمندترین و درسـتکارترینِ همهٔ انسان‌ها می‌دانسـت. پس از مرگ سقرات، افلاطون مجموعه‌ای از دیالوگ‌ها یا گفت‌وگوهای فلسفی را منتشر کرد که سقرات در همهٔ آنها نقش اصلی را ایفا می‌کند و مخاطبانش را در ارتباط با مفاهیم بنیادین اخلاق و سیاست، به باد پرسش می‌گیرد و با پرسـش‌های پی در پی مجبورشان می‌سازد تا اشـتباهات خود را بفهمند. ظاهراً افلاطون برای این کار دو انگیزهٔ اصلی داشـت. یکی اعتراض، با تأئید و بازگویی تعالیم سقرات، به‌رغم محکومیت رسمی‌شان. انگیزهٔ دیگر او، اعادهٔ حیثیت از مربی محبوبش بود، تا نشـان دهد که سقرات نه‌تنها اخلاق مردان جوان را فاسد نمی‌کرد، بلکه ارجمندترینِ آموزگار آنان بوده است.

عموماً در میان پژوهشـگران پذیرفته شـده که منبع اصلی افکاری که در دیالوگ‌های افلاطون مطرح می‌شـد در طـی سـالیان تغییر کـرد. دیالوگ‌های اولیـه، تصویر کم‌وبیش دقیقی از سـقرات تاریخی را ارائه می‌دهد، البته با رنگ و لعاب هنرمندانه یا گزارشـگرانه. موضوعاتی که در این دیالوگ‌های اولیه مطرح می‌شود، مواردی است که سـقرات واقعی مطرح کرده و افلاطون آنچه را از سقرات شـنیده، از زبان او بیان کرده است. اما وقتی این مطالب تمام شـد، افلاطون دریافت گروه زیادی مشـتاق خواندن مطالب بیشتری از این نوع هستند. بنابراین، چون خودش

«کسی که ریاضی نمی‌داند، وارد نشود.»

[تابلوی سر در آکادمی] افلاطون

هـم حرف‌های زیـادی برای گفتن داشـت، به نوشـتن دیالوگ‌ها و انتشارشـان ادامه داد و به همان شیوه‌ای که دیگر اکنون رایج و پذیرفته شـده و سقرات، بازیگر نقش اصلـی آن بود؛ اما اکنون، افلاطون در واقع افکار خود را از زبان سقرات بیان می‌کرد و این مسئله‌ای را برای محققان ایجاد می‌کند مبنی بر اینکه در کجا سـقرات واقعی خاتمه می‌یابد و افلاطون آغاز می‌شـود. شـاید این مسئله هرگز به‌طور قانع‌کننده‌ای حل نشود. اما تقریباً هیچ شکی نیست که دیالوگ‌های اولیه و دیالوگ‌های بعدی افلاطون، افکار دو فیلسوف مختلف را ارائه می‌کنند که اولی سقرات است و دومی خود افلاطون.

فیلسوف اولی فقط به مسائل فلسفهٔ سیاسی و اخلاقی می‌اندیشـد و توجهی به مسـائل فلسـفی جهان طبیعت ندارد. یکی از عقاید اصلی فیلسوف اولی، یکسان دانستن فضلیت با دانایی اسـت؛ ضمناً او فقـط از طریق بحث و گفت‌وگو می‌خواهد به شناخت برسد.

اما هیچ‌کدام از این‌ها در مورد فیلسـوف دومی صدق

آثار اصلی
رسالهٔ جمهوری
به‌دلیل ارائه دیدگاهی کلی
از فلسفهٔ افلاطون.
رسالهٔ ضیافت
به‌دلیل ارائه نظریات افلاطون دربارهٔ عشق.
رساله‌های دفاعیه (آپولوژی)، فایدو و کریتو
به‌دلیل تصویری که از سقرات
به دست می‌دهد.



نمی‌کند. فیلسوف دومی، افلاتون، علاقهٔ پرشوری به فلسفه‌ای فراگیر دارد و هم می‌خواهد جهان طبیعت را بشناسد، هم می‌خواهد بفهمد چگونه باید زندگی شخصی خود را اداره کنیم. هیچ جنبه‌ای از واقعیت نیست که توجه او را جلب نکند. او نه‌تنها نسبت به ریاضی یا فیزیک بی‌اعتنا نیست، بلکه این علوم را کلید درک جهان طبیعت می داند. بر سر در آکادمی افلاتون نوشته بود: «کسی که ریاضی نمی‌داند، وارد نشود.» بسیاری از مهم‌ترین عقاید او با توضیحات مفصلی بیان شده که شباهتی به بحث یا گفت‌وگوی واقعی ندارد، بلکه به‌شکلی کاملاً تصنعی، یک آدمک پوشالی به صحنه آمده و گاه با گفتن «بله، البته» یا «این را مجبورم تصدیق کنم» اظهار وجودی می‌کند. ضمناً، افلاتون قبول ندارد که فضیلت فقط در این است که بدانیم چه چیزی درست است.

جایی که افلاتون هیچ اختلافی با سقرات ندارد در این اعتقاد است که تنها آسیب واقعی برای انسان، آسیب

مدرسهٔ افلاتون

یونان باستان اولین جامعه‌ای [در غرب] بود که در آن به دانشجویان می‌آموختند مستقل بیندیشند ــ بحث، مناظره، استدلال و انتقاد کنند ــ و فقط نظریات استادشان را طوطی‌وار تکرار نکنند. این امر به‌طور بی‌سابقه‌ای به گسترش سریع ادراک و شناخت در میان مردم انجامید و نیز سبب پذیرفتن این عقیده شد که آگاهی به‌راستی می‌تواند از طریق نقد و بررسی رشد کند.



نغمهٔ افسونگر و فریبندهٔ هنر

این نقاشی دیواری رمی در یک ویلای خصوصی، چشم‌اندازی از باغی خیالی را برای ساکنان خانه فراهم آورده بود؛ انگار که اصلاً دیواری وجود ندارد. افلاتون بر این اعتقاد بود که هنر به‌طورکلی به همین ترتیب ما را فریب می‌دهد و دامی برای روح انسان است.

«آمده است که افلاتون خردمند می‌گفت، گفتار باید حتما متناسب با کردار باشد.»

جفری چاوسر

به روح اســت و بنابراین تحمل ظلم بهتر است از ارتکاب آن. و با این عقیدهٔ سقرات هم موافق بود که باید مستقل اندیشـــید، هیچ‌چیز را نباید بدیهی دانست و باید همه چیز و همه کس را به پرســش گرفت. همیــن عقیده بود که در طی ســالیان موجب پیشرفت او شــد تا از شرح عقاید ســقرات به شرح عقاید خودش برسد. هرچه باشد، روشی که سقرات برای اندیشــیدن به مردم تعلیم می‌داد، همانا اندیشــیدن با مغز خود و مستقل از هر مقام و مرجعی بود؛ این برای افلاتون یعنی باید مســتقل از ســقرات، خودش فکر کند. در واقع او با جدا شــدن از ســقرات، راه سقرات را دنبال کرد.

اولین استاد

افلاتــون نیم‌قرن بعد از مرگ ســقرات زنده ماند و در ۸۱ ســالگی از دنیا رفت. در این مدت بیش از بیست دیالوگ (رســالهٔ گفت‌وگوی فلســفی) را منتشــر کــرد که حجم مطالب آنها متفاوت و از ۲۰ تا ۳۰۰ صفحهٔ چاپی امروزی اســت. مشــهورترین اینها، جمهوری اســت که عمدتاً به ماهیت عدالت می‌پردازد و ضمناً می‌کوشــد طرحی برای حکومت آرمانی ارائه دهد؛ و ضیافت که پژوهشــی اســت دربارهٔ ماهیت عشق. اغلب رساله‌های دیگر، هریک به‌نام کسی خوانده می‌شود که در آن گفت و گو مخاطب اصلی ســقرات است. بدین ترتیب، رســالاتی به دست ما رسیده بــا نام‌هایی چــون فایدون، لاخــس، اثوتیفــرو، تِئِتتوس، پارمنیدس، تیمائوس و غیره.

رســاله‌های افلاتون از جنبهٔ ادبی هم بســیار باارزش هســتند. افلاتون در این آثار خود علاوه بر ارائهٔ بعضی از بهترین فلســفه‌هایی که تاکنون مطرح شده، توانسته آنها را به نثر زیبایی بنویســد و بســیاری از پژوهشگران زبان، آنها را جزو بهترین نثرهای ادبیات یونان می‌دانند. شــاید تأثیرگذارترین این‌ها و بنابراین بهترین‌شــان برای شروع مطالعه، رساله‌هایی است که مستقیماً به محاکمه و مرگ ســقرات می‌پردازد، یعنی رســاله‌های کریتــون، آپولوژی (دفاعیه) و فایدون. آپولوژی ظاهراً شــامل سخنانی است که ســقرات در دفاع از خــود در حین محاکمه‌اش بر زبان رانــده و توجیه او بــرای اثبات حقانیــت زندگی‌اش بوده است.

افلاتون را باید هم فیلســوف و هم هنرمند دانســت.



صحنه‌ای از ضیافت افلاتون

آلکیبادس دولتمرد به خانه آگاتون شــاعر وارد می‌شــود تا شــبی را به گفت‌وگویی بگذرانند که خاطره‌اش برای همیشه باقی می‌ماند.

مهد فرهنگ غرب

افلاتون عصر زرین آتن در قرن پنجم تا قرن چهارم قبل از میلاد را درک کرد، هنگامی که این شهر به‌تنهایی نه فقط فلسفه‌ای عالی، بلکه علومی همچون فیزیک، ریاضی، نجوم و تاریخ را هم در سطح عالی تولید و ارائه می‌کرد؛ همین‌طور هم هنرهایی عالی همچون پیکرتراشی، معماری و نمایش. علاوه بر همهٔ اینها، آتن اولین دموکراسی تاریخ بود.

همچنین او بود که نخستین نمونهٔ دانشکده را تأسیس کرد. «آکادمی» نام خانهٔ محل سکونتش بود و چون در آنجا به شاگردان بزرگسال درس می‌داد، این واژه بعداً برای هر ساختمانی به کار رفت که در آن جوانان بعد از سن بلوغ به فراگیری تحصیلات عالیه می‌پرداختند.

هستیِ مثالی

آموزه‌ای که عمدهٔ شهرت افلاتون به‌خاطر آن است، نظریهٔ صورت‌ها یا مُثُل است که این هردو واژه نزد افلاتون به یک معنی استفاده می‌شد.

قبلاً اشاره شد که وقتی سقرات می‌پرسید: «زیبایی چیست؟» یا «شجاعت چیست؟» به دنبال معنای واژه نبود بلکه می‌کوشید ماهیت هستی مستقل مجردی را کشف کند که واقعاً وجود داشته باشد. او این وجودهای مجرد را نه در مکان خاصی موجود می‌دانست و نه در زمان خاصی، بلکه نوعی وجود کلی برای آنها قائل بود که مستقل از زمان و مکان باشد. تک‌تک اشیای زیبایی که در دنیای روزمرهٔ ما وجود دارد و اعمال شجاعانهٔ خاصی که هر یک از مردم انجام می‌دهد، همیشه در گذر و ناپایدارند اما همگی از آن جوهر جاوید زیبایی حقیقی و شجاعت حقیقی بهره برده‌اند و همین‌ها نمونه‌های آرمانی یا مُثُل فناناپذیرند که به خودی خود وجود دارند.

افلاتون از لابه‌لای سخنان سقرات این نظریه را دربارهٔ ماهیت اصول اخلاقی و ارزش‌ها استخراج کرد و آن را به کل هستی تعمیم داد. بدون استثنا، همه چیز در این دنیای ما نسخه بدل ناپایدار و رو به زوالی است از آن چیزهایی که صورت‌های نمونهٔ آرمانی‌شان (اصطلاح صورت‌های مثالی یا مُثُل افلاتونی از این جا است) از هستی دائمی و زوال‌ناپذیری در ماورای زمان و مکان برخوردارند.

افلاتون این نتیجه‌گیری را با استدلال‌هایی از منابع مختلف، اثبات می‌کرد. مثلاً به نظر او هرچه بیشتر در فیزیک تحقیق کنیم، روشن‌تر خواهد شد که نسبت‌های ریاضی در ساختار همه چیز در جهان مادی وجود دارد. به نظر می‌رسد که کل کائنات تجسم نظم، هماهنگی و تناسب است، یا به زبان امروزی کل دانش فیزیک را می‌توان با معادلات ریاضی بیان کرد. افلاتون با پیروی از فیثاغورس این را بدین معنی دانست که در زیر سطح شلوغ و درهم اگر نگوییم پرهرج و مرج دنیای روزمرهٔ ما، نظمی دقیق و عالی نهفته است که به‌طور کامل با اصول ریاضی انطباق دارد. این نظم با چشم دیده نمی‌شود اما



افلاتون به قلم کلارک

تا قبل از اختراع فن چاپ، تنها راه انتشار نوشته‌ها، رونویسی بود. بنابراین، شناخته و مطالعه شدن یک اثر و حتی شاید بقای آن به رونویسی آن بستگی داشت، مانند این نسخه به‌خط کلارک از افلاتون (۸۹۵ م.) . در سراسر قرون وسطا، استنساخ یکی از مشغولیت‌های اصلی طالبان علم و مردان کلیسا بود. بدین‌ترتیب، از طریق کلیسای قرون وسطا بخش عظیمی از فرهنگ ماقبل مسیحی به دنیای نوین منتقل شده است.

حکومت خشک و منضبط

اسپارت، دولت‌شهر یونان باستان که جنوب شبه‌جزیرهٔ پلوپونز را تحت سلطهٔ خود داشت، زمانی که افلاتون در سنین جوانی بود، با آتن رقابت می‌کرد. اما افلاتون آنقدر زنده ماند که سقوط آن را هم شاهد باشد. ساختار اجتماعی اسپارت اصولاً ساختاری نظامی بود و درست برعکس آتن بافرهنگ و دموکرات، روش زندگی در اسپارت تحت انضباط شدید و سختگیرانه بود. واژه «اسپارتی» هنوز هم برای اشاره به حکومت خشن به کار می‌رود.



نظم عقلانی در همه‌چیز، از ریاضی تا حقوق

افلاتون همیشه در تصاویر حضور داشته، از زمان خودش تا روزگار ما. این نقاشی دیواری قرن شانزدهم در یک صومعهٔ رومانیایی، او را همراه با فیثاغورس ریاضی‌دان و سولون، قانون‌گذار و مصلح بزرگ آتنی، نشان می‌دهد.



نمونه‌های آرمانی ماندگار
ایـن تندیس ونـوس [از جزیـرهٔ] میلو (ح ۲۰۰ ق.م) شـاید یکـی از مشـهورترین مجسـمه‌های جهان باشـد. این مجسمه، ایزدبانوی یونانی، آفرودیت [ونوس رمی]، را نشـان می‌دهد که نمونهٔ آرمانی زیبایی زنانه از دیدگاه یونانیان بود.

قابل فهم اسـت و عقل می‌تواند آن را درک کند. از همه مهم‌تر ایـن که چنین نظمی وجـود دارد و زیربنای واقعیت را تشـکیل می‌دهـد. افلاتون در ادامهٔ این برنامـهٔ تحقیقی خاص، عده‌ای از ریاضی‌دانان پیشـرو زمان خـود را به آکادمی دعوت کرد و تحت حمایـت او بود که گام‌های بزرگی در توسـعهٔ جنبه‌های مختلف ریاضی و آنچه امروزه علوم خوانده می‌شـود، برداشـته شـد. این همه، در آن زمان بخشی از «فلسفه» بود.

افلاتون و مسیحیت

این رویکرد، که افلاتون آن را با غنای بسـیار در سطح وسیعی از موضوعاتِ اصلی بسط داد، به این نتیجه رسید که کل واقعیت به دو حوزه تقسـیم می‌شـود. یکی همین دنیای آشکار است، همان طور که حواس ما مشاهده و دریافتش می‌کند، یعنی همین دنیای عـادی روزمره کـه در آن هیچ‌چیز پایدار نیسـت و هیچ چیزی یکسـان نمی‌ماند؛ به‌قول افلاتون، همه چیز در این دنیا دائماً در حال تبدیل شـدن به چیز دیگری است و هیچ چیز هرگز دائمی نیسـت. (این قاعده را این‌طور خلاصـه کرده‌اند: «همه چیز "در حال شدن" اسـت و هیچ چیزی "هست" نیست.») همه چیز به وجود می‌آید و از بین می‌رود، همه چیز ناقص است، همه چیز رو بـه زوال می‌رود. این جهانِ در مکان و زمان، تنها دنیایی اسـت که دسـتگاه حسی بشری (حواس پنجگانه) ما قادر به ادراک آن است. اما حوزهٔ دیگری هم وجود دارد که در مکان یا زمان نیست و حـواس به آن دسترسـی ندارد و در آنجا، ثبـات و نظم کامل برقرار اسـت. این دنیای دیگر، همان واقعیت جاوید و تغییرناپذیر است که دنیای عادی روزمرهٔ ما، فقط تصاویری کوتاه و ناقص از آن را عرضه می‌کند. اما فقط این دنیای دیگر را می‌توان واقعیت راسـتین خواند زیرا پایدار و تزلزل‌ناپذیر است و همیشه «هست» و دائماً در حال تغییر و تبدیل شدن به چیز دیگری نیست.

پیامدهـای وجود این دو عالم برای ما انسـان‌ها هم که جزو

> **همه چیز در حال «شدن»است و هیچ چیزی «هست» نیست.** افلاتون

اشیا هستیم، با همهٔ چیزهای دیگر یکسان است. بخشی از وجود ما قابل رؤیت اسـت در حالی که زیربنای اصلی آن، بخشی است که دیده نمی‌شـود اما ذهن ما می‌تواند از آن آگاه شـود. بخش قابل رؤیت ما یا بدن‌هایمان، اشـیایی مـادی و تابع قوانین عالم جسمانی‌اند که در حوزهٔ زمان و مکان به سر می‌برند. این بدن‌های جسـمانی ما، متولد می‌شوند و از بین می‌روند؛ همیشه ناکامل‌اند؛

رسالهٔ «جمهوری»
جمهوری افلاتون با تحقیق دربارهٔ ماهیت عدالت آغاز می‌شود اما به‌تدریج دامنهٔ بحث وسیع‌تر می‌شود و به بررسی طبیعت بشر به‌طور کلی و از جمله ماهیت زندگی اجتماعی بشر می‌پردازد و تا خاتمهٔ بحث بسیاری از پرسش‌های اصلی فلسفه را بررسی می‌کند. همچنین، در این رساله اولین طرح کلی برای برپایی جامعه آرمانی دیده می‌شود. برای همین است که این رساله اکنون شاهکار افلاتون شناخته می‌شود و، بهترین چکیدهٔ فلسفهٔ دوران پختگی و کمال او را عرضه می‌کند.



کمال مطلوب یونانی
نبوغ یونانیان برای درهم‌آمیختن نظم و احساس، در شیوهٔ زندگی آنان، از امور سیاسی گرفته تا هنرشان، نمود پیدا کرد. حتی گلدان‌هایشان هم آمیزهٔ مطلوبی از شکل (فرم) و احساس را به نمایش می‌گذارد. این حد تعادل، از آن به بعد کمال مطلوب آرمانی محسوب شده و به نام «کمال مطلوب یونانی» (ایده‌آل یونانی) شناخته می‌شود. اما هیچ‌یک از جوامع بعدی نتوانست به آن برسد.

هرگز حتی برای دو لحظهٔ پیاپی یکسان نمی‌مانند؛ و همیشه بسیار آسیب‌پذیرند. اما این بدن‌ها صرفاً انعکاسی مبهم و زودگذر از چیزی هستند که آن هم خود ما است و غیرمادی، جاوید، فناناپذیر و چیزی است که می‌توانیم آن را جان یا روح‌مان بنامیم. این ارواح صورت‌های مثالی و ابدی ما هستند. ارواح در آن حوزهٔ هستی به سر می‌برند که بی‌زمان و بی‌مکان است و همهٔ صوَر مثالی ماندگاری که واقعیت غایی را تشکیل می‌دهند، در آنجا وجود دارند.

خوانندگانی که با سنت مسیحی بار آمده باشند، این دیدگاه افلاطون را آشنا می‌یابند. این بدین خاطر است که مکتب فلسفی غالب در دنیای یونانی‌مآبی (هلنیستی) که مسیحیت در آنجا به صحنه آمد و گسترش یافت، سنت فلسفهٔ افلاطونی بود. عهد جدید (انجیل) به یونانی نوشته شده و بسیاری از متفکران بزرگ در میان مسیحیان اولیه، تمایل شدیدی داشتند تا الهیات و اصول دین خود را با تعالیم اصلیِ افلاطون پیوند دهند. بدین‌ترتیب، بعضی از مهم‌ترین اینِ تعالیم، در اندیشهٔ ارتدکس (سنّتی) مسیحی جذب شد. کار به جایی رسید که اغلب سقرات و افلاطون را «مسیحیانِ قبل از مسیح» می‌خواندند. بسیاری از مسیحیان جداً باور داشتند که رسالت تاریخی آن اندیشمندان یونانی همین بوده که زمینهٔ فکری را برای بعضی جنبه‌های مهم مسیحیت آماده سازند. مشغولیت اصلی بسیاری از محققان در قرون وسطا، بررسی مفصل این وجوه اشتراک میان فلسفهٔ یونان باستان و اصول مسیحیت بود.

معلوم است که افلاطون نه مسیحی بود نه یهودی و کاملاً مستقل از سنت فکری یهودی ـ مسیحی به نتایج خاص خودش رسیده بود. در واقع، او با استدلال فلسفی به آن نتایج رسید. پذیرش نظریات افلاطون به هیچ‌وجه مستلزم ایمان به خدا یا وحی دینی نبوده و بعد از وی، بسیاری از افرادی که مذهبی نبودند، تمام یا بخش‌هایی از نظریات او را پذیرفته‌اند. اما در واقع خود افلاطون به جایی رسید که صوَر مثالی را به‌خاطر کاملِ بودن‌شان، الوهی دانست؛ ضمناً او هم مانند فیثاغورس به تناسخ اعتقاد پیدا کرد. اما بیشترین نفوذ فلسفی افلاطون بر اندیشمندانی بوده که در هیچ یک از موارد فوق، با او موافق نبودند و برخی از آنان کاملاً تفکر غیردینی داشتند.

دشمنی افلاطون با هنر

افلاطون بر این باور بود که هدف نهایی زندگی یک فرد هوشمند، باید عبور از سطح ظاهری امور و نفوذ در درون واقعیت باشد. شاید این را بتوان نوعی عرفان عقلانی دانست، زیرا به‌معنی کسب ادراک عمیق عقلانی از عالم مُثُل است که روح از قبل در آنجا وجود دارد و تا ابد در آنجا خواهد بود. از این جنبه، هدف زندگی بیشتر شبیه به تمرین برای مُردن است که به‌قول سقرات در رسالهٔ فایدو، دقیقاً همان کاری است که فیلسوف انجام می‌دهد.

برای دستیابی به این هدف، شخص باید ناپایداری و فسادی که همه چیز را در دنیای محسوس فراگرفته، به‌روشنی درک و ماورای آن را مشاهده کند و خود را از جاذبه‌ها و فریبندگی‌های این دنیا رها سازد. همین ضرورت است که افلاطون را به مخالفت با هنرهای تجسمی می‌کشاند. او ماهیت این هنرها را شبیه‌سازی و بازنمایی طبیعت می‌داند که جاذبهٔ نیرومندی بر حواس انسانی دارد و البته هرقدر هنر زیباتر باشد، این جاذبه نیرومندتر خواهد بود. به عقیدهٔ او، فریب آثار هنری مضاعف است زیرا تصاویری موهوم از چیزهایی هستند که خودشان تصاویر موهومی بیش نیستند. آثار هنری امور ناپایدار این دنیا را زیباتر جلوه می‌دهند و پیوند عاطفی ما به آنها را محکم‌تر می‌کند و، بنابراین، ما را از مقصود واقعی‌مان بازمی‌دارد، که همانا بالاتر رفتن از سطح دنیای مادی و رسیدن به واقعیت جاوید و نامحسوس در ماورای آن است. پس آثار هنری خطری است برای روح ما و در یک جامعهٔ آرمانی، مجاز نخواهد بود. این عقیدهٔ افلاطون همیشه مورد استفادهٔ کسانی قرار گرفته که قصد تحریم هنرها یا نظارت بر آنها را داشته‌اند.

از دید افلاطون، فرد انسانی از سه عنصر متضاد تشکیل شده است: شهوت، عقل، اراده. او ضروری می‌داند که عقل مسلط باشد و شهوت را از طریق اراده در اختیار خود بگیرد. او از این ارزیابی وضعیت افراد، به دیدگاه مشابهی در



شباهت تخیلی

متون دست‌نوشته قبل از پیدایش فن چاپ اغلب با نقوش و تصاویری مصور می‌شدند. همین‌ها یکی از اصلی‌ترین منابع ما برای چهره‌نگاری فلاسفهٔ عهد باستان به شمار می‌روند، مانند تصویر افلاطون (سمت چپ بالا) در عکس فوق. اما معمولاً هیچ معیاری برای بررسی میزان شباهت‌شان با اصل وجود ندارد.



رقص در برابر ایزد دیونیسوس

در دنیای یونانی در زمانی که افلاطون فلسفه‌اش را مطرح می‌کرد، شعائر مذهبی به‌طور گسترده‌ای رواج داشت. فرد مشهوری که وجود خدایان را انکار می‌کرد جان خود را به خطر می‌انداخت. به همین دلیل، قضاوت دربارهٔ اینکه افلاطون تا چه اندازه به خدایان باور داشته ــ اگر اصلاً باور داشته ــ بسیار مشکل است.

تراژدی یونانی

تراژدی‌های یونانی با بعضی از عمیق‌ترین نگرانی‌های بشری سروکار داشت و بنابراین مورد توجه بسیاری از فیلسوفان بود. سه تن از برجسته‌ترین تراژدی‌نویسان عبارتند از آشیل (آیخولوس)، سوفوکل و اوریپید که هنوز هم نمایش‌نامه‌هایشان اجرا می‌شود. یکی از مضامین دائمی، داستان تضاد میان امیال یا روابط خصوصی فرد با وظایف او نسبت به کل جامعه بود؛ فردی که در تضاد رو در رو با جامعه قرار گیرد، تقریباً همیشه کارش به نابودی می‌انجامد.

ارتبـاط با کل جامعه می‌رسـد. در جامعهٔ آرمانی افلاتون یـک طبقهٔ میانیِ پاسـبانان، که آنان را نیروی پشـتیبان می‌خواند، تحـت رهبری طبقهٔ حاکمانی فلسـفه‌دان که سرپرسـتی کل جامعه را بر عهـده دارند، نظم را در میان توده‌هـا برقرار می‌کنـد. چنین تعریفـی از جامعهٔ آرمانی افلاتون بی‌شـباهت با جوامع کمونیسـتی قرن بیسـتم نیسـت. در واقع، نظریات سیاسـی افلاتون در طی قرون و اعصـار تأثیر عظیمی داشـته، خصوصاً بر فلسـفه‌های تمامیت خواه ناکجاآبادی (آرمان شـهری) چپ و راستی که مشخصهٔ قرن بیستم بوده است.

شاگردان نابغه

آثار افلاتون همراه با آثار فیلسـوفانی کـه تحت تأثیر او بودند، در یک دورهٔ ششـصد یا هفتصد ساله، فلسفهٔ اروپا را در انحصـار خود گرفته بود، یعنی تا زمانی که اندیشـهٔ مسـیحی به سطحی برابر با آرای افلاتونی رسید و سپس آن را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

مسـتعدترین شاگرد افلاتون و جانشـین بلافصل او، ارسـتو بود که آثـارش چنان اهمیتـی دارد که در فصلی جداگانه بررسی خواهد شد. سنتی که ارستو در فلسفه بنیاد نهاد با سـنّت افلاتون متفاوت و در اغلب موارد متناقض بود. با این حال، خود ارستو در چندین مورد از ضمیر «ما» برای اشـاره به شاگردان افلاتون استفاده می‌کند. گذشته از ارسـتو، فیلسوف برجستهٔ دیگری، صدها سال بعد یعنی تقریباً در پایانِ دوران غلبهٔ فلسـفهٔ افلاتونی در قرن سوم م، مسـتقیماً تحت تأثیر تعالیم افلاتون پدیدار گشـت. او فلوتیـن بود که در ۲۰۴ م به دنیا آمد و در ۲۶۹ از دنیا رفت.

فلوتین با اینکه اصلاً مصری (با نام و تابعیت رمی) بود، آثارش را به یونانی نوشت و می‌توان او را آخرین نفر از سلسلهٔ فلاسفهٔ بزرگ یونانی دانست که از تالس در قرن ششـم ق.م، آغاز شـد و با فلوتین، که در واقع آخرین فیلسوف بزرگ عهد باسـتان بود، خاتمه یافت. اندیشـهٔ فلوتین جنبـهٔ عرفانی فلسفهٔ افلاتون را گسترش داد و به مکتب نوافلاتونی مشهور شـد. او مسـیحی نبود و هیچ اشاره‌ای به مسیحیت در آثارش نیست؛ با این وجود، فلسفهٔ او با آرای دو تن از فیلسوفان بزرگ مسیحی در طی هزارسال بعد از وی، یعنی سنت آگوستین و سنت توماس آکوئیناس، شـباهتی نمایان دارد. تأثیر فلوتین بر شکل‌گیری اندیشهٔ مسیحی بسیار زیاد بود. «دین اینگ» نویسندهٔ مسیحی در قرن بیستم دربارهٔ او می‌نویسد: «متفکر بزرگی که همیشه باید به‌عنوان نمایندهٔ اصلی فلسـفهٔ عرفانی شناخته شود. هیچ متفکر عرفانی دیگری در توانایی و بینش شهودی و ادراک عمیق روحانی، با او قابل مقایسه نیست.»

فیلسوف اهل عرفان

آثـار فلوتین بیش از همهٔ پیشـینیانش، به‌استـثنای خود افلاتون، فلسـفهٔ افلاتونی را در کانـون تحولات فکری مسـیحیت قرار داد. فلوتین می‌گفـت چون واقعیت غایی از مُثُل افلاتونی تشـکیل شـده، پس آنچـه وجود دارد نهایتاً ذهنی اسـت و از ذهن [عقل کلی] نشـئت گرفته، بنابراین ایجاد شـدن چیزی مسـتلزم اندیشیده شدن آن اسـت. به عقیدهٔ او، هسـتی به سـه اقنوم یا سـه مرحلهٔ صعودی تقسیم می‌شود. پایین‌ترین مرحله که نوع بشر در آن قرار گرفته، عالم جان [نفس] اسـت. مرحلهٔ بعدی که صورت‌های مثالی در آن ادراک می‌شوند، عالم عقل است. بالاترین مرتبهٔ وجود، خیرمطلق [احد] اسـت. انسان‌های اندیشـمند می‌کوشـند صعود کنند تا با خیـر مطلق یکی شوند. مسیحیان این نظریات فلوتین را، طبق اصول عقاید خود، این‌طور تعبیـر کردند که جهان در ذهن خدا آفریده شده و انسان‌ها در آرزوی وحدت با خدایی هستند که خیر مطلق است.



جان مقدس

سنت جان اوانجلیست (قرن اول م.) [یوحنای قدیس بشارت‌دهنده]، یکی از حواریون، و نویسندهٔ یکی از انجیل‌های چهارگانه [انجیل یوحنا] که نامه‌های یوحنا را هم طبق سنت به او نسبت می‌دهند، از یهودیانی بود که مجذوب تفکر یونانی شده بودند. او آغازگر فرایند طولانیِ انطباق اندیشهٔ یونانی با سنت یهودی ـ مسیحی بود که چندین قرن به طول انجامید.

«اگر کسی از خود زندگی خوب چیزی فراتر از خود آن را بجوید، طالب زندگی خوب نیست.»

فلوتین

افلاتون و مسیحیت

افلاتون بیش از هر فرد غیرمسیحی دیگری در شکل‌گیری اندیشهٔ اولیه مسیحیت تأثیرگذار بود. زبان یونانی هنوز زبان علم و فرهنگ بین‌المللی در دنیایی بود که عیسی [ع] در آن متولد شد؛ و مشهورترین فلسفه در دنیای آن زمان، فلسفهٔ افلاتون بود. انجیل به زبان یونانی نوشته شد.



فیلسوف کافر تأیید شده

با اینکه فلوتین مسیحی نبود، اندیشه‌های او به‌اندازهٔ کافی از تأیید کلیسای مسیحی برخوردار شد که تابوت سنگی او را در یکی از موزه‌های واتیکان نگهداری کنند.

اسطورهٔ غار

مشــهورترین قطعه در کل آثــار افلاتون، در رســالهٔ جمهوری آمــده و به نام اســطورهٔ غار شــهرت دارد. افلاتون در این قطعه دیدگاهش دربارهٔ وضعیت بشــر و خصوصاً شناخت انسان از کل واقعیت را به‌شــکلی نمادین مطرح کرده است.

او می‌گویــد غار بزرگــی را تصور کنیــد که تنهــا راه ارتباطــی آن با دنیای بیــرون، دالان یا راهروی بسیار طویلی اســت که مانع از رســیدن روشــنایی روز بــه داخل غــار می‌شــود. یک ردیــف از زندانیان که پشت‌شــان به راه ورودی اســت، رو به دیوار انتهای غار زنجیر شــده‌اند. علاوه بر پاهایشان، گردن‌شان هم طوری زنجیر شده که نمی‌توانند سرشــان را تکان دهنــد و بنابراین نمی‌توانند یکدیگــر را ببینند و در واقع هیــچ قســمتی از بــدن خودشــان را هم نمی‌توانند ببینند. آنان فقط دیوار روبه‌رویشان را می‌توانند ببینند. و همهٔ عمرشــان در همین وضعیت بوده‌اند و هیچ‌چیــز دیگری [جز دیوار روبرویشان] را ندیده و نشناخته‌اند.

پشت ســر آنان در غار، آتش بزرگی روشن است و در فاصلهٔ میان آنان و آتش، خاکریزی به بلندی قد یک انسان قرار دارد که آنان از وجود آن بی‌خبرند. در آن ســوی خاکریز، مردمی در رفت و آمدند و اشیایی را بر روی سرشان حمل می‌کنند. بر اثر نور آتش، ســایه‌های این اشــیا بر دیــوار روبه‌روی زندانیان می‌افتد و صداهای مردمــی که اینهــا را حمل می‌کننــد از همان دیــوار روبه‌رویی منعکس می‌شــود و به گوش زندانیان می‌رسد. افلاتون می‌گوید تنها چیزی که آن زندانیان در همهٔ عمرشــان مشــاهده یا تجربه می‌کنند، همان سایه‌ها و پژواک‌هاست. در چنین وضعیتی، طبیعی است که آنان گمان



می‌کننــد کل واقعیتــی که وجــود دارد همین سایه‌ها و پژواک‌ها اســت؛ و همهٔ گفتگویشان هم دربارهٔ همین «واقعیت» و تجربیات‌شان از آن خواهد بود.

اگر یکی از آن زندانیان بتواند زنجیرهایش را فرو ریزد، بر اثر یــک عمر بی‌حرکت ماندن

«آنان فقط دیوار روبه‌رویشان را می‌توانند ببینند.»

در قیــد و زنجیر در محیطی نیمه‌تاریک، بدنش چنان خشکیده و منقبض شده که صرف رو به عقب چرخیدن، برایش دشوار و دردناک خواهد بود و مشــاهدهٔ آتشِ پشت سرش، چشمانش را خیره می‌کند. او چنــان گیج و گنگ و مبهوت می شود که دلش می‌خواهد دوباره برگردد و رو به همان دیوار سایه‌ها قرار گیرد، یعنی همان واقعیتی که از قبل می‌شناخته و آن را درک می‌کند.

حــال اگــر به‌طریقــی او را به بیــرون غار بکشــانند، و با دنیای روشــنایی و درخشــش آفتــاب مواجــه شــود، نابینا و حیران و پریشــان می‌شــود و مدت زیادی طول می‌کشــد تا بتواند چیزی ببینــد یا بفهمد. اما وقتی به ماندن در آن دنیای روشــن بیرونی عادت کنــد، اگر بار دیگــر به غار ســابقش بازگردد، دوبــاره موقتاً بینایی‌اش را این‌بار بر اثر تاریکی از دســت می‌دهد. و هــر چیزی که دربارهٔ مشــاهدات و تجربیاتــش در آن دنیای بیرونــی برای زندانیان داخل غــار تعریف کند، برای آنان بی‌معنــی و نامفهوم خواهد بود زیرا زبان آن زندانیان فقط می‌تواند دربارهٔ ســایه‌ها و پژواک‌ها توضیح دهد.

بــرای درک ایــن تمثیل بایــد خودمان را همچون زندانیانی اسیر در بدن جسمانی خویش بدانیم که بقیــهٔ همراهانمان هم مثل خودمان، زندانی هستند و هیچ یک از ما توانایی دیدن و شناختن نفس واقعی یا حقیقت وجودی دیگران یا حتی خودش را ندارد. تجربهٔ مســتقیم ما نه از واقعیت بلکه از محتوای ذهن ما سرچشــمه می‌گیرد.



نابغهٔ درخشان
همهٔ پژوهشگران جدی فلسفه، ارستو را یکی از سه یا چهار فیلسوف بزرگ سراسر تاریخ می‌دانند. امروزه آثار او، خصوصاً کتاب متافیزیک و رسالهٔ اخلاق، در دانشگاه‌های سراسر جهان تدریس می‌شود.

«من افلاتون را گرامی می‌دارم اما حقیقت از او هم گرامی‌تر است.»
ارستو

ارستو

مردی که علوم را به‌دقت تنظیم و طبقه‌بندی، و قواعد منطق را تدوین کرد.

ارستو بنیان‌گذار رویکردی در فلسفه بود که از مشاهده و تجربهٔ عملی آغاز می‌شود و سپس به تفکر تجریدی می‌پردازد.

همان طور که افلاتون شاگرد سقرات بود، ارستو شاگرد افلاتون بود. خود ارستو هم بعدها مربی اسکندر مقدونی شد و بدین ترتیب در اینجا، سلسلهٔ مستقیمی از جانشینی فکری در چهار نسل از شخصیت‌های برجستهٔ تاریخی دیده می‌شود.

پدر ارستو پزشک دربار فیلیپ، پادشاه مقدونیه، بود و برای همین بود که ارستو بعدها مربی اسکندر، پسر فیلیپ مقدونی شد. خود ارستو در ۳۸۴ ق.م، در شهر استاگیرا به دنیا آمد. هنوز خردسال بود که پدرش از دنیا رفت و تحت نظارت سرپرستی بزرگ شد که او را در هفده سالگی به آتن فرستاد تا در آکادمی افلاتون به تحصیل ادامه دهد. ارستو نزدیک به بیست سال در آکادمی ماند و بعدها در حوالی ۳۳۵ ق.م، مدرسه‌ای برای خودش به‌نام لوکئوم در آتن تأسیس کرد؛ محل باستانی این مدرسه اخیراً، در ۱۹۹۶، کشف شد که هیجان زیادی در سطح بین‌المللی به پا کرد. ارستو در ۳۲۲ در شصت و دوسالگی از دنیا رفت.

فیلسوفِ این دنیا

ارستو نبوغ افلاتون را کاملاً تأیید می‌کرد و خودش را مدیون او می‌دانست، اما اصل بنیادینی در فلسفهٔ افلاتون را رد می‌کرد که همان اعتقاد به وجود دو دنیا بود. قبلاً اشاره شد که افلاتون می‌گفت شناخت مطمئنی از این دنیای دائم التغییری که با حواس ظاهری ما دریافت می‌شود، نمی‌تواند وجود داشته باشد. به اعتقاد او، مصادیق شناخت حقیقی در دنیای دیگری وجود دارند، یعنی در عالمی تجریدی و مستقل از زمان و مکان که فقط با عقل می‌توان به آن رسید. اما به‌عقیدهٔ ارستو، فقط یک جهان وجود دارد که می‌توانیم درباره‌اش تفکر و تعمق کنیم و آن، همین جهانی است که در آن به سر می‌بریم، و تجربه‌اش می‌کنیم. به نظر او، اینِ جهان سرشار از عجایب و شگفتی‌های بی‌پایان است و اصلا همین احساس اعجاب بود که باعث شد انسان‌ها، چه فردی و چه نوعاً، به تفکر روی آورند؛ آن دنیایی که انسان‌ها می‌خواهند بشناسند و ادراکش کنند، همین دنیا است.

به‌علاوه، ارستو باور نداشت که ما انسان‌ها بتوانیم زمینهٔ محکمی در خارج از این دنیا بیابیم که بر اساس آن به تحقیقات فلسفی خود ادامه دهیم. هر چیزی که به‌کلی خارج از حوزهٔ تجربهٔ ما باشد، هیچ معنایی برای ما نخواهد داشت؛ چون هیچ راه معتبری برای استناد به آن یا گفت‌وگو درباره‌اش نداریم و بنابراین نمی‌توانیم با اطمینان، آن را تعریف کنیم؛ اگر در ماورای حوزهٔ تجربیات خود وارد شویم، در دام بحث‌های پوچ سرگردان خواهیم شد. با این دیدگاه بود که ارستو توجهی به صورت‌ها یا مُثُل افلاتون نداشت؛ او باور نداشت که دلایل محکمی برای اثبات وجود آنها در دست است و اصلاً وجود آنها را باور نداشت.

> **«هستی چیست؟»**
> ارستو

تمایل ارستو به شناختنِ هرچه بیشتر این دنیای تجربی، همچون عطشی تسکین‌ناپذیر بود. او با شور و نیرویی فوق بشری سراسر عمرش را وقف تحقیق در رشته‌هایی بسیار متنوع کرد. او برای اولین‌بار، بسیاری از زمینه‌های اصلی تحقیق را به‌دقت تعریف کرد و آثاری که دربارهٔ آنها نوشت، منشأ پیدایش نام‌هایی شد که امروزه برای هریک از آنها به کار می‌رود، از جمله علم منطق، علم‌الاشیا (فیزیک)، علم



ارستو و اسکندر
ارستوی فیلسوف در حال آموزش به شاگرد جوان بااستعدادش، اسکندر مقدونی، که بعدها یکی از فاتحان بزرگ تاریخ شد

افلاتون و ارستو؛ دو دنیای مختلف فلسفه
افلاتون در سمت چپ، رسالهٔ تیمائوس را در دست گرفته که اثری است در ماوراءالطبیعه تجریدی و به عوالم برتر و متعالی اشاره می‌کند. ارستو هم کتاب اخلاق خود را نگهداشته و با اشاره‌اش می‌گوید که باید پایمان روی زمین باشد. این دو گرایش متضاد در فلسفه، در سراسر تاریخ فلسفه موضوع بحث و مناقشه بوده است.


TIMEO
ETIC



دانته، شاگرد نابغه

دانته برجسته‌ترین شاعر اواخر قرون وسطا بود. او ارسطو را مرجع نهایی در موضوعاتی می‌دانست که در اصول عقاید مسیحیت مورد بحث قرار نگرفته‌اند.

متافیزیک (ماوراءالطبیعه)

واژهٔ «متافیزیک» در یونانی ترکیبی است به‌معنای «بعد از فیزیک» و صرفاً نام رساله‌ای بود که در مجموعهٔ آثار گردآوری شدهٔ ارسطو بعد از رسالهٔ فیزیک قرار گرفته بود. آن رساله به تحقیق در بنیادی‌ترین جنبه‌های واقعیت همچون زمان، مکان، عنصر مادی و امثال اینها اختصاص داشت.

سیاست، اقتصاد، روانشناسی (معرفت‌النفس)، ماوراءلطبیعه (متافیزیک)، دانش پدیده‌های جوّی (هواشناسی)، فن بیان و اخلاق. این دستاورد علمی برای یک نفر به‌تنهایی بسیار خارق‌العاده است. همچنین او واژه‌هایی در هریک از زمینه‌های فوق‌الذکر ابداع کرد که تا امروز استفاده می‌شود و معادل آنها در زبان‌های دیگر هم یا از همان واژه‌های یونانی ارسطو و یا از معادل لاتینی بعدی آنها گرفته شده است. بعضی از اینها عبارتند از انرژی، دینامیک، استقرا، برهان، جوهر، عَرَض، ذات، خاصیت، عارضه، مقوله، مبحث، قضیه و عام یا کلی. علاوه بر اینها، او علم منطق را طبق اصول معینی تنظیم کرد تا مشخص شود که چه نوع نتیجه‌گیری‌هایی معتبر یا باطل است یا، به عبارت دیگر، از چه مقدماتی چه نتایج درستی را می‌توان استنباط کرد و چه نتایجی ممکن است ظاهراً درست به نظر برسد در حالی که در واقع، چنین نیست؛ ضمناً او همهٔ این انواع مختلف نتیجه‌گیری‌ها را نام‌گذاری کرد. تا دو هزار سال بعد، مطالعهٔ علم منطق به‌معنای مطالعهٔ منطق ارسطو بود.

در مقابل چنین دستاورد فکری فقط می‌توان با احترام، سر تعظیم فرود آورد. نوع بشر تا دو هزار سال بعد نتوانست اندیشمندی در حد و اندازه‌های ارسطو به وجود آورد. در واقع، معلوم نیست که هیچ‌کس دیگری در سراسر تاریخ بشری داناتر از ارسطو بوده باشد.

شناخت آثار ارسطو در طی دوران تاریکی پس از فروپاشی امپراتوری رم، در اروپا به کلی از میان رفت اما در جهان اسلام زنده نگهداشته شد و از آنجا بود که آثار ارسطو دوباره در اواخر قرون وسطا، به اروپا بازگشت و بزرگ‌ترین مجموعهٔ واحد از اطلاعات علمی یا ظاهراً علمی‌ای شد که

«آموزگارِ دانایان»

سخن دانته دربارهٔ ارسطو

در اختیار اروپاییان قرار داشت. بدون شک، آن بخش‌هایی که می‌بایست سرانجام به علوم جداگانه‌ای تحول می‌یافت، نه تنها از محدودهٔ تحقیقات شخص ارسطو بلکه از دامنهٔ مفاهیم و روش‌های او هم فراتر رفت. با این وجود، از قول دانته (۱۲۶۵ـ۱۳۲۱) شاعر بزرگ ایتالیایی در قرن چهاردهم می‌شنویم که دربارهٔ ارسطو می‌گوید: «آموزگارِ کسانی که می‌دانند.» زیست‌شناسی ارسطو تا قرن نوزدهم معتبر بود و همین‌طور هم منطق ارسطو. فلسفهٔ عمومی او که نظریات سیاسی و اخلاقی او را هم شامل می‌شود و نیز زیبایی‌شناسی او، تا به امروز هم نفوذ خود را حفظ کرده است.

ماهیت هستی

ارسطو کارش را با این پرسش اساسی آغاز کرد: این اشیا یا عین‌های موجود در این دنیا چه هستند؟ اینکه چیزی وجود داشته باشد، یعنی چه؟ به‌گفتهٔ خودش: «آن پرسشی که از مدت‌ها قبل مطرح شده، اکنون هم پرسیده می‌شود و همیشه مسئله بوده، این است که هستی چیست؟»

اولین نتیجه‌گیری مهم او این بود که یک شیء فقط همان مادهٔ جسمانی تشکیل‌دهنده‌اش نیست. او یک خانه را مثال می‌زند. اگر با معمار قرارداد ببندید که خانه‌ای برایتان بسازد، و سپس باربران او آجر و کاشی و چوب و سایر مصالح لازم را بیاورند و در زمین شما بریزند و آنگاه به شما بگویید: «بفرمایید، این هم خانهٔ شما!» مطمئناً این حرف او را شوخی می‌دانید، آن هم یک شوخی بی‌مزه. البته همهٔ مواد تشکیل‌دهندهٔ خانه در آنجا هست اما اینها فقط توده‌هایی

در هم از مصالح ساختمانی است و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانید آن را یک خانه بدانید. برای تبدیل شدن به خانه، همهٔ این مصالح باید به شیوه‌های خاص و با ساختاری دقیق در کنار هم قرار گیرد و به‌واسطهٔ همین ساختار است که مصالح به خانه تبدیل می‌شود. در واقع، خانه را حتماً نباید از آن مصالح خاص درست کرد بلکه می‌توان از مواد متفاوتی استفاده کرد مثل سیمان، شیشه، فلز، پلاستیک و... . البته حتماً باید از مصالح استفاده شود (و این نکتهٔ مهمی است) اما نه مصالح بلکه ساختار و شکل است که آن را به خانه تبدیل می‌کند. جالب‌ترین مثالی که ارستو در این مورد آورده، انسان است. او می‌گوید، مثلاً، سقرات را در نظر بگیرید؛ ماده‌ای که بدن او را تشکیل می‌دهد هر روز تغییر می‌کنند و هرچند سال یک‌بار، به‌کلی عوض می‌شود، اما در سراسر عمرش، او همان سقرات باقی می‌ماند. بنابراین، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان ادعا کرد که سقرات آن ماده‌ای است که بدنش



فیزیک ارستو

نام مبحث فیزیک از عنوان همین اثر ارستو گرفته شده است.

را تشکیل می‌دهد. ارستو این بحث را به کل گونه‌ها تعمیم می‌دهد. ما انواع مختلف سگ‌ها را چون از مادهٔ متمایزی تشکیل شده‌اند سگ نمی‌خوانیم، بلکه سگ بودن آنها به‌علت ساختار حیاتی (ارگانیسم) و ترکیب مشخصی است که در میان همهٔ سگ‌ها مشترک است و آنها را از سایر جانورانی که از گوشت و خون و استخوان تشکیل شده‌اند، متمایز می‌سازد.

این استدلال‌های ارستو رد کوبندهٔ آن نوع مادیگری خام و نسنجیده‌ای است که ادعا می‌کند فقط ماده (هیولی) وجود دارد، و تاکنون پاسخ مناسبی به آن داده نشده است. با این وجود، از زمان ارستو تا روزگار ما همیشه کسانی بوده‌اند که به این مادیگری خام ادامه داده‌اند. به هرحال، تا وقتی نتوانند پاسخی برای اعتراضات ارستو بیابند، موضع‌شان چندان قابل اعتنا نخواهد بود. پس ارستو ثابت کرد که هر چیزی به‌واسطهٔ شکل و قالب یا فرمش، همان چیزی می‌شود که هست. این نظریه بلافاصله او را با مسئلهٔ بعدی مواجه کرد: شکل یا فرم



کم‌لطفی

واکنشی به جهان‌بینی ارستو سرانجام در قرن شانزدهم و هفدهم پدیدار گشت. اینجا در کتابی از سال ۱۶۱۶ دربارهٔ انواع مختلف شخصیت انسان‌ها، انسان ارستویی با خر مقایسه شده است.

«انسان‌ها از یک جهت خوبند، اما از بسیاری جهات بدند.»

ارستو

آثار اصلی

اخلاق نیکوماخوس، سیاست، فن شعر، فن خطابه (بلاغت و علم معانی)، فیزیک (طبیعت)، متافیزیک (مابعد طبیعت)، دربارهٔ نفس.



نگاهی دقیق و از نزدیک به واقعیت‌ها

از جمله ارزشمندترین خدمات ارستو به دانش بشری، تحقیقات او در زمینهٔ زیست‌شناسی وفیزیولوژی بود. او می‌کوشید تا فرضیه‌هایش را بر اساس مشاهدهٔ دقیق واقعیت‌ها بنا نهد. این نقاشی دیواری از قرن چهاردهم، احتمالاً ارستو را در جلسهٔ تدریس کالبدشناسی به شاگردانش نشان می‌دهد.



فن خطابه

ارستو در این کتاب فن متقاعد ساختن را تحلیل کرده و آموزش می‌دهد. او علاوه بر بحث دربارهٔ ساختار خطابه، چگونگی تأثیرگذاری بر شنوندگانش و ترفندهای خطیبان حرفه‌ای را شرح می‌دهد.

در این معنا، دقیقاً چیست؟ می‌دانیم که از جنس ماده نیست، پس چیست؟ ارستو قبلاً نظریهٔ مُثُل افلاتونی را رد کرده بود و بنابراین، نمی‌توانست این احتمال را مطرح کند که شکل یا فرم نوعی هستی آن جهانی است که در خارج از زمان و مکان وجود دارد. آن راه حلی می‌توانست ارستو را قانع کند، که این جهانی باشد.

علت‌های چهارگانه

دیدیم که به گفتهٔ ارستو، هر چیزی به‌علت شکل یا فرمش همان چیزی می‌شود که هست. این او را به بررسی مفهوم «علت» در این زمینه برانگیخت؛ و سرانجام به این نتیجه رسید که مفهوم کلی «فرم» را به چهار نوع «علت» مختلف و مکمل یک‌دیگر تقسیم کند. چون این «علت‌های چهارگانه» شامل دلایلی می‌شوند که چرا چیزی همان است که هست، پس می‌توان آنها را «علت‌های وجودی» چهارگانه (علل اربعه)، دانست. فرم همان تعلیل یا تعریف اشیا است.

بیایید مثال خود ارستو را از یک مجسمهٔ مرمری در نظر بگیریم. برای اینکه چیزی یک مجسمهٔ مرمری باشد، قبل از هر چیز باید سنگ مرمر باشد. ارستو این را علت مادی می‌خواند: یعنی از چه چیزی تشکیل شده؟ قبلاً از خود ارستو آموخته‌ایم که مواد تشکیل‌دهنده، به‌خودی خود، برای ایجاد مجسمه کافی نیست و حداقل سه علت دیگر برای وجود داشتن مجسمه ضروری است: به هرحال، وجود این ماده [سنگ مرمر] یا علت مادی، شرطی لازم است اگرچه کافی نباشد. این مجسمه برای به وجود آمدن باید با قلم و چکش از یک تخته‌سنگ مرمر تراشیده شود؛ این تراش‌کاری را ارستو علت فاعلی می‌خواند: یعنی چه چیزی عملاً آن را می‌سازد؟ اما باز هم مجسمه برای اینکه همان چیزی شود که هست، باید شکلی را که دارد، به خود بگیرد یعنی به شکل یک اسب یا انسان یا هر چیز دیگری درآید؛ سنگ مرمر را اگر همین‌طور بی‌هدف تراش دهند، مجسمهٔ مرمری

«همهٔ انسان‌ها طبیعتاً می‌خواهند بدانند.»

ارستو

نمی‌شود. ارستو این شکل را علت صوری می‌نامد: یعنی چه چیزی شکلی را که مشخصهٔ شیئی است به آن می‌دهد؟ سرانجام، همهٔ اینها رخ می‌دهد فقط چون مجسمه‌سازی اقدام به ساختن مجسمه‌ای کرده است. آن سه علتِ دیگر همگی به کار افتاده تا قصدی جامهٔ عمل بپوشد؛ دلیل اصلی وجود مجسمه، تحقق اهداف مجسمه‌ساز بوده است. ارستو این را علت غایی می‌خواند یعنی دلیل نهایی برای همهٔ اینها.

پس علت‌های چهارگانهٔ ارستو از این قرار است: علت مادی، علت فاعلی، علت صوری و علت غایی. از میان علت‌های دومی و سومی و چهارمی ممکن است در یک مورد خاص، دوتایشان یا هرسه با هم یک‌سان باشند. این، به‌ویژه، در علوم زیستی دیده می‌شود: علت صوریِ درخت بلوط که از دانهٔ بلوط روییده، علت غایی آن هم هست؛ شکل نهایی که درخت به خود می‌گیرد هدف اصلیِ فرایند رویش درخت است. (در این مورد، علت مادی عبارت است از چوب، پوسته و برگ‌هایی که درخت را تشکیل می‌دهد و



صورت و نیت

در این مجسمهٔ ناتمام میکل آنژ «بیداری برده» (حوالی ۱۵۲۵ تا ۱۵۳۰)، پیکر یک انسان از میان ابهام و تیرگی پدیدار می‌گردد. نیت هنرمند و تصور ذهنی و عملکرد او در تراش سنگ، درست به‌اندازهٔ سنگ مرمر، برای به وجود آمدن این مجسمه لازم است.

«ضعیفان همیشه در آرزوی عدالت و برابری هستند. قدرتمندان هیچ ارزشی برای هیچ کدام قائل نیستند.»

ارستو

کلام خردمندانه

راجر اسکم (۱۵۱۵ـ۱۵۶۸)، دانشمند و انسان‌گرای (اومانیست) انگلیسی، در ۱۵۴۵ چنین اظهارنظر کرد: «آن کسی که می‌خواهد، در هر زبانی، خوب بنویسد باید توصیهٔ ارستو را به کار بندد که می‌گفت، مانند عامهٔ مردم سخن بگو و مانند خردمندان فکر کن، و بدین‌ترتیب همگان می‌توانند حرفش را بفهمند.»



پدر علم منطق
منطق ارسطو در سراسر قرون وسطا و تا مدت‌ها بعد، در کانون آموزش عالی مسیحیت باقی ماند. این تابلوی نقاشی از سال ۱۵۰۲ در کلیسای جامع لو پوی، منطق ارسطو، فن بیان و فصاحت سیسرون و موسیقی توبال را به تصویر کشیده است.

علت فاعلی عبارت است از تغذیهٔ حیاتی آن از خاک، آب، هوا و نوری که از آتش خورشید سرچشمه می‌گیرد.)

بـا این تحلیل می‌توانیم چگونگی تصور ارسـتو از فرم را، در تقابل با تصور افلاتون، بفهمیم. به‌گفتهٔ ارسـتو، فرم شیء با اینکه مادی نیسـت، جزء لاینفک شیءِ این جهانی است و وجودی مسـتقل ندارد، همان طور که ریخت و قیافهٔ انسـان ممکن نیست جدا از بدنش وجود داشته باشد. اهمیت این نکته در این است که نشان می‌دهد مجبور نیستیم در ادراک‌مان از جهـان میان تحلیلی مادی و تحلیلی آن‌جهانی فرق بگذاریم؛ می‌توانیـم ادراکی از این دنیـا را بپرورانیم که هم عنان افکار غیرمادی را رها کند و هم این‌جهانی باقی بماند. ارسطو جوهر واقعی هر شـیئی را نـه در مادهٔ تشـکیل‌دهنده‌اش، بلکه در کارکرد آن می دانسـت؛ یک‌بار گفت اگر چشـم روح داشت، آن روح عمل دیدن بود. او این اصل را به اشیای بی‌جان هم تعمیم داد: گفت اگر بخواهیم روحی برای چاقو قائل شـویم، همان عمـل بریدن خواهد بود. به عقیدهٔ او، ارزش واقعی هر چیز در این اسـت که چه کاری انجام می‌دهد و چه فایده‌ای دارد؛ و با فهمیدن این است که می‌توانیم به ادراک درستی از اشیا برسیم. همچنین از این راه می‌توانیم مفاهیم روح، شکل یا فرم و علت غایی از دیدگاه ارستو را بفهمیم.

این تحلیل، علاوه بر ارائهٔ راه‌حلی به ارسـتو برای مسئلهٔ ماهیتِ اشیا به‌طوری که صوَر مثالی افلاتونی را کنار بگذارد، ضمنـاً راه‌حلی هم برای مسـئلهٔ تغییر فراهـم آورد. به‌گفتهٔ ارسـتو، تغییـر هنگامی رخ می‌دهد که مـادهٔ در حال تکوین که بخشی از وجود یک شیء است، شکلی را به خود می‌گیرد که قبلاً نداشت.

ایستادگی بر سرِ نمودها

ارسـتو می‌گوید در همهٔ کوشـش‌هایمان برای درک جهان، باید همیشـه این واقعیت را در نظر داشـته باشـیم که همین جهان اسـت که سعی در شـناختش داریم. هرچند هیبت این جهـان ما را گرفته باشـد، هرگز نباید توضیحاتـی را دربارهٔ آن بپذیریـم کـه اعتبار همیـن تجربیاتـی را نفی می‌کنند که سـعی در توضیحشـان داریم. باید این شیوهٔ اصلی همهٔ پژوهش‌هامان باشـد که محکم به این تجربیات که در عمل بر ما آشـکار می‌شود، بچسـبیم و دائماً در هر مرحله به آنها

خطر جانی
ارستو هم در اواخر عمرش، مانند سقرات، از طرف آتنی‌ها به بی‌دینی متهم شد. او برای اینکه مانع از بی‌حرمتی دوبارهٔ آنها به فلسفه شود تا مبادا او را هم مانند سقرات اعدام کنند، در ۳۲۳ ق.م آتن را ترک کرد و به خالکیس رفت و یک‌سال بعد در سن ۶۲ سالگی در همانجا از دنیا رفت. همهٔ اندیشمندان بعدی، به‌اندازهٔ او خوش‌شانس نبودند که از شکنجه و اعدام جان سالم به در برند. آخرین فیلسوفی که به‌خاطر عقایدش با شکنجه به قتل رسید، جوردانو برونو (۱۵۴۸ـ۱۶۰۰) بود که در آتش سوزانده شد.



ارشمیدس
ارشمیدس (۲۸۷_۲۱۲ ق.م.)، مخترع و ریاضی‌دان، یکی از تواناترین جانشینان ارسطو در پیشبرد علوم بود. او قانون اهرم را تبیین کرد و ثابت کرد که حجم جسمی با ابعاد نامنظم را می‌توان از مقدار آبی که جابه‌جا می‌کند محاسبه کرد.

«شعر فلسفی‌تر از تاریخ است و شایستهٔ توجه جدی بیشتری است.»
ارسطو

رجوع کنیم زیـرا، در حقیقت، درک همیـن تجربه‌ها علت غایی پژوهش‌های ماسـت. دست‌شسـتن از تجربه‌ها و باور کـردن چیزی که نمی‌توانیم عملاً تجربه‌اش کنیم، مثل این است که بخواهیم کاری را درست کنیم اما خراب‌ترش کنیم. ارسـتو این اصل را «ایستادن بر سر نمودها» می‌خواند. این عبارت شاید سست به نظر برسد اما هنوز در میان فیلسوفان به‌خاطر اهمیت اساس علمی آن، به کار می‌رود.

افلاتـون و ارسـتو کهن‌الگوهای آن دو دیـدگاه عمدهٔ مخالفی هستند که مشخصهٔ فلسفه در سراسر تاریخش بوده اسـت. در یک‌سو فیلسوفانی قرار گرفته‌اند که برای شناخت حسی ما از جهان، اعتبار درجه دوم قائلند و معتقدند که توجه اصلی ما باید به آن چیزی باشد که در «پشت» یا «ماورا» (یا «نهفته در زیر سطح») جهان است. در سوی دیگر، فیلسوفانی هسـتند که معتقدند خود این دنیا مناسب‌ترین موضوع برای توجه و تأملات فلسفی است. برای نمونه‌ای که به دوران ما نزدیک‌تر باشـد، می‌توان به فیلسوفان بزرگ مکتب اصالت عقل در قرن هفدهم و هجدهم اشـاره کرد که معتقد بودند این شناخت سـطحی از دنیا که ظاهراً با تجربهٔ حسی خود دریافت می‌کنیم، در اغلب موارد ما را فریب می‌دهد؛ در حالی که فیلسـوفان بزرگ مکتب اصالت تجربه، در همان دوران، بر این باور بودند که اطلاعات قابل اطمینان فقط باید بر پایهٔ تجربهٔ مسـتقیم واقعیاتِ قابل رؤیت قرار گرفته باشد. تضاد میان این دو دیدگاه، از دیرباز وجود داشـته و در هر دوره‌ای به شکل‌ها و شیوه‌های مختلفی ظاهر می‌شود.

میانه‌روی

جذابیت هریک از این دو دیدگاه فلسـفی برای افراد، شـاید به طبیعت شـخصیِ هرکس مربوط شود. کسانی با تمایلات دینی، ممکن اسـت دیدگاه افلاتونی را بیشـتر موافق سلیقهٔ خود بیابند و کسـانی که بیشـتر با عقلانیـت و افکار دنیوی سـروکار دارند، شاید دیدگاه ارستویی را ترجیح دهند که البته به هیچ وجه نمی‌تـوان حکمی کلی در این‌باره ارائه کرد. اما دلیل ماندگاری هردو دیدگاه این است که هریک بر حقایقی تأکیـد دارد که دیگری اهمیت زیـادی به آن نمی‌دهد. پس نکتهٔ مهم این است که در رویکرد خودمان از یک‌جانبه‌نگری اجتناب کنیم و از هردو دیدگاه، درس بگیریم. نبوغ استثنایی کانت، فیلسوف بزرگ آلمانی اواخر قرن هجدهم، در این بود که هردو مکتب را به طریقی متناسب و با ارتباطی منطقی و توجیه‌پذیر با هم درآمیخت.

بحث ما دربارهٔ ارسـتو تا اینجا به معرفت‌شناسی (نظریهٔ شـناخت) او محـدود بوده اسـت. امـا باید مطالبـی دربارهٔ زمینه‌های دیگر فلسـفهٔ او هم گفته شود. آنچه ارستو دربارهٔ اخلاق نوشته، مثل سـایر آثار او، بسیار تأثیرگذار بوده است. کتـاب اصلی او در ایـن زمینه، اخلاق نیکوماخوس اسـت. در حالـی که اغلب فیلسـوفان اخلاقی قرن بیسـتم دیدگاه محـدودی در این موضوع اتخاذ کرده و بیشـتر به تجزیه و تحلیـل مفاهیم اخلاقـی پرداخته‌اند، کـه مثلاً «خوب بودن یعنی چه؟ وظیفهٔ اخلاقی چیست؟»، اما رویکرد ارستو کاملاً متفاوت و بسیار وسیع‌تر بود.

او ابتـدا این موضوع را مطـرح می‌کند که زندگی خوش و سـعادتمند بـه معنای کامل کلمه، همان چیزی اسـت که هریـک از مـا آرزویـش را دارد. به عقیدهٔ او، آنچـه ما را به این هدف می‌رسـاند، پرورش و به کارگیری هرچه بیشتر آن ظرفیت‌هایمان اسـت که با زندگی اجتماعی سـازگار باشد. بی‌بندوباری و خودنمایی لگام‌گسیخته باعث درگیری دائمی ما با سـایرین می‌شـود و در هر حال برای شـخصیت ما بد اسـت؛ اما کم‌رویی هم درست نیست. بنابراین، ارستو نظریهٔ مشـهور «میانه‌روی زرین» را مطرح می‌کنـد که فضیلت را حد وسـط میان افـراط و تفریط می‌داند که هـردو عیب به شـمار می‌رود. بدین ترتیب، سخاوت را حد میانهٔ خساست و ولخرجی می‌داند؛ شـجاعت، حد میانـهٔ بزدلی و تهور بی‌جا؛ عزت نفس حد میانهٔ تکبر و تحقیر نفس؛ تواضع حد میانهٔ وقاحت و کمرویی. هدف اصلی همواره برخورداری از شـخصیتی متعادل است، و به عقیدهٔ ارستو، این راهی اسـت برای رسیدن به سعادت. مورد چشـمگیر در فلسـفهٔ اخلاق ارستو این است که خیلی کم موعظهٔ اخلاقی کرده و مقصـود او اصـولاً، جنبه‌های عملی اسـت. اصل میانـه‌روی در همهٔ امور و پرهیز از زیاده‌روی، شـاید برای جوانان پرشور به‌اندازهٔ میانسال‌های آسوده‌خاطر



الگوی
نمونهٔ تعلیم و تربیت
یونانیان قاعدهٔ «دورهٔ کامل تحصیلی» یا تعلیم و تربیت در همهٔ حوزه‌های اصلی علوم را ابداع کردند که بعداً به‌عنوان الگوی نمونه در اروپا رواج یافت.

جذاب نباشد؛ اما جوانان هم معمولاً با گذشت زمان ارزش بیشتری برای آن قائل می‌شوند.



تماشاخانه‌ای به‌شیوهٔ یونانی

یونانیان باستان نمایش‌نامه‌هایشان را در تماشاخانه‌هایی در هوای آزاد، مانند این تماشاخانه در شهر تائورمینا در سیسیل، اجرا می‌کردند. جایگاه تماشاچیان به‌شکل نیم‌دایره‌ای شبیه بادبزن بود و مردم در کنار هم روی سکوهای سنگی می‌نشستند.

زندگی کامل

اخلاق نیکوماخوس ارستو مستقیماً به کتاب سیاست او منتهی می‌شود و در واقع اصلاً قرار بود این دو، بخش‌های اول و دوم یک رسالهٔ واحد باشند. زیرا به عقیدهٔ ارستو، هدف واقعی حکومت این است که امکان زندگی کامل و سعادتمندانه‌ای را که در اخلاق ارستو مورد بحث قرار گرفته، برای شهروندانش فراهم آورد. یکی از اولین اصول او این است که فرد فقط در جامعه می‌تواند به این هدف برسد و خوشبختی و احساس رضایت در انزوای فردی به دست نمی‌آید. این همان نکتهٔ اصلی یکی از گفته‌های مشهور ارستو است: «انسان، طبیعتاً جانوری سیاسی است.» او تأکید می‌کند که برای هرگونه زندگی شخصی سعادتمندانه، حتماً ابعادی سیاسی و اجتماعی وجود دارد. یکی از جنبه‌های بسیار تأثیرگذار فلسفهٔ سیاسی او این دیدگاهش بوده که دولت «فراهم آورندهٔ امکانات» است، و کارکرد اصلی دولت، امکان‌پذیر ساختن رشد و خوشبختی افراد است.

شفقت و هراس

تنها اثر دیگر ارستو که اشاره‌ای به آن خواهیم کرد، کتاب فن شعر (بوطیقا) است که دربارهٔ ادبیات و نمایش (درام) بحث می‌کند. مهم‌ترین بخش آن به تراژدی منظوم اختصاص یافته که به‌گفتهٔ ارستو، با مطالعهٔ آن، در مقایسه با مطالعهٔ تاریخ، می‌توانیم بینش عمیق‌تری از زندگی به دست آوریم. (اغلب دوستداران شکسپیر با این نظر موافق‌اند.) ارستو می‌گوید تجربهٔ عاطفی ما هنگام تماشای تراژدی نوعی، تخلیهٔ روانی است که با برانگیختن شفقت و اضطراب و وحشت، درون انسان را تخلیه یا پاکسازی می‌کند. ارستو بود که اعلام کرد طرح کلی داستان باید «بخش آغازین، میانی و پایانی» داشته باشد. همچنین گفت که طرح کلی وقایع در تراژدی «حتی‌المقدور در محدودهٔ یک شبانه‌روز ــ یا فقط کمی بیشتر ــ رخ دهد». یکی از ویرایشگران آثار ارستو در دورهٔ رنسانس در ایتالیا به‌نام کاستل وترو که نسخه‌ای از فن شعر را در ۱۵۷۰ منتشر کرد، این نظریه را تعمیم داد و اصل مشهور «سه وحدت زمان و مکان و عمل را مطرح کرد.» اینها در طی زمان به «قواعد ارستویی» در نمایش شهرت یافته و تأثیر عظیمی داشته است اما

به‌معنای واقعی کلمه، جزو افکار ارستو نبوده بلکه ادامهٔ یکی از نظریات او به‌شمار می‌رود.

اگرچه بسیاری از افکار ارستو بخشی از فرهنگ ما [غربیان] را تشکیل می‌دهد، متأسفانه اصل آثار او را در دست نداریم. آثار ارستو در دوران باستان، به خاطر شیوهٔ نگارش بسیار زیبایش مشهور بود و سیسرون، نویسنده و خطیب رمی، آثار ارستو را همچون «رودی از طلا» می‌دانست. در نوشته‌های دیگران هم، چنان ارجاعات گسترده‌ای به آثار ارستو شده که اطلاعات زیادی را در اختیار ما می‌گذارد؛ اما اصل آثار ارستو از دست رفته است. همهٔ آنچه برای ما باقی مانده، یادداشت‌های خلاصهٔ درس‌هایی است که یا خود ارستو نوشته یا شاگردانش، و در مجموع، چیزی حدود یک‌پنجم از کل بازده فکری او را در بر می‌گیرد. هیچ اثری از آن کیفیت هنرمندانهٔ نوشته‌های افلاتون در اینها دیده نمی‌شود و حتی در واقع، مطالعهٔ آنها تا حدی خسته‌کننده است (همان‌طور که از جزوات درسی انتظار می‌رود) و به همین دلیل، عملاً فقط دانشجویان جدی فلسفه به مطالعهٔ آنها می‌پردازند. اما در اهمیت آنها برای تمدن غربی، هیچ تردیدی نیست.



نمایش‌نامهٔ یونانی

کیفیت بهترین نمایش‌نامه‌های یونانی هنوز هم بی‌نظیر مانده است. در آتن بسیاری از شهروندان به تماشای نمایش‌هایی می‌رفتند که با مسائل مهم سروکار داشت. بازیگران همیشه نقاب‌هایی بر چهره می‌گذاشتند که نمایانگر شخصیت‌هایی بود که نقش‌شان را ایفا می‌کردند؛ در آن زمان هنوز تغییر چهره یا گریم وجود نداشت.

واژه‌ای زننده

کلبی یعنی «مانند سگ» و مشهورترین فیلسوف کلبی، دیوجانس (دیوژن)، این لقب را تعریف کرد و گفت، «مرا سگ می‌خوانند چون با کسانی که چیزی به من می‌دهند اظهار دوستی می‌کنم، برای آنانی که چیزی نمی‌دهند پارس می‌کنم، و بی‌شرف‌ها را گاز می‌گیرم.» واژهٔ کلبی هنوز در روزگار ما کاربرد دارد اما به کسی گفته می‌شود که انگیزه‌ها و اغراض سایرین را حقیر می بیند.

کلبیان

تارِک‌دنیاهای جهان باستان

کلبیان همهٔ قواعد و آداب اجتماعی را رد می‌کردند. آنان بنیان‌گذار اولین مکتب از چهار مکتب اصلی فلسفهٔ یونانی بودند که پس از سقوط آتن پدیدار شد.

اسـکندر مقدونی، شـاگرد ارسـتو، تاریخ را طوری دگرگون سـاخت که بر سیر تحول فلسـفه تأثیر گذاشت. او در مدت بسـیار کوتاهی تقریباً کل دنیای شناخته شده برای یونانیان آن زمان از ایتالیا تا هندوسـتان، از جمله بیشتر مناطقی که امروزه خاورمیانه خوانده می‌شـود و نواحی وسیعی از شمال آفریقا را اشـغال کرد. استقلال دولت‌شهرهای یونانی هم به پایان رسـید و در امپراتوری اسـکندر ادغام شـدند و سلطهٔ فرهنگی خود را از دست دادند.

اسـکندر هرجا می‌رفت، شـهرهای جدیـدی بنا می‌کرد تا کانونی باشـد بـرای حکومت بر متصرفاتـش. او یونانیان را در این مسـتعمره‌های جدیدالتأسـیس اسکان می‌داد. این مستعمره‌نشینان اغلب با زنان بومی ازدواج می‌کردند و بدین ترتیب، جمعیت این شهرها، خیلی زود به جوامعی چندملیتی تبدیل می‌شد. اما ویژگی‌های اصلی حکومت و زبان در همهٔ آن شهرها، یونانی باقی ماند. بدین‌ترتیب، بخش اعظم دنیای کهن از شهرهایی «یونانی» اداره می‌شد که در یونان نبود و جوامعی چندملیتی و چندزبانه در آنها سکونت داشتند. دنیای آن دوره به‌نام دنیای هلنیسـتی (یونانی‌مآب) شـهرت دارد. مهم‌ترین آن شـهرها، شـهری بود که اسکندر نام خود را بر آن نهاد، یعنی اسـکندریه در مصر که به مرکز اصلی دانش و فرهنـگ بین‌المللی تبدیل شـد و بزرگ‌ترین و مهم‌ترین کتابخانهٔ دنیای کهن، در آن شـهر بود. عصر هلنیسـتی که در طی آن اسـکندریه پایتخت فرهنگی بود، حدود سـیصد سـال به طول انجامید، یعنی از سقوط دولت‌شهرهای یونانی در قرن چهـارم ق. م تا پیدایـش امپراتوری روم در قرن اول ق. م. در این مدت، فرهنگ و تمدن یونان باستان در سراسـر دنیـای کهن گسـترش یافت. در چنیـن شـرایطی بود کـه جمهوری رم پدیـد آمـد و تـلاش

> «به‌راستی که اگر اسکندر نبودم، آرزو داشتم دیوژن باشم.»
>
> اسکندر مقدونی



اولین کتابخانهٔ بین‌المللی
کتابخانـهٔ بندر اسـکندریه [در مصر] نزدیک به هزار سـال، از ۲۹۰ قبـل از میلاد تا ۶۴۶ میلادی، ارزشمندترین کتابخانه در سراسر جهان بود.

می‌کرد تا قلمرو قدرتش را توسـعه دهد. مسـیحیت هم در دنیای هلنیسـتی متولد شـد، و برای همین است که با اینکه فلسطین [کانون پیدایش مسیحیت] مستعمرهٔ رم بود، انجیل یـا عهد جدید بـه زبان یونانی [و نه لاتیـن که زبان رمی‌ها بود] نوشته شد.

دو تن از نخستین کلبیان

بلافاصله پس از مرگ اسـکندر، امپراتوری او به بخش‌های متخاصم تقسـیم شد؛ بنابراین، با اینکه اتحاد فرهنگی‌ای که محصول فتوحات وی بود ادامه یافت، اما در سـطح سیاسی کشـمکش و جدال دائمی به راه افتاد. هرچهار مکتب جدید فلسـفی که در این دوران رواج یافتند ــ کلبیان، شـکاکیان، اپیکوریان، و رواقیان ــ انعکاسـی بودند از شرایط عصر خود. دل‌مشـغولی اصلی هر چهار مکتب این بود که یک انسـان متمـدن چگونه باید در دنیایـی ناامن و بی‌ثبات و پرمخاطره زندگی کند.

از میـان این مکاتب، نخسـت کلبیان پیدا شـدند. اینان کسـانی بودند که بـه اصطلاح امـروزهٔ ما، تـارکان دنیا یا گوشه‌نشـینان خوانده می‌شـوند. پیشـرو آنان، آنتیستنس از شـاگردان سـقرات و تقریباً معاصر افلاتون بود. او تا اواسط عمرش یک زندگی عادی را در آن حلقهٔ اشـرافی فیلسوفان آتنی دنبال می‌کرد. اما با مرگ سـقرات و سقوط آتن، دنیای مورد علاقهٔ آنتیسـتنس به پایان رسـید و، بنابراین، تصمیم گرفت زندگی سـاده و بی‌پیرایه‌ای را در پیش گیرد. او لباس



اسکندر: فیلسوف و دانشمند
اســکندر هم جنگجویی بزرگ بود، و هم در گســترش فرهنــگ یونانی در جهان باســتان نقش داشت. این تصویر از یک کتاب قرون وسطایی، اسکندر را در حال کاوش بستر دریا در اتاقک شیشه‌ای مخصوص غواصی نشان می‌دهد.

کارگری پوشــید و در میان فقیران سکنا گزید و اعلام کرد که به حکومت، دارایی شــخصی، ازدواج و دین رسمی هیچ نیازی ندارد.

یکی از پیروان آنتیســتنس از خود او مشــهورتر شــد. او مردی بود به‌نــام دیــوژن (۴۰۴ـ۳۲۳ ق.م.). که همهٔ آداب اجتماعــی را به ریشــخند می‌گرفت. او بــا اعمالی از قبیلِ نَشُســتن خود یا پوشــیدن لباس‌های ژنده و کثیف یا اصلاً لباس نپوشــیدن یا سکونت در محوطهٔ قبرستان‌ها یا خوردن غذاهــای نفرت‌انگیز یا ارتکاب اعمال زشــت در مخالفت با هنجارهای اجتماعی تعمداً مردم را حیرت‌زده می‌کرد. او مثل ســگ (کلب) زندگــی می‌کرد و به همین دلیــل، مردم لقب «کلبــی» (برگرفته از واژهٔ یونانــی Kynikos) به او دادند یعنی «مانند یک ســگ». چنین بــود که این واژهٔ کلبی پیدا شــد که هنوز هم به کار مــی‌رود اما معنی آن در طی زمان، تغییر یافته است.

اولین فرد جهان‌وطن

دیوژن و پیروانش به معنای امروزین کلمه کلبی نبودند. آنان مسلماً به فضیلت باور داشتند. اما عقیدهٔ اصلی آنان این بود کــه تفاوت میان ارزش‌های راســتین و ارزش‌های دروغین، تنها امتیازی اســت که اهمیــت دارد؛ همهٔ امتیــازات دیگر

«من شهروند جهانم»

دیوژن

بی‌ارزش اســت، یعنی همهٔ آداب و قراردادهای اجتماعی، از جمله تمایز قائل شــدن میان مال تــو و مال من، عمومی و خصوصی، برهنه و پوشیده، خام و پخته و امثال اینها، همگی بی‌معنی و مزخرف اســت. دیوژن دربــارهٔ تمایز میان یونانی و غیریونانــی نیز همین احســاس تحقیر و انزجار را داشــت. بنابراین وقتی از او پرسیدند وطنش کجاست، در پاسخ گفت: «مــن شــهروند جهانم.» و بــرای بیان این مطلــب به زبان یونانی از واژهٔ کاســموپولیتن یا «جهان‌وطن»استفاده کرد و اغلب پیدایش چنین مفهومی را مدیون او می‌دانند.

داســتان‌های جالب بســیاری دربــارهٔ دیــوژن گفته‌اند. مشهورترین‌شــان این اســت که اســکندر به دیــدن دیوژن می‌رود که در خمره‌ای کثیف می‌زیســت. اســکندر جلوی درِ آن خمره می‌ایســتد و از دیوژن می‌پرســد آیا کاری هســت کــه او یعنی فرمانروای کل جهان، بتواند برایش انجام دهد؟ دیوژن پاســخ داد: «بله، می‌توانی کنار بروی تا جلوی تابش آفتاب را نگیری.» شــکی نیســت که در پاسخ دیوژن هم معنــای تحت‌اللفظی و هم معنای مجازی نهفته اســت. این شاید فصیح‌ترین تحقیر ارزش‌های دنیوی باشد که تاکنون از طرف فیلسوفی اظهار شده است.

کتیبهٔ سنگ قبر دیوژن

کتیبهٔ سنگ قبری به یادبود دیوژن در شهر آتن برپا شد که می‌گفت:
«ای سگ، از تو خواهش می‌کنم، بگو، چه چیزی را در این گور نگه داشته‌ای؟»
«یک سگ.»
«نام او؟»
«دیوژن».
«از دوردست‌ها؟»
«دورتر از چین».
«آن کسی که در خمره‌ای منزل گرفته بود؟»
«همان او. اکنون از دنیا رفته و به ستاره‌ای در میان ستارگان تبدیل شده است.»



اسکندر به دیدار دیوژن می‌رود
در تقابل دو نظام کاملاً متفاوت ارزش‌ها، سردار فاتح قلمروی پهناور به دیدن فیلسوفی می‌رود که همهٔ ارزش‌های دنیوی را مردود می‌داند و ترجیح می‌دهد مثل سگ زندگی کند.

شکّاکیان

اولین نسبی‌گرایان در فلسفه

یکی از سربازان اسکندر مقدونی آغازگر سیر حیات طولانی و تأثیرگذار فلسفهٔ شکاکیت بود.



کارنیادس
(۲۱۴ـ۱۲۹ ق.م.)
کارنیادس استاد بی‌چون و چرای بحث و مناظره، هم رئیس آکادمی افلاتون و هم پیشرو طرفداران شکاکیت در روزگار خود و جانشین ارکسیلاوس [فیلسوف آتنی رئیس آکادمی در قرن سوم ق.م.] شد. او خصوصاً در انتقاد از مکاتب فلسفی رقیب یعنی رواقیان و اپیکوریان، تأثیرگذار بود.

«شکاکیت» به معنای وسیع کلمه، از مدت‌ها قبل در سنت فلسفهٔ یونانی وجود داشت. کسنوفانس به شاگردانش آموزش می‌داد که اگرچه همیشه می‌توانیم بیش از آنچه می‌دانیم، یاد بگیریم اما هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم که به حقیقتی نهایی رسیده‌ایم. سقرات می‌گفت فقط می‌داند، که هیچ نمی‌داند. اما، سقرات حداقل باور داشت که کسب دانش امکان‌پذیر است و حتی، خودش برای به دست آوردن آن تلاش می‌کرد ولی کسنوفانس اعتقاد داشت که ما فقط می‌توانیم از میزان جهل خود بکاهیم اگر تلاش کافی به خرج دهیم. هردوی آنها تلقی مثبتی از تحقیق و پرسشگری و امکان یادگیری داشتند.

استدلال هم برای نفی و هم برای اثبات

اولین کسی که شکاکیت را به‌عنوان اصل اساسی و نهایی تفکرش به کار گرفت یا، به عبارت دیگر، آن را همچون یک مکتب فلسفی معرفی کرد که بر مبنای خودداری فعّال از باور هر چیزی شکل گرفته بود، مردی بود به‌نام پورهو (ح ۳۶۵ـ۲۷۰ ق.م.). او یک مکتب کامل فلسفی را پدید آورد که به نام شکاکیت شهرت یافت. این نوع شک‌گرایی فلسفیِ فراگیر و روشمند، هنوز هم، گاه پورهونیسم نامیده می‌شود.

پورهو از سربازان اسکندر بود که با لشکر او تا هندوستان هم رفته بود. دیدن آن همه کشور و اقوام گوناگون، ظاهراً او را تحت تأثیر دیدگاه‌های مختلفی قرار داده بود که در میان انسان‌ها یافت می‌شود. به نظر می‌رسید که برای تقریباً هر چیزی که مردم در یک جایی به آن اعتقاد دارند، مردمانی در جای دیگری هستند که به چیزی برعکس آن معتقدند؛ و معمولاً دلایلی که هریک از دو گروه برای اعتقادات‌شان ارائه می‌کنند به یک اندازه درست است یا حداقل این‌طور به نظر پورهو می‌رسید. تنها کاری که از ما برمی‌آید این است که هر چیزی را همان‌طورکه به نظرمان می‌رسد، قضاوت کنیم، اما این نمودها یا ظواهر، مشخصاً فریبنده‌اند و بنابراین هرگز نمی‌توانیم به واقعیت داشتن این یا آن موضوع اطمینان داشته باشیم. بنابراین، بهترین کار این است که اصلاً نگران نباشیم و فقط همراه با جریان حرکت کنیم یعنی در هر وضعیتی که قرار می‌گیریم، با هر آداب و شرایطی که در آن حکمفرما است، خود را تطبیق دهیم.

پورهو شاگردی داشت به‌نام تیمون فلیوسی (۳۲۰ـ۲۳۰ ق.م.) که همین نگرش را با استدلال‌های عقلانی محکم‌تری اثبات می‌کرد و خصوصاً بر این نکته تأکید داشت که هر استدلال یا برهانی از مقدماتی منشأ گرفته که فقط فرض‌هایی است اثبات نشده که اگر بخواهید حقیقتِ آن‌ها را هم با استدلال یا برهان‌های منطقی دیگری اثبات کنید، آن‌وقت همین‌ها هم باید بر پایهٔ مقدمات ثابت نشدهٔ دیگری قرار گیرند. بنابراین، این وضعیت همین‌طور تا بی‌نهایت ادامه خواهد داشت. هیچ زمینهٔ محکمی برای اطمینان کامل و نهایی وجود ندارد.

پس از مرگ تیمون، جانشین او ارکسیلاوس (۳۱۵ـ۲۴۰ ق.م.) ریاست آکادمی افلاتون را به دست گرفت که از آن پس تا دویست سال در اختیار شکاکیان باقی ماند. ارکسیلاوس از دو روش اصلی برای آموزش استفاده می‌کرد: یکی اینکه پرسشی را مطرح کند و برای هر دو جنبهٔ نفی یا اثبات آن، استدلالی محکم ارائه دهد؛ روش دیگرش این بود که از شاگردانش می‌خواست قضیه‌ای را مطرح کنند تا او



قدرت بر افکار و عقاید تأثیر می‌گذارد
اسکندر مقدونی بیش از هر فرمانروای دیگری، تأثیرات جانبی زیادی بر نحوهٔ رشد و تکامل فلسفه غربی داشت. او استقلال دولت‌شهرهای یونانی را که شکوفایی فلسفه بود، از بین برد، در حالی‌که یونانی را زبان بین‌المللی کرد.

آن را رد کند. جانشین او در ریاست بر آکادمی، فیلسوفی بود به نام کارنئادس (۲۱۴ـ۱۲۹ ق.م.) که در سفری به شهر رم، بـا مجموعه‌ای از سخنرانی‌های عمومی برای رمی‌ها، سروصدای زیادی به پا کرد. او در اولین سخنرانی خود، با استدلال‌های محکم، دیدگاه‌های افلاتون و ارسطو در ارتباط با عدالت را به‌تفصیل شرح و اثبات کرد و سپس در سخنرانی بعدی‌اش هرآنچه را که در سخنرانی اول گفته بود رد کرد.

هیچ یقین نهایی وجود ندارد

شکاکیت از ابتدا تا به امروز، همیشه در تاریخ فلسفه نقش مهمی ایفا کرده است؛ عمدتاً به این دلیل که رسیدن به یقین بر پایهٔ استدلال و برهان، اصلاً ممکن نیست؛ اما فقط در قرن بیستم بود که این را همگان پذیرفتند و تا قبل از آن، جست‌وجوی قطعیت و یقین، نقش مهمی در تحولات تاریخی فلسفه ایفا می‌کرد. آنچه در یک بحث معتبر اثبات می‌گردد، نتایجی است که از مقدمات مطرح شده گرفته می‌شود، اما این به هیچ‌وجه بدان معنی نیست که واقعیت داشتن آن نتیجه‌ها هم اثبات شده است. هر استدلال معتبری با «اگر» شروع می‌شود: اگر الف درست باشد پس ب هم باید درست باشد. اما باز هم این مسئله باقی می‌ماند کـه آیا الف هم درست است یا نه. با خودِ این استدلال نمی‌توان الف را ثابت کرد زیرا قبلاً آن را فرض کرده ایم و اگر بخواهیم دوباره برای آنچه قبلاً فرض شده فرضیات مقدماتی دیگری پیدا کنیم، گرفتار دور باطل می‌شویم. بنابراین، هر «برهانی» بر پایهٔ مقدماتِ اثبات نشده قرار گرفته است و این همان‌قدر که در منطق و ریاضیات و علوم واقعیت دارد، در زندگی روزمره هم صدق می‌کند. با این حال، نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که ما هیچ مبنایی برای ترجیح دادن یک مجموعه باورها بر مجموعهٔ دیگری نداریم و چنین ادعایی درست نیست. اما پیدا کردن همین وجوه تمایز پیچیده، یکی از مشغولیت‌های بلند مدت و پردردسر در تاریخ فلسفه بوده است.

> «از طریق شکاکیت... ابتدا به تعلیق قضاوت می‌رسیم و سپس به رهایی از تشویش.»
>
> سکستوس امپیریکوس



حد نهایی زمین

ساکنان امپراتوری اسکندر فقط داخل کشور خود را جایگاه تمدن می‌دانستند، انگار که با دیواری از آتش احاطه شده باشد. این امپراتوری پایه‌گذار چیزی بود که ما به‌نام دنیای یونانی‌مآب می‌شناسیم که تا صدها سال ادامه یافت و زبان رسمی آن، زبان یونانی بود؛ برای همین است که عهد جدید (انجیل) اصلاً به یونانی نوشته شد.

مشهورترین فیلسوف شکاک در قرون اخیر، دیوید هیوم اسکاتلندی (نک ص۱۷-۱۱۲) بود. او در تعریف شکاکیت خاص خود می‌گفت، ما در زندگی دائماً مجبور به انتخاب و تصمیم‌گیری هستیم و این، چه بخواهیم و چه نخواهیم، ما را بـه قضاوت دربارهٔ امور مختلف وادار می‌کند. از آنجا که یقین و اطمینان قطعی برایمان مقدور نیست، مجبوریم با استفاده از همین واقعیت‌های موجود، بهترین ارزیابی‌های ممکن را به عمل آوریم ــ پس نمی‌توانیم همهٔ گزینه‌ها را به‌یکسان با شک بنگریم. بنابراین، به‌گفتهٔ هیوم، شکاکیت ما باید ملایم‌تر گردد. در واقع، اصلاً معلوم نیست کسی بتواند بر اساس شکاکیت کامل زندگی کند و یا اگر هم بتواند، معلوم نیست که چنین زندگی‌ای ارزش زیستن را داشته باشد. اما این گونه تکذیب شکاکیت ــ اگر بتوان آن را تکذیب دانست ــ استدلالی منطقی به شمار نمی‌رود.

در زندگی واقعی باید طریق میانه‌ای را در پیش بگیریم یعنی حد وسطی میان مطالبهٔ درجه‌ای از قطعیت که هرگز نمی‌توانیم به آن برسیم و برخورد با همهٔ احتمالات به‌گونه‌ای که انگار همگی ارزش برابری دارند، در حالی که این‌طور نیست.

آثار اصلی

سه کتاب از آثار سکستوس امپیریکوس (حوالی ۲۰۰ م.)، منبع اصلی اطلاعات ما از شکاکیت در جهان باستان است:
رئوس مطالب اندیشهٔ پورهو،
بر ضد فیلسوفان جزم‌اندیش،
بر ضد مذهبیون.



سکستوس امپیریکوس، پورهونیارُم (رئوس مطالب پورهو)

کامل‌ترین گزارشی که از آثار پورهو، بنیان‌گذار مکتب شکاکیت به دست ما رسیده، اثر سکستوس امپیریکوس (حوالی ۲۰۰ م.) است. سکستوس متفکری اصیل نبود اما مباحث و گفتارهای سایرین را چنان خوب و قابل فهم مطرح می‌کرد که نوشته‌هایش بسیار تأثیرگذار شد. گرگوری مقدس در قرن چهارم میلادی، او و پورهو را به‌خاطر مبتلا ساختن مردم به «بیماری شرم‌آور و موذی» شکاکیت، رسماً تکفیر کرد.

اپیکوریان

قدیمی‌ترین انسان‌گرایان علمی و آزاداندیش

همچون بسیاری از دیدگاه‌های قرن بیستم، فلسفهٔ اپیکور هم مادّی، لذت‌طلبانه و غیردینی بود و اولین فلسفه‌ای از این نوع بود که به‌طور کاملاً عقلانی پدیدار گشت.



اپیکور
دیوید هیوم در قرن هجدهم گفت: «پرسش‌های اپیکور هنوز هم بی‌جواب مانده است. آیا او (خدا) می‌خواهد شر و تباهی را برطرف کند، اما توانایی آن را ندارد؟ در این صورت او ناتوان است. آیا می‌تواند اما نمی‌خواهد؟ در این صورت بدخواه است. آیا هم می‌خواهد و هم می‌تواند؟ پس در این صورت شر و تباهی از کجاست؟» قطعهٔ مشابهی در آثار ولتر هم دیده می‌شود، شاید پرسش‌های اپیکور هنوز هم بی‌جواب مانده باشد.

از میان فلسفه‌های جدید در دوران یونانی‌مآبی، دو مکتب فوق‌العاده مهم و تأثیرگذار بودند که عبارتند از اپیکوریان و رواقیان.

مکتب اپیکوری تا حد زیادی آفریدهٔ یک اندیشمند بود به‌نام اپیکور (ح ۳۴۱ـ۳۷۰ ق.م.). هدف اصلی آن، رهایی انسان‌ها از ترس بود؛ نه فقط ترس از مرگ، بلکه ترس از زندگی. در زمانه‌ای که هر نوع زندگی اجتماعی غیرقابل پیش‌بینی و بسیار پرمخاطره بود، فلسفهٔ اپیکوری به انسان‌ها آموزش می‌داد تا خوشنودی و رضایت خاطر را در زندگی خصوصی خود بجویند. یکی از شعارهایشان این بود: «گمنام زندگی کن.» این در تضاد کامل بود با همهٔ عقاید پیشین، مبنی بر بزرگی و شهرت‌طلبی یا حتی تمایل به داشتن فضیلت‌های کاملاً پذیرفته شده‌ای همچون افتخار. اما فلسفهٔ اپیکور تا حدی غیرعادی فلسفه‌ای بود که به‌طور کامل جزء به جزء تبیین می‌شد و می‌کوشید تا همهٔ جنبه‌های هستی را در بر گیرد و ابتدا با نگرشی دربارهٔ علم شناخت اشیا (فیزیک) آغاز کرد.

اپیکور قبل از هرچیز، نظریهٔ اتم‌باوری (اتمیسم) دموکریت را پذیرفت. او عقیده داشت که همهٔ آنچه در این جهان مادّی وجود دارد، اتم‌ها و فضای خالی است و نه هیچ‌چیز دیگر.

از آنجا که غیرممکن است اتم‌ها از هیچ به وجود آیند یا به هیچ تبدیل شوند، پس فناناپذیر و ابدی‌اند. با این وجود، جنبش آنها غیرقابل پیش‌بینی است و هیچ‌کدام از ترکیباتی که تشکیل می‌دهند، هرگز پایدار نمی‌ماند. به همین دلیل، اشیای مادّی که همگی ترکیباتی از اتم‌ها هستند، بی‌ثبات و زودگذرند. زندگی آنها همیشه تکرار داستان اتم‌هایی است که به هم می‌پیوندند و آنگاه، نهایتاً، دوباره پراکنده می‌شوند. کل تغییر و تحول در جهان، یا از همین فرایند تکرارشوندهٔ بی‌پایان تشکیل شده یا از اشیایی که بر اثر این فرایند، شکل گرفته و در فضا در حرکت‌اند.

زنان و بردگان هم به حساب می‌آیند

خود ما هم اشیایی هستیم که همین طور شکل گرفته‌ایم. مجموعه‌ای از اتم‌های ظریف به هم پیوسته‌اند تا جسم و ذهنی را در یک هستی واحد شکل دهند، یعنی یک موجود انسانی که، نهایتاً، تجزیه‌اش اجتناب‌ناپذیر است. اما نباید از این تجزیه و نابودی ترسی داشت. این فرایند تجزیهٔ موجود انسانی بدین معنی است که وقتی می‌میریم، آن موجودی که ما هستیم دیگر وجود نخواهد داشت و بنابراین وقتی مرگ می‌آید، ما دیگر نیستیم؛ تا وقتی ما هستیم، مرگی وجود ندارد و وقتی مرگ هست، ما وجود نداریم. بنابراین کسی وجود ندارد تا بتواند آن وحشت‌هایی را تجربه کند که بعضی‌ها می‌گویند پس از مرگ رخ می دهد. اپیکور می‌گوید: «مرگ از نظر ما هیچ است و معنایی ندارد.» و هرکسی که این حقیقت را واقعاً و در اعماق وجودش درک کند، از وحشت مرگ خلاص می‌شود.

و اما در مورد خدایان، اپیکور ترتیبی می‌دهد تا آنها را از صحنه کنار بگذارد، بدون آنکه وجودشان را انکار کند



باکوس و میناد
باکوس [رمی] یا دیونیسوس [یونانی] ، ایزد نیروهای سکرآور و مست‌کنندهٔ طبیعت بود. مراسم باده‌نوشی و عیش و عشرت‌های جمعی (اورجی) با آیین پرستش او ارتباط داشت. پیروان مکتب اپیکور یا اپیکوریان هم اغلب به چنین رفتارهایی متهم می‌شدند اما در واقع مخالف آن بودند.

(کــه چنیــن کاری برایش خطرناک بــود) و می‌گوید خدایان بسیار بسیار دور هستند و به‌خاطر مقام عالی خدایی‌شان، هیچ تمایلی به دخالت در این آشوب و اضطراب دائمیِ امور انسانی ندارنــد. بنابراین، تا جایی که به انســان‌ها مربوط می‌شــود، خدایــان کاری به کار ما ندارند. پس در ارتباط با خدایان، «نه امیدی می‌توانیم داشته باشیم و نه ترسی». در واقع، از دیدگاه انسان‌ها، انگار که آنها وجود ندارند.

از آنجا که نیســتی سرنوشت گزیرناپذیر ما انسان‌هاست، پس باید بهترین استفاده را از این تنها امکانی که برای زیستن داریم، به عمل آوریم. هدف ما باید زندگی خوب در همین دنیا و رسیدن به سعادت در همین زندگی باشد. برای رسیدن به این هدف، باید هیچ کاری به کار خشــونت و بی‌ثباتی‌های زندگی اجتماعی نداشــته باشــیم و از آن کناره گیریــم و در جوامعی خاص که از افراد هم‌فکر تشــکیل شده، زندگی کنیم. از آنجا که هم ســلامت جســمانی و هم حفظ روابط شخصی خوب نیازمند میانه‌روی در همهٔ امور اســت، پس باید در برخورداری از لذایــذ هم جانب اعتــدال را نگاه‌داریم، هرچند هرعملی که به‌کسی آسیبی نرساند، به‌خودی خود، مجاز است.

اپیکوریــان جوامعی را با چنین اهدافی تشــکیل دادند که ورود بــه آنها اصــولاً برای همگان آزاد بــود و از جمله برای

«مرگ از نظر ما هیچ است.» اپیکور

زنان و بردگان، که همین موجب دشمنی شدید جوامع اطراف نســبت به آنان شد. وقتی مسیحیت به صحنه آمد، اپیکوریان خصوصاً هدف خصومت مسیحیان قرار گرفتند زیرا جاودانگی را قبول نداشتند و وجود یک خدای خیر مطلق را انکار و ضمناً ارزش‌های دنیوی را تأیید می‌کردند.

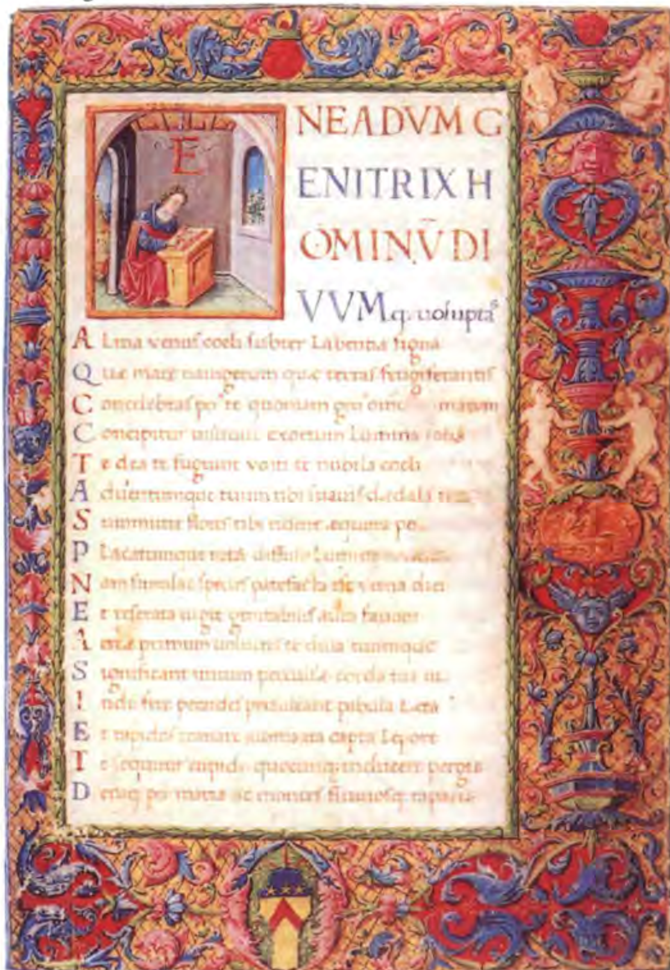
شاهکار منظوم

آنچه امروزه در ارتباط با فلســفهٔ اپیکوری شگفت‌انگیز به نظر می‌رســد، شــباهت زیاد و تقریباً جزء به جزء آن با اومانیســم علمی و آزاداندیش قرن بیستم است. فلسفهٔ اپیکوری نخستین روایت ســنجیده از نگرشــی به زندگی بود کــه در روزگار ما به‌طور گســترده‌ای رواج یافته است. مشــهورترین و بهترین شــرحی که از آن داده شــده، منظومهٔ بلندی اســت به زبان لاتیــن که لوکرتیــوس (ح ۹۵ـ۵۲ ق.م.) تحت عنوان دربارهٔ ماهیت اشیا در قرن اول ق. م سروده است. این منظومه یکی از شاهکارهای ادبیات لاتین به شمار می‌رود و هدف آن، وارد کردن فلســفهٔ اپیکوری در فرهنگ رمی بود. به نظر می‌رسد شــاعر، تقریباً نومیدانه، در جســت‌وجوی رستگاری از طریق همان فلســفه‌ای بود که آن‌قدر با شور و اشتیاق پذیرفته بود، زیرا خود او متناوباً دچار وحشت‌های جنون می‌شد و سرانجام خودکشی کرد و مرد.

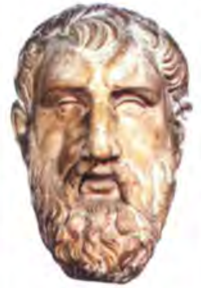
شاید چون اصول عقاید فلسفهٔ اپیکوری، تا حد فوق‌العاده زیــادی، آفریدهٔ یک اندیشــمند واحد بوده، در سراســر تاریخ طولانی‌اش، به‌طور حیرت‌انگیزی بدون تغییر مانده است. این مکتب فلســفی را مراجع مســیحیت در قرون وسطا، به‌عنوان ضدمســیح محکوم کردند و ســپس، تقریباً به کلی از صحنه خارج شد. اما در قرون شانزدهم و هفدهم دوباره آن را کشف کردند و تأثیر چشمگیری بر مراحل آغازین علوم نوین و افکار انسان‌گرایانه (اومانیسم) داشته است.



نماد مرگ
جمجمهٔ انسان را اپیکوریان و بسیاری از مکاتب دیگر همچون نماد فناپذیری به کار می‌گرفتند تا یادآور کوتاهی عمر و نزدیکی مرگ باشد و این پیام را برساند: «از زندگی لذت ببر تا زنده هستی.»



«دربارهٔ ماهیت اشیا»
تصویری از لوکرتیوس بزرگ‌ترین شاعر اپیکوری در حال نوشتن پشت میز تحریرش. این تصویر صفحهٔ اول نسخه‌ای مصور از آن شاهکار مشرکانه است که در عصر مسیحیت منتشر شده است. متنی که در زیر تصویر آمده، ابیات آغازین فصل اول در ستایش ونوس ایزدبانوی عشق جنسی است.



زنون اهل کیتیوم

زنون، بنیان‌گذار فلسفهٔ رواقی، کتابی نوشت به نام جمهوری که بسیار تحسین شده است. او در این کتاب به‌نفع حکومت قانون و نهادهای سیاسی بحث کرده بود. به‌استثنای نقل‌قول‌هایی پراکنده، هیچ نوشته‌ای از وی باقی نمانده است.

آثار اصلی فلسفهٔ رواقی

نامه‌ها اثر سنکا، مقالات اثر سنکا، مقالات اثر اپیکتتوس، تأملات اثر مارکوس اورلیوس. همچنین چندین کتاب عالی در ارتباط با تاریخ فلسفهٔ رواقی در دنیای باستان را سیسرون، دیوجانس، لائرتیوس و سکستوس امپیریکوس نوشته بودند.

رواقیان

فلسفهٔ حاکم در امپراتوری روم

مرگ و بدبختی خارج از اختیار ماست و برای هرکسی رخ می‌دهد، پس باید با وقار با آن روبه‌رو شویم و پذیرای آن باشیم.

مکتب رواقی به شکل جنبشی سازمان یافته، حدود پانصد سال ادامه داشت. همراه با آن و به‌واسطهٔ آن، فلسفهٔ غرب از انحصار یونان خارج و بین‌المللی شد. این یکی از نتایج مستقیم فتوحات اسکندر مقدونی بود که فرهنگ یونانی را در سراسر آن به‌اصطلاح دنیای متمدن زمان خود، گسترش داد؛ اولین فیلسوفان رواقی اغلب سریانی و بعدی‌ها بیشتر رمی بودند. مشهورترین فیلسوفان رواقی از طبقات مختلفی برخاستند که کل سلسله‌مراتب اجتماعی را در بر می‌گرفت و حتی یکی از آنان، اپیکتتوس، برده بود و دیگری، مارکوس اورلیوس (مارک اورل)، امپراتور مشهور رم. به نظر می‌رسد فلسفهٔ رواقی جذابیت خاصی برای امپراتوران داشت. به‌گفته یکی از مراجع موثق، «تقریباً همهٔ جانشینان اسکندر یا به عبارت دیگر، همهٔ شاهان بزرگی که در نسل‌های بعد از زنون می‌زیستند، خودشان را رواقی می‌دانستند.»

زنون (۳۳۴ـ۲۶۲ ق.م.) از اهالی کیتیوم در قبرس، بنیان‌گذار مکتب رواقی بود. (او را نباید با آن فیلسوف ماقبل سقرات یعنی زنون الئایی اشتباه کرد، که در صفحهٔ ۱۹ نامش ذکر شد.) محور اصلی فلسفهٔ رواقی بر پایهٔ این دیدگاه بنا شده که هیچ مرجعی بالاتر از عقل نیست. با بررسی پیامدهای این دیدگاه، بعضی از مهم‌ترین اصول بنیادین فلسفهٔ رواقی آشکار می‌شود. اولاً، دنیایی که هستی آن را از طریق عقل‌مان درمی‌یابیم، یعنی عالم طبیعت، کل واقعیت موجود است. هیچ چیز «برتر» از آن وجود ندارد. خودِ طبیعت با اصول و قواعدی اداره می‌شود که عقل قادر به درک آنها است.



سنکا؛ فیلسوف و سیاستمدار

سنکا، یکی از رواقیانِ متأخر و آموزگار نرون (امپراتور روم)، که از ۵۴ تا ۶۲ م. از کارگزاران اصلی حکومتی در امپراتوری رم بود.



مارکوس اورلیوس

امپراتوری که از ۱۶۱ تا ۱۸۰ میلادی بر رم حکومت کرد، برای نسل‌های بسیاری نماد عصر زرین امپراتوری روم بود. مارکوس اورلیوس در مقام فیلسوف و نویسندهٔ رواقی، به‌خوبی نشان می‌دهد که چه خواهد شد وقتی مردی که در رأس هرم قدرت قرار دارد، فیلسوف هم باشد.

خود ما هم بخشی از طبیعت هستیم. این روح عقلانیتی که در ما و طبیعت (یا به عبارت دیگر، در همه چیز) دمیده شده همان معنای واقعی خداوند است. بدین‌ترتیب، خداوند نه خارج از جهان قرار دارد و نه از آن جدا است. خداوند جهان را اشباع کرده است؛ او در حقیقت روح و ذهن گیتی یا خودآگاهی جهان است.

عاطفه و هیجان، قضاوت است

از آنجا که ما با طبیعت یکی هستیم و هیچ عالم برتری وجود ندارد، پس، رفتن ما به عالم «دیگری» پس از مرگ، نمی‌تواند مطرح باشد چون اصلاً جایِ دیگری برای رفتن وجود ندارد. ما تجزیه می‌شویم و به طبیعت بازمی‌گردیم. با اخلاقیاتی که از این باور ریشه گرفته بود، فلسفهٔ رواقی توانست به بیشترین شهرت و نفوذ خود برسد.

از آنجا که اصول عقلانی بر طبیعت حکمفرماست، پس دلایلی وجود دارد که چرا هر چیزی همان طور است که هست. ما نمی‌توانیم آن را تغییر بدهیم و نباید چنین قصدی داشته باشیم. بنابراین، طرز برخورد ما با مرگ یا آنچه ممکن است مصیبت‌بار به نظرمان برسد، باید پذیرنده و با وقار باشد. اگر عواطف ما در چنین مواردی برآشفته گردد، بر خطاست. رواقیان اعتقاد داشتند که ابراز عواطف و هیجانات، نوعی قضاوت کردن است و بنابراین به ادراک مربوط می‌شود و نوعی «شناخت» است، چه درست باشد و چه غلط. مثلاً،

آز عبارت است از این قضاوت که پول، بهترین فضیلت است و باید از هر راهی که ممکن باشد، آن را به دست آورد؛ یک قضاوت خطا. اگر همهٔ عواطف تابع عقل‌مان گردد، دیگر به چیزی جز قضاوت صحیح راه نمی‌برد و در این صورت است که ما با واقعیت امور، همسو خواهیم شد.

کسانی که فلسفهٔ رواقی را می‌پذیرفتند، اغلب می‌توانستند ناکامی‌ها را با وقار و آرامش تحمل کنند. اما حتی برای آنان هم ممکن بود زمانی برسد که دیگر تمایلی به ادامهٔ زندگی نداشته باشند؛ مثلاً در شرایط شکست و رسوایی یا در عذاب بیماری‌های لاعلاج، رواقیان عقیده داشتند که عاقلانه‌ترین کار این است که خود شخص، از راهی بدون درد، به زندگی خود خاتمه دهد؛ و بسیاری از آنان همین کار را می‌کردند. بنابراین تعداد نسبتاً زیادی از فیلسوفان مشهور رواقی با خودکشی به زندگی خود خاتمه داده‌اند.

خاص خود را دارد که شاید با لحنی تحسین‌آمیز اما با بی‌میلی، به‌معنای «تحمل سختی‌ها بدون شکایت» استفاده می‌شود. بسیاری از مردم روزگار ما هستند که شاید بی آنکه خودشان بدانند، کمال مطلوب اخلاقی موردنظرشان در اصل مشابه آرمان‌های رواقی است.

در قرون اخیر بهترین مدارس در بسیاری از کشورهای اروپایی به‌شکلی بنیادین به آموزش ادبیات لاتین پرداخته‌اند. شاید یکی از اثرات آن همین بوده که چندین نسل از مردان اروپایی تحصیل کرده، بعضی ارزش‌های اخلاقی رواقی را به‌خوبی فراگرفته‌اند. تمثیل مشهور «لب بالایی سفت و محکم» [کنایه از حفظ اسرار و بر زبان نیاوردن مکنونات] در میان مردان انگلیسی تحصیل کرده در مدارس دولتی، دقیقاً یکی از نمونه‌های اندیشهٔ رواقی در عمل و رفتار است که تا حدی ریشه در آموزش سنتی دارد.

یک جهان‌بینی

رواقیگری فقط از فلسفهٔ اخلاق، آن‌طور که امروز پنداشته می‌شود، تشکیل نشده بود. رواقیان پیشرفت‌هایی در علم منطق و در معرفت‌شناسی (نظریهٔ شناخت) داشتند و در واقع فلسفه‌ای را برای کل تجربهٔ بشری مطرح می‌کردند.

«هر رواقی، یک رواقی واقعی بود، اما در عالم مسیحیت، مسیحی واقعی کجاست؟»

رالف والدو امرسون

روشن‌ترین و قانع‌کننده‌ترین توضیحات دربارهٔ فلسفهٔ رواقی را در آثار رواقیان متأخر می‌توان یافت که تقریباً همگی به زبان لاتین نوشته شده است. در میان اینها، شاخص‌ترین چهره‌ها عبارتند از سِنکا (ح ۲ ق.م. ـ ۶۵ م.) و مارکوس اورلیوس (۱۲۱ـ۱۸۰ م). آنان از جمله اندیشمندان خلاق، بدین معنی که موارد چشمگیری به آموزه های رواقی اضافه کنند، نبودند اما چنان نویسندگان توانایی بودند که آثارشان را تا به امروز، کسانی که پژوهشگر فلسفه نیستند هم می‌خوانند. هر کسی که می‌خواهد فلسفهٔ رواقی را مطالعه کند ابتدا باید به آثار آنان روی آورد.

اخلاقیات رواقی را حتی کسانی که به‌طور کامل به آن معتقد نیستند، بسیار تأثیرگذار و قابل تحسین دانسته‌اند. عمل کردن به آن، کار ساده‌ای نیست؛ اما شاید این مشخصهٔ هر مجموعهٔ اخلاقی ارزشمندی باشد. اخلاق رواقی تأثیر غیرقابل انکاری بر اخلاقیات مسیحی داشت، که در همان دورانی شروع به گسترش کرد که سِنکا، اپیکتتوس و مارکوس اورلیوس در حال نوشتن آثارشان بودند. البته تا همین روزگار ما هم، واژه‌های رواقی و رواقی‌گری در زبان انگلیسی کاربرد



ترجیح مرگ بر زندگی

خودکشی از نظر رواقیان حرام و ممنوع نبود. برعکس، آنان بر این باور بودند که انسان همان طور که حق انتخاب راه زندگی خود را دارد، می‌تواند مرگ خود را هم تعیین کند.


ΧϹ

مسیحیت و فلسفه

از سقوط امپراتوری روم در قرن پنجم میلادی تا ابتدای دوران رنسانس در قرن پانزدهم، یعنی به‌مدت یک‌هزار سال، مشعل فرهنگ و مَدنیت در اروپای غربی اساساً به دست کلیسای مسیحی حمل شد. اما مسیحیان قبل از آنکه حاضر به پذیرفتن هر اندیشه یا کشفی شوند، باید خود را متقاعد می‌ساختند که مغایرتی با باورهای مسیحی نداشته باشد. بنابراین آثار باقی‌مانده از فیلسوفان بزرگ باستانی را مورد رسیدگی دقیق و موشکافانه قرار می‌دادند تا مشخص کنند کدام یک از آرا و عقاید آنان را می‌توان با اصول مسیحیت تطبیق داد و کدام را باید مردود دانست و کنار گذاشت. بهترین ترکیب نهایی در اواخر این دوره در آثار توماس آکوئیناس (آکوئینی) به دست آمد که جهان‌بینی پرظرفیت و گسترده‌ای را ایجاد کرد که نظام‌های فکری عمدهٔ آن زمان را با هم سازش داده و هماهنگ ساخته بود.



قطعه‌ای از یک مهراب بیزانسی

این قطعه از مهراب اصلی کلیسای سن‌مارکو در ونیز، از طلا و نقره با جواهرات قیمتی، مروارید و میناکاری ساخته شده است.

آگوستین قدیس

تلفیق فلسفهٔ افلاطونی و مسیحیت

آگوستین بی‌تردید شخصیت برجستهٔ فلسفه در دوران میان ارسطو و آکوئیناس بود، یعنی در طی دوره‌ای نزدیک به ۱۶۰۰ سال.

سیسرون
مارکوس تولیوس سیسرون (۱۰۶ـ۴۳ ق.م.)، خطیبی زبردست، دولتمردی سیاستمدار و فیلسوفی اهل قلم بود. هنگامی که جولیوس سزار به قدرت رسید، سیسرون از کار سیاست کناره گرفت و اغلب آثارش در فلسفه و علم معانی بیان و فصاحت را در دوران بازنشستگی خود نوشته است. او با به قدرت رسیدن مارک آنتونی پس از مرگ سزار در سال ۴۳ ق.م. مخالف بود و سرانجام به دستور اوکتاویان پسرخواندهٔ سزار [امپراتور آگوستوس بعدی] به قتل رسید.

آگوستین، یکی از جالب‌ترین شخصیت‌ها در تاریخ فلسفه، در ۳۵۴ م. در شهر هیپو در شمال آفریقا در ناحیه‌ای که امروزه به‌نام الجزایر شناخته می‌شود، به دنیا آمد و در همانجا در ۴۳۰ درگذشت. البته در طول عمرش به سفرهای زیادی رفت که تا دورترین نواحی اطراف مدیترانه را در بر می‌گرفت.

پدرش بت‌پرست بود اما مادرش که آگوستین به‌شدت او را دوست می‌داشت، از پیروان آیین اولیهٔ مسیحیت بود. آگوستین در سنین نوجوانی از مسیحیت روی‌گردان شد. مطالعهٔ آثار سیسرون در هجده یا نوزده سالگی، او را درگیر جست‌وجویی فلسفی کرد که از چندین مرحلهٔ مختلف فکری عبورش داد تا اینکه سرانجام به مذهبی بازگشت که خودش آن را مسیحیت کاتولیک می‌خواند.

او ابتدا به آیین مانویت گروید که اصول عقاید آن را مانی، پیامبر ایرانی حوالی قرن سوم م.، بر این اساس که جهان هستی میدان نبردی است میان نیروهای خیر و شر یا روشنایی و تاریکی، پایه‌گذاری کرده بود. ماده شرّ است اما روح خیر است و هر موجود انسانی آمیزه‌ای از این دو است با جرقه‌ای از روشنایی که همان تمایل روح او برای آزادی از مادهٔ ناخالص جسم اوست. اما آگوستین که استدلال‌های عقلانی مانویان را محکم نمی‌دید، با شک کردن در بنیان‌های مانویت، به شکاکیت گرایید و نهایتاً به شکاک فلسفی تمام‌عیاری تبدیل شد، از همان نوعی که در آن زمان بر آکادمیِ افلاتون حاکم شده بودند. به نظر می‌رسد در این دوره به مطالعهٔ آثار افلاتون و به فلسفهٔ نوافلاتونی در آثار فلوتین پرداخت و تا مدتی کاملاً تحت‌تأثیر آنها بود. وقتی سرانجام در ۳۲ سالگی به آیین مسیحیت بازگشت، این افکار افلاتونی و نوافلاتونی را همراه خود داشت و طوری آنها را با مسیحیت درهم آمیخت که نتایج فوق‌العاده مهمی به بار آورد.



آگوستین قدیس
به این پرسش مشرکان که: «چرا خدای شما [مسیحیان] کائنات را در آن لحظهٔ خاص از زمان آفرید؟» آگوستین مقدس پاسخ داد: «زیرا در همان موقع بود که خود زمان را هم آفرید.»

آگوستین در کتاب حیرت‌انگیزش اعترافات، داستان این تحولات فکری را بیان می‌کند. کتاب او شاید اولین زندگی‌نامهٔ خودنوشت به‌معنای جدید آن باشد. شرح جالبی از دوران کودکی او در این کتاب آمده، همراه با تصویر مؤثری از شخصیت مادرش و نیز اعترافات صادقانه‌ای از بی‌بند و باری‌های جنسی در دوران جوانی‌اش. او که هم می‌خواست از اسارت شهوت جنسی آزاد شود و هم نمی‌خواست، به‌گفتهٔ خودش به درگاه خداوند دعا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا مرا پاکدامن ساز اما هنوز نه.»

پیش‌بینی‌ها

جالب‌ترین فلسفه‌پردازی او در کتاب اعترافات ــ که می‌توان زندگی‌نامه‌ای خودنوشت هم محسوبش کرد ــ دربارهٔ ماهیت زمان است. طبق گفتهٔ خودش، «اگر کسی از من نپرسد، خودم می‌دانم که زمان چیست؛ اگر از من بپرسند و بخواهم شرح دهم، نمی‌دانم.» این اعتقاد که اگرچه جریان زمان برای مخلوقات وجود دارد، اما نزد خداوند واقعیت ندارد، او را به این نتیجه رساند که جریان زمان فقط با تجربه مشخص می‌شود و چیزی نیست که به‌خودی خود و مستقل از تجربهٔ عملی وجود داشته باشد. او در این مورد آنچه را بعدها در فلسفهٔ کانت مطرح شد، از پیش گفته بود. همچنین آگوستین در یکی دیگر از نظریه‌های خود دربارهٔ زمان، بر شوپنهاور سبقت جسته و خیلی قبل از وی، این نظریه را مطرح کرده بود که زمان حال یا اکنون، همان حالت گریزناپذیر کل هستی است. آگوستین این دیدگاه را هم که همهٔ وجود دنیوی و از جمله عقل ما تحت سلطهٔ ارادهٔ ما است، قبل از شوپنهاور مطرح کرده بود. اما یکی دیگر از این پیش‌بینی‌های قابل ملاحظهٔ او با دکارت ربط پیدا می‌کند؛ آگوستین می‌گفت شکاکیون حتماً در اشتباه هستند زیرا برای شک کردن در هر چیزی ــ چه برسد به «همه چیز» ــ حداقل من باید وجود داشته باشم [تا بتوانم شک کنم]،

بنابراین وجود خودم چیزی است که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم در آن شـک داشته باشم. چون این واقعیت را که «من هستم» با قطعیت کامل می‌دانم، پس درسـت نیست اگر بگوییم ما هیچ چیز را نمی‌توانیم با اطمینان بدانیم یا، در واقع، اشـتباه اسـت اگر بگوییم دربـارهٔ همه‌چیز می‌توان شـک کرد، که همان دیدگاه بنیادین شکاکیت است. و هنگامی که این یک مورد (من هستم) را مطمئناً دانستیم، پس ممکن است موارد دیگری هم باشد که بتوانیم با اطمینان کامل بدانیم.

پیوندی موفق

آگوسـتین به این دلیل توانست سـنت فلسفی افلاتونی را با مسیحیت درهم آمیزد که مسیحیت به‌خودی خود یک فلسفه نیست. باورهای بنیادین مسیحیت بیشتر ماهیت تاریخی دارد تا فلسفی؛ مثلاً اینکه خدا دنیای ما را آفرید و آنگاه به دنیای آفریـدهٔ خود آمد تا همچون یکی از انسـان‌ها در آن زندگی کند و در قالب مردی به نام عیسـی بر روی زمین، در ناحیهٔ خاصی از فلسـطین و در زمان خاصی پدیدار گشت و عمری را طی کرد که سـیر مشخصی داشت که مدارک تاریخی آن را در دسـت داریم. مسـیحی بودن متضمن باور داشـتن به خیلـی چیزهـا و از جمله مواردی از این قبیل اسـت، و یک مسـیحی باید به‌طریقی زندگی کند کـه خدای آفریدگار ما، بعضاً از زبان همین عیسـی، به ما گفته است. عیسی به‌واقع مقدار زیادی تعالیم اخلاقی برای ما باقی گذاشـته اما چندان توجهی به بحث دربارهٔ مسائل فلسفی نداشت.



غسل تعمید مسیح

باورهای مسیحیت بیشتر مبنای تاریخی دارد تا فلسفی. این کاشی قرن پنجم میلادی، صحنهٔ غسل تعمید مسیح به‌دست قدیس یوحنای تعمیدگر (سنت جان باپتیست) را نشان می‌دهد در حالی‌که روح‌القدس در هیئت کبوتر، بالای سر او ظاهر می‌شود و ندای خداوند به گوش می‌رسد که عیسی را پسر خود اعلام می‌کند.

> **«خداوندا مرا پاکدامن ساز اما نه حالا.»** سنت آگوستین

بنابرایـن، در زمان آگوسـتین این‌طور نبود که هم فلسـفهٔ افلاتونی وجود داشـته باشـد و هم فلسـفه‌ای به‌نام فلسفهٔ مسیحی که با آن در تعارض باشد، تا آگوستین با مسئلهٔ پیوند میان آن دو مواجه گردد. بلکه مسیحیت (برخلاف مثلاً آیین بودا) تا حد زیادی یک دین غیرفلسفی بود و آگوستین با این اعتقاد که فلسفهٔ افلاتونی حقایق مهمی را دربارهٔ جنبه‌هایی از واقعیـت بیان می‌کند که در انجیل توجهی به آنها نشـده، می‌خواسـت دیدگاه افلاتونی در جهان‌بینی مسـیحی جذب شـود. البته می‌بایست بسیار دقت می‌کرد تا هیچ جنبه‌ای از باورهای افلاتون را بـه کار نگیرد که پیامدهای منطقی آن (که شاید فوراً مشاهده نشود) با باورهای مسیحی در تناقض باشد، زیرا مسیحیت وحی خداوند است و باید همیشه در مقام مقایسهٔ حقیقت، در اولویت باشد. هر باور یک مسیحی که با مسیحیت در تناقض باشد، بدعت خواهد بود. با چنین افکاری بود که آگوسـتین بررسـی دقیق اصول عقاید فلسـفی را در دستور کار خود قرار داد. او همیشه نقش فرعی را برای فلسفه در مقایسـه با وحی دینی قائل شـد. اما بـه هرحال، بهترین بخش‌های فلسفهٔ او را می‌توان فلسفه‌ای عالی به شمار آورد. او از ایـن طریق تا حد زیادی توانسـت بـه هدف خود برای جذب فلسـفهٔ افلاتونی و نوافلاتونی در نگرش کلیسا دربارهٔ سرشـت واقعیت، نائل گردد. اصـول عقاید افلاتون مبنی بر اینکه منشـأ دانش راسـتین از یک عالم بی‌زمان و ذات‌های کامـل و غیرمـادی [عالم مُثُل] اسـت که ارتبـاط ما با آنها غیرحسی است؛ و اینکه بخشی از وجود ما هست که بی‌زمان و غیرمادی اسـت و به همان عالم [مُثُل] تعلق دارد در حالی که بدن‌های ما عبارتند از اشـیای مـادی زوال‌پذیری که به عالم محسوسـات تعلق دارند؛ و اینکه چون همهٔ اشیا در این عالم محسوسـات ناپایدار و در حال زوال هستند، پس ممکن نیسـت هیچ دانـش باثبات، واقعی و مانـدگاری از این عالم شـکل بگیرد و همهٔ دانش ما دربارهٔ آن، از توهمات زودگذر

آثار اصلی

به‌ندرت ممکن است کسی دو اثر از خود به یادگار بگذارد که هردو جزو بزرگ‌ترین کتاب‌های جهان [غرب] شـناخته شوند. اما آگوستین مقدس ایـن کار را کرده اسـت. نخسـت کتاب اعترافات (حوالی ۴۰۰ م.) که نخسـتین زندگی‌نامهٔ خودنوشت در جهان به شـمار می‌رود و هنوز هم یکی از بهترین‌ها است؛ و دوم کتاب شـهر خدا (۴۱۳ـ۴۲۶ م.) که هنوز هم جزو کتاب‌هـای ضروری برای مطالعات دینی در دانشگاهها است.

تشکیل شـده اسـت؛ همهٔ اینها و بسـیاری دیگر از اصول عقاید افلاتونی به دیدگاه‌های مسـیحی افزوده شـد و چنان تصویر آشـنایی را برای مسیحیان تشکیل داد که بسیاری از مسـیحیان ــ اگر نگوییم اکثریتِ آنـان ــ بر این باورند که این افکار اگرچه در هیچ جا عملاً از زبان خود عیسـی بیان نشده اما، به‌هرحال، اصلاً از دین مسیحیت سرچشمه گرفته و از ابتدا بخشی از آن بوده است.



اخراج از بهشت
بسیاری از متفکران قرن چهارم میلادی تولیدمثل جنسی را از پیامدهای هبوط آدم می‌دانستند. با این حال، آگوستین بر آن بود که امور جنسی، طبق خواست خداوند، بخشی بنیادین از سرشت بشری است اما به‌واسطهٔ گناه آدم زشت و ناپسند جلوه داده شد؛ انسان به‌خاطر عمل به ارادهٔ خودش از بهشت اخراج شده بود.

ارواح در دوزخ

یکـی از اصول عقاید آگوسـتین قدیس که هرگز رسـماً در کلیسـا پذیرفته نشـد، امـا در درازمـدت و از راه‌های مختلـف اثرات فجیعی به بـار آورد، اعتقاد به تقدیر ازلی بود. ایـن اعتقاد با تکیه بر این دیدگاه شـکل گرفته بود که ما نمی‌توانیم با تلاش خودمان، بدون دخالت خداوند، به رستگاری برسـیم بلکه عنایت خداوند برای رستگاری ما ضروری اسـت. ارواحی بـه دوزخ می‌روند که خداوند دخالتی در کارشـان نکنـد. بدین‌ترتیب، لعنت‌شـدگان، به‌خواست خداوند لعنت شده‌اند. این اصل عقیدتی در طی قرون بعدی برای توجیه شـکنجه و سوزاندن بسیاری از بدعت‌گذاران [به‌گمان کلیسا] به کار گرفته شد و رفتاری را بـا آنها در پیش گرفتند که انـگار همان ارواح محکوم شـده در دوزخ هسـتند، و بدین‌ترتیب هـزاران هزار نفر که تعدادشـان هرگز مشخص نشـد، با چنین بهانه‌ای به روش‌های وحشـتناکی کشـته شـدند. این یک نمونه از نظریه‌هایی اسـت که فیلسـوفان مطرح کرده‌اند اما برای توجیه کشـتار جمعی به کار گرفته می‌شود. (نمونهٔ دیگر آن مارکسیسم است و نمونه‌های متعدد دیگری هم وجود دارد.) و ثابت می‌کند ــ اگر نیازی به اثبات داشـته باشـد ــ چه پیامدهای عملی عظیمی ممکن است از یک تصور سـادهٔ ذهنی سرچشـمه بگیرد. بیش از هزار سـال بعد از زمان آگوستین، همین عقیدهٔ او باز هم تأثیر نیرومندی بر اندیشمندان پیشرو دینی اعمال می‌کرد، نه فقط بر علمای مذهـب کاتولیک بلکه بـر اصلاح‌گران اصلی کلیسـای پروتستان همچون لوتر و کالون و یانسن.

انحطاط و فروپاشی تمدن

آگوسـتین در زمانـی می‌زیسـت که با بخشـی از دوران فروپاشـی امپراتوری روم مقارن بـود. در تمام مدت عمر او، سراسـر دنیایی که از دیدگاه او دنیای متمدن به شمار می‌رفت، در فرایندی مسـتمر به‌دسـت جماعتی وحشی (بربـر) نابـود می‌شـد. درسـت در زمانی که او در شـهر زادگاهش، هیپو، در بستر مرگ افتاده بود، [قوم] واندال‌ها شـهر را محاصره کرده بودند که پس از مرگ او تسـلیم آنها شـد. جریان فروپاشی امپراتوری روم تا مدتی بعد هم ادامه داشت و پس از آن، نوبت به دوره‌ای رسید که اکنون به دوران جهل و تاریکی مشـهور است. شکی نیست که اوضـاع زمانه تا حـدی در بدبینی آگوسـتین در ارتباط با سرشـت منحرف انسـانی و خصلت گناه‌آلوده دنیایی که باید در آن زندگی کنیم، تأثیرگذار بوده است. اثر بزرگ او، *شـهر خدا*، توضیح می‌دهد که چگونه هر فردی، هم‌زمان شـهروند دو جامعـهٔ مختلف اسـت؛ در یک‌سـو ملکوت خداوند قرار گرفته که ثابت و تغییرناپذیر و ابدی اسـت و بر پایهٔ ارزش‌های راستین بنا شده، و در سوی دیگر قلمرو حکومت‌های بسیار ناپایدار این دنیا قرار دارد که با سرعتی سرسام‌آور می‌آیند و می‌روند و بر پایهٔ ارزش‌های دروغین بنا شده‌اند. ما انسـان‌ها در هردوی اینها زندگی می‌کنیم (خواننده به‌سادگی می‌تواند تشابه میان این دو قلمرو را با دو عالم افلاتونی تشخیص دهد).

آگوستین آخرین فیلسوف بزرگ دنیای لاتین کهن بود و خیلی‌ها او را بزرگ‌ترین‌شان می‌دانند. همچنین او اولین فیلسوفی بود که جست‌وجوی فلسفی‌اش بیشتر به‌صورت کاوش در زندگـی درونی خودش بروز کـرد تا به‌صورت بررسـی واقعیت‌های خارجی یا جامعهٔ اطرافش. او نه فقط یـک، بلکه دو کتـاب از بهترین متـون در ادبیات جهان [غرب] را از خود به یادگار گذاشـت: *اعترافات* (ح ۴۰۰ م.) و *شهر خدا* (ح ۴۱۳ تا ۴۲۶ م.).



تفتیش عقاید اسپانیایی
آگوستین به استفاده از زور بر ضد مخالفان عقیده داشت و این دیدگاه او به بخشی از قانون کلیسا تبدیل شد. انکیزیسیون یا تفتیش عقاید اسپانیایی که در ۱۴۷۸ به راه افتاد، پس از تصویب قوانینی در سال‌های ۱۴۹۲ و ۱۵۰۲ که مسلمانان و یهودیان را ملزم می‌ساخت به آیین مسیحیت درآیند، بسیار قدرتمند شد.

عذاب‌های دوزخ
کتاب *شهر خدا* (۴۱۳ـ۴۲۶ م.) یکی از تأثیرگذارترین کتاب‌ها در قرون وسطا بود. آگوستین بر این باور بود که پس از هبوط آدم از بهشت، خداوند نوع بشر را به دو گروه برگزیدگان و لعنت‌شدگان تقسیم کرده است. در این دنیا، عوالم زمینی و آسمانی درهم آمیخته‌اند اما پس از مرگ و رستاخیز، فقط برگزیدگان از رحمت خداوند برخوردار می‌شوند و لعنت‌شدگان تا ابد در دوزخ می‌سوزند.



فلسفهٔ قرون وسطا

تلاشی طولانی برای انطباق آرای افلاتون و ارستو با مسیحیت و گنجاندن آنها در یک جهان‌بینی مشترک

در قرون اخیر به‌علت اوج‌گیری و پیشرفت علم، فلسفهٔ قرون وسطا به‌ناحق مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است و فقط علمای کاتولیک رمی به آن توجه کرده‌اند، در حالی که بسیار پرمایه و غنی و شایستهٔ توجه است.



معماری مسلمانان اندلس

مورها [مسلمانان شمال آفریقا] پس از حمله و فتح اسپانیا در ۷۷۱ م. به مدت هشت قرن آن کشور را تحت سلطهٔ خود داشتند. سنت معماری مورها در کاخ‌دژ الحمرا (۱۳۳۸ـ۱۳۵۸ م.) به اوج شکوفایی خود رسید. الحمرا با آن ردیف ستون‌هایش و باغچه‌بندی‌های محوطهٔ کاخش، نمونه‌ای عالی از میراث اسلامی در کنار سنت‌های مسیحی معماری گوتیک اروپایی است. در این تصویر از آن کاخ‌دژ، حیاط شیرها را مشاهده می‌کنید

فروپاشـی امپراتوری روم به چپاول و اشغال نواحی مختلف آن به‌دسـت قدرت‌های بیگانه‌ای انجامید که بیشتر قبایل بت‌پرسـتی بودند که اغلب در میان خودشان هم زدوخورد می‌کردنـد. تمـدن باسـتانی کـه در آن زمـان از مجموع دستاوردهای فرهنگ یونانی، هلنیستی و رمی تشکیل شده بـود، تقریباً به‌کلی ویران شـد و به دنبـال آن، دورانی آغاز گشـت که امروزه دوران جهل و تاریکی شـناخته می‌شود. از آنجـا که اروپاییـان از قدیم تمایل داشـته‌اند تا تمدن را معادل فرهنگ اروپایی بدانند، بد نیسـت اشـاره شود زمانی که اروپا در این دوران تاریک به سر می‌برد ــ تقریباً از قرن ششـم تا دهم میلادی ــ تمدن‌های بسیار پیشرفته‌تری در بخش‌های دیگری از جهان در اوج شـکوفایی بودند. اسلام در عصر زرین خود به سـر می‌برد و در سراسر بخش شرقی قلمرو امپراتوری اسکندر گسترش یافته و از شمال آفریقا به اسـپانیا هم راه پیدا کرده بـود. تمدن چینی به اوج خود در دوره سلسـله تانگ (۶۱۸ـ۹۰۷) رسـید که چین‌شناسان آن را بزرگ‌تریـن دوره ادبیات منظـوم چینی می‌دانند. در ژاپن هـم فرهنگ خاصی در حال پیدایش و تکامل بود که بعدها به‌عنوان دورهٔ کلاسـیک ژاپن شـناخته شـد. اما حدود پنج قرن دیگر می‌بایست می‌گذشت تا اروپا فرایندی را آغاز کند



تسلی‌بخشی فلسفه

در اینجا بانوی فلسفه را می‌بینیم که شاگردش بوئتیوس را با ابراز محبت از نزدیک شدن به موزها یا الاهگان اغواگر، بازمی‌دارد. بانوی تقدیر و اقبال هم چرخی را می‌چرخاند که چهار پیکر نمادین بر آن بالا و پایین می‌روند

> **«هر فرد انسانی مادهٔ منفردی است از طبیعت عقلایی.»** بوئتیوس

که به‌تدریج بتواند قدرت و فرهنگ خود را به‌طور مؤثری بر سراسر دنیا تحمیل کند. اگر در آن دوران تاریکی کسی پیدا می‌شد که می‌گفت این قارهٔ وحشی و غرق در ظلمت، روزی به چنین جایگاهی خواهد رسید، مسلماً سخنانش را از مقولهٔ هذیان می‌پنداشتند. در طی آن دوران، جهان اسلام بود که بخش اعظم فرهنگ باسـتان را حفظ کرد. نمونه برجسـتهٔ آن در ارتباط با فلسـفه، آثار ارستو است. بیشتر آثار ارستو در اروپا به‌کلی از دسـت رفته بود اما در جهان اسلام حفظ شد تا اینکه سـرانجام در قرن سیزدهم میلادی، از آنجا به اروپا بازگشت. (ارتباط اروپاییان با دنیای اسلام در قرن دوازدهم و سیزدهم، نه فقط در ارتباط با ارستو، بلکه به‌طورکلی تأثیر مثبت و متحول‌کننده‌ای بر رشد فکری اروپاییان داشت).

تنها آثاری از ارسـتو که در طـی دوران جهل و تاریکی در اروپا باقی ماند، متونی بود که در علم منطق نوشـته بود،

> «زیرا در هر چرخش نامساعد تقدیر، ناخوشایندترین نوع بدبختی، سعادتی پنهان بوده است.»
>
> بوئتیوس

جهان اسلام

هنگام وفات محمد[ص] در ۶۳۲ م. اسلام در بخش بزرگی از عربستان گسترش یافته بود. تا ۷۵۱ قلمرو اسلامی تقریباً از مرزهای فرانسه در غرب تا نزدیک چین در شرق امتداد داشت. اسلام باعث پیشرفت‌های عظیمی در فلسفه، ریاضی، نجوم و علم پزشکی شد. در ارتباط با هنر هم مسلمانان آثار شکوهمند و ماندگاری در معماری، خوشنویسی، کاشی‌کاری و سفالگری و نساجی از خود بر جای گذاشتند



نبرد میان رومی‌ها و بربرها

در قرون چهارم و پنجم میلادی، بربرها از مرزهای قلمرو امپراتوری روم غربی عبور کردند. شرایط بد اقتصادی بعضی از اقوام بربر، همچون گوت‌ها و واندال‌ها، باعث شد تا به جست‌وجوی سرزمین‌های جدید و ثروت برخیزند. در سال ۴۱۰ م. سپاهی از ویزیگوت‌ها به فرماندهی شاه آلاریک به رم حمله کرد؛ همین کار را در سال ۴۵۵ واندال‌ها تکرار کردند. در سال ۴۷۶، امپراتوری روم غربی دیگر وجود نداشت و ایتالیا تحت حکومت پادشاهان بربر بود.

زیـرا اینها را قبلاً بوئتیوس (حوالـی ۴۸۰ ـ حوالی ۵۲۴) به زبان لاتین ترجمه کرده بود. این مرد اسـتثنایی توانست به مقامات بلندی در دربار یکی از شـاهان اوسـتروگوت ایتالیا به‌نام تئودوریک برسد و سال‌های زیادی در مقام وزیر اعظم تئودوریک بماند؛ اما سرانجام بر اثر توطئهٔ دشمنانش زندانی و نهایتاً اعدام شد. در مدتی که در زندان در انتظار مرگ بود، کتابی نوشـت تحت عنوان تسلی‌بخشی فلسفه که از همان موقع تا روزگار ما، همیشـه، مورد توجه مردم بوده اسـت. با اینکه بوئتیوس مردی مسـیحی بود، آن موارد تسلی‌دهنده و آرامش‌بخشـی که در عنوان کتابش ذکر می‌شـود، دقیقاً از اصول مسـیحیت گرفته نشده بلکه بیشتر با عقاید رواقیان و نوافلاتونیـان همخوانی دارد. کتاب او جزو دو یا سـه کتابی بود که در طول قرون وسـطا از محبوبیت همگانی برخوردار بودند.

ایرلند همچون چراغ راهنما

پس از مرگ بوئتیوس، سـیر قهقرایی اروپا به سوی بربریت در دورانـی بالغ بر چند قرن ادامه یافت که در طی آن، افراد یا نهادهایی که تلاش می‌کردند بقایای تمدن قدیم را حفظ کنند، در موضع دفاعی بودند. در رأس این نهادها، کلیسـای مسـیحی بود که در ابتدای آن دوران مجبور شـد تا قدم به قـدم در راه حفـظ موجودیت خود بجنگـد. بنابراین، در آن زمان، اوضاع به‌گونه‌ای نبود که بتوان انتظار انجام تحقیقات بی‌طرفانه و اصیل علمی را داشـت، و چنین فعالیت‌هایی در آن دوران به‌ندرت انجام گرفت.

قبایـل ژرمنی که حکومت رم در شـمال اروپا را از میان برداشـتند، به جزایر بریتانیا هم هجوم بردند و آن را تصرف کردند، اما در سـاحل دریای ایرلند متوقف شـدند؛ بنابراین، ایرلند از هجوم بربرها در امان ماند. بسـیاری از علما و اهل ادب از بریتانیا و قارهٔ اروپا به ایرلند پناه بردند که این موجب پیدایـش دوره‌ای عجیب در تاریخ ایرلند ـــ تقریباً در قرن ششـم و هفتم و هشتم ـــ شـد که در طی آن، جزیرهٔ ایرلند در حاشیهٔ اروپا پایگاهی شد برای حفظ تمدن اروپایی، که در غیر این صورت به‌کلی از میان رفته بود. برای همین بود که تنها فیلسوف واقعاً برجستهٔ آن دوران ظلمت، در ایرلند ظهور کرد. نام او که نسـبتاً گمراه‌کننده به نظر می‌رسـد، یوحنا یا جان اسـکات بود؛ البته نام ایرلند در زبان لاتین در آن زمان «اسکوتیا» بوده اسـت. گاه او را به‌نام جان اسکوتس اِریگنا

سلسلهٔ تانگ

سلسلهٔ تانگ (از ۶۰۸ تا ۹۰۷ م.) در چین، جانشین سلسلهٔ سوی (۵۸۱ ـ۶۱۸ م.) شد. این عصر طلایی فرهنگی چین بود و آثار هنری ارزشمندی در ادبیات، مجسمه‌سازی، چینی‌سازی، و سفالگری از آن دوران بر جای مانده است. اختراع صنعت ساخت ظروف ظریف چینی (هزار سال قبل از کشف آن در اروپا) ظروف سفالی را به کالایی ارزشمند برای صادرات تبدیل کرد. سفالینه‌های سلسلهٔ تانگ به‌خاطر روش‌های ابداعی متنوعی که در ساخت آنها و خصوصاً استفاده از لعاب‌های رنگی، شهرت دارد. ضمناً فلزکاری‌های عالی و جواهرات باقی مانده از دوران این سلسله هم مشهور است.

ایرلند سلتی

ایرلندی‌ها قبل از قرن پنجم میلادی با آیین مسیحیت ارتباط پیدا کردند. حوالی قرن ششم، ایرلند نسخهٔ معتبر کتاب مقدس خود را داشت که از روی آن نسخه‌برداری می‌کردند و باعث انتشار نسخه‌های مصور و تذهیب‌شده گردید. حمایت پادشاه و دستگاه حکومتی هم در پیدایش صنعت فلزکاری پیشرفته و انتشار کتب دست‌نوشته در این دوران اهمیت حیاتی داشت. کتاب کِلز که به‌دست راهبان ایرلندی در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم پدید آمد و بعدها به صومعهٔ کلز در ایرلند برده شد، شاید عالی‌ترین نسخهٔ دست‌نویس مصوری باشد که در این دوران اوج دستاوردهای هنری، تولید شده است.

هم می‌خوانند. تاریخ تولد و مرگ او معلوم نیست اما حدس می‌زنند که در حوالی ۸۱۰ به دنیا آمده و حوالی ۸۷۷ از دنیا رفته است.

خودشناسی خداوند

اریگن می‌گفت چون استدلال منطقیِ صحیح به نتیجهٔ غلط نمی‌رسد، پس اختلافی میان عقل و وحی الهی وجود ندارد. اینها دو شیوهٔ مستقل برای رسیدن به حقیقت، و هردو معتبر است. بنابراین اریگن به اثبات حقایق دین مسیحیت از طریق منطق پرداخت. این کار سوءظن مقامات را برانگیخت که فکر می‌کردند اگر او درست بگوید، آن وقت وحی الهی دیگر ضرورتی ندارد. رویکرد فلسفی اریگن نوافلاطونی و بسیار شبیه به سُنت آگوستین قدیس بود؛ اما او اندیشمندی دقیق‌تر از آگوستین بود ــ کیفیت فنی استدلال‌های او برتر است و به مسائل عقلانی عمیق‌تری می‌پردازد. یکی از ژرف‌ترین بحث‌های او این بود که چون خداوند ناشناختنی است، بدین معنی که هستی او از آن نوعی نیست که موضوع شناخت قرار گیرد، پس ممکن نیست خدا هم خود را بشناسد یا سرشت خود را درک کند. پس از گذشت چند قرن، کانت همین بینش را تعمیم داد، بدین ترتیب که هیچ موجود خودآگاهی ــ نه فقط خدا بلکه مثلاً بشر ــ نمی‌تواند ماهیت خود را بشناسد.



لوح فلزی تصلیب ایرلندی

صومعه‌های سلتی (ایرلند) بعضی از بهترین آثار هنری اوایل مسیحیت را با حمایت از هنرمندان و فنون جدید تولید می‌کردند. این لوح فلزی تصلیب از قرن هشتم، شاید یکی از کهن‌ترین تمثال‌های تصلیب مسیح در ایرلند باشد.

اریگن تنها فیلسوف بزرگ روشمندی بود که در یک دورهٔ پانصد یا ششصد ساله، یعنی از زمان آگوستین و بوئتیوس تا زمان آنسِلم در قرن یازدهم، در غرب پدیدار گشت. اما وقتی به زمان آنسلم می‌رسیم، ناگهان با سلسله‌ای از فیلسوفان توانا مواجه می‌شویم که یکی بعد از دیگری ظاهر می‌شوند: پیتر آبلار در قرن دوازدهم، راجر بیکن و توماس آکوئیناس در قرن سیزدهم و به دنبال آنان دانز اسکوتس و سپس ویلیام اوکام که دیگر در این زمان، دوران قرون وسطا به پایان خود نزدیک می‌شود.

قصهٔ عشق

تأثیرگذارترین سهم آنسِلم در تاریخ اندیشه، برهان هستی‌شناختی او است برای اثبات وجود خدا. این برهان در صفحهٔ ۵۷ آمده، بنابراین در اینجا می‌توانیم مستقیماً به آبلار بپردازیم که بیشتر عمرش (حوالی ۱۰۷۹ـ۱۱۴۲) را در پاریس و حومهٔ آن سپری کرد. داستان غم‌انگیز عشق آبلار و هِلوئیز، یکی از قصه‌های بزرگ عشق در اروپا و در سطح قصهٔ عشق تریستان و ایزوت یا رمئو و ژولیت است. هلوئیز خواهرزادهٔ فولبرت، کشیش کلیسای نوتردام، بود و در خفا به آبلار عشق می‌ورزید. پس از مدتی، هلوئیز حامله شد و مخفیانه با هم ازدواج کردند. برادران هلوئیز که به‌تحریک فولبرت می‌خواستند انتقام بگیرند، شبی به خانهٔ پیتر رفتند و او را مقطوع‌النسل کردند. نهایتاً، پیتر به کسوت راهبان در می‌آید و هلوئیز هم تارک‌دنیا می‌شود. نامه‌های آنها امروزه جزو آثار ماندگار ادبیات جهان شناخته می‌شود.

جالب‌ترین اثر فلسفی آبلار دربارهٔ مسئله‌ای است که «کلیات» یا اسامی «عام» خوانده می‌شود و عبارت است از واژه‌هایی مثل «سرخ» یا «درخت» که به‌یکسان می‌توان آنها را به تعداد بی‌نهایتی از اشیای مختلف اطلاق کرد. آیا این واژه‌ها به چیزی اشاره می‌کنند که خودش واقعاً وجود دارد؟ افلاطون گفته بود که اینها وجود دارند و یک صورت مثالی از سرخی هست که سرخی خاص هر شیءِ سرخی، نسخه بدل یا بازتابی، اگرچه ناقص، از آن است. ارسطو این را قبول نداشت و



آبلار و هلوئیز

پیتر آبلار حکیم الهی اهل منطق و فیلسوفی اخلاق‌گرا بود که در مهم‌ترین اثرش به مسئلهٔ مفاهیم عام و کلیات پرداخته است. ماجرای عشق او و هلوئیز باعث شد تا برادران هلوئیز به تحریک کشیش فولبر نوتردام، او را اخته کنند. در این تصویر، هلوئیز را در حال ادای سوگند راهبگی برای تارک‌دنیا شدن، در مقابل آبلار می‌بینیم.

سلحشوری

لقب سلحشور یا شهسوار (شوالیه) اصلاً صفت مشترکی بود که برای معرفی اعضای اخوت‌های نظامی در قرون وسطا به کار می‌رفت. بعدها به‌تدریج معنای رفتار شرافتمندانه همراه با وفاداری و متانتی را به خود گرفت که از یک شوالیه انتظار می‌رفت. شوالیه‌گری در طی قرون دوازدهم و سیزدهم در اوج خود بود و به‌واسطه جنگ‌های صلیبی رونق گرفت که به تأسیس کهن‌ترین نظام‌های اخوت شوالیه‌گری، مثل اخوت شوالیه‌های مهمان‌نواز سنت جان در اورشلیم منجر شد.

آیا وجود خدا را می‌توان اثبات کرد؟

از میان برهان‌های مختلف در اثبات وجود خدا، سه برهان در تاریخ قدیم فلسفه از اهمیت بیشتری برخوردار است که هریک از اینها هنوز هم به شکل‌های مختلف مشاهده می‌شود.

برهان غایت‌شناختی

این استدلال که کائنات طرح و هدف مشخصی را از خود ظاهر می‌کند: دانهٔ بلوط به درخت بلوط تبدیل می‌شود؛ ستارگان در مدارهای مشخص حرکت می‌کنند؛ به نظر می‌رسد همه چیز بر طبق طرح و هدفی عمل می‌کند. این نوع استدلال را «برهان غایت‌شناختی» می‌خوانند زیرا سعی در توضیح چیزی با توجه به هدف یا مقصود نهایی (غایت) آن دارد. با پیدایش علوم نوین که چه در علوم فیزیکی و چه در علوم‌زیستی، پدیده‌های طبیعی را یا برحسب علت‌ها یا بر حسب رخدادهای تصادفی شرح می‌دهد و تصور وجود هدف و مقصود در پدیده‌های ناآگاه را به‌کلی کنار گذاشته، جذابیت برهان غایت‌شناختی کاهش یافته است. همچنین، با اینکه مسلماً نظم تا حد زیادی در این جهان وجود دارد، بی‌نظمی هم کاملاً مشهود است و شاید در گذشته دربارهٔ این نظم تا حدی اغراق شده باشد. به‌علاوه، این نکته جداً مورد تردید قرار گرفته که آیا سخن گفتن از اینکه کل همه‌چیز دارای مقصد و غایت معینی است، می‌تواند معنایی داشته باشد.

برهان کیهان‌شناختی

این استدلال را که همین وجود جهان و کائنات اصلاً بدین معنی است که کسی باید آن را آفریده باشد و نمی‌توانسته به‌خودی خود از هیچ به وجود آمده باشد، «برهان کیهان‌شناختی» می‌خوانند. ضعف بزرگ آن در این است که به یک تسلسل یا سیر



قهقرایی بی‌پایان منجر می‌شود. اگر این کائنات چنان شگفت‌انگیز است که وجود آن مستلزم وجود دیگری است که آن را توجیه کند، پس آن وجود دیگر، خود شگفت‌انگیزتر است و چگونه باید آن را توجیه کنیم؟ و در واقع اگر هم بتوانیم توجیه دیگری برای دومی پیدا کنیم آن وقت باید خود آن را هم دوباره توجیه کنیم و همین‌طور تا بی‌نهایت.

برهان هستی‌شناختی

سومین برهان مهم برای اثبات وجود خدا، «برهان هستی‌شناختی» خوانده می‌شود. اصطلاح «هستی‌شناسی» برای هر موضوعی که با ماهیت وجود سروکار داشته باشد، به کار می‌رود. به نظر می‌رسد مبتکر این برهان، آنسلم قدیس (۱۰۳۳ـ۱۱۰۹) بوده است که شانزده سال اسقف اعظم کانتربوری [رهبر کلیسای انگلستان] بود. او می‌گوید، بزرگ‌ترین و کامل‌ترین موجودِ ممکن را در ذهن خود تصور کنید. اگر این موجو همهٔ صفات مطلوب را داشته باشد غیر از صفت «وجود داشتن»، پس نمی‌تواند بزرگ‌ترین یا کامل‌ترین باشد، زیرا مسلماً موجودی که وجود دارد، بزرگ‌تر و کامل‌تر از چیزی است که وجود ندارد. بنابراین، بزرگ‌ترین و کامل‌ترین موجودِ ممکن، باید وجود داشته باشد. بسیاری از اندیشمندان این استدلال را قانع‌کننده نمی‌دانند. اما مثل قضیهٔ آشیل و لاک‌پشت (نک ص ۱۹)، یافتن خطا در آن، دشوار است. به باور بسیاری، کانت در اواخر قرن هجدهم این خطا را یافت، اما این موضوع هنوز مناقشه‌برانگیز است و در سالیان اخیر، «برهان هستی‌شناختی» بار دیگر در فلسفه مطرح شده است.

امروزه همهٔ فلاسفه به اجماع رسیده و متفق‌القول‌اند که وجود خدا را نمی‌توان اثبات کرد. البته این بدان معنی نیست که خدا وجود ندارد، بلکه فقط بدین معنی است که وجود خدا را نمی‌توان با عقل و منطق اثبات کرد.



تثلیث مسیحی
اصل اعتقادی تثلیث مبنی بر تجلی الوهیت در قالب پدر، پسر و روح‌القدس و در عین حال، یگانه بودن ذات خداوند، از باورهای بنیادین مسیحیت است. فیلسوفان قرون وسطا دربارهٔ ماهیت آن بسیار بحث کرده‌اند. در تصویر بالا، پدر پشت سرِ پسرِ مصلوب نشسته و صلیب را نگه داشته و روح‌القدس هم به‌صورت کبوتر نشان داده شده است.

می‌گفت: معلوم است که اشـیای سرخ‌رنگ وجود دارند اما سـرخی چیزی نیست که جدا از این اشیای سرخ‌رنگ وجود متفاوتی داشته باشـد. دیدگاه اول که بیشتر افلاطونی است به‌نام «واقع‌گرایی» شـناخته شد زیرا کلیات را دارای وجود واقعی می‌دانسـت. دیدگاه دوم، که بیشتر ارستویی بود، به «نام‌گرایی» شهرت یافت زیرا معتقد بود که کلیات عبارتند از نام‌هایی کاربردی بـرای بعضی ویژگی‌ها، ولی به‌خودی خود وجود واقعی ندارند. بحث میان واقع‌گرایان و نام‌گرایان یکی از کشـمکش‌های دائمیِ در فلسفهٔ قرون وسطا بود، تا حدی چون این موضوع اصلاً بسـیار پیچیده بود و تاحدی چونِ نتایج این بحث کاربردهایی جدی در الهیات داشـت، مثـلاً در ارتباط با ماهیت تثلیث. آبلار نام‌گرایی فرهیخته و شایسـته بود؛ اما این مسـئله هنوز به‌طور قابل قبولی حل نشـده و با اینکه ما دیگر از اصطلاحات فلسفهٔ قرون وسطا استفاده نمی‌کنیم اما هنوز با این مسئله درگیر هستیم.

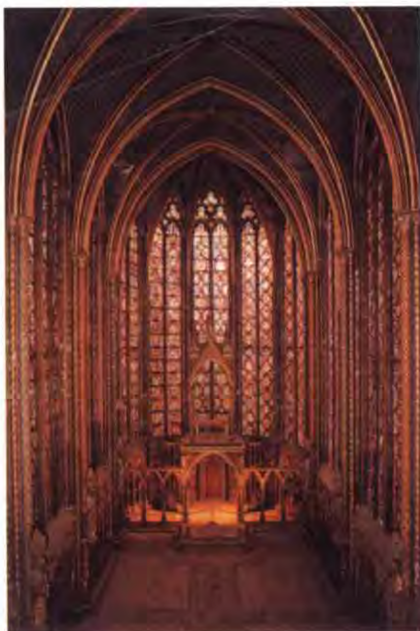
رنسانس (نوزایی) قرون‌وسطا

قرن سیزدهم شاهد اولین شکوفایی واقعاً بزرگ در اندیشه و تمدن اروپا پس از فروپاشی امپراتوری روم بود. در آن دوره بود که ثمربخش‌ترین مبادلات میان فرهنگ‌های مسیحی و مسـلمان به وقوع پیوست؛ فلسـفه ارستو از جهان اسلام به اروپا بازگشـت؛ ادبیات رمانتیک شگفت‌انگیز افسانه‌های آرتور شـاه و ادبیاتی در ارتباط با شـارلمانی (شارل کبیر) و نیـز آثار ادبی نیبلونگی (منظومهٔ حماسـی کهن آلمانی) به وجود آمد؛ کلیسـاهای عظیم گوتیک در فرانسه ساخته شد. در انگلسـتان در این دوره دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج بنیان نهاده شـد؛ همچنین با صدور مگنا چارتا [منشور کبیر یا اعلامیه آزادی و برپایی حکومت مشـروطه که در ۱۲۱۵،

> «تمایل داشتن به زنی، گناه نیست، بلکه تسلیم شدن به این تمایل گناه محسوب می‌شود.»
>
> پیتر آبلار



دستی برای گرفتن شمشیر آرتور شاه از دریاچه بیرون می‌آید
افسانه‌های آرتور شاهی در قرن سیزدهم به وجود آمدند. داستان آرتور شاه پس از انتشار کتاب مرگ آرتور اثر سر توماس مالوری در سال ۱۴۵۸، شکل نهایی‌اش را به خود گرفت.



روشنایی آسمانی
کلیساهای عظیم به‌سبک گوتیک در قرن سیزدهم، نماد برجسته‌ای بود که بیرون آمدن اروپا از عصر جهل و تاریکی را نشان می‌داد. یکی از بهترین نمونه‌های معماری گوتیک، نمازخانهٔ سن شاپل (۱۲۴۳ـ۱۲۴۸) در پاریس است که تأثیر تزیینی نقوش توربافت یا شبکه پنجره‌های میان ستون‌های سنگی را به‌خوبی نشان می‌دهد و همین‌طور هم روشنایی و ارتفاع فوق‌العادهٔ سقف‌ها را که ویژگی مشخصهٔ این سبک به شمار می‌رود. ستون‌های عمودی و قوس‌های نوک‌تیز طاق‌ها، چشمان بینندگان ــ و روح‌شان ــ را به سوی آسمان‌ها می‌کشاند.

پادشـاه انگلیس مجبور به امضای آن شد] و برپایی مجلس عوام، حکومت مشـروطه بر مبنای قانون اساسـی آغاز شد. یکی از اولین کسـانی که در دانشگاه آکسفورد تدریس کرد، راجـر بیکـن (ح ۱۲۲۰ ـ ح ۱۲۹۲) بـود. اهمیت او نه فقط به‌خاطر دسـتاوردهایش، بلکه بیشـتر به‌خاطـر ادراکش از امکانات آیندهٔ علم بود. او عقیده داشـت که وجود علم واحد و متمرکـزی بر پایهٔ ریاضیات ممکن و ضروری اسـت، اما بایـد در کنار اسـتدلال تجریدی، از مشـاهده و تجربه هم استفاده کرد. خود بیکن تحقیقات بی‌سابقه‌ای در نورشناسی داشت. او جزو گروه کوچک اما رو به افزایش متفکرانی بود که اهمیت مشاهدهٔ عملی را برای رسیدن به حقایق تجربی دریافته بودند.

اما فیلسـوف برجستهٔ قرن سیزدهم و، به‌عقیدهٔ بسیاری، بزرگ‌ترین فیلسـوف در طی ۸۰۰ سـال بعد از آگوسـتین، توماس آکوئیناس (۱۲۲۵ـ۱۲۷۴) بوده اسـت. در زمان‌های اخیـر، تومـاس آکوئینـاس از جایـگاه ویـژه‌ای در میان کاتولیک‌ها برخوردار شـد، زیرا پاپ لئو سـیزدهم در ۱۸۷۹

نقاشی گوتیک
سبک گوتیک ابتدا در معماری اواخر دوران قرون وسطا پدیدار گشت. در زمینهٔ هنر نقاشی، سبک جدیدی در اواخر قرن سیزدهم در آثار نقاشان ایتالیایی همچون چیمابوئه (حوالی ۱۲۴۰ـ۱۳۰۲) و جوتو (حوالی ۱۲۹۷ـ۱۳۳۷) آغاز شد. برجسته‌ترین جنبه در هنر این دوران، توجه فزاینده به طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) است. سبک گوتیک تا پایان قرن پانزدهم، سبک غالب در سرتاسر اروپا بود.

اعلام کرد که فلسفهٔ او را می‌توان الگوی نمونه‌ای برای اندیشهٔ کاتولیک دانست. تا حدود یکصد سال بعد، آکوئیناس تقریباً فیلسوف رسمی کلیسای کاتولیک شناخته می‌شد و کاتولیک‌ها احترام خاصی برای او قائل بودند. اما از زمان برپایی دومین شورای بزرگ واتیکان در ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۴، این نگرش تا حدی تعدیل شد و اندیشمندان کاتولیک اکنون راحت‌تر از سابق می‌توانند از آکوئیناس انتقاد کنند.

توماس آکوئیناس

دستاور بزرگ آکوئیناس فراهم آوردن ترکیب گسترده‌ای بود از همهٔ مواردی که در بحث‌های منطقیِ قابل قبول در اندیشهٔ غرب، تا آن زمان مطرح شده بود، و اثبات اینکه همهٔ آنها با عقاید مسیحیت سازگار است. او حتی به منابع دیگری هم روی آورد و عناصری از اندیشهٔ اسلامی و یهودی را به کار گرفت. همان طور که قبلاً گفته شد، فلسفهٔ مسیحی از ابتدا بیشتر حاوی دیدگاه‌های افلاتونی و نوافلاتونی بود؛ اما اکنون فلسفهٔ ارستو هم دوباره در عالم مسیحیت پیدا شده بود و می‌بایست جذب می‌شد. فلسفهٔ توماسی یا تومیسم تا حد زیادی پیوندی بسیار

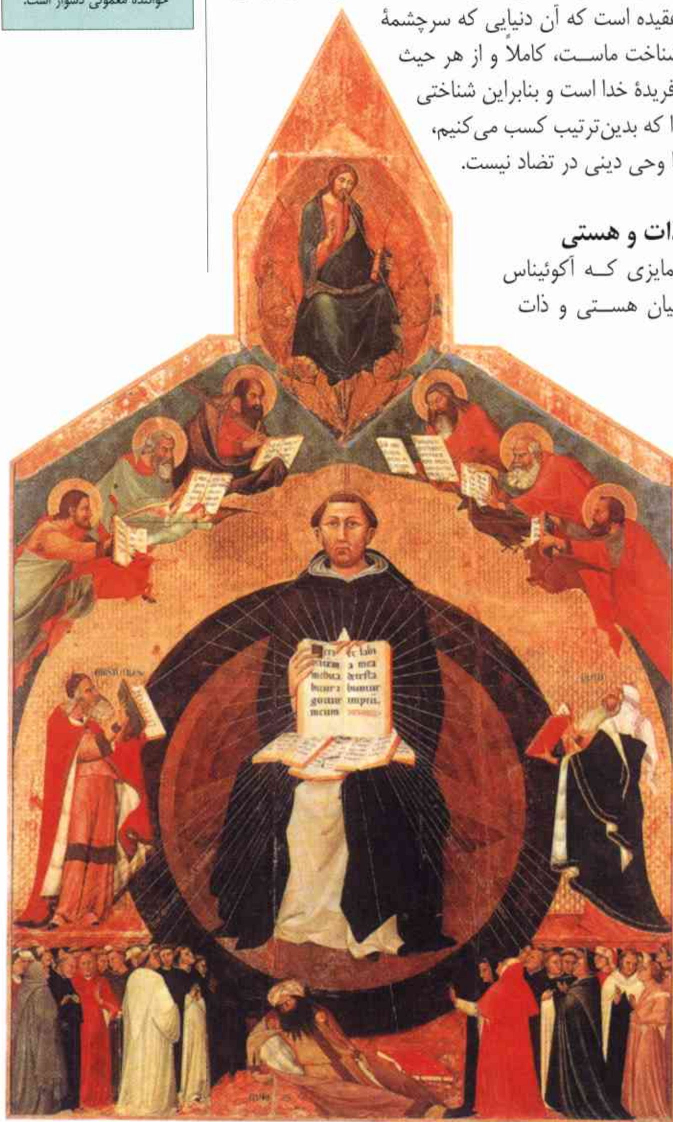
> «روح با اعمالش شناخته می‌شود.»
>
> توماس آکوئیناس

موفق است میان مسیحیتی که به‌طور گسترده‌ای محتوای افلاتونی داشت، با فلسفهٔ ارستویی. در این تلاش گسترده، آکوئیناس از ابتدا تا انتها با دقت وسواس‌گونه‌ای مراقب است تا تمایزِ میان فلسفه و دین یا عقل و ایمان کاملاً حفظ شود. مثلاً، می‌گوید تا جایی که به فکر منطقی مربوط می‌شود، به این پرسش که آیا جهان آغازی داشته و پایانی خواهد داشت، نمی‌توان پاسخی قطعیِ داد؛ اما او به‌عنوان فردی مسیحی، ایمان دارد (اگرچه عقلاً قابل اثبات نیست) که جهان آغازی داشته، آفریدهٔ خداوند است و یک روز به پایان خواهد رسید.

آکوئیناس با تکیه بر اندیشهٔ ارستو استدلال می‌کند که کل شناخت عقلانی ما از جهان با تجربهٔ حسی به دست آمده که بعداً ذهن ما درباره‌اش اندیشیده است. هیچ چیزی در آگاهی ما نیست که ابتدا حسش نکرده باشیم. وقتی کودکی متولد می‌شود، ذهنش مانند لوح سفیدی است که هیچ‌چیز هنوز بر آن نوشته نشده است. (آکوئیناس از اصطلاح لاتین tabula rasa برای لوح نانوشته استفاده کرده که ابداع آن اغلب به فیلسوف دیگری نسبت داده شده که مدت‌ها بعد از او آمده، یعنی جان لاک.) آکوئیناس از این مقدمات نظریهٔ شناختی را می‌پروراند که چنان قاطعانه بر اصالت تجربه بنا شده که خوانندهٔ امروزی شاید آن را چندان مطابق با ایمان دینی نداند؛ اما البته آکوئیناس بر این عقیده است که آن دنیایی که سرچشمهٔ شناخت ماست، کاملاً و از هر حیث آفریدهٔ خدا است و بنابراین شناختی را که بدین‌ترتیب کسب می‌کنیم، با وحی دینی در تضاد نیست.

ذات و هستی

تمایزی که آکوئیناس میان هستی و ذات



قدیس توماس آکوئیناس

آکوئیناس از اولین فیلسوفانی بود که آثار ارستو را در اندیشهٔ مسیحیت وارد کرد. در این تابلوی نقاشی به‌نام «پیروزی قدیس توماس آکوئیناس» اثر فرانچسکو ترائینی، نقاش پیزایی قرن چهاردهم، آکوئیناس در میان ارستو (چپ) و افلاتون (راست) به تصویر کشیده شده است.

آثار اصلی

مشهورترین آثار توماس آکوئیناس دو اثر موجز است که برای طلاب فلسفه نوشته بود و از آن زمان تاکنون مورد استفادهٔ آنان است. یکی خلاصهٔ الهیات و دیگری در رد کافران (در اثبات حقانیت مذهب کاتولیک). برعکس آثار آگوستین مقدس، مطالعهٔ آنها برای خواننده معمولی دشوار است.



خدا جهان را می‌آفریند

این پردهٔ دیوارکوب ظریف و زیبای اسپانیایی از قرن دوازدهم، خدای آفریدگار را نشان می‌دهد. دورتادور او صحنه‌های (از چپ به راست) آفرینش حوا از دندهٔ آدم، پرندگان و ماهی‌ها، و نام‌گذاری حیوانات توسط آدم دیده می‌شود.

اصناف

اصناف در اروپای قرون وسطا انجمن‌ها یا اتحادیه‌هایی بودند که برای ارتقای منافع حرفه‌ای تشکیل می‌شدند. اصناف حرفه‌ای، جمعیت‌هایی بودند از اعضای شاغل در حرفهٔ خاصی که برای حفظ ارزش‌ها و منافع حرفهٔ خود تلاش می‌کردند. اغلب پیشه‌وران و کاسبکاران به صنفی وابسته بودند. انجمن‌های مستخدمان شهر لندن، برجسته‌ترین بازماندهٔ اصناف قدیم در انگلستان است.

قائل شد، از آن به بعد نقش مهمی در فلسفه ایفا کرده است. ذات هر شیئی، همان چیزی است که آن شیء هست و ارتباطی به مسئلهٔ وجود داشتن یا نداشتن آن شیء ندارد. با یک مثال ساده می‌توان مطلب را روشن‌تر بیان کرد. اگر کودکی به شما بگوید: «تک‌شاخ چیست؟» شما می‌توانید در جوابش بگویید: «اسب بسیار زیبا و شکیل و معمولاً سفیدرنگی است که یک شاخ بلند و صاف یا مارپیچ، از پیشانی‌اش بیرون آمده.» اگر آن کودک دوباره بپرسد: «آیا تک‌شاخ وجود دارد؟» شما مجبور می‌شوید بگویید: «نه، وجود ندارد.» در مثال فوق، جواب اولی دربارهٔ مسئلهٔ ذات بود و جواب دومی دربارهٔ مسئلهٔ هستی. اگر آن کودک باز هم پرسش دیگری دربارهٔ ببرها بپرسد، شما می‌توانید ببر را به‌روشنی برایش وصف کنید اما هرقدر هم که توضیحات شما کامل و مفصل باشد، باز هم کودک مجبور است بپرسد: «آیا آنها وجود دارند؟» زیرا او نمی‌تواند فقط از طریق توضیحات شما پی ببرد که آنها وجود دارند یا نه؛ این، مسئلهٔ جداگانه‌ای است و او باید جداگانه درباره‌اش سؤال کند. همین وجه تمایز، زیربنای اصلی مردود دانستن برهان هستی‌شناختی آنسلم در اثبات وجود خدا از طرف آکوئیناس بود که می‌گفت: توضیح و تعریفی که آنسلم ارائه می‌کند دربارهٔ ذات خدا است، اما هیچ شرح و تعریفی از ذات، هرقدر هم که مفصل باشد، نمی‌تواند وجود داشتن چیزی را اثبات کند.

آکوئیناس با بینشی استثنایی به این مسئله پرداخت که وجود داشتن چیزی یعنی چه؟ اگر چیزی فقط ذات باشد، توانایی بالقوهٔ وجود داشتن را دارد، اما وجود آن هنوز بالفعل نیست. اگر فرض کنیم که خدا این جهان را طبق مشیت خود آفریده است، پس ذات جهان باید مقدم بر وجود آن باشد. اما ذات خود خدا را نمی‌توان مقدم بر وجود او دانست، پس خدا باید هستی ناب باشد. از آن زمان به بعد، نسل‌های متوالیِ فیلسوفان به بحث دربارهٔ تقدم ذات یا هستی پرداختند؛ و همچون اغلب موارد در تاریخ فلسفه، یکی از طرفین در پیوند با افلاتون قرار گرفت، و طرف دیگر با ارستو؛ این دیدگاه که ذات مقدم بر هستی است، به‌وضوح با تکیه بر نظریهٔ مُثُل افلاتون (نک ص. ۲۷) مطرح می‌شد در حالی که آن دیدگاه دیگر ــ که ظاهراً نظریهٔ متضادی را بیان می‌کرد مبنی بر اینکه فقط با شناختمان از اشیای موجود می‌توانیم تصوری دربارهٔ ذات‌ها پیدا کنیم، و هر شیئی ابتدا باید وجود داشته باشد تا ذهن شناسنده بتواند ویژگی‌هایی را به آن نسبت دهد ــ به‌راحتی با دیدگاه ارستو انطباق داشت.



عالم صغیر

تاریخ پیدایش مفهوم عالم صغیر یا دنیای کوچک در فلسفهٔ غرب به دوران قبل از سقرات بازمی‌گردد. این اصطلاح برای معرفی انسان همچون دنیای کوچکی (آن طور که در تصویر فوق دیده می‌شود) به کار می‌رود که عالم کبیر یا کل کائنات در آن انعکاس یافته است.

این بحث تقریباً شـبیه بحثی اسـت که در ارتباط با ماهیت کلیات یا اسامی عام مطرح شد (نک ص. ۵۸).

تیغ اوکام

دانز اسکوتس (ح ۱۲۶۶ـ۱۳۰۸) که از بعضی جنبه‌های فنی بهترین نمونهٔ فیلسـوف مدرسـی در قرون وسطا است، از مواضع آکوئیناس انتقاد کرد. شـیوهٔ بیان و استدلال‌های او چنان دقیق و موشکافانه است که خوانندگان آثارش، اغلب، بهشـدت تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند. او همیشـه صادقانه تمایـز میان عقل و ایمان را رعایـت می‌کند؛ مثلاً با اینکه بـه جاودانگی روح ایمـان دارد، صادقانه می‌گوید هیچ‌کدام از ایـن به‌اصطلاح «برهان‌هـا» در واقع موفق به اثبات آن نشـده‌اند. فیلسوف برجستهٔ آمریکایی سی. اس. پرس (نک ص. ۱۸۶) او را یکـی از «ژرف‌اندیش‌ترین فیلسـوفان در زمینهٔ ماوراءلطبیعه» می‌دانسـت. عجیب اینکه واژهٔ «دانز» [dunce یعنـی کودن] که مخالفانش، پس از مرگش، از

«بدون ضرورت نباید وجود چیزی را مسلّم فرض کرد.» ویلیام اوکام

اسم «دانز» ساختند، کاملاً رواج پیدا کرده است.

ویلیـام اوکام (۱۲۸۵ـ۱۳۴۷) در ادامـهٔ نقادی‌هـای اسـکوتس از آکوئیناس چنان رویکرد تجربی گسترده‌ای را بسط داد که اکنون در نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسد که او پیشرو مشـهورترین مکاتب فلسفهٔ تجربه‌گرا در بریتانیا، یعنی لاک، برکلی و هیوم بوده است. اوکام می‌گفت چیزی به‌نـام ضرورت در منطق وجـود دارد اما نه در نظام طبیعی اشـیا؛ در طبیعت حتی نظم‌های یک‌دسـت هم احتمالی و مشـروط اسـت و می‌توان گفت وقوع آنها ضروری نبوده و می‌توانسـته طور دیگری باشد. یعنی ما فقط از طریق بحث منطقی و اندیشـهٔ محض نمی‌توانیم به شـناخت درسـتی از جهان برسـیم. در عـوض، باید نگاه کنیـم و ببینیم که واقعیت اشـیا در واقع چیسـت؛ و فقط با مشاهده و تجربه ـــ که البته باید سـپس درباره‌اش اندیشـید و استدلال کرد ـــ اسـت که می‌توانیم مبنای مطمئنی برای شناخت جهان طبیعت فراهم آوریم. از زمان اوکام بود که مسـیر عقلانی برای رویکردی نوین در شاخت بشری گشوده شد که بعدها رویکرد علمی نام گرفت. مشـهورترین نظر خاصی که به‌نام او شناخته می‌شود، اصل «تیغ اوکام» است که هنوز هم به کار می‌رود. طبق این اصل، هرگاه دربارهٔ علت بروز پدیده‌ای دو توضیح مختلف ارائه شود، در آن توضیحی که پیچیده‌تر باشد احتمال وجود اشتباه بیشتر است و، بنابراین، در شرایط مساوی بودن سـایر موارد، توضیح ساده‌تر، احتمال صحیح بودنش بیشـتر اسـت. بدین‌ترتیب در مواقعی که باید برای چیزی توضیحی پیدا کنیم، باید همیشـه حداقل فرض‌های لازم را بـه کار گیریم. بدون ضـرورت نباید وجود چیزی را مسـلّم فرض کرد. در نگاه اول شاید نامعقول به نظر برسد که بگوییم احتمال درست بودنِ توضیحات ساده‌تر بیشتر از پیچیده‌ترها است؛ اما چنین است. البته شرط «مساوی بودن سـایر موارد» هم در این میان اهمیت زیادی دارد. اینشتین ایـن نکته را زیرکانه بیـان کرد: «همه چیز باید تا جایی که امکان دارد ساده شود اما نه ساده‌تر [از حد] .»



دانز اسکوتس

دانز اسکاتوس فیلسوف مدرسی (اسکولاستیک) و حکیم الهی اسکاتلندی، به فرقهٔ فرانسیسیان پیوست و در آکسفورد و پاریس به تحصیل و تدریس علم پرداخت و سرانجام در کلن از دنیا رفت. فلسفهٔ او نمایانگر واکنشی است بر ضد نظریات ارستو و آکوئیناس.



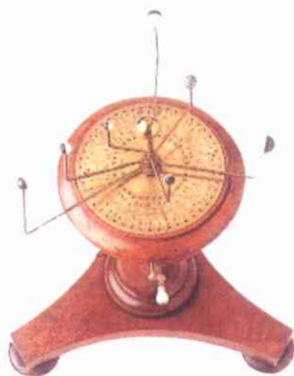
بانو و تک‌شاخ

چگونه ممکن است واژه‌هایمان معنی داشته باشند وقتی به چیزی همچون تک‌شاخ اشاره می‌کنند که وجود خارجی ندارد؟ خود مثال (تک‌شاخ) اهمیتی ندارد اما یک مسئلهٔ بنیادین در ارتباط با ماهیت (ذات) و هستی (وجود) را بیان می‌کند که از زمان‌های کهن، فیلسوفان را گیج و حیران ساخته است.



آغاز علوم جدید

علوم، آن‌طور که شاید انتظار داشته‌ایم، با بررسی موضوعاتی آغاز نشد که در دسترس‌تر است ــ یعنی امور انسانی ــ و آنگاه راه خود را ادامه دهد تا به دورترین موارد، یعنی ستارگان، برسد. درست برعکس، علوم با رصد ستارگان آغاز شد و از آنجا رو به پایین و باطن انسان حرکت کرد. آخرین موضوعاتی که مورد مشاهدات علمی قرار گرفت، امور انسانی بود. جنبهٔ اصلی و تازهٔ علوم نوین، اصرار آن بود بر آزمودن نظریه‌ها از طریق مقابلهٔ مستقیم با واقعیت یا بررسی آنها از طریق مشاهده و سنجش اطلاعات و شواهدی که این نظریه‌ها در اصل برای توضیح و تبیین آنها مطرح می‌شدند. تا قبل از آن، نظریه‌ها را عمدتاً از طریق بحث و استدلال نظری، بررسی و آزمایش می‌کردند.



الگوی نمونهٔ منظومه شمسی

این دستگاه ظریف در اوایل قرن نوزدهم ساخته شد تا چگونگی گردش سیاره‌های منظومهٔ شمسی در مدارهایشان را نشان دهد.

نیکولاوس کوپرنیک
کوپرنیک با نسبت دادن دو نوع گردش به زمین، یکی روزانه به دور محور خود و دیگری گردش سالانه به دور خورشید که ستاره‌ای ثابت است، تحولی در اندیشهٔ بشری ایجاد کرد که آثار بسیار گسترده‌ای بر علم نوین بر جای گذاشت. دیگر نمی‌شد زمین را مرکز کائنات به شمار آورد.

از کوپرنیک تا نیوتن

پرده برداشتن از کائنات

در قرن شانزدهم و هفدهم، علوم نوین بزرگ‌ترین دگرگونی تا آن زمان را در تصور و ادراک انسان از این جهان ایجاد کرد.



منظومهٔ کوپرنیکی
نیکلاس کوپرنیک، منجم لهستانی و بنیان‌گذار نجوم نوین، این نظریه را مطرح کرد که نه زمین بلکه خورشید در مرکز منظومهٔ شمسی ما قرار دارد. منظومهٔ کوپرنیکی با خورشید در مرکز و شش سیارهٔ شناخته شده که به دور خورشید می‌چرخند، در تصویر چاپی فوق دیده می‌شود.

دستگاه نجومی که طی نسل‌ها در میان یونانیان باستان پدید آمده بود، به نام هیئت بتلمیوسی شهرت یافت. بتلمیوس منجمی بود که در قرن دوم میلادی در اسکندریه [مصر] می‌زیست و اولین گزارش منظمی را نوشت که شرح کاملی بود از سیر تکامل علم نجوم تا آن زمان. کتاب بتلمیوس تا قرن شانزدهم مبنای علم نجوم در اروپا بود. طبق تعالیم بتلمیوس، زمین همچون گوی معلقی در فضا شناور مانده و مرکز کائنات است و ستارگان و سیاره‌ها در مدارهای بزرگی به دور آن می‌چرخند.

«تو این زمین را در جایش ثابت و استوار قرار داده‌ای.»
کتاب مقدس، مزمور ۹۳ـ در خطاب به خداوند[1]

تهدید قدرت مرجعیت

کلیسای کاتولیک در قرون وسطا، در طرح کلی خود برای پیوند دانش و خرد باستانی قدما با دین مسیحیت، هیئت بتلمیوسی را با جهان‌بینی مسیحی درهم آمیخت. طبق این دیدگاه کلیسا، خداوند زمین را آفریده بود تا کانون کائنات گردد و انسان را به‌شکل خود خلق کرده بود تا ارباب این دنیا باشد. او بهشت را در آسمان‌ها قرار داد تا ارواح انسان‌ها پس از مرگ جسم‌شان به آنجا بروند.

از جنبهٔ روانشناختی، این تصویر نسبتاً ساده بود. بخش قابل رؤیت آن [انسان و زمینی که مرکز عالم است]، ظاهراً مشهود بود اگرچه ریاضیات و محاسبات نجومی که باید بر آن صحه می‌گذاشت، به‌طرز تشویش‌آوری پیچیده بود. اما در قرن شانزدهم، یک کشیش لهستانی به‌نام کوپرنیک (۱۴۷۳ـ۱۵۴۳) خاطرنشان کرد که بسیاری از این مشکلات تشویش‌آور ریاضیات نجومی به‌کلی از میان می‌رود اگر خورشید را به‌جای زمین در مرکز عالم فرض کنیم. او نشان داد که با قرار دادن خورشید در مرکز عالم، مسیر حرکت سیارات که محاسبه و توجیه آن به مشکل لاینحلی تبدیل شده بود، به یکباره قابل فهم و مشخص می‌شود. کوپرنیک دائماً تأکید می‌کرد که این فقط یک فرضیه است.

او می‌دانست که این نظریاتش چه آشوبی به پا خواهد کرد و برای همین انتشار آن را تا سال ۱۵۴۳ به تعویق انداخت، که اتفاقاً سال آخر عمرش بود. و حتی در آن زمان هم، کتابش را به پاپ اهدا کرد.

طبق معمول، مدتی طول کشید تا نظریات جدید کوپرنیک پذیرفته شود. اما وقتی این اتفاق افتاد، زمین و آسمان‌ها را به‌هم ریخت. زیرا فرضیهٔ کوپرنیک بدین معنی بود که نه خورشید به‌دور زمین بلکه زمین است که به‌دور خورشید می‌گردد؛ این نه‌تنها تکذیب تعالیمی بود که از هزار سال پیش مورد تأیید کلیسا بود، بلکه مستقیماً با خود انجیل



بتلمیوس
کلادیوس بتلمیوس، ریاضی‌دان و منجم اهل اسکندریه مصر، در قرن دوم میلادی فعال بود. مهم‌ترین کتاب او ــ المَجسطی ــ زمین را در مرکز کائنات قرار می‌دهد. از قرن شانزدهم بود که این دیدگاه به‌تدریج جای خود را به منظومهٔ خورشیدمرکزی داد که خورشید را کانونی می‌داند که زمین و سایر سیارات به دور آن می‌چرخند.

۱. در ترجمه فارسی این مزمور در کتاب مقدس که توسط انجمن پخش کتب مقدسه در میان ملل چاپ شده و ترجمه آن مطمئناً سال‌ها بعد از کوپرنیک انجام گرفته، این جمله چنین ترجمه شده: «ربع مسکون نیز پایدار گردیده است و جنبش



در تضاد بود. در مزمور ۹۳ (خطاب به خداوند) می‌گوید: «تو این زمین را در جایش ثابت و استوار قرار داده‌ای.» چندان تعجبی ندارد که در طول یک قرن بعد از انتشارش، نظریهٔ کوپرنیک رسماً از سوی کلیسا تکفیر شده بود.

اما غیر از کلیسای کاتولیک، بزرگان پروتستان هم به شدت رنجیده بودند. لوتر در اعتراضش گفته بود: «مردم به ادعاهای منجم تازه به دوران رسیده‌ای گوش می‌دهند که می‌خواهد ثابت کند زمین در حال گردش است و نه آسمان‌ها یا افلاک و خورشید و ماه... این احمق می‌خواهد همهٔ دانش نجوم را زیر و رو کند؛ اما کتاب مقدس به ما می‌گوید که یوشع به خورشید فرمان داد تا ساکن بماند و نه به زمین.» کالون هم گفت: «چه کسی جرئت می‌کند مقام مرجعیت کوپرنیک را بالاتر از روح‌القدس بداند؟»

مسئلهٔ مرجعیت در کانون این خشم و خروش قرار

«چه کسی جرئت می‌کند مرجعیت کوپرنیک را بالاتر از مرجعیت روح‌القدس بداند؟»

جان کالون

داشت. البته کوپرنیک نظریاتی بنیادین را دربارهٔ ماهیت کائنات ارائه می‌کرد که بسط آن و پیامدهایش، اهمیتی تاریخی داشت. اما آن همه خروش بر سر نظریه‌های او، چندان ارتباطی به دلبستگی کلی به حقیقت نداشت. بر همگان مشهود بودکه اگر نظریهٔ کوپرنیک درست باشد آن وقت محترم‌ترین مراجع یعنی کتاب مقدس و کلیسا و فرزانه‌ترین مردان دنیای باستان همگی در اشتباه بوده‌اند. و اگر این مراجع در این مورد در اشتباه بوده‌اند، پس ممکن است در سایر موارد نیز اشتباه کرده باشند. کل نظام رسمی دیرینه و حتی خود مفهومِ مرجعیت در خطر بود.

حرکت در مدارهای نادرست

یکی دیگر از پیامدهای نظریات کوپرنیک، که تأثیرات عمیقی بر جای گذاشت، سقوط انسان از جایگاه ممتازش در کائنات بود. ما انسان‌ها دیگر کانون عالم وجود نبودیم. دیگر به نظر نمی‌رسید که همه چیز به دور ما می‌گردد. وقتی این ادراک گسترش یافت، پیامدهای آن بر دیدگاه‌های انسانی خصوصاً در رابطه با دین همچون زلزله‌ای زیر و زبرکننده بود.

اگر هیچ مرجعی را نمی‌شد بی‌چون و چرا پذیرفت پس این باید شامل خود کوپرنیک هم می‌شد. اخترشناسان بعدی، نظریهٔ او را مورد نقد و بررسی قرار دادند و

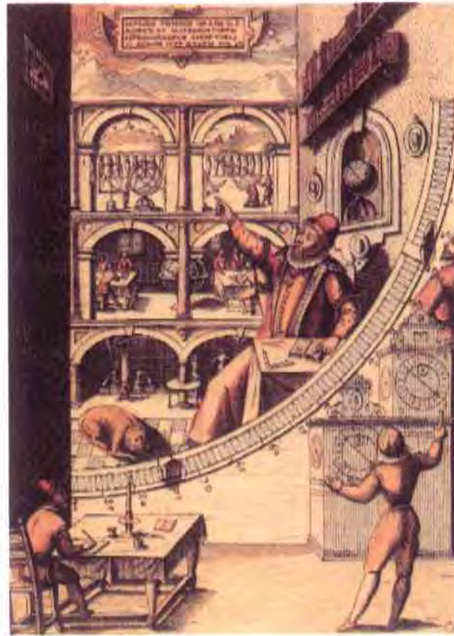


نیکولاوس کوپرنیک
کوپرنیک هنگامی که مشغول تحصیل ریاضیات و علوم کلاسیک در دانشگاه کراکو (لهستان) بود، برای اولین‌بار به نجوم علاقه‌مند شد.

تلسکوپ
به‌طور قطع معلوم نیست چه کسی ابتدا کشف کرد که از یک جفت عدسی می‌توان برای دیدن اشیای بسیار دور استفاده کرد. تا ۱۶۰۸، سه رقیب که هر سه از کشورهای جنوبی اروپا بودند، ادعا می‌کردند که این اختراع باید به نام آنان ثبت شود. اولین دوربین‌های نجومی یا تلسکوپ‌هایی که ساخته شدند، از نوع «انکساری» بودند که از عدسی‌ها برای انکسار یا شکست نور استفاده می‌کردند. در سال ۱۶۶۸ آیزاک نیوتن یک تلسکوپ «انعکاسی» را طراحی کرد که با استفاده از آینه به‌جای عدسی، مانع از پراکندگی رنگ‌ها می‌شد و تصویر دقیق‌تری را انعکاس می‌داد.

آثار اصلی کوپرنیک
کوپرنیک که از خشم و مخالفت کلیسا می‌ترسید، انتشار کتابش تحت عنوان دربارهٔ گردش افلاک آسمانی را، که نظریهٔ گردش سیارات به دور خورشید در آن مطرح شده بود، تا پایان عمرش در ۱۵۴۳ به تعویق انداخت.

آثار اصلی کپلر
کپلر در کتاب نجوم نوین (۱۶۰۹) ثابت کرد که مدار سیارهٔ مریخ بیضی‌شکل است. او در کتاب هماهنگی اصوات کائنات (۱۶۱۹)، حد وسط فاصلهٔ یک سیاره از خورشید را با زمانی که طول می‌کشد تا آن سیاره در مدار بیضی خود به دور خورشید بچرخد، متناسب دانست.



تیکو براهه در رصدخانه‌اش
هنگامی که پادشاه دانمارک جزیره هون Hven را به تیکو براهه ــ بزرگ‌ترین منجم قبل از اختراع تلسکوپ ــ واگذار کرد، او در آنجا رصدخانه‌ای برای رصد و اندازه‌گیری‌های دقیق نجومی بنا کرد. ابزارهایی که برای این رصدها مورد استفاده او قرار گرفت، زاویه‌یاب‌های بزرگ فلزی شصت‌درجه‌ای و ربع‌دایره‌ای بود.

اساس زیبایی‌شناسی در یونان باستان مطرح شد و بعدها در قرون وسطا، مبنایی دینی پیدا کرد. این هم خط بطلان دیگری بود بر تصورات دیرینه از عالم هستی و همین طور هم بر اقتدار و اعتبار مراجع.

گالیله، غولی از پیزا

نخستین کسی از بنیان‌گذاران علوم نوین که با مراجع صاحب قدرت دنیوی رو در رو شد، گالیله (۱۵۶۴ـ۱۶۴۲) بود. دادگاه تفتیش عقاید او را محکوم کرد؛ ابتدا محرمانه درسال ۱۶۱۶ و سپس به‌طور علنی در ۱۶۳۳. جرم او دو بخش داشت، یکی چون می‌گفت زمین بر محور خود می‌چرخد و دوم اینکه زمین به دور خورشید هم گردش می‌کند. سابقهٔ این افکار تقریباً به یک قرن قبل می‌رسید و گالیله از طریق کپلر و کوپرنیک به آن رسیده بود؛ اما همین عقاید نزدیک بود به‌قیمت جان گالیله تمام شود. او برای نجات جانش مجبور شد توبه کند و قول بدهد که دیگر هرگز چنین عقیدهٔ گناه‌آلودی مبنی بر اینکه زمین می‌چرخد، نداشته باشد. با این وجود، پس از امضای توبه‌نامه‌اش زیر لب گفته بود: «اما هنوز هم می‌چرخد، درست مثل سابق.»

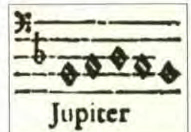
گالیله دانشمندی بزرگ و برتر از آن بود که فقط یک دانشمند به‌شمار آید. بحث است که آیا او تلسکوپ را اختراع کرد یا نه، اما او مطمئناً اولین کسی بود که با تلسکوپ به تماشای ستارگان پرداخت و این رویداد تحولی بنیادین در ماهیت علم نجوم پدید آورد. او قاعدهٔ کلی آونگ را کشف کرد و این باعث تحول در ساختن ساعت و دقت بیشتر آن شد. او دماسنج را اختراع کرد. تا آن زمان، همگان باور داشتند که سقوط یک جسم سنگین‌تر، با سرعت بیشتری همراه است اما گالیله کشف کرد که همهٔ اجسام بدون توجه به وزن‌شان با سرعت یکسانی سقوط می‌کنند به‌شرط آنکه فشار دیگری بر جسم وارد نشود. همچنین، او کشف کرد که سرعت سقوط اجسام با شتاب یکنواختی زیاد می‌شود که معادل ۳۲ فوت در ثانیه در هر ثانیه است. او ثابت کرد که هر پرتابه‌ای حرکت سهمی (شلجمی) دارد (این آغاز علم توپخانه بود). او ثابت کرد که نه تنها حرکت طبیعی اجرام آسمانی یا هر جسم دیگری، در مسیری دایره‌ای یا بیضی نیست بلکه حالت طبیعی برای

آن را در مقایسه با واقعیت‌های قابل رؤیت محک زدند. منجم دانمارکی تیکو براهه (۱۵۴۶ـ۱۶۰۱)، بزرگ‌ترین و دقیق‌ترین مجموعه محاسبات استخراج شده از رصد مستقیم تا قبل از اختراع تلسکوپ را گردآوری کرد؛ سپس همهٔ این مواد اولیه را به یک شخصیت علمی نابغه یعنی اخترشناس آلمانی یوهانس کپلر (۱۵۷۱ـ۱۶۳۰) تحویل داد.

کوپرنیک فرض کرده بود که حرکت همهٔ اجرام آسمانی دایره‌ای و یکنواخت است، اما کپلر این هردو فرض را رد کرد. او ثابت کرد که سیارات در مدارهای بیضی حرکت می‌کنند نه دایره‌ای، و ضمناً حرکت آنها در بخش‌هایی از مدارشان سریع‌تر از بخش‌های دیگر است. این به‌نوبهٔ خود یک فرض ریشه‌دار دیگر را باطل کرد که بنا بر آن حرکت تمام اجرام آسمانی باید طرح‌های متقارنی را تشکیل دهد؛ این فرض در ابتدا بر

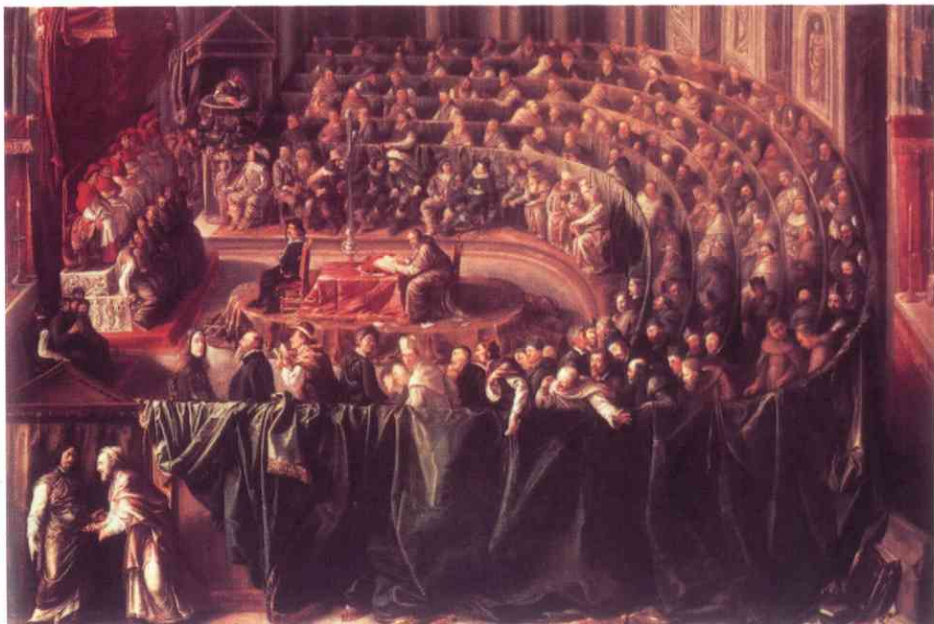


توضیح کپلر دربارهٔ سیارات
یوهانس کپلر از ریاضی برای مطالعهٔ مدارهای سیارات استفاده کرد و قوانین حرکات سیاره‌ای خود را کاملاً بر پایهٔ رصدها و مشاهدات نجومی قرار داد.



موسیقی سیارات
کپلر رابطه‌ای میان سرعت حرکت سیارات در مدارهای بیضی‌شکل‌شان و هارمونی موسیقیایی را کشف کرد. آنگاه گام‌های موسیقی سیارات را در نزدیک‌ترین و دورترین فاصله‌شان از خورشید، محاسبه کرد. نمونه‌ای که در تصویر فوق دیده می‌شود از کتاب او به‌نام هماهنگی اصوات کائنات است.

یوهانس کپلر
یوهانس کپلر (۱۵۷۱ـ۱۶۳۰)، ریاضی‌دان و منجم آلمانی، تا قبل از علاقه‌مند شدن به نجوم، به تحصیل حکمت الهی مشغول بود. او با بررسی مدار مریخ، قوانین حرکت سیارات را کشف کرد و نشان داد که سیارات در مدارهایی بیضی‌شکل حرکت می‌کنند و نه آن‌طور که کوپرنیک گمان می‌کرد، در مدارهایی دایره‌ای.



محاکمهٔ گالیله

کتاب «گفت‌وگو دربارهٔ دو منظومهٔ اصلیِ کائنات: بتلمیوسی و کوپرنیکی» اثر گالیله که در ۱۶۳۲ منتشر شد، در تأیید کیهان‌شناسی نوین (کوپرنیکی) بحث می‌کرد. در نتیجه گالیله را به محکمهٔ تفتیش عقاید فراخواندند تا دقیقاً توضیح دهد که چرا اعتقادات سنتی مسیحی را زیر سوآل برده است. گالیله مجبور شد رسماً اعلام کند که زمین در مرکز کائنات، ثابت ایستاده است

جسم متحرک این است که حرکتش را در مسیری مستقیم ادامه دهد، مگر اینکه نیروی دیگری بر آن اثر بگذارد. او کشف کرد که اگر چندین نیروی مختلف هم‌زمان بر جسم متحرکی اثر گذارند، درست مانند آن است که هریک جداگانه و پشت‌سرهم (یکی پس از دیگری) بر آن جسم اثر بگذارد. این کشف بزرگ موجب پیدایش علم جدید دینامیک شد. گالیله برای نخستین‌بار اصل عینیت

> **«اما هنوز هم می‌گردد، درست مثل سابق.»**
>
> گالیلئو گالیله

یا واقعیت خارجی در علم را تعریف و تدوین کرد مبنی بر این که حتی مشخص‌ترین و مستقیم‌ترین تجربیات مادّی همچون رنگ‌ها و بوها باید از مشاهدات ثبت شدهٔ علمی کنار گذاشته شود، زیرا جزو تجربیات شخصی ناظر به شمار می‌رود.

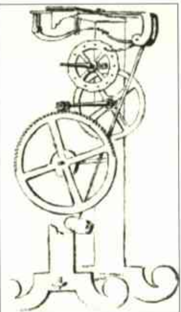
فهرست مختصری که از دستاوردهای علمی گالیله ارائه شد، با اینکه ناقص است، به‌خوبی نشان می‌دهد که او یکی از خلاق‌ترین نوابغ تاریخ بشر بوده است. نتایج کارهای او برای ادراک انسان از جهان و فرایندهای فکری بشری، بیش از آن است که در حساب آید. به‌رغم وضعیت مخاطره‌آمیزش، جرئت کرد این اصل کلی را اعلام کند که قدرت و مرجعیت، از جمله مقامات دینی مسیحیت، حق دخالت در فعالیت‌های حقیقت‌طلبانهٔ علمی را ندارند. او می‌گفت: «مثل این است که یک حاکم مستبد که نه از پزشکی چیزی می‌داند و نه از معماری، اما چون خود را فرمانروای مطلق می‌داند، بخواهد برایِ بیماران دارو تجویز کند، که جان بیماران بدبخت را جداً به خطر می‌اندازد، و ساختمان‌هایی بسازد، که خیلی زود فرو می‌ریزند.» پیام او به مقامات رسمی این بود: [در کار دانشمندان] دخالت نکنید! همین نگرش بود که به‌تدریج تحولاتی انقلابی را در زندگی اجتماعی و اندیشهٔ اروپایی ایجاد کرد.

آیزاک نیوتن ـ برترین محقق

بزرگ‌ترین نابغهٔ این داستان و، در واقع، شاید بزرگ‌ترین دانشمند همهٔ زمان‌ها، یک انگلیسی است: آیزاک نیوتن (۱۶۴۲ـ۱۷۲۷). در آغاز راهش، یعنی در حدود ۲۳ـ۲۴

فرهنگستان‌های ایتالیا

در مراکز شهری ایتالیا در اواخر قرن شانزدهم فرهنگستان‌های متعددی به تدریس ادبیات، فلسفه و علوم می‌پرداختند. یکی از معروف‌ترین آنها آکادمیا دل سیمنتو (آکادمی آزمایش‌ها) در فلورانس بود که در ۱۶۵۷ به‌دست شاگرد گالیله، وینچنتسو ویویانی (۱۶۲۲ـ۱۷۰۳) تأسیس شد. اعضای آن به آزمایش‌های مختلفی در رشته‌هایی همچون زیست‌شناسی و فیزیک اقدام می‌کردند.



ساعت آونگی

گالیله دریافت که نوسان آونگ به جلو و عقب، در مدت زمانی مساوی انجام می‌شود. او بعدها ساعتی را طراحی کرد که طبق این اصل کار می‌کرد. این طرح گالیله که به دست شاگردش وینچنتسو ویویانی ترسیم شده، در قرن نوزدهم ساخته شد. ساعت‌های آونگی از انواع پیشینِ ساعت‌ها بسیار دقیق‌تر بودند.

آثار اصلی گالیله

گالیله در کتاب گفت‌وگو دربارهٔ دو منظومهٔ اصلی کائنات: بتلمیوسی و کپرنیکی (۱۶۳۲) به نفع کیهان‌شناسی خورشید مرکزی بحث کرده است. تحقیقات گالیله در اصول علم مکانیک در کتابش به‌نام گفتارهایی دربارهٔ علوم نوین (۱۶۳۸) مطرح شده است.



رصدخانهٔ سلطنتی
مقصود از این رصدخانه که به‌دستور چارلز دوم در ۱۶۷۵ ساخته شد و طراحی آن را سِر کریستوفر رن انجام داده و در شهر گرینویچ در انگلستان قرار داشت، ارتقای دانش اجرام آسمانی برای کمک به دریانوردی بود.

طولانی‌تری اســت. این دستاورد فکری شگفت‌انگیزی بود. فقط ۵۴ ســال قبل از آن، پــاپ گالیله را به‌خاطر اظهاراتش مبنی بر گردش زمین رسماً تکفیر کرده بود و اکنون نیوتن، الگــوی واقعــی دقیقی از کل منظومهٔ شمســی را در اختیار بشریت قرار می‌داد.

نامی که بر این نوع تحقیقات نهاده شد، «فلسفهٔ طبیعی» بود زیرا اقدامــی بود برای درک کارکردهای طبیعت. هنوز تمایزی میان علم با فلســفه نبود و این تمایز یک قرن بعد پیدا شــد. در این میان، فلسفهٔ طبیعی یکی از بزرگ‌ترین تحولات تا آن زمان را در اندیشــهٔ همگانی ایجاد کرد. این بینــش فیثاغورس که کل جهان مــادّی را می‌توان به زبان ریاضی شــرح داد، ســرانجام پس از دو هزار سال به اثبات می‌رسید.

اکنــون ثابــت شــده بــود کــه ســازوکارهای جهــان مادی واقعاً از قوانینی پیروی می‌کند و نوع بشر



جهان کوکی
این نمونهٔ کوکیِ منظومه شمسی را، با خورشید در مرکز و زمین و ماه که به دور خورشید می‌چرخند، در سال ۱۷۱۲ جان رولی ساخته است و به‌نام اوررِی خوانده می‌شود زیرا برای ارل اوررِی چهارم ساخته شده بود. این دستگاه دیدگاه نیوتن از جهان به‌عنوان یک دستگاه فوق‌العاده عظیم را نشان می‌دهد.

ســالگی توانست به‌درستی خواص اجزای تشکیل‌دهندهٔ نور را تجزیــه و تحلیــل کند، حســابان را ابداع کــرد و نه تنها مفهوم نیروی جاذبه بلکــه قانون جاذبه را به‌دقت تعریف و تدوین کرد و این همه فقط در یک ســال در ابتدای کارش. تحقیقــات او موجب شــد بتواند یافته‌های کپلــر و گالیله را بازبینی و تصحیح کند ــ مثلاً ســه قانون حرکت سیاره‌ای کپلر را در قالب قوانین جدیدی تدوین کرد که از آن به بعد به‌عنوان قوانین حرکت نیوتن شناخته می‌شود ــ و به‌تدریج توانســت یک نظام فیزیکِ ریاضی را پی‌ریزی کند تا بتواند تصویری دقیق و کامل از منظومهٔ شمســی ارائه دهد. اینها در کتابی در ۱۶۸۷ منتشــر شــد که اغلب به‌نام پرینســیپیا (اصول) شــناخته می‌شــود که خلاصهٔ عنوان لاتین بسیار



لحظهٔ کشف نیوتن
گفته‌اند که نیوتن در ۱۶۶۶ با مشاهدهٔ افتادن سیبی از درخت، به اهمیت عظیم جاذبهٔ زمین پی برد. افتادن سیب این پرسش را به ذهن او آورد که آیا نیروی اِعمال شده از سوی زمین که باعث افتادن سیب می‌شود، همان نیرویی نیست که ماه را به سوی زمین می‌کشاند و موجب می‌شود تا در مداری بیضی‌شکل به دور زمین بچرخد.

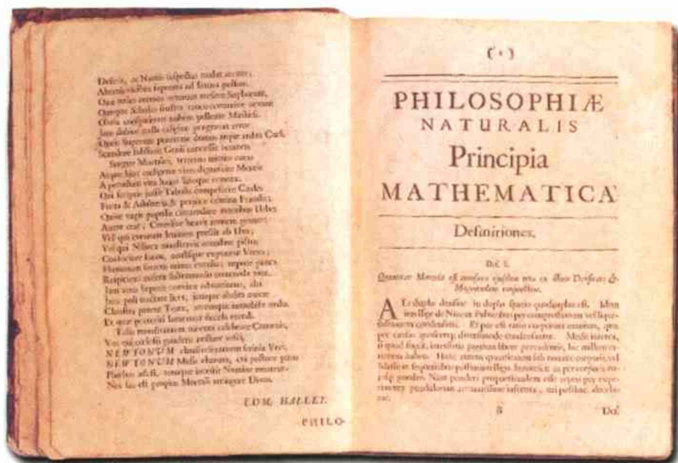
«اگــر مــن توانســته‌ام تا دوردست‌ها را ببینم، برای ایــن اســت کــه بر شــانهٔ غول‌ها ایستاده‌ام.»

آیزاک نیوتن

توانایـی تشـخیص این قوانین را دارد و آنهـا را می‌توان با معـادلات ریاضی بیان کرد. ثابـت و تغییرناپذیر بودن این معادلات، برای اولین‌بار به انسان قدرت پیش‌بینی علمی را داد. اگر همهٔ مختصات وضعیت فعلی هر جسم یا هر ساختار منظم مادی برای کسـی مشخص می‌شد، او می‌توانست با استفاده از قوانین نیوتن، وضعیت آن را در هر زمان آینده‌ای به دقت پیش‌بینی کند. این به‌نوبهٔ خود به کسـانی که علم نوین را می‌فهمیدند، حس برتری بی‌سـابقه‌ای داد انگار که همهٔ جهان هسـتی را با دانش‌شـان، به‌نوعی، تحت سلطهٔ خود درآورده‌اند. این احسـاس در نسل‌های بعدی، هنگامی که قواعد نیوتنی در سـاختن ماشین‌آلاتی به کار گرفته شد که وقوع انقلاب صنعتی را امکان‌پذیر ساخت، شدیدتر شد. به نظر می‌رسـید که انسـان واقعاً ارباب طبیعت شـده اسـت؛ نه فقـط در ادراک نظری، بلکه به طور کاملاً عملی و مسـتقیماً در جهت سـلطه و بهره‌برداری از طبیعت.

با این همه، اکنون کـه دیگر زمین را





PHILOSOPHIÆ
NATURALIS
Principia
MATHEMATICA
Definitiones.

EDM. HALLEY.

اصول نیوتن

مهم‌تریـن کتاب نیوتـن در یک مجلد تحت عنوان اصول، سـه قانون حرکت و فرضیهٔ جاذبـهٔ او را شـرح می‌دهد. همچنین ثابـت می‌کند که به‌خاطر نیروی جاذبه اسـت که سیارات در مدارشان به دور خورشید می‌چرخند.

مرکز کائنات نمی‌دانسـتند، بلکه صرفاً سیارهٔ کوچکی شده بود در مدار سـتاره‌ای کوچک. خیلی‌ها دیگر نمی‌توانسـتند قبـول کنند که وجود کل کائنات دارای هدفی اسـت که به انسان مربوط می‌شـود. از اینجا گسترش سریع بی‌اعتقادی به وجود خداوند آغاز شـد که ویژگی نمایان تفکر غربی در سـه قرن بعدی است، و روز به روز بر تعداد افرادی که خودِ انسـان را اربابِ این جهانِ شناخته شده می‌دانستند، افزوده می‌شد.

«در آنجا تندیس نیوتن با منشورش و با چهره‌ای آرام، نماد مرمرین ذهنی که تا ابد در میان دریاهای شگفت‌انگیز اندیشه سفر می‌کند، تک و تنها ایستاده است.»

ویلیام وُردزوُرت

جهان‌بینی نوین

پیامدهـای این وقایـع، برای مراجع و سـاختارهای فکری سـنتی فاجعه‌بار بود. این اعتقاد به‌طور فزاینده‌ای رواج پیدا می‌کرد کـه در کار حقیقت‌جویی، سـنت همچـون مانعی بازدارنـده اسـت و مرجعیت هیـچ جایگاهی نـدارد. اکنون اظهاراتی از قبیل «الف درسـت است» دیگر با این پرسش مواجه نمی‌شـد که «کدام مرجعی چنین گفته است؟» بلکه می‌پرسـیدند «دلیل و مدرکت چیست؟ چگونه آن را اثبات می‌کنی؟» و سـرانجام کار به جایی رسـید که خود مراجع هم، مثل سـایرین، در معرض انتقاد و پرسش قرار گرفتند و باید پاسخ می‌دادند.

البته مدتی طول کشـید تا این تحـولات فکری عظیم ریشه بدواند اما همین تحولات در پایان دادن به دورانی که قرون وسـطا خوانده می‌شود، نقش اساسی داشت. کلیسای کاتولیک سلطهٔ خود را بر حیات فرهنگی و اندیشهٔ اروپایی از

آثار اصلی نیوتن

نیوتن در کتاب اصول (۱۶۸۷) نظریه‌ای برای نیروی جاذبه ارائه کرد و نیز سه قانون حرکت خود را شرح داد. کتاب دیگر او دربارهٔ نورشناسی تحت عنوان نورشناخت (۱۷۰۴) ثابت می‌کرد که نور سفید از مجموع همهٔ طیف‌های مختلف نور، از قرمز تا بنفش تشکیل شده است.



شکوه اسلوب‌دار هندسی

در باغ‌های وولو ویکومته Vaux-Le Vicomte با طراحی آندره لونوتر بر محورها به شـدت تأکید شـده اسـت.جزئیات دقیق و متعادل و طراحی هندسـی که از قواعد ریاضی استخراج شده نمایانگر اندیشهٔ فلسفی قرن هفدهم است.

آندره لو نوتر

متخصص معماری دورنما و طراحی فضای سبز فرانسوی، آندره لونوتر (۱۶۱۳ـ۱۷۰۰) سبک کلاسیک آرایش باغ‌ها و فضای سبز را به کمال رساند. باغ‌های او در ورسای و وولو ویکومته، نماد عالی آن عصر است. این باغ‌ها با تراس‌هایی وسیع و محوری اصلی که تا جلوی در ورودی خانه امتداد دارد، کاملاً متوازن و هندسی طراحی و ساخته شده‌اند. بخش‌هایی همچون طارمی‌ها، حوض‌ها و نهرها و مجسمه‌های زینتی با طرحی متقارن منظم شده است.

دست داد؛ در کشورهایی که پروتستان شدند به‌طور کامل و در کشورهایی که کاتولیک ماندند به‌طور نسبی اما در درازمدت حتی در آن کشورها هم این جنبه از نفوذ کلیسا تقریباً به‌طور کامـل از میـان رفت. در سـطح علمـی، آن جهان‌بینی که بدین‌ترتیب سـاقط شد، در اصول ارسـتویی بود. قبلاً اشاره شـد که در چند قرن متأخر قرون وسـطا اندیشـمندانی که بزرگ‌ترین‌شان توماس آکوئیناس بود، یکی پس از دیگری، تلاش کردند تا آرای ارستو را با جهان‌بینی کلیسای کاتولیک پیونـد دهند (نک ص ۵۹). یکـی از پیامدهای اجتناب‌ناپذیر این پیوند، در همان حدی که تحقق پذیرفت، از این قرار بود

«آخرین افسونگری‌های قرون وسطا» ماتیو آرنولد

که در سراسر دوران بعدی ــ ابتدا در عصر رُنسانس وسپس در عصر جنبش اصلاح دینی ــ وقتی بسیاری از شخصیت‌ها پیشـرو در عرصهٔ فرهنگ و اندیشـهٔ اروپایی مبارزهٔ خود را برای از میان برداشـتن یا نادیده گرفتن سـلطهٔ کلیسا آغاز کردند، نه تنها مرجعیت کلیسا و کتاب مقدس بلکه مرجعیت ارسـتو را هم مردود دانستند. بدین ترتیب، جهان‌بینی علمی نوین تا چندین نسـل بعد می‌بایست سخت تلاش می‌کرد تا جایگاه خود را در تقابل با جهان‌بینی ارستویی تثبیت کند.



علم و دانش نوین

در اواخر قرون وسطا، کلیسای کاتولیک سلطهٔ خود را بر نگرش‌ها و ارزش‌های حیات فکری در اروپا از دست داده بود؛ انسان مسئول سرنوشت خود شد.

خدا گفت: نیوتن باشد!

آیزاک نیوتن را عموماً بزرگ‌ترین دانشمند همهٔ دوران‌ها می‌دانند؛ تنها استثنای احتمالی در این میان، اینشتین است. نیوتن علاوه بر بسیاری کارهای دیگر، اولین کسی بود که گزارش بسیار دقیقی از حرکت زمین در فضا و سازوکار منظومهٔ شمسی که زمین هم بخشی از آن است، ارائه کرد.

نوع بشر صدها هزار سال بر روی زمین زندگی کرد بدون اینکه از ماهیت و جایگاه کرهٔ محل سکونتش در فضا باخبر شود. نیوتن این جایگاه را آشکار ساخت. این یک لحظهٔ خاص و استثنایی از مکاشفهٔ علمی در تاریخ بشریت بود. همان طور که شاعر مشهور آلکساندر پوپ گفته است:

طبیعت و قوانین طبیعی در تاریکی شب نهفته بود،
خدا گفت: نیوتن باشد؛ و همه چیز روشن شد.

اما نیوتن فقط همین طرح کلی کائنات را آشکار نساخت. قوانین او برای انواع حرکت‌های همهٔ اجسام بر روی زمین هم کاربرد داشت. او علوم تعادل اجسام ساکن (استاتیک) و حرکت اجسام متحرک (دینامیک) تحت تأثیر نیرو را در حد کمال توسعه داد. کاربرد همین علوم در فناوری و صنعت بود که امکان وقوع انقلاب صنعتی را فراهم آورد و، بدین‌ترتیب، چهرهٔ زمین و نیز ماهیت زندگی و جوامع انسانی دگرگون شد.

نتایج کارهای نیوتن برای فلسفه هم بسیار عظیم بود. از آن به بعد، هر فیلسوفی باید علم نوین را مورد توجه کامل قرار می‌داد زیرا هر توصیفی از حقیقت باید به طور قانع‌کننده‌ای واقعیت‌هایی را که با علم نوین آشکار شده بود در بر می‌گرفت. علاوه بر آن، هر گزارش یا تفسیری از ماهیت خودِ ادراک و شناخت و طریقهٔ دستیابی به آن و پایه‌ها و بنیان‌هایش هم باید مصداق علمی پیدا می‌کرد تا ارزش و اعتباری برایش قائل شوند.



چگونـه می‌توان ایمان بـه خدا را با کشـفیات علمی سازگار کرد؟

تا جایی که به علم مربوط می‌شد، مرجعیت دیرینهٔ کلیسا و حکومت اصلاً معنا و مفهومی نداشت. اینکه حقیقت چیست، هیچ ارتباطی به آنها نداشت؛ اکنون حقیقت باید با استفاده از روش‌های علمیِ مستقل از کلیسا و حکومت، کشف و اثبات می‌شد. بدین‌ترتیب، مقامات و مراجع رسمیِ تثبیت شده، جایگاه خود را در حیات فکریِ جامعه از دست دادند.

به‌تدریج انسان‌ها شروع کردند به پرسش در مبانی و اصول بنیادین باورهای خودشان. اگر جنبش همهٔ اجسام در فضا و مکان از قوانین علمی مشخصی پیروی می‌کند، وضعیت جسم خودمان چگونه است؟ آیا همهٔ جنبش‌ها و حرکات بدن ما هم از قوانین علمی تبعیت می‌کند؟ اگر چنین باشد، آیا بدین معنی نخواهد بود که چیزی به‌عنوان اختیار و ارادهٔ آزاد وجود ندارد؟ آیا در واقع ما تحت تسلط جسم خودمان نیستیم؟ آیا اگر چیزی به‌نام اختیار و ارادهٔ آزاد وجود نداشته باشد، بدان معنی نخواهد بود که چیزی به‌نام اخلاق هم وجود ندارد؟ و اگر علم اکنون این توانایی را دارد که توضیحی بسیار دقیق و جامع از کل پدیده‌های مادّی ارائه دهد، آیا باز هم نیازی به ایمان به خدا خواهد بود؟

عده‌ای از فیلسوفان بزرگ، تا بیش از یکصد سال بعد از نیوتن، برای یافتن پاسخی مناسب به این سوآل‌ها تلاش کردند. چگونه می‌توان ایمان به خدا را با کشفیات علمی تطبیق داد؟ چگونه اخلاق و معنویت می‌تواند در دنیایی که قوانین علمی بر آن حکم‌فرماست به کارکرد خود ادامه دهد؟ چگونه ممکن است در دنیای جبری، اختیار و ارادهٔ آزاد وجود داشته باشد؟ آثار نیوتن طرح کلی و برنامهٔ کاری را نه فقط برای علوم در سالیان بعد، بلکه برای فلسفهٔ آینده هم تعیین کرد.

ماکیاولی

آموزگار شهریاران

ماکیاولی نخستین کسی بود که علم سیاست و حکومت را همان طوری که عملاً اجرا می‌شود، با واقع‌بینی و آن طور که امروزه رویکردی علمی خوانده می‌شود، مورد تحقیق و بررسی قرار داد.

آثار اصلی
ماکیاولی در کتاب شهریار (۱۵۱۳) بحث می‌کند که چگونه یک فرمانروای جدید می‌تواند قدرت خود را تحکیم کند و افزایش دهد. در این کتاب، راهکارهای علوم تجربی در ارتباط با امور سیاسی به کار گرفته شد.
ماکیاولی در کتاب گفتارها (۱۵۱۳) بحث‌هایی را له و علیه انواع مختلف حکومت مطرح می‌کند.

داستان هیجان‌انگیز پیدایش علوم نوین ـــ از کوپرنیک و کپلر به گالیله و به اوج رسیدنش در نیوتن ـــ آن قدر جذاب بود که نمی‌خواستیم آن را قطع کنیم و باعث شد تا از بعضی تحولات در زمینه‌های دیگر عقب بیفتیم. بنابراین، اکنون باید به تحولات همزمان در سایر زمینه‌ها بپردازیم تا این وقفه را جبران کنیم. یکی از مهم‌ترین این‌ها، فلسفهٔ سیاسی است. نهضت نوزایی (رنسانس)، موجب ظهور یکی از برجسته‌ترین نوابغ در این زمینه شد: نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹ـ۱۵۲۷). باید توجه داشت که او فقط چهار سال قبل از کوپرنیک به دنیا آمده بود.



نیکولو ماکیاولی
تبار ماکیاولی، دولتمرد و فیلسوف سیاسی ایتالیایی، از دو سو (پدری و مادری) به خاندان‌های اشرافی فلورانسی می‌رسید.

مانند سایر محققان نوین در رشته‌های مختلفِ دیگر، ماکیاولی هم سعی کرد تا روش‌های سابق بحث دربارهٔ سیاست را کنار بگذارد و واقعیت‌های موجود را همان طوری که هست مشاهده و مطرح کند. به‌طوری که خودش در کتاب مشهورش شهریار، که در ۱۵۱۳ منتشر شد، می‌گوید: «از آنجا که قصد دارم مطالبی را بگویم که برای فرد پژوهشگر استفادهٔ کاربردی داشته باشد، مناسب‌تر دانستم همه چیز را همان طور که واقعاً هست و نه آن طور که تصور می‌شود، مطرح کنم.» تا قبل از ماکیاولی، نظریه‌پردازان عالم سیاست دربارهٔ موضوعاتی همچون وظایف حکمران و الگوی نمونهٔ شهریار آرمانی و مطلوب‌ترین شکل جامعه، قلم‌فرسایی کرده بودند؛ اما این گونه نوشته‌ها، هرقدر هم خردمندانه و عمیق، به فعالیت‌های روزمرهٔ سیاسی ربطی نداشت. ماکیاولی برعکس همهٔ اینها، واقعیت را همان طوری که بود بیان کرد. از آن زمان تاکنون کسانی بوده‌اند که مطالب کتاب او را هولناک و زننده دانسته‌اند تا جایی که واژهٔ «ماکیاولی‌مآب» همچون عبارتی توهین‌آمیز به‌معنای حیله‌گر، بی‌اخلاق، فرصت‌طلب و از همه بدتر، شیاد و عوام‌فریب در سطح گسترده‌ای رایج شده است. اما ماکیاولی فقط سعی کرد صداقت فکری را با واقعیت‌های عالم سیاست پیوند دهد. درست همان طور که محققان نوین آگاهانه در مقابل کل وزن و اعتبار سنت مسیحی تلاش می‌کردند تا علمی فارغ از ارزش‌های سنتی را بپرورانند، ماکیاولی هم تلاش می‌کرد تا نوعی ادراک سیاسی فارغ از ارزش‌های سنتی را رواج دهد.

> **«برای یک شهریار خیلی ایمن‌تر است که از او بترسند تا دوستش داشته باشند.»**
>
> نیکولو ماکیاولی

راست‌گوی بزرگ

ماکیاولی با صداقت و بینشی عمیق کارهایی که انسان‌ها به‌خاطر رسیدن به قدرت و حفظ آن انجام می‌دهند و نیز راه‌های مختلف از دست دادن قدرت را شرح می‌داد. او با صراحتی تشویش‌آور دربارهٔ نقش اصلی زور و فشار یا ارعاب در همهٔ امور سیاسی، و دربارهٔ اهمیت حفظ ظاهر و، در نتیجه، اهمیت شخصیت‌پردازی سخن می‌گوید و نیز دربارهٔ این مسئله که در چه مواقعی به‌نفع سیاستمدار است که بر سر قولش بایستد و در چه مواقعی به‌نفع او است که زیر قولش بزند؛ همچنین توضیح می‌دهد که از چه توطئه‌ای می‌توان انتظار موفقیت داشت و چه توطئه‌هایی شکست می‌خورد. شهریار را انجیلی می‌دانند برای سیاست عملی و واقع‌گرایانه (اصطلاح آلمانی رئال‌پولتیک برای این نوع سیاست، در انگلیسی هم استفاده می‌شود). یکی از فصل‌های آن با چنین عنوانی آغاز می‌شود: «دربارهٔ آنان که با جنایت به قدرت رسیدند.» ماکیاولی هرگز بر اساس آنچه انجامش برای مردم واجب فرض شده و یا توصیه‌های انجیلی و مسیحی بحث نمی‌کند. او فقط مشاهدات دقیق‌اش را از آنچه عملاً رخ می‌دهد، به

روشنی شرح می‌دهد. فقط آن عده‌ای از ما که در قرن بیستم یا بیست و یکم شرح احوال هیتلر و استالین را مطالعه کرده‌ایم نیستیم که درستی دیدگاه‌های او را تأیید می‌کنیم؛ بعضی از این دیدگاه‌های او چنان فراگیر و معتبر به نظر می‌رسند که مصداق آن در هر جایی که انسان‌ها با هم رقابت می‌کنند تا به جاه و مقامی برسند، به‌روشنی مشاهده می‌شود؛ نه فقط در عالم سیاست، بلکه در هر نوعی از شرکت‌های صنعتی و مجامع حرفه‌ای یا سازمان‌های خدماتی و حتی در کلیساها و باشگاه‌ها و سایر محافل غیرانتفاعی.



ماکیاولی در دورانی که به نظر می‌رسید نظم سیاسی در اروپا در آستانهٔ فروپاشی است، در مقام سفیر و نماینده سیاسی در استخدام جمهوری فلورانس بود.

ماکیاولی در اثر بزرگ دیگرش گفتارها (که هم‌زمان با شهریار تألیف و در ۱۵۱۳ منتشر شد)، با همان دقت و صداقت، محاسن و معایب انواع مختلف حکومت‌ها را با هم مقایسه، و سرانجام اعلام می‌کند که حکومت جمهوری با حمایت واقعی مردمی، بهترین و باثبات‌ترین نوع حکومت است.

شرح صادقانهٔ ماکیاولی از اوضاع سیاسی آن زمان، مسلماً تکان‌دهنده است. شاید آنچه در روزگار ما می‌گذرد هم همان‌قدر تکان‌دهنده باشد. اما اغلب، به اشتباه او را متهم کرده‌اند که قصد طرفداری از روش‌هایی را داشت که در کتابش نوشته است، یا طوری از او سخن می‌گویند که انگار خود شیطان بود. در واقع، مواردی در نوشته‌های او هست که می‌گوید فرمانروا باید در بعضی موارد بحرانی آمادگی داشته باشد تا برای نجات کشور یا حفظ قدرتش، برخلاف بعضی اصول اخلاقی عمل کند. اما حتی در این موارد هم فقط حقایق ناخوشایند را می‌گوید که بر اوضاع و شرایط سیاسی در آن زمان و آن مکان، یعنی ایتالیای عصر رنسانس، حکمفرما بود.

افشاگری‌های ماکیاولی از همان ابتدا مورد تأیید خردمندانی قرار گرفت که می‌دیدند بساط تزویر قرون را برچیده است. او خیلی زود به شهرت بین‌المللی رسید. شکسپیر در یکی از نمایشنامه‌هایش نام او را ذکر می‌کند، و آن دولتمرد مشهور انگلیسی فرانسیس بیکن نوشت: «ما سخت به ماکیاولی و دیگرانی مدیون هستیم که آن چیزی را می‌نویسند که انسان‌ها عملاً انجام می‌دهند و نه آنچه را که بهتر است انجام دهند.»



NICOLAI
MACHIAVELLI
PRINCEPS.
ET
SYLVESTRI TELII
...
BASILEAE
Ex officina Petri Pernae.
M. D. LXC.

شهریار

به‌عنوان کتاب راهنما برای فرمانروایان، شهریار (۱۵۱۳) ماکیاولی حاوی توصیه‌هایی بود که برای موفقیت در کار سیاست چه باید کرد و چه باید گفت. اغلب گفته می‌شود که الگوی شهریار آرمانی از نظر ماکیاولی، چزاره بورجای زیرک اما فاسد و بی‌اخلاق بوده است.

خاندان بورجا

خاندان بورجا که اصلاً از اشراف اسپانیا بودند ابتدا در سال ۱۴۴۳ به ایتالیا آمدند و تا پایان قرن پانزدهم از نفوذ زیادی برخوردار شدند. رودریگو بورجا که بعداً پاپ آلکساندر ششم شد، تمایل زیادی برای گسترش قدرت خود و تأمین منافع بیشتری برای فرزندانش داشت. فرزندان نامشروع او، چزاره (۱۴۷۵ـ۱۵۹۷) و لوکرتسیا (۱۴۸۰ـ۱۵۱۹) به‌خاطر جنایات متعدد و بی‌اعتنایی به اصول اخلاقی، بسیار مشهور بودند.



چزاره بورجا در حال خروج از واتیکان

چزاره بورجا فرصت‌طلبی بسیار زیرک، جاه‌طلب و فاقد هرگونه مرام اخلاقی بود که به قدرت سیاسی عشق می‌ورزید. اما ضمناً فرمانروایی توانا بود و ماکیاولی او را نمونهٔ برتر یک شهریار آرمانی معرفی کرد. در این تابلوی نقاشی از سال ۱۸۷۷، اثر جوزپه لورنتسو گاتری، چزاره بورجا را می‌بینیم که پس از دیدار با پدرش، پاپ جنجالی، آلکساندر ششم، بر روی تخت روان از واتیکان بیرون برده می‌شود.

فرانسیس بیکن

روشی نو برای علوم جدید

بیکن امکانات و ظرفیت‌های گستردهٔ علوم نوظهور را به‌خوبی دریافت و طرح‌هایی برای رشد و تکامل آن در همهٔ سطوح، از فرضیات علمی و اصول نظری گرفته تا نهادها و مؤسسات رسمی، ارائه کرد.

فرانسیس بیکن (۱۵۶۱ـ۱۶۲۶) حقیقتاً شخصیتی فوق‌العاده در ابعـاد گوناگون بود. او در کار سیاســت، حقــوق، ادبیات، فلســفه و علوم تجربی شهرت داشت. همهٔ عمر او در محیط دربار انگلســتان سپری شــد که در دوران ملکه الیزابت اول و شــاه جیمــز اول کانــون قدرت سیاســی بود. پدر او سـِر نیکولاس بیکن مُهردار سلطنتی ملکه الیزابت بود. فرانسیس در کمبریــج تحصیل کرد، که باعث ایجاد خصومتی ماندگار نسبت به ارسطو در وی شد، و سپس در رشتهٔ حقوق مشغول به کار گشــت. او در ۲۳ سالگی به نمایندگی پارلمان انتخاب شــد و پس از آن به‌ترتیب مشــاور حقوقی، دادســتان کل، مُهردار سلطنتی (مانند پدرش)، و بالأخره، رئیس دیوان عالی کشــور (لرد چانسلر) شــد و ضمناً به مقام اشــرافی بارون و ویکنــت ارتقا یافت. بیکن در ۳۶ ســالگی مجموعهٔ مقالات خود را منتشــر کرد که مشــهورترین اثر او است. اما در طول زندگی حرفه‌ای‌اش آثار مختلفی نوشت که تأثیری تاریخی بر جهت‌گیری علم و فلسفهٔ غرب داشت. با توجه به فعالیت‌های علمی و مشــاغل دولتیِ مهمی که داشــت، این شــایعه که نمایش‌نامه‌های شکســپیر را هم او می‌نوشــت، درست مثل این اســت که بگوییــم نمایش‌نامه‌های جورج برناد شــاو را اینشتین نوشته است.

پدرخواندهٔ علوم

بیکن می‌خواســت از نفوذ سیاســی خود بــرای ارتقای علوم اســتفاده کند. او ســعی کرد شــاه جیمز اول را متقاعد سازد یک انجمن ســلطنتی تأسیس کند که نقش راهبردی در این زمینه داشته

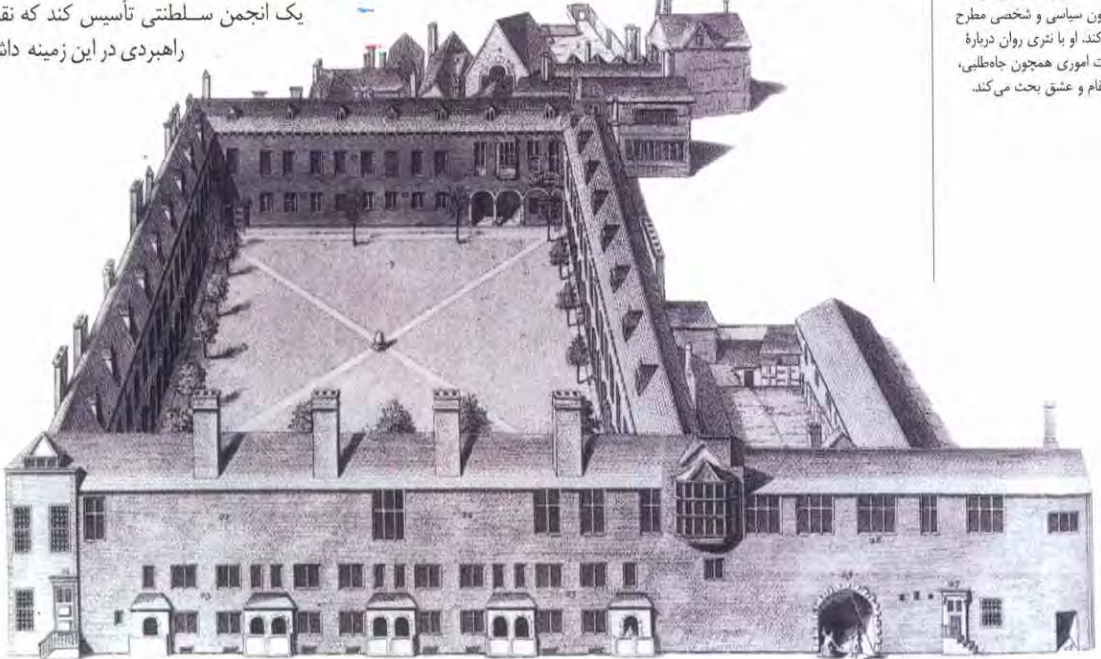
آثار اصلی بیکن
مقالات (۱۵۹۷) به نحوهٔ زندگی انسان‌ها و اینکه انسان‌ها چه می‌کنند و چه باید بکنند، می‌پردازد. کتاب دیگرش به‌نام پیشرفت دانش (۱۶۰۵)، بازنگری و بررسی وضعیت علم و دانش در زمان بیکن است. او در کتاب ارغنون نو (۱۶۲۰)، روش علمی خود را ارائه می‌کند.

Eſſayes.
Religious Meditations.
Places of perſwaſion and diſſwaſion.
Seene and allowed.



At London,
Printed for Humfrey Hooper, and are to be sold at the blacke Beare in Chauncery Lane.
1597.

مقالات بیکن
بیکن در کتاب مقالات (۱۵۹۷) دیدگاه‌هایش را دربارهٔ موضوعات گوناگون سیاسی و شخصی مطرح می‌کند. او با نثری روان دربارهٔ ماهیت اموری همچون جاه‌طلبی، انتقام و عشق بحث می‌کند.



کالج گرِشام، جایگاه اولیهٔ انجمن سلطنتی

کالج گرِشام در لندن، زادگاه انجمن سلطنتی و محل استقرار آن از ۱۶۶۲ تا ۱۷۱۰ بود. بنیان‌گذار این کالج، سر توماس گرشام (۱۵۱۹ـ۱۵۷۹) از تاجران بزرگ عصر ملکه الیزابت بود. هفت استاد دائمی در کالج گرشام سکونت داشتند که جلسات درس عمومی به‌زبان انگلیسی و لاتین برپا می‌کردند. بعضی از این جلسات به مباحث علوم عملی و از جمله نجوم اختصاص داشت که در آن زمان جزو برنامهٔ درسی هیچ دانشگاهی نبود.



سر فرانسیس بیکن

بیکن به مقام ریاست دیوان عالی انگلستان رسید. با این حال شهرت او بیشتر به‌عنوان فیلسوف و نویسنده است تا به‌خاطر دستاوردهای حقوقی و سیاسی‌اش.

باشد و مرکزی را برای تحقیق در علوم تجربی بنیان گذارد. همچنین، او تلاش کرد تا کرسی‌های استادی در علوم جدید در آکسفورد و کمبریج راه‌اندازی شود. هیچ‌کدام از اینها در دوران حیات او تحقق نیافت. اما وقتی نوهٔ شاه جیمز اول یعنی چارلز دوم «انجمن سلطنتی» را در ۱۶۶۲ تأسیس کرد، اکثر اعضای آن در رویکرد علمی خود تا حد زیادی پیرو بیکن بودند و فرانسیس بیکن را پدرخواندهٔ فکری انجمن می‌شناختند. مهم‌ترینِ دانشمندان انگلیسی بعدی، یعنی نیوتن و داروین، خودَ را مدیون او می‌دانستند. ضمناً نفوذ علمی او در فرانسه هم به‌اندازهٔ انگلستان گسترش یافت.

بیکن در شصت سالگی و در مقام رئیس دیوان عالی، در اوج قدرت خود، به رشوه‌گیری متهم شد. او در محاکمه، مجرم شناخته شد و با خفت و خواری از همهٔ مقامات سلطنتی برکنار شد. او باقی‌ماندهٔ عمرش را در تألیف آثار فلسفی و برنامه‌ریزی‌های دیگری برای ارتقای علم صرف کرد. او در سراسر عمر حرفه‌ای خود عالی‌ترین نبوغ را در موضوعات نظری با ضعف نمایانی در امور عملی درهم آمیخت.

آلکساندر پوپ شاعر در وصف او می‌گوید: «خردمندترین و باهوش‌ترین و فرومایه‌ترین فرد از نوع بشر.»

«خردمندترین، باهوش‌ترین، فرومایه‌ترین فرد از نوع بشر.»

اظهار نظر آلکساندر پوپ دربارهٔ فرانسیس بیکن

روش علمی

بیکن از اولین کسانی بود که دریافت شناخت علمی می‌تواند قدرت غلبه بر طبیعت را به انسان دهد و پیشرفت علوم می‌تواند سعادت و طرح‌های بشر را تا حد تصورناپذیری توسعه دهد. اما بر این عقیده بود که هنوز کسی از راه صحیح به این موضوع نپرداخته است. متفکران عقل‌گرا مانند عنکبوت‌هایی بودند که تارهایشان را از ماده‌ای نهفته در درون بدن‌شان می‌تنند؛ سازه‌های آنان جالب است اما همه‌اش از درون سرچشمه می‌گیرد و ارتباط کافی با واقعیت بیرونی ندارد. متفکران تجربه‌گراتر هم، از سوی دیگر، مانند مورچه‌ها به‌طور احمقانه‌ای، فقط اطلاعات جمع می‌کنند اما در این مورد که با آن چه باید بکنند، تصورشان بسیار محدود است. منطق سنتی ارسطو ابزار کارآمدی برای اکتشافات علمی نیست؛ واقعیت مسلّم را ناگزیر تصدیق می‌کند اما چیز جدیدی را آشکار نمی‌سازد. همین‌طور هم حدها یا تعاریف؛ این تصور که تعاریف دانش را ارتقا می‌دهد، توهمی بیش نیست. بیکن می‌گفت: «واژه‌ها چیزی نیستند جز تصاویری از واقعیت؛ دل

انجمن سلطنتی

انجمن سلطنتی لندن برای ارتقای دانش طبیعی، یکی از قدیمی‌ترین انجمن‌های علمی در اروپا، در ۱۶۶۲ با ادغام چند مؤسسهٔ علمی، طبق فرمان سلطنتی تشکیل شد و تأثیر زیادی بر تحولات علمی داشت. از جمله اعضای مؤسس آن، مهندس معمار سر کریستوفر رِن و فیزیک‌دان مشهور رابرت هوک بودند.



ملکه الیزابت اول

این ملکه چندان علاقه‌ای به فرانسیس بیکن، که مشاور ارلِ اِسکس بود، نداشت اما خود ارل اسکس از افراد مورد علاقهٔ ملکه بود. با این همه، هنگامی که ارل اسکس به‌جرم توطئه بر ضد ملکه دستگیر و زندانی شد، این بیکن بود که در مقام مشاور سلطنتی در محاکمه‌ای شرکت کرد که به اعدام ارل اسکس منجر شد.



خاندان بیکن
فرانسیس بیکن یکی از دو پسر (پسر کوچک‌تر) سر نیکولاس بیکن (۱۵۰۹_۱۵۷۹) مُهردار اعظم ملکه الیزابت اول و مردی شرافتمند، مخالف مذهب کاتولیک و از مخالفان سرسخت ماری، ملکه اسکاتلند، بود. فرانسیس در ۱۶۰۶ با آلیس برنهام، دختر یکی از شهرداران لندن، ازدواج کرد اما فرزندی از این ازدواج متولد نشد. شایعاتی دربارهٔ همجنس‌گرایی یا حتی دوجنس‌گرایی فرانسیس بیکن رواج داشت.

ویلیام هاروی
طبیب دانشمند انگلیسی، ویلیام هاروی (۱۵۷۸_۱۶۵۷) کاشف جریان گردش خون در بدن انسان بود. او در دانشگاه کمبریج و دانشگاه پادوا تحت نظر هی‌یرونوموس فابریکیوس علم طب را آموخت. کتاب هاروی دربارهٔ تپیدن قلب (۱۶۲۸) باعث پیشرفت‌های بزرگی در علم کالبدشناسی و فیزیولوژی (وظایف و کارکرد اعضای بدن) شد. هاروی پزشک مخصوص بیکن بود.

بستن به آنها مثل دل بستن به یک تصویر است.»

به‌گفتهٔ بیکن، آنچه برای ارتقای شناخت ما از دنیای طبیعت ضروری است، راهکار منظم و روشمند زیر است: ابتدا باید واقعیت‌ها را مشاهده و مشاهداتمان را ثبت کنیم و مجموعه‌ای از اطلاعات مطمئن جمع‌آوری کنیم که هرقدر بیشتر باشد، بهتر است. این کار را افراد متعددی که در ارتباط با هم کار می‌کنند، خیلی بهتر انجام می‌دهند تا افرادی که به‌تنهایی کار می‌کنند؛ از این رو، وجود انجمن‌های علمی یا مراکز پژوهشی لازم است. در این مرحله باید مراقب باشیم تا افکار خود را بر واقعیت‌ها تحمیل نکنیم، بلکه اجازه دهیم تا واقعیت‌ها خودشان سخن بگویند. وقتی اطلاعات کافی جمع کنیم، این اتفاق می‌افتد و واقعیت خود را نشان می‌دهند؛ الگوهای منظم و طرح‌های کلی، به‌تدریج نمایان خواهد شد، روابط علت و معلولی ظاهر می‌گردد و ما کم‌کم قوانین طبیعت را در آن موارد خاص درک می‌کنیم. با این وجود، در این مرحله بسیار مهم است که چشمانمان را باز نگه داریم و مراقب موارد مخالف باشیم. همهٔ ما تمایل داریم تا فقط بر اساس شواهد موافق، هرچه زودتر نتیجه‌گیری کنیم؛ مثلاً اگر کسی خوابی ببیند که بعداً تحقق یابد، اغلب می‌گوید این ثابت می‌کند که خواب‌های ما از آینده خبر می‌دهد و بدین‌ترتیب، تعداد بی‌شماری از خواب‌های تحقق نیافته‌اش را نادیده می‌گیرد. موارد منفی هم برای نتیجه‌گیری صحیح، به‌اندازهٔ موارد مثبت، اهمیت دارد. با این همه، اگر در کارمان منضبط باشیم، می‌توانیم در موارد منفرد هم نمونه‌ای از قوانین کلی را درک کنیم. وقتی بدین ترتیب فرضیه‌ای محکم را به دست آوردیم، قدم بعدی محک زدن آن با آزمایش‌های دقیق است. اگر فرضیهٔ ما در این آزمایش‌ها تأیید شد، توانسته‌ایم یکی از قوانین طبیعت را کشف کنیم و آنگاه می‌توانیم با اطمینان، موارد خاص را از آن استنتاج کنیم یا، به عبارت دیگر، به‌دقت پیش‌بینی کنیم. پس در جریان کشف یک قانون علمی، مسیر حرکت ما از جزء به کل است، که این فرایند را استقرا می‌خوانند؛ اما پس از رسیدن به قانون و هنگام به کار بستن آن، باید از کل به جزء حرکت کنیم، که این را استنتاج یا قیاس می‌خوانند. (کسانی که داستان‌های شرلوک هولمز را خوانده‌اند توجه کنند که راهکار اصلی آن کارآگاه بزرگ که خودش با عنوان قیاس از آن نام می‌برد، در واقع استقرا است و آن هم از نوع غیرقابل اطمینانی که بیکن بر ضد آن هشدار می‌دهد.)

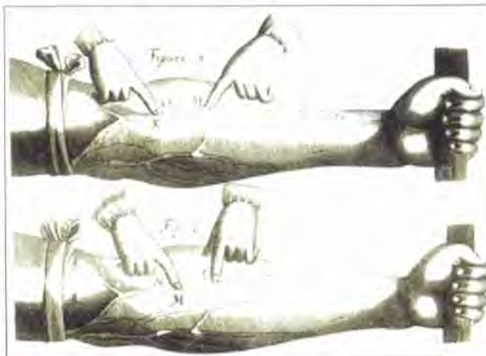
این تنظیم قواعد برای روش علمی، از قرن هفدهم تا قرن بیستم، تأثیر عظیمی داشت. نسل‌های متوالی دانشمندان از آن پیروی کردند و چندین نسل از فلاسفه، بیکن را کسی می‌دانستند که با تمایز قائل شدن میان شناخت علمی از سایر انواع شناخت‌ها، بشریت را در مسیر درست قرار داده است. کانت عبارتی را از قول بیکن در ابتدای کتاب مشهورش نقد خرد ناب نقل کرد. در قرن هجدهم، ولتر و اصحاب دایرةالمعارف فرانسه بیکن را آغازگر آن نوع اندیشهٔ علمی ـ انتقادی می‌دانستند که آنان همهٔ عمرشان را صرف تبلیغ

«واژه‌ها چیزی نیستند جز تصاویری از واقعیت؛ دل‌بستن به آنها مثل دل‌بستن به تصویر است.» فرانسیس بیکن

آن در اروپا کردند. بیکن این جایگاه را تا قرن بیستم حفظ کرد، یعنی تا زمانی که اینشتین و پوپر نگرش علمی جدیدی را معرفی کردند.

بت‌های دروغین

بیکن پس از ارائهٔ این روش بسیار دقیق و مؤثر برای کسب دانش قابل اطمینان، به ما دربارهٔ القائات و تأثیراتی هشدار می‌دهد که ممکن است گمراه‌مان سازد. چون اینها تصورات غلطی است که به شدت میل داریم محترم‌شان بداریم، بیکن آنها را «بت» می‌نامد و چهار نوع‌شان را خصوصاً خطرناک می‌داند، اولی را «بت‌های قبیله» می‌خواند زیرا در میان تمامی نوع بشر مشترک است. عوامل تحریف‌آمیز



دستگاه گردش خون
کشف جریان گردش خون در بدن، یکی از اولین پیشرفت‌های پزشکی بود که در نتیجهٔ تجربه‌گرایی علمی به شیوهٔ بیکن به دست آمد. این تصویر از کتاب هاروی، دربارهٔ تپیدن قلب (۱۶۲۸)، وجود دریچه‌هایی در رگ‌ها را نشان می‌دهد.



نیروی کلام

ارتباط میان انسان‌ها اغلب به‌واسطهٔ زبان انجام می‌گیرد. کلمات ممکن است معانی مختلفی برای مردمان مختلف داشته باشند و انسان‌ها اغلب زبان را با واقعیت اشتباه می‌گیرند (از «بت‌های خیالی در بازار» اثر بیکن). در هیچ جا این آشفتگی و فریب کلمات، به‌اندازهٔ دنیای پرآشوب سیاست نمایان نیست، همان طور که در این نقاشی از سال ۱۶۳۷ به‌نام «انتخابات در تالار اصناف آکسفورد»، اثر اِگبرت ون هیمسکرک به تصویر کشیده شده است.

«دانستن اندکی فلسفه ذهن انسان را به الحاد می‌کشاند اما تعمق در فلسفه، ذهن انسان را متوجه دین می‌کند.»

فرانسیس بیکن

ذاتی طبیعت بشری مثل تمایل ما به باور کردن مشاهدات حسی‌مان، در حالی که اینها اغلب ما را فریب می‌دهند؛ تأثیرگذاری احساسات‌مان بر قضاوت‌های‌مان؛ و تحمیل تعابیری که بر پایهٔ افکار و انتظارات‌مان شکل گرفته، بر آنچه مشاهده و دریافت می‌کنیم. دوم «بت‌های غار» که به اسطورهٔ غار افلاتونی (نک ص ۳۱) اشاره دارد: هر فرد انسانی، غار اختصاصی خودش را دارد که جلوی نور طبیعت را می‌گیرد و آن را طبق ذهنیت خاص خودش رنگ‌آمیزی می‌کند. سوم «بت‌های بازار» که از مبادلات میان انسان‌ها سرچشمه می‌گیرد و بنابراین عمدتاً به‌واسطهٔ زبان پیدا می‌شود. واژه‌ها به دو طریق خاص انسان‌ها را فریب می‌دهد. یکی اینکه واژهٔ واحدی برای افراد مختلف معانی مختلفی دارد. دوم اینکه انسان‌ها تمایل نمایانی دارند برای اشتباه گرفتن زبان با واقعیت. و نهایتاً «بت‌های تماشاخانه» که عبارت است از نمودهای منظم از واقعیت که در واقع اصلاً واقعیت نیست. بیکن در این مورد عمدتاً همهٔ آن نظام‌های مختلف فلسفی را در نظر دارد که انسان‌ها تحت تأثیرشان نگاه نادرستی به واقعیت دارند؛ شاید به‌ویژه مقصودش آن چیزی است که ما امروزه ایدئولوژی می‌خوانیم که آفرینندهٔ آگاهیِ کاذب است.

کیفیت ذهن

بیکن اندیشمند فوق‌العاده‌ای بود. او علوم را از متافیزیک (چیزهایی که ابتدا باید فرض کنیم تا بتوانیم اصلاً عمل فکر کردن را انجام دهیم) به‌طور روشمند جدا کرد و به‌روشنی دریافت که توضیحات علمی، اساساً توضیحات علّی‌اند نه توضیحاتی مبنی بر قصد و هدف معینی. اظهاراتش در ارتباط با اهمیت مشاهده و تجربه برای رسیدن به شناخت از دنیای اطراف‌مان، از ارزش ویژه و ماندگاری برخوردار است و همین‌طور هم تأکید او بر اهمیت حیاتی توجه به موارد مخالف در نتیجه‌گیری‌ها که هرگز نباید فراموش شود.

سر والتر رالی

سر والتر رالی (حوالی ۱۵۵۲ـ۱۶۱۸) سرباز، دریانورد، درباری، نویسنده و کاشف انگلیسی و فرد مورد علاقهٔ ملکه الیزابت اول، از شخصیت‌های بسیار جالب عصر الیزابت بود. عشق او به ماجراجویی و علم‌اندوزی نمادی از انگلستان عصر الیزابت به شمار می‌رفت. رالی در کتابش، تاریخ جهان (۱۶۱۴)، از فرانسیس بیکن به خوبی یاد می‌کند. رالی به‌جرم خیانت و توطئه بر ضد جانشین الیزابت، شاه جیمز اول، از ۱۶۰۳ تا ۱۶۱۶ در برج لندن زندانی و سرانجام اعدام شد.

هابز

اولین ماده‌گرای نوین

هابز این دیدگاه را مطرح کرد که فقط مادهٔ فیزیکی وجود دارد و همه چیز را می‌توان بر حسب مادهٔ در حرکت توضیح داد.

آثار اصلی
توماس هابز فرضیهٔ سیاسی خود را در کتاب ارکان قانون، طبیعی و سیاسی (۱۶۵۰) ارائه کرد و در شاهکارش، لویاتان، اندیشه‌های خود را دربارهٔ ماوراءالطبیعه، روانشناسی و فلسفهٔ سیاسی مطرح کرد.



توماس هابز
هابز از عصر الیزابت اول تا زمان سلطنت چارلز دوم زندگی کرد، یعنی در دورانی که انگلستان با چالش‌های متعددی روبه‌رو شد که بر اثر جنبش اصلاح دینی و جنگ داخلی ایجاد شده بود.

توماس هابـز (۱۵۸۸ـ۱۶۷۹) چون مادرش با شـنیدن خبر حملهٔ نیروی دریایی اسـپانیا وحشت کرده بود پیش از موعد مقرر به دنیا آمد. هابز بارها در اشاره به شخصیت پراضطراب خـود گفته بـود: «من و ترس بـا هم زاده شـدیم.» با این وجود، او نویسنده‌ای بود بسیار قاطع و بی‌پروا و اندیشمندی فوق‌العاده مستقل.

سـال‌های کودکی او در عصر ملکه الیزابت اول سـپری شـد و عمـرش آن قدر طولانـی بود که پـس از مرگ آن ملکـه همهٔ دورهٔ جنگ‌های داخلی انگلسـتان و بخشـی از دورهٔ حکومت اسـتوارت را مشاهده کند. پس از تحصیل در آکسـفورد، آموزگار خصوصی پسرِ ارل بعدی دِوُنشایر شد، و این امکاناتی به او داد برای رشد و پیشرفت فکری آینده‌اش: دسترسـی بـه کتابخانه‌ای عظیـم و درجه یک، سـفرهای خارجیِ گسـترده، و امکان ملاقات با افراد برجسته در محل سکونتش یا در طی سفرها. او توانست با افرادی در بالاترین سـطوح، روابط بسیار نزدیک علمی و دوستانه برقرار کند؛ در طی سال‌های بازنشسـتگی بیکن مرتباً به دیدار او می‌رفت؛ در فرانسـه به همان محفلی راه یافت که دکارت هم در آن بود و نامه‌نگاری در موضوعات فلسـفی از همان موقع میان آن دو برقرار شد، و با گاسندی ریاضی‌دان هم ابتدا در همان جا ملاقات کرد که بعداً دوسـتانی نزدیک شـدند؛ و در ایتالیا با گالیله ملاقات کرد. هابز به‌مدت دوسال آموزگار خصوصی پادشـاه آینده انگلستان، چارلز دوم، بود و به او ریاضی درس می‌داد. شاید او شـخصی ترسو بود اما هرگز هیچ ضعفی در اعتماد به نفس فکری از خود نشان نداد.

> «قدر یا ارزش یک انسان، مانند هر چیز دیگری، معادل قیمت اوست.»
>
> توماس هابز



چارلز دوم در زمان ولیعهدی همراه با خدمتکارش
توماس هابز معلم خصوصی ریاضیات پسـری بود که بعدها چارلز دوم (۱۶۳۰ـ۱۶۸۵) خوانده شـد و در ۱۶۶۰، هنگامی که پارلمان انگلسـتان تجدید حکومت سـلطنتی را پذیرفت، به پادشاهی رسید.

ذهن همچون یک ماشین

در عصـری که تحت سـلطهٔ دین و فرقه‌هـای دینی بود، و انکار ایمان به خدا سرپیچی از قانون به شمار می‌رفت و حتی ممکن بود خطرات جانی در بر داشـته باشد، هابز با جسارت فلسـفه‌ای کاملاً ماده‌گرا را مطـرح کرد و گفت: «این جهان یعنی مجموع کل اشـیایی که وجود دارند، مادی یا به عبارت دیگر، جسـم اسـت و ابعاد معینی دارد، یعنی طول و عرض و ارتفاع. همچنین، هر جزئی از جسـم هم، جسـم اسـت و دارای همان سـه بعد است. بنابراین هر بخشی از این جهان، جسـم است و آنچه جسم نباشد، بخشی از جهان نیست. و از آنجا که این جهان، همه چیز (کل هسـتی) است، هر آنچه

جنگ داخلی انگلستان
جدال میان شاه چارلز اول و سلطنت‌طلبان هوادارش با پارلمان که در تاریخ به‌جنگ داخلی انگلستان (۱۶۴۳ـ۱۶۵۱) مشهور است، به پیروزی پارلمان ختم شد. موفقیت نیروهای پارلمانی (به‌کمک تشکیل یک ارتش نمونهٔ نوین) به اعدام چارلز اول در سال ۱۶۴۹ و تبعید جانشینش چارلز دوم و تأسیس حکومت مشترک‌المنافع تحت رهبری اولیور کرامول انجامید.

که جزوی از آن نباشد، هیچ‌چیز نیست و بنابراین در هیچ جا نیست.» او در ادامهٔ بحثش بعضی مفاهیم فیلسوفان و حکمای الهی، مانند «جوهر غیرمادی» را متناقض و کاملاً بی‌معنی دانست. وقتی از او پرسیدند که با توجه به همهٔ این مطالب، تصور او از خدا چیست، پاسخ داد که داشتن تصوری از خدا یا صفات او، بسیار فراتر از توانایی‌های ناچیز انسانی است.

این یکی از ترفندهای عادی هابز برای حفظ آزادی بیان خود بود . او هرگز دیدگاه‌هایش را تعدیل نکرد، اما هرگاه او را به بحث می‌کشیدند که چگونه ممکن است نظریات او با آنچه در جامعهٔ زمان خودش رایج است همخوانی داشته باشد، جوابی می‌داد که رد کردنش مستلزم رسوایی خودشان بود. یکی از ترفندهای موردعلاقه‌اش این بود که بگوید فقط شخص پادشاه می‌تواند در این مورد تصمیم بگیرد. او این پاسخ را هم برای ابطال پرسش‌ها در امور دینی و ماوراءالطبیعه به کار می‌گرفت و هم در مسائل سیاسی و حقوقی. تعجبی ندارد که نزد شاه چارلز دوم که به هرحال او را خوب می‌شناخت و از مصاحبت او لذت می‌برد بسیار محبوب بود؛ و این، امنیت هابز را تأمین کرده بود. برای ما اکنون روشن است که اینها تدابیری زیرکانه و تا حدی ریشخندآمیز بود. بعضی از معاصرانش هم این را فهمیده بودند و برای همین بود که یکی از کتاب‌های اولیه‌اش، واقعاً جانش را به خطر انداخت و مجبور شد به قارهٔ اروپا بگریزد؛

«واژه‌ها برای خردمندان در حکم ژتون‌اند... اما برای نادانان در حکم پول نقد.» توماس هابز

در یک مورد دیگر نوشته‌های او تحریم شد. با همهٔ این تهدیدها، هابز تا ۹۱ سالگی عمر کرد و تقریباً تا آخر عمرش به نوشتن ادامه داد.

هابز در بسط این ادعایش که فقط ماده وجود دارد، هر شیء متحرکی، از جمله انسان، را نوعی دستگاه خودکار (ماشین) و در واقع کل کائنات را یک ماشین عظیم دانست. بدین‌ترتیب، هابز هم بنیان‌گذار فلسفهٔ مادی متافیزیکیِ نوین و هم اولین فیلسوفی بود که دیدگاهی کاملاً مکانیکی از طبیعت را مطرح کرد. روانشناسی مکانیکیِ (خودکار) او هم بخشی از همین دیدگاه و موضوعی کاملاً تازه بود که ذهن



عصر تسلط انحصاری دین

فلسفهٔ کاملاً ماده‌گرای هابز در تضاد با روحیهٔ ترس از خداوند در آن روزگار بود. کلیسای سنت پیتر (پطرس مقدس) در محلهٔ واردرُب، یکی از پنجاه و دو کلیسایی است که پس از نابودی شهر لندن در آتش‌سوزی بزرگ سپتامبر ۱۶۶۶، در آن شهر ساخته شد و معمارشان سر کریستوفر رن بود.

انسانی را همچون یک ماشین ــ البته از نوع نرم‌افزاری ــ معرفی می‌کرد؛ از دید هابز، همهٔ فرایندهای ذهنی از جنبش ماده در درون کاسهٔ سر انسان تشکیل شده است. همهٔ این نظریات ــ مادیگری (ماتریالیسم)، عملکرد خودکار (مکانیسم) و روانشناسی مادی (فیزیکی) ــ با تلاش اندیشمندانی در طی سه قرن بعدی به بار نشست و از نفوذ زیادی برخوردار شدند. شاید برای مخالفانش، درک اصالت افکار هابز مشکل بوده است، اما نظریات او اهمیت زیادی داشت زیرا حتی اگر نهایتاً اشتباه هم بوده باز هم به ایجاد تحولات اساسی در ادراک بشری کمک کرده است. مثلاً امروزه پذیرفته شده که، بی‌تردید مبنایی مادی برای فرایندهای ذهنی وجود دارد و بدون مراجعه به سطح جسمانی، درک آن فرایندها ممکن نیست؛ هابز تلاش زیادی کرد تا مانع از کاملاً تجریدی پنداشتن ذهن از سوی مردم شود.

هابز خصوصاً پس از ملاقاتش با گالیله سخت مجذوب مقولهٔ حرکت شد. طبق جهان‌بینی کهن ارسطویی، سکون و ایستایی به‌طور کاملاً مشهود، وضع طبیعی اجسام مادّی بود، اما اکنون گالیله به مخالفت با آن برخاسته بود. طبق نظریهٔ جدید گالیله، همهٔ اجسام مادی، بدون استثنا، در حرکت‌اند و از جمله خود زمین (و بنابراین، همهٔ آنچه که روی آن

سر کریستوفر رن

سر کریستوفر رن (۱۶۳۲ـ۱۷۲۳)، معمار انگلیسی، از ۱۶۶۰ استاد نجوم در دانشگاه آکسفورد و یکی از بنیان‌گذاران انجمن سلطنتی بود. اما، شهرت اصلی رن به‌خاطر معماری اوست، خصوصاً به‌خاطر بنای کلیسای جامع سنت پل (۱۶۷۵ـ۱۷۱۰) و بازسازی پنجاه و دو کلیسا در شهر لندن از ۱۶۷۰ تا ۱۷۱۱.



امنیت و آزادی

در تابلوی نقاشی منظرهٔ یک بازار، اثر هندریک استینویک (۱۵۵۰ـ۱۶۰۳)، اجتماعی را در صلح و آرامش می‌بینیم. هابز بر این باور بود که ترس از مرگ سبب می‌شود تا ما انسان‌ها جوامعی را تشکیل دهیم. بدون این جوامع، ما در «وضع طبیعی» و بدون هیچ نظم و قانونی به سر خواهیم برد. برای ایجاد وضعی که در آن نقض قوانین به‌نفع هیچ‌کس نباشد، باید بپذیریم که قدرت را به یک مرجع مرکزی واگذار کنیم.

تأثیرگذاری بر نفع‌گرایان

وقتی قرارداد اجتماعی دوران اوج خود را سپری کرد و از مد افتاد، هابز هم فراموش شد. اما در قرن نوزدهم، نفع‌گرایانِ هوادار مکتب جِرمی بنتام (۱۷۴۸ـ۱۸۳۲) و خصوصاً جان آستین (۱۷۹۰ـ۱۸۳۲)، نام او را دوباره زنده کردند. آستین فیلسوف حقوق‌دان برجسته‌ای بود. بر اثر تلاش‌های او بود که هابز یکی از بزرگ‌ترین اندیشمندان سیاسی شناخته شد.

است) و حالت طبیعی برای هر جسمی، ادامهٔ حرکت در خط مستقیم است مگر آنکه نیرویی بر آن اثر بگذارد. هابز به‌گفتهٔ خودش، اسیر این نظریه شده بود. از همین جا، این فکر که کل واقعیت از مادهٔ در حال حرکت تشکیل شده به ذهنش آمد و به دیدگاه اصلی او تبدیل شد. از دید او، در این میان، حرکت اصلی‌تر و مهم‌تر از ماده بود. او را مردی مجذوب حرکت خوانده‌اند. علیت در دنیای مادی و مکانیکی هابز به‌طور کلی به‌شکل فشار یا ضربه ظاهر می‌شود و به‌عقیدهٔ او همهٔ تغییرات به همین علت رخ می‌دهند.

او این دیدگاه را به روانشناسی خود هم منتقل کرد. کل انگیزش روانی از دید او نوعی فشار است، چه به‌صورت فشار پیش‌برنده و چه واپس‌زننده. می‌توان این دو جهت انگیزهٔ روانی را میل و بیزاری نامید. صورت‌های آشناتر متعددی از آنها وجود دارد: تمایل و بی‌میلی، عشق و نفرت، شادمانی و اندوه و غیره. نیمهٔ اول این جفت‌واژه‌ها نمایانگر نیازها و تمایلات ذاتاً ارضانشدنی و بنابراین بی‌پایان بشری است که تا زندگی متوقف نشود، این‌ها هم متوقف نمی‌شود. حالت بسیار غالب و مسلط دومی یا بیزاری و، در واقع، تنفری بسیار قوی‌تر و مؤثرتر از بقیه، همان ترس از مرگ است. مرگ چیزی است که اکثر ما حاضریم هر کاری بکنیم تا از آن دور بمانیم.

این دیدگاه بنیادین هابز دربارهٔ حالات روانی بشر، به فلسفهٔ سیاسی‌اش هم منتقل شد. و همین فلسفهٔ سیاسی هابز بود که در درازمدت به تأثیرگذارترین جنبهٔ اندیشهٔ او تبدیل شد.

زور و تزویر

هابز بر این باور بود که نهایتاً ترس از مرگ است که سبب می‌شود انسان‌ها جوامعی تشکیل دهند. بدون جامعه، یا به قول او، در وضع طبیعی که هیچ اثری از قانون، نظم یا عدالت نیست، زندگی عبارتْ است از «جنگ همه با همه» و دستاوردها با خشونت و فریب یا، به‌قول هابز، با «زور و تزویر» مشخص می‌شود. او در مشهورترین کتابش لویاتان (۱۶۵۱)، تصویری هولناک را از چنان وضعی (وضع طبیعی) ارائه کرده و، در خاتمه، جمله‌ای را آورده که هنوز هم نقل می‌شود: «و بدتر از همه: هراس دائم و خطر مرگی فجیع؛ و زندگی انسان در انزوا، فقیرانه، نکبت‌بار، ددمنشانه، و کوتاه.» افراد می‌توانند با عهد بستن و متحد شدن با یکدیگر تلاش کنند تا از چنین وضعی نجات یابند؛ اما به گفتهٔ هابز: «عهد و پیمان‌ها بدون [پشتوانهٔ] شمشیر، چیزی نیست جز کلمات توخالی و هیچ قدرتی برای حفظ امنیت انسان ندارد.» هر کسی که بتواند پیمان بشکند بدون آنکه مجازات شود،



لویاتان[1]

توماس هابز در شاهکارش لویاتان (۱۶۵۱) حکومت استبدادی مطلق را تنها راه برای تضمین نظم و امنیت می‌داند. تصویر روی جلد این کتاب، لویاتان را نشان می‌دهد که از کل اعضای جامعه تشکیل شده و حکومت را تحت سلطهٔ خود دارد. در پایین تصویر، نمادهای قدرت دینی و اجتماعی (شرع و عرف) دیده می‌شود.

۱. Leviathan لویاتان نام هیولایی وحشتناک در تورات (عهد عتیق) است که در کتاب ایوب (۴۱) وصف آن آمده و در مزامیر (۷۴ و ۱۰۴) و کتاب اشعیاء نبی (۲۷) هم نامش ذکر شده است ـ مترجم.

به‌محض آنکه منافعش ایجاب کند، پیمان خود را می‌شکنند. تنها راه گریز از این مخمصه ایجاد شـرایطی است که نقض قوانین به‌نفع هیچ‌کس نباشد.

هابز می‌گوید: برای انجـام این کار باید همگان بپذیرند که قدرت را به مرجعی مرکزی واگذار کنند که کارش اِعمال قانون باشد و هر قانون‌شکنی را به‌شدت مجازات کند. قدرت چنین مرجعی، باید بیشتر از قدرت هر فرد یا گروهی از افراد آن جامعه باشـد و عملاً، در مقایسـه با افراد یا گروه‌ها باید قدرت مطلق داشته باشـد تا هرگونه مخالفت با آن بی‌فایده باشـد. این تنها راهی است که آزادی و امنیت افراد جامعه را به حداکثر می‌رسـاند و بدان معنی است که هر فردی «باید از آن مقدار آزادی برخوردار باشـد که خودش برای سایرین روا می‌دارد.»



مجازات شدید

هابز بر این عقیده بود که یک قدرت مرکزی باید مسـئولیت مجازات شدید قانون‌شکنان را بر عهده بگیرد. این حکاکی روی چوب، منظرهٔ اعدام شاه‌کشان یا مسئولان قتل چارلز اول را پس از تجدید حکومت سلطنتی چارلز دوم در ۱۶۶۰ نشان می‌دهد.

«من عازم آخرین سفرم هسـتم، جهشـی بلند به درون تاریکی.»

آخرین سخن توماس هابز

الیور کرامول

اولیور کرامول (۱۵۹۹ـ۱۶۵۸) پس از خدمت در مقام یکی از فرماندهان (ژنرال‌ها) اصلی نیروهای پارلمانی در جنگ انگلستان (۱۵۹۹ـ۱۶۵۸)، به ریاست شورای دولتی در حکومت جمهوری تازه‌تأسیس منصوب شد. از ۱۶۵۳، پس از انحلال اجباری پارلمان، کرامول رئیس کل حکومت (نگهبان اعظم) انگلستان، اسکاتلند و ایرلند شد و تا زمان مرگش در ۱۶۵۸ در این مقام باقی ماند. و عملاً به دیکتاتور بریتانیا تبدیل شده بود.

هابز همیشـه می‌گوید که این مرجع عالی ممکن اسـت یک فرد یا گروهی از افراد باشد و به هرحال، قدرتش را نه از خـدا یا از هیچ مرجـع بالاتر یا قدیمی‌تر بلکه فقط از خود مردم و به نیابت از مردمی که منافع مشترکی دارند به دست می‌گیرد و مردم هم قدرت را به او می‌سـپارند تا منافع‌شـان هرچه بیشـتر تأمین شـود، خصوصاً آزادی و امنیت‌شان (که دومی مهم‌تر اولی است). قدرت مطلق را به پادشاه می‌دهند نه برای خوشنودی وی بلکه برای حفظ منافع همگان.

امنیت فقط به‌واسـطهٔ اسـتبداد نظامی برقرار شد و خود هابز با عده‌ای از چهره‌های مهم این وقایع روابط نزدیکی داشت. هنگامی که هابز کتاب لویاتان را می‌نوشت در تبعید سیاسی در فرانسـه به سـر می‌برد. وقتی کتاب در ۱۶۵۱ منتشر شد، اولیور کرامولِ در مقام دیکتاتور انگلستان، در اوج قدرت خود بود. در همان سال، هابز در انطباق با نظریات منتشر شده‌اش با کرامول مصالحه کرد و به انگلسـتان بازگشـت. اما نهایت خوش‌اقبالـی او در ۱۶۶۰ بود که حکومت سـلطنتی دوباره در انگلسـتان برقرار شد و شاگرد سـابق هابز، چارلز دوم، به پادشاهی انگلستان رسید.

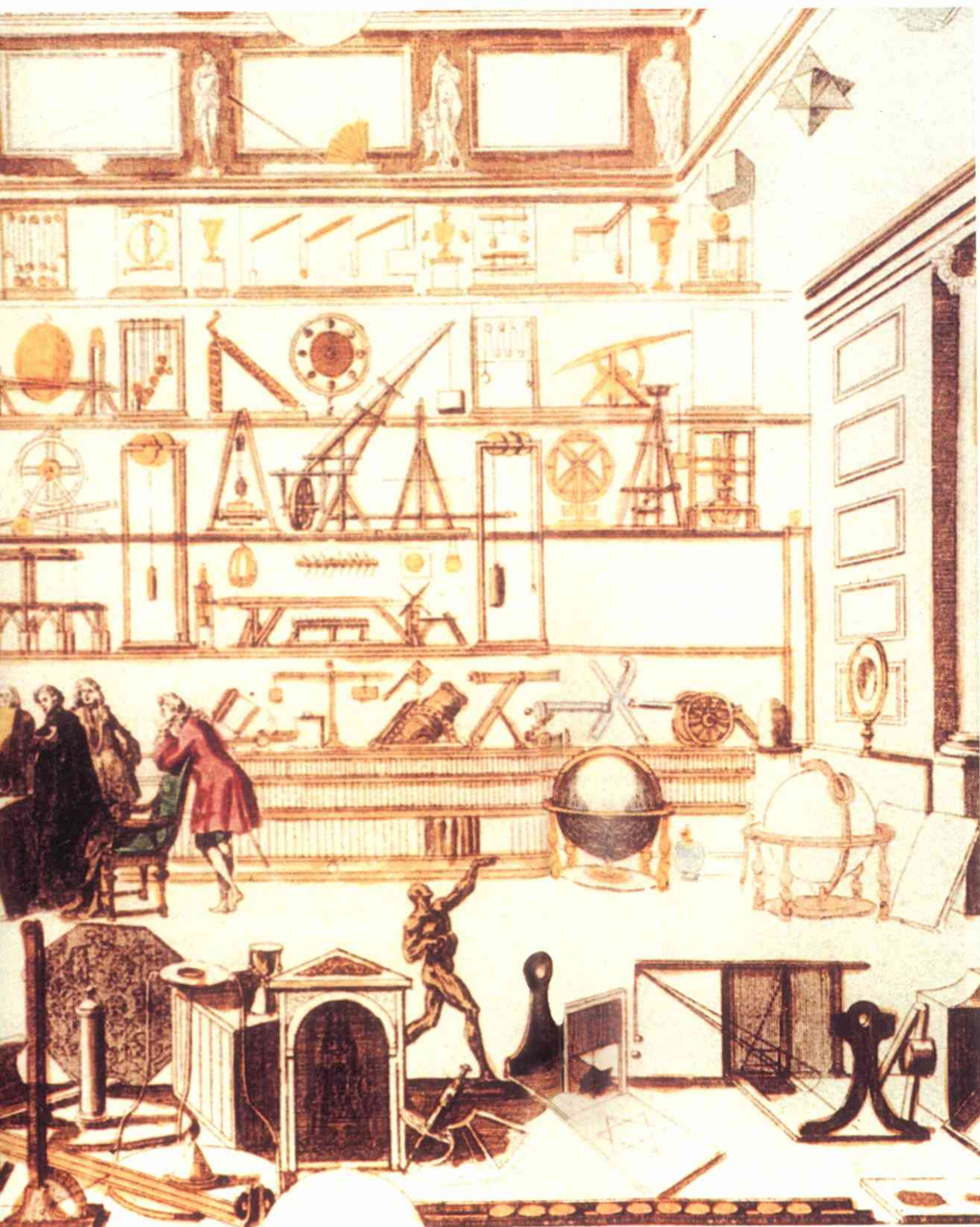
هرج و مرج بدتر از خودکامگی

بینش سیاسـی بنیادین هابز از این قرار است که مردم بیش از هر چیز ـــ حتی بیش از بدترین حکومت اسـتبدادی ـــ از هرج و مرج اجتماعی می‌ترسـند، و به هر اسـتبدادی تن می‌دهنـد تـا از چنان هرج و مرجـی رهایی یابنـد. باید به خاطر داشـت که هابز در دوران جنگ‌هـای داخلی انگلیس می‌زیسـت و می‌نوشـت، زمانی که پادشاهی را اعدام کردند که حکومت را حق الهی خود می دانست؛ و پس از اعدام وی سراسر کشور در خشـونت و بی‌نظمی فرو رفت و سرانجام،



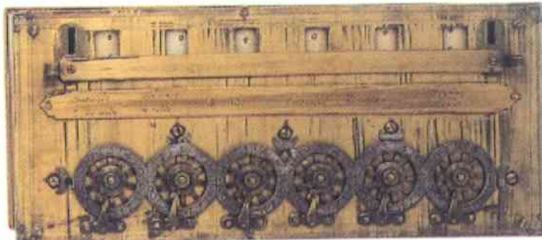
نبرد مارستون مور

هابز در ۱۶۸۲، در هشتاد سالگی، کتاب بهیموت، تاریخ علت‌های جنگ‌های داخلی انگلستان را منتشر کرد. نبرد مارستون مور در دوم ژوئیه ۱۶۴۴، از نبردهای سرنوشت‌ساز جنگ داخلی انگلستان بود و شمال انگلستان را تحت سلطهٔ پارلمان درآورد.



عقل‌گرایان بزرگ

وقتی سلطهٔ کلیسا بر اندیشه سرانجام از میان برداشته شد، بسیاری از مـردم گمان کردند رسـیدن به شـناخت از جهـان فقط با عقل امکان‌پذیر است. این تحول در فلسفه به عقل‌گرایی یا اصالت عقل شـهرت دارد. دکارت آغازگر آن بود و چهره‌های برجسته در فلسفهٔ عقل‌گرایـی بعـد از وی عبارتند از اسـپینوزا و لایبنیتس. دکارت و لایبنیتـس ریاضی‌دانان بزرگی هم بودنـد و از دید آنان، ریاضیات می‌توانست آن قالب نمونهٔ آرمانی را برای دانش معتبر راستین فراهم آورد. آنان معتقد بودند که اگر روش‌های مورد استفادهٔ ریاضی‌دانانی همچون خودشان برای دسـتیابی به علوم نوین و اکتشافات جدید، در تلاش انسـان‌ها برای درک و شـناخت این جهان به کار گرفته شود، می‌توان جهان را به‌طور کامل شناخت و توضیح داد.



یک ماشین حساب ابتدایی

بلز پاسـکال، فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسـوی، این ماشین حساب را در سال ۱۶۴۴ اختراع کرد تا به پدرش در محاسبات مالیاتی کمک کرده باشد.

هندسهٔ تحلیلی

دکارت در ۱۶۳۷ شاخهٔ جدیدی از هندسه به نام هندسهٔ تحلیلی را ابداع کرد. هندسهٔ تحلیلی بر اساس این اندیشه است که هر نقطه‌ای را در فضا می‌توان با اعدادی نمایاند که جایگاه آن را مشخص می‌کنند. دکارت قواعد جبر را نیز در هندسه به کار گرفت تا نه فقط برای به دست آوردن ابعاد اشکال هندسی بلکه در ترسیم خطوط و منحنی‌ها برای حل معادلات هم به کار رود.

دکارت

بازگشت به نقطهٔ آغاز

دکارت این پرسش را که «چه را می‌توانم بدانم؟» و پیگیری بسیار دقیق و راسخ برای رسیدن به یقین در پاسخ آن را به‌مدت سیصد سال در کانون فلسفهٔ غرب قرار داد.

رنـه دکارت در ۱۵۹۶ در فرانسـه به دنیا آمد. او نزد یسوعیون از تحصیلاتی بسیار خوب برخوردار شد که فلسفه و ریاضی را هم در بر می‌گرفت. سـپس در دانشـگاه پوآتیـه ــ شـهر زادگاهش ــ در رشتهٔ حقـوق تحصیل کرد. او که دانشـجویی بسـیار باهوش بود متوجه شد که بسیاری از اسـتدلال‌های مراجـع مختلـف مورد مطالعه‌اش، نادرست و باطل است؛ و اغلب نمی‌دانست چه چیزی را باور کند. به‌گفتهٔ خودش برای تکمیل تحصیلاتش سـرباز ارتش شد و به سـفرهای زیادی در اروپا رفت، البته بدون آنکه در نبردی شـرکت کنند. سـفرهایش به او آموخت که دنیای انسان‌ها، حتی بیشتر از دنیای کتاب‌ها، پر از تنوع و تناقض است. این پرسش ذهنش را مشغول کرد که آیا اصلاً چیزی هست که بتوانیم درباره‌اش مطمئن باشیم و آن را یقینا بدانیم.

«تعداد زیاد دروغ‌هایی که در دوران کودکی‌ام به‌عنوان حقیقت پذیرفته بودم، باعث حیرتم شد.»

رنه دکارت

سرانجام در هلند سکنا گزید که بیشترین آزادی بیان را در میان کشورهای اروپایی داشت. در آنجا به بررسی بنیان‌های تفکر انسانی و تحقیقاتی در فلسفه، ریاضیات و علوم تجربی پرداخت. تقریباً در مدت بیست سال از ۱۶۲۹ تا ۱۶۴۹ آثاری اصیـل را با عالی‌ترین کیفیت به وجود آورد. دو اثر برجسـتهٔ او در فلسـفه عبارتنـد از: گفتار در روش که در ۱۶۳۷ منتشـر شد و تأملات که در ۱۶۴۱ به چاپ رسید. در ۱۶۴۹ کریستینا، ملکهٔ سوئد، او را به استکهلم دعوت کرد تا آموزگار خصوصی‌اش در فلسـفه شود. دکارت در زمستان سخت و سرمای شدید سـوئد ذات‌الریه گرفت و در ۱۶۵۰ از دنیا رفت.



رنه دکارت

چندیـن تابلـوی نقاشـی از چهـرهٔ دکارت در زمان حیاتش کشـیده شد. این تابلو را یک نقاش فلاندری به‌نام فرانس هالس (ح ۱۵۸۰_۱۶۶۶) کشـیده است، بـا اینکه تقریباً مطمئن هسـتیم کـه دکارت هرگز به‌عنوان مدل در مقابل هالس ننشسته بود.

شک دکارتی

دکارت ریاضی‌دانـی نابغـه بود و شـاخهٔ جدیـدی از ریاضیات را ابـداع کرد که از کاربرد جبر در هندسـه تشـکیل می‌شود و هندسـهٔ تحلیلی یا هندسـهٔ مختصاتی خوانـده می‌شـود. همچنیـن او نمـودار خطـی را ابداع کرد. آن دو خط مشـهوری کـه در نمودارها دیده می‌شـود، به‌نام او نام‌گذاری شـده و مختصات دکارتی (یا کارتزین که صفت مشـتق از اسـم دکارت است) خوانده می‌شود. واقعیت‌های مسلّم و قطعیت روشن و غیرقابل تردید ریاضـی، دکارت را به وجد می‌آورد. و به فکر افتاد که شـاید بشـود آنچه این قطعیت را به ریاضی می‌دهد، شـناخت و در حوزه‌های دیگر علم به کار گرفت. در این صورت می‌توانستیم ادعای شـکاکان را که می‌گفتند هیچ‌چیز را نمی‌توان به‌طور قطع و یقین دانسـت، قاطعانه رد کنیم. اما از آن مهم‌تـر اینکه می‌توانسـتیم روشـی برای رسـیدن به شناخت مطمئن از جهان داشـته باشـیم؛ روشـی که علم به‌معنای نویـن را می‌توانسـتیم بر اسـاس آن بنا کنیـم. دکارت بـه این نتیجه رسـید که قطعیت ریاضی به‌خاطـر مجموعه دلایل زیر اسـت: برهان‌های ریاضـی با حداقل مقدمات در نهایت سـادگی آغاز می‌شود؛ این سـادگی چنان بنیادین و چنان روشن اسـت که نمی‌توان در آن شک کرد، مثلا



کالج یسوعیان در لافلش

پدر دکارت در ۱۶۰۴ او را به کالج سـلطنتی در شـهر کوچک لافلش در شمال تورن فرستاد. کالج لافلش که هنری چهارم بنیان‌گذارش بود و یسوعیان اداره‌اش می‌کردند به یکی از برجسته‌ترین آموزشگاه‌های اروپا تبدیل شد. دکارت تا ۱۶۱۲ در آنجا تحصیل کرد و سال‌های آخر تحصیلش را به یادگیری منطق، فلسفه و ریاضیات اختصاص داده بود.



رساله‌ای دربارهٔ انسان

این رسالهٔ دکارت که در ۱۶۶۴ منتشر شد، بدن انسان را همچون یک ماشین در نظر گرفته و سعی می‌کند تا فرایندهای فیزیولوژیکی را بر حسب رفتارها و عملکرد ذرات ریز خون، توضیح دهد. تصویر فوق ارتباط میان حرارت و درد را نشان می‌دهد.

ملکه کریستینا

کریستینا ملکهٔ سوئد (۱۶۲۸ـ۱۶۸۹)، تنها فرزند شاه گوستاو دوم آدولفوس و شاهزاده‌خانم ماریا الئونورای براندنبورگ، از ۱۶۴۴ تا ۱۶۵۴ فرمانروا و ملکهٔ سوئد بود. او زنی مستقل و هوشمند و بااستعداد و حامی بزرگانی همچون دکارت، آلساندرو اسکارلاتی آهنگساز و جووانی برنینی معمار بود. کریستینا در ۱۶۵۲ به آیین کاتولیک رمی گروید و به‌خاطر اعتقادات دینی‌اش در ۱۶۵۴ از سلطنت کناره‌گیری کرد.

کریستینا ملکه سوئد و دکارت

این تابلوی نقاشـی، اثر پی‌یرلوئی دومنیل کهتر، ملکه کریسـتینا و درباریانش را در حال گوش دادن به درس فلسفهٔ دکارت نشان می‌دهد. کریستینا اصرار داشت که جلسهٔ درس فلسـفه در سـاعت پنج صبح و سـه روز در هفته برگزار شود. هریک از این جلسات حدود پنج سـاعت به طول می‌انجامید. ترکیب بیداری در صبح‌های زود و سرمای شدید سوئد دکارت را سخت بیمار کرد و سرانجام بر اثر ذات‌الریه در یازدهم فوریه ۱۶۵۰ از دنیا رفت.

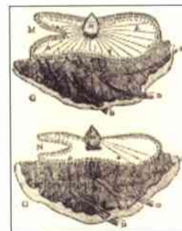






تجربهٔ بینایی

دکارت می‌گفت مشـاهدهٔ مسـتقیم، اغلب، ما را فریب می‌دهد و کسـی نمی‌تواند مطمئن باشـد اشیا واقعاً همان‌طوری هستند که دیده می‌شـوند، هر قدر هم که به‌دقت نگاه کند. این نقاشی‌ها از کلیسای جامع روئان، بخشی از مجموعهٔ نقاشی‌های کلود مونه از ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۴ است و به‌خوبی نشان می‌دهد که چگونه بازی نور در نمای اشیا تغییراتی ایجاد می‌کند.



مغز انسان

رساله‌ای دربارهٔ انسان (۱۶۶۴) اثر دکارت، یکی از کتاب‌های پرفروش قرن هفدهم و هجدهم بود. این کتاب کوششی بود برای توضیح فرایندهای فیزیولوژیکی به‌روشی مکانیکی، و بدن انسان را همچون دستگاهی خودکار تعریف می‌کرد. این تصویر از آن کتاب، مغز انسان را در حالت خواب و بیداری نشان می‌دهد.

اینکه کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه خطی مسـتقیم اسـت. این برهان‌ها سـپس از راه قیاس و اسـتنتاج منطقی، قدم به قدم، پیش مـی‌رود به‌طوری که هر قدم انکارناپذیر و معمولاً بسیار ساده و باز هم غیرقابل تردید است. و آنگاه، موردی که شـیفتگان ریاضیات را مسـحور می‌کند، این است که متوجه می‌شـوید در این پیشـروی صرفاً با قدم‌های منطقی که هر یک بسـیار سـاده بود و از مقدماتی که باز تک‌تک‌شان ساده و بدیهی بوده، به نتایجی رسـیده‌اید که به‌هیچ‌وجه سـاده و اصلاً مشخص و بدیهی نبودند؛ حوزه‌های وسیعی از کشفیات غیرمنتظره در برابر شـما گشوده می‌شود که بسیاری از آنها شـگفت‌آور و بسیاری‌شان دارای کاربردهای عملی، و همگی کاملاً درسـت و قابل اطمینان اسـت. به نظر می‌رسـد هیچ پایانی بـرای این کشـفیات در حوزه‌های ناشـناخته متصور نیسـت؛ ریاضی‌دانان همیشه در حال راهگشایی به حوزه‌های غیرمنتظرهٔ تازه‌ای بوده‌اند، مانند خود دکارت.

اینک دکارت می‌پرسد آیا امکان دارد دقیقاً همین روش را برای علوم غیرریاضـی به کار گرفت؟ اگر بتوانیم قضیه‌هایی در خـارج از حوزهٔ ریاضـی پیدا کنیم که درستی‌شـان واقعاً غیرقابل تردید باشد، می‌توانیم از آنها به‌عنوان مقدماتی برای برهان‌های قیاسـی استفاده کنیم و آنگاه آنچه به‌طور منطقی از آن مقدمات استنتاج می‌شود، باید درست باشد. بدین ترتیب ما به مبانی روشمند برای مجموعه‌ای از دانش دست می‌یابیم که می‌توانیم به کشفیات‌شـان، صددرصد مطمئن باشیم. اما آیـا چنین مقدماتی وجود دارد؟ یـا اینکه واقعاً (همان‌طور که بسـیاری از مـردم در زمان دکارت باور داشـتند) هیچ چیزی در خـارج از حـوزهٔ ریاضی و منطـق را نمی‌توانیم با قطعیت بدانیم؟

دکارت در جسـت‌وجویش برای یافتـن مقدمات غیرقابل تردید، از سه مرحله عبور کرد. ابتدا به بررسی تجربهٔ مشاهدهٔ

«می‌اندیشم، پس هستم.»

رنه دکارت

مسـتقیم و بی‌واسـطه پرداخت. اگر بتوانم این ناقوس کلیسا یا آن درختی که تنه‌اش در آب فرو رفته اسـت را با چشـمان خودم ببینم، پس حتماً می‌توانم به این گواهی مستقیم حواس خودم مطمئن باشم؟ ولی افسـوس، در بررسی دقیق‌تر ثابت می‌شود که مشاهدهٔ مسـتقیم اغلب ما را فریب می‌دهد. این ناقوس کلیسـا کـه در آفتاب نیمروز مانند طلا می‌درخشـد، هنگام غروب آفتاب پرتوهایی سرخ‌فام از خود ساطع می‌کند و سپس خاکستری به نظر می‌رسد. شاخهٔ درخت که از جایی که در آب فرو رفته و منحنی به نظر می‌رسـد را اگر از آب بیرون بیاورم، معلوم می‌شـود که صاف اسـت. پس هرگز نمی‌توانم

مطمئن باشم که اشیا واقعاً همان‌طوری هستند که من می‌بینم هرقدر هم که دقیق و مستقیم نگاه کنم و هرقدر هم که بیدار و هشیار باشم.

اهریمن خبیث و کژاندیش

اکنون به دومین مرحله از ملاحظات دکارت می‌رسیم. به‌گفتهٔ خودش، خیلی وقت‌ها با اطمینان فکر می‌کرد در حال انجام کاری است اما ناگاه چشم می‌گشود و متوجه می‌شد که خواب می‌دیده است. گاه این رؤیاها دربارهٔ کارها و فعالیت‌های روزمره‌اش بوده؛ مثلاً در رؤیا می‌دید که در کنار بخاری خانه‌اش نشسته و کتاب می‌خواند، یا بر سر میز کارش در کتابخانه مشغول نوشتن است در حالی که در واقع، در تمام این مدت در بسترش خوابیده بود. پس چگونه می‌تواند مطمئن باشد که در همین لحظه هم خواب نمی‌بیند؟ پس به نظر می‌رسید هرگز نمی‌تواند کاملاً مطمئن باشد که خواب نمی‌بیند یا دچار اوهام و چیزهایی از این قبیل نشده است.

در این مرحلهٔ ناامیدیِ نمایان در جست‌وجوی یقین، دکارت یک تلاش دیگر هم کرد و این سومین مرحلهٔ کارش بود. گفت فرض کنیم که همهٔ این خطاها و توهمات من به این خاطر است که یک روح برتر ناشناخته وجود



کتاب درسی فیزیولوژی
رساله‌ای دربارهٔ انسان (۱۶۶۴) اثر دکارت یکی از اولین کتب آموزشی فیزیولوژی به شمار می‌رود. شکل فوق ارتباط فرضی میان دریافت حسی یک تصویر و عملکرد عضلانی را نشان می‌دهد. تصویر از طریق چشم‌ها روی غدهٔ صنوبری تابیده می‌شود. واکنش میان تصویر و غدهٔ صنوبری چگونگی عملکرد حرکتی را تعیین می‌کند.

دارد که تنها هدفش فریب دادن من است و می‌تواند قدرتی فوق‌انسانی بر من اعمال کند؛ می‌تواند وادارم کند بخوابم و آنگاه در خواب به‌وضوح ببینم که بیدارم یا کاری کند که هر چیزی، جور دیگری به نظرم برسد یا به من القا کند که دو به اضافه دو می‌شود پنج. آیا اصلاً چیزی وجود دارد که حتی چنین روح خبیثی هم نتواند در ارتباط با آن مرا فریب دهد؟ و به این نتیجه می‌رسد که یک چیز یعنی تحولات آگاهی من وجود دارد، که واقعاً همان است که هست. می‌توانم همیشه برداشت‌های نادرستی از آنها داشته باشم؛ شاید خیال کنم در کنار آتش نشسته‌ام در حالی که اصلاً آتشی در کار نیست و در واقع در بسترم در حال خواب دیدن هستم، اما، همین که تصور می کنم در کنار آتش نشسته‌ام، واقعیتی مسلّم است. پس آنچه در این مورد یا هر مورد دیگری می‌توانم به‌طور مسلّم درباره‌اش مطمئن باشم، این است که من در حال تجربهٔ اینها هستم. و از همین می‌توانم چیزهای دیگری را با اطمینان مطلق استنتاج کنم. اولاً، این بدین معنی است که من می‌دانم که یک نوع موجود زنده هستم. شاید سرشت واقعی خود را نشناسم و حتی دیدگاه‌های کاملاً اشتباهی دربارهٔ آن داشته باشم، اما این که من وجود دارم، غیرقابل تردید است. به‌علاوه، با اطمینان مطلق می‌دانم موجودی هستم که حداقل دارای تجربیات آگاهانه است یعنی همین تجربیات آگاهانهٔ خاصی که دارم. دکارت این نتیجه‌گیری را در یک جملهٔ لاتین خلاصه کرد که از شهرت زیادی برخوردار شد: «کوگیتو اِرگو سوم» Gogito ergo Sum که معمولاً، به‌طور نامناسبی، این‌گونه ترجمه می‌شود: «من می‌اندیشم، پس هستم.»

جست‌وجوی یقین

دکارت می‌گوید، پس عملاً در خارج از ریاضی و منطق هم مواردی در ارتباط با دنیای واقعی وجود دارد که می‌توانم با قطعیت مطلق بدانم. اما آیا از اینها می‌توان با همان درجهٔ قطعیت، موارد دیگری را استنتاج کرد؟ در این مرحله، دکارت روایت جدیدی از یک برهان قدیمی را به کار می‌گیرد: برهان هستی‌شناختی در اثبات وجود خدا (نک ص۵۷). او می‌گوید، می‌دانم که موجودی بسیار ناقص، ناپایدار و زوال‌پذیر و محدود هستم ولی، در ذهنم تصوری از یک موجود نامتناهی، ابدی و فناناپذیر دارم که از هر نظر کامل است؛ و می‌دانم غیرممکن است که چیزی بتواند چیز دیگری از خودش بزرگ‌تر را، با استفاده از منابع خودش، به وجود آورد؛ پس این موجود کامل باید وجود داشته باشد و باید آگاهی از خودش را در من قرار داده باشد، مثل صنعتگری که امضای خودش را بر نمونه‌ای از کارش حک کرده است.



جهان دکارت
دکارت در کتاب جهان (۱۶۳۳) گزارشی از یک «دنیای نوین» فرضی را ارائه می‌دهد. در شکل فوق، جهان را همچون تعداد بی‌شماری از حلقه‌های به‌هم پیوسته نمایش می‌دهد. دکارت نشان می‌دهد که چگونه ماده‌ای که جهان را پر کرده بود در این حلقه‌ها جمع شد که ستاره‌ای در کانون هریک از آنها هست که اغلب سیاره‌هایی به دورش می‌چرخند.

عقل‌گرایی
اصالت عقل یا عقل‌گرایی در فلسفه بر این موضع است که قضایای بدیهی که با عقل استنتاج شده باشد، تنها پایهٔ کل شناخت است. عقل‌گرایی معمولاً با تجربه‌گرایی، که می‌گوید هر شناختی باید نهایتاً از دریافت‌های حسی ما مشتق شده باشد، در تعارض است. دکارت اولین عقل‌گرای نوین بود. روش او بر بسیاری از فیلسوفان و خصوصاً اسپینوزا، لایبنیس و کانت تأثیر گذاشت.



جمجمهٔ دکارت؟
دکارت در استکهلم دفن شد اما جسدش را بعدها به پاریس انتقال دادند. جمجمه‌ای که در میان بقایای جسد او در کلیسای سن ژرمن د پره در پاریس قرار دارد، تقریباً به‌طور حتم از آن دکارت نیست. ظاهراً یکی از افسران سوئدی که در زمان نبش قبر حضور داشته، جمجمهٔ دکارت را برداشته و جمجمهٔ دیگری به جای آن گذاشته است. جمجمهٔ اصلی چندین‌بار به فروش رسیده و دست به دست شده تا سرانجام در موزهٔ انسان در کاخ شایلوت، جای گرفته است.

مارن مرسن
مارن مرسن (۱۵۸۸-۱۶۴۸)، حکیم الهی، ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی با فیلسوفان و دانشمندانی در سراسر اروپا ارتباط داشت ــ شخصیت‌هایی همچون هابز، گاسندی و گالیله ــ و برای همین از موقعیت بی‌نظیری برای معرفی آثار دکارت به آنان و گزارش نظریات آنان به دکارت برخوردار بود. همچنین او فرمول ریاضی مشهور به «اعداد مرسن» را کشف کرد که همهٔ اعداد اول را به نمایش می‌گذاشت.

این که من می‌دانم خدا وجود دارد و کامل است، یعنی می‌توانم به او اطمینان داشته باشم؛ او برعکس آن اهریمن کژاندیش، مرا گمراه نمی‌کند. پس اگر من نقش خودم را به‌طور کامل ایفا کنم، حواسم را جمع کنم و با نظم و انضباط درست فکر کنم، می‌توانم مطمئن باشم که آنگاه آنچه به‌طور روشن و مشخص بر من نمایان می‌شود، واقعیت دارد؛ البته نه از طریق حواسم که از قبل می‌دانم فریب می‌دهد، بلکه آنچه از طریق ذهنم دریافت می‌کنم یعنی آن بخش از وجودم که خدا را درک می‌کند و نیز ریاضی را، که هیچ‌کدام از طریق حواس ظاهری قابل درک نیست. واقعیت اصلی، ذهن من است.

پیدایش عقل‌گرایی

از این نتیجه‌گیریِ دکارت مکتب فلسفی عقل‌گرایی (اصالت عقل) پدید آمد که بر اساس این عقیده شکل گرفته که شناخت ما از جهان با استفاده از عقل به دست می‌آید و دریافت‌های حسی اصولاً غیرقابل اطمینان‌اند و بیشتر به اشتباه می‌انجامند تا شناخت. از آن به بعد، عقل‌گرایی یکی از سنت‌های پایدار فلسفهٔ غربی بوده است. دوران اوج‌گیری آن در قرن هفدهم و هجدهم بود و چهره‌های برجستهٔ آن، علاوه بر دکارت، اسپینوزا و لایبنیتس بوده‌اند اما تأثیر آن بر فلسفهٔ غرب همیشه از اهمیت زیادی برخوردار بوده است.

عدهٔ کمی از فیلسوفان بزرگ بعد از دکارت با دیدگاه او دربارهٔ مسلّم بودن وجود خدا موافق بوده‌اند. اما، او موارد بنیادینی را در اندیشهٔ غرب مطرح کرد. این عقیدهٔ او که منطق اکتشاف علمی مستلزم آن است که از واقعیت‌های مسلّم شروع کنیم و سپس در زنجیره‌ای از استدلال‌های قیاسی، نتایج منطقی را از آن واقعیت‌ها استخراج کنیم، بعد از او به یکی از ارکان اصلی علم غربی تبدیل شد. اندیشمندان بعدی، اغلب به این باور رسیدند که مشاهدهٔ دقیق و منظم (و بنابراین استفاده از حواس ظاهری)، نقشی ضروری برای رسیدن به آن واقعیت‌های مسلّمی دارد که مقدماتِ لازم برای نتیجه‌گیری‌هایمان را فراهم می‌آورند؛ اما، با این وجود، معتقد بودند که دکارت روش اصلیِ را درست فهمیده، یعنی شروع کردن از واقعیت‌های مسلّم و آنگاه به کار گرفتن منطق در ارتباط با آن واقعیت‌ها و دخالت ندادن هر چیزی که کوچک‌ترین امکان شک و شبهه‌ای ــ هرقدر هم بعید و ناچیز ــ در آن باشد. دکارت همگان را قانع کرد که این روش می‌تواند دستیابی به علمی بر اساس ریاضی را امکان‌پذیر سازد که شناخت مطمئنی از جهان را به بشریت عرضه می‌کند و در واقع، این تنها راه رسیدن به دانشی با قطعیت مطلق دربارهٔ جهان است.

ذهن و ماده

این نتیجه‌گیری دکارت که بشر چیزی جز ذهن (روح) نیست، او را به این دیدگاه رساند که جهان نهایتاً از دو نوع جوهر مختلف تشکیل شده: ذهن و ماده. او انسان را عامل تجربه‌گری می‌دید که دنیایش، غیر از خودش، از اشیایی مادی تشکیل شده که او مشاهده‌اش می‌کند. این دوشاخه کردن طبیعت به دو نوع هستی ــ ذهن و ماده، شناسنده و شناختنی، ناظر و منظور ــ به جزء نهادینه‌ای در نحوهٔ نگاه انسان غربی به دنیا تبدیل شد و تا به امروز در میان فلاسفه به «ثنویت دکارتی» مشهور است. در میان فلاسفهٔ بعد از دکارت تا قرن بیستم، شمار اندکی از فیلسوفان پیشرو از آن پیروی نکرده‌اند، که شاید بانفوذترین‌شان اسپینوزا و شوپنهاور بوده‌اند. فقط در قرن بیستم بود که مخالفت با آن گسترش یافت اما حتی در زمان ما هم، به‌هیچ‌وجه عمومی نشد و بعضی از فیلسوفان پیشرو هنوز از آن پیروی می‌کنند.

نقش دکارت در قانع کردن مردم غرب که می‌توانیم در

> **«عقل سلیم تنها متاعی در این دنیا است که به‌درستی تقسیم شده است، زیرا هرکس عقیده دارد که بهرهٔ کافی از آن برده است.»**
>
> رنه دکارت

شناخت‌مان از دنیا به قطعیت برسیم حتی بیش از نقش فرانسیس بیکن و گالیله بود. به نظر او، برای رسیدن به این یقین، باید از روشی صحیح پیروی کرد و بدین ترتیب می‌توانید به علمی راسخ دست یابید که شناختی مطمئن و محکم به شما می‌دهد. دکارت بیش از هرکس دیگری علم را به انسان تحصیل‌کردهٔ غربی «تحمیل کرد». تحت تأثیر او بود که طلب یقین، فعالیت‌های فکری غرب را تحت سلطهٔ خود گرفت و تحقیقات دربارهٔ روش، در کانون این فعالیت‌ها قرار گرفت، زیرا دکارت خودش را نه آن کسی که چنان دانشی را با قطعیت عرضه می‌کند، بلکه کسی می‌دانست که راه رسیدن به آن را نشان می‌دهد.

قبلاً گفتیم که فیلسوفان اولیهٔ پیش از سقرات، پرسش

آثار اصلی

دکارت در گفتار در روش (۱۶۳۷)، روش کار خود را به زبانی ساده توضیح داد و خلاصهٔ دیدگاه‌های علمی و نظام فلسفهٔ ماوراءالطبیعه خود را ارائه کرد. در کتاب تأملات (۱۶۴۱)، اصول ماوراءالطبیعه خود را بسط داد. کتاب اصول فلسفه (۱۶۴۴) کوششی است برای توضیح کل پدیده‌های طبیعی در یک نظام واحد از اصول خودکار (مکانیکی).



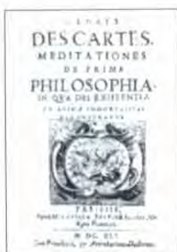
صحنه‌هایی از زندگی دکارت

این حکاکی روی چوب تصویری از دکارت را در میان صحنه‌هایی از مهم‌ترین وقایع زندگی او نشان می‌دهد. یک صحنه (بالا، چپ) نمایانگر مرگ فرانسین دختر نامشروع دکارت در هفتم سپتامبر ۱۶۴۰ است. در یک صحنهٔ دیگر (بالا، راست) دکارت در حال آموزش به کریستینا ملکهٔ سوئد دیده می‌شود. او تا زمان مرگش در یازدهم فوریه ۱۶۵۰ آموزگار ملکه بود.

بنیادینـــی را انتخاب کرده بودند که «چه چیزی وجود دارد؟» یا «جهان از چه تشکیل شده است؟» سقرات به‌جای آن، این پرســش را مطرح کرده بود که «چگونــه باید زندگی کرد؟» این پرســش‌ها و مشتقات‌شــان قرن‌ها فلســفه را در انحصار خود گرفته بود. آنگاه دکارت از راه رسـید و پرســش جدیدی را مطـرح کرد: «چه می‌توانم بدانم؟» و شناخت‌شناســی که همان نظریهٔ شــناخت اســت، به مدت سیصدسال در کانون فلســفه جای گرفت تا جایی که بســیاری از فیلسوفان بعدی فلســفه را اساساً همان شناخت‌شناســی دانستند. برای همین اســت کــه دکارت را عموماً اولین فیلســوف نویــن (مدرن) می‌دانند و، دانشــجویان فلســفه در دانشگاه اغلب درس‌شان را بـــا مطالعهٔ آثـــار دکارت آغاز می‌کنند. ضمنــاً دکارت با به کارگیری شــک به‌عنوان روشـــی که به‌طور منظم هر چیزی را که قابل شک منطقی باشد کنار می‌گذارد و از این طریق، لایــه به لایه تصورات و افکار عــادی روزمره را می‌زداید، ما را دقیقــاً به نقطهٔ آغاز بــاز می‌گرداند و تلاش می‌کند تا همه چیز را دوباره از ابتدا شــروع کند. صیغهٔ اول‌شخص مفرد که در پرســش اصلی دکارت به کار رفته، قاطعیت آن را افزایش می‌دهد. او نمی‌گوید: «دانســتن چه چیزی برای ما انســان‌ها امکان‌پذیر اســت؟» بلکه می‌پرســد: «چه چیزی را می‌توانم بدانم؟» این واقعاً برای جوانان جذاب‌تر است.

نثری دلپذیر

دکارت نویســنده‌ای ممتاز، صاحبِ ســبکی روشن و عاری از حشــو و زوائد اســت. فقط دو فیلســوف بزرگِ مسلّم بوده‌اند که به‌زبان فرانســه نوشــته‌اند، و دکارت یکی از آن دو است؛ آن دیگری لایبنیتس اســت. اما سبک لایبنیتس اصلاً قابل مقایسه با ســبک ممتاز دکارت در نگارش نیست. همین قلم توانــا دکارت را به یکی از ذخایر ارزشــمند فرهنگی فرانســه تبدیل کرده و به همین دلیل، مطالعهٔ آثار او در دبیرســتان‌ها یا لیسه‌های مشهور فرانســوی، اجباری شده است. این بدان معنی اســت که همهٔ مردان و زنان تحصیل‌کردهٔ فرانســوی آثــار او را خوانده‌اند. هنوز هم مطالعهٔ آثار او مورد علاقهٔ افراد تحصیل‌کــرده در همه جا اســت و یکــی از بهترین راه‌های آشــنایی با آثار فلاسفهٔ بزرگ، این است که ابتدا کتاب گفتار در روش و سپس کتاب تأملات دکارت را مطالعه کنند.


RENATI DES CARTES.
MEDITATIONES DE PRIMA PHILOSOPHIA.
IN QUA DEI EXISTENTIA ET ANIMÆ IMMORTALITAS DEMONSTRATUR.

تأملات

دست‌نوشتهٔ کتاب تأملات دکارت، قبل از انتشارش در ۱۶۴۱، نزد مارن مرسن فرستاده شد که وظیفهٔ جمع‌آوری نظریات منتقدان را بر عهده داشت از جمله نظریات انتقادی توماس هابز و پی‌یر گاسندی که دکارت کتباً به آنان پاسخ داد. انتشار این کتاب باعث شهرت دکارت شد اما ضمناً او را درگیر مجادله کرد. در هلند، رئیس دانشگاه اوترشت، دکارت را به بی‌دینی و الحاد متهم کرد و مقامات محلی هم، دکارت را محکوم کردند.

اسپینوزا

همه یکی است و آن یکی الوهی است

با اینکه خدا همه چیز است و در همه چیز هست، باید این تمامیت را همان طور فهمید که یک نظام فیزیک ریاضیاتی ادراک می‌شود.

سفاردی‌ها
اخلاف یهودیان اسپانیایی و پرتغالی یا سفاردی‌ها با بازماندگان یهودیان شمال و شرق اروپا یا اشکنازی‌ها تفاوت دارند. یهودیان سفاردی که اسپینوزا را از میان خود طرد کردند از قرون وسطا تا زمان اخراج‌شان در۱۴۹۲در اسپانیا زندگی می‌کردند. پس از آن بود که آنان در شمال آفریقا، خاورمیانه و بعدها در آمستردام و سایر شهرهای اروپا و قارهٔ آمریکا سکونت گزیدند.



بندیکت اسپینوزا
اسپینوزا در آمستردام در یک خانواده متشخص یهودی که از تعقیب و آزار کاتولیک‌ها در پرتغال گریخته و به هلند مهاجرت کرده بودند، به دنیا آمد. او موضوعات درسی غیرعبری همچون ریاضیات و زبان‌های خارجی را به‌طور خصوصی فرا گرفت.

«شریف‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین فلاسفهٔ بزرگ.»

برتراندراسل دربارهٔ اسپینوزا

اسپینوزا یهودی بود، تنها یهودی که قبل از کارل مارکس جایگاهی را در صف اول اندیشمندان اصیل در میان فیلسوفان غربی به خود اختصاص داد. (البته دانشمندان بزرگ یهودی کم نبودند.) او در ۱۶۳۲ در آمستردام به دنیا آمد. از تعلیم و تربیت یهودی رسمی (ارتدکس) برخوردار شد؛ اما به‌خاطر دیدگاه‌های بدعت‌آمیزش در ۲۴ سالگی از جامعهٔ یهودی اخراج شد. در این زمان بود که نام یهودی خود باروخ را به معادل لاتینی آن بندیکت تغییر داد. او زندگی در انزوا را در پیش گرفت و از راه تراشیدن و صیقل زدن عدسی برای عینک و ذره‌بین و دوربین نجومی، که در آن زمان حرفهٔ جدیدی بود، معاش خود را تأمین می‌کرد. با این حال، انتشار آثارش او را مشهور کرد اما وقتی در ۱۶۷۳ کرسی استادی فلسفه در دانشگاه هایدلبرگ به او پیشنهاد شد، آن را نپذیرفت زیرا به‌گفتهٔ خودش می‌خواست آزاد باشد تا طبق باورهای خودش به کار فلسفه بپردازد.

در کنار فلسفه‌اش، اسپینوزا اولین محقق برجسته‌ای بود که به بررسی کتب مقدس به‌عنوان اسنادی تاریخی پرداخت که نویسندگان‌شان نامعلوم و اصالت‌شان مشکوک است و محدودیت‌های فکری زمان خود را نمایان می‌سازند. این کار او راهگشای تحقیقات انتقادی در متون مقدس یا به‌اصطلاح، نقد عالی شد که در قرن نوزدهم و بیستم به اوج شکوفایی رسید. در زمان مرگش در ۱۶۷۷ مشغول ترجمهٔ عهد عتیق به زبان هلندی بود. علت مرگ او را عارضهٔ ریوی تشخیص دادند که احتمالاً بر اثر استنشاق مداوم غبار شیشه در طی سال‌های متمادی عدسی تراشی‌اش، ایجاد شده بود. کمی پس از مرگش در ۱۶۷۷، کتابی منتشر شد که اکنون مشهورترین



تربیت یهودی
این گراوور سیاه‌قلم مسی اثر رامبراند به نام یهودیان در کنیسه (۱۶۴۸) صحنه‌ای از زندگی یهودیان آمستردام در قرن هفدهم را نشان می‌دهد که اسپینوزای جوان هم مسلماً با آن آشنایی داشت. اسپینوزا که در آمستردام و از پدر و مادری یهودی و بسیار متعصب به دنیا آمد، از تعلیم و تربیت رسمی یهودی برخوردار شد اما در ۱۶۵۶ در بیست وچهار سالگی به‌خاطر نظریات بدعت‌آمیزش از کنیسهٔ یهود (سیناگوگ) اخراج و از جامعهٔ یهودی طرد شد.

اثـر او اسـت. آن را صرفاً «اخلاق» نامیده‌انـد، اما در واقع یک دورهٔ کامل از مسـائل اساسی فلسفه را علاوه بر مسائل اخلاقی در بر می‌گیرد.

اسـپینوزا، مانند بسـیاری از فیلسوفان مشـهور، حقیقتاً دانشـمندی صاحب‌نظـر در علـوم مختلف بـود. به‌دلایل خانوادگـی از کودکـی به زبان‌هـای اسـپانیایی و پرتغالی، علاوه بر هلندی و عبری، سـخن می‌گفت؛ و به زبان لاتین می‌نوشـت. همچنین از محققان برجستهٔ کتاب مقدس بود و در ریاضیات و آنچه مردم آن زمان «علوم نوین» می‌خواندند، صاحب‌نظر بود و خصوصـاً آثار کوپرنیک، کپلر، گالیله، هابز و دکارت را مطالعه می‌کرد. شـناخت حرفه‌ای او از ذره‌بین‌ها و دوربین‌هـای نجومـی باعث ادراک پیـش از موعد وی از امکانات فناوری جدیدی شـد که این علـوم نوین در اختیار بشـریت قرار می‌دهد. حتی می‌توان گفت فلسـفهٔ اسپینوزا اقدامی بود برای جمع کردن همهٔ این موارد و کاربردهایشان در یک مجموعهٔ منسجم و منظم.

اسپینوزا به‌شدت تحت تأثیر علم قرار گرفته و این دیدگاه دکارت را پذیرفته بود که روش صحیح برای پی‌ریزی ساختار شناخت علمی‌مان آغاز کردن از مقدمات مسلم و رسیدن به نتایج با استفاده از استدلال منطقی است. اما اسپینوزا در عین حال متوجه شد که فلسـفهٔ دکارت بعضی مسائل بنیادین را حل‌نشـده رها کرده اسـت. اگر کل واقعیت از دو نوع جوهر اساساً متمایز تشکیل شده یعنی جوهر مادی و جوهر معنوی یـا ماده و ذهن (روح)، چگونه ممکن اسـت ذهن بتواند ماده را در فضا یا مکان حرکت دهد؟ پاسخ دکارت به این پرسش چنان ضعیف بود که هیچ‌کس را قانع نمی‌کرد و فیلسـوفان بعدی هم کمتر آن را درخور بحث دانسـته بودند. اما مسائل حل‌نشـدهٔ دیگری هم بود که برای اسـپینوزا به همان اندازه

«خدا علت همه چیز است که در خود اوست.»

بندیکت اسپینوزا

اهمیت داشـت. او انسانی عمیقاً اخلاقی و مذهبی بود و این انواع مشـکلات را در ارتباط با علوم نوین برایش ایجاد کرد. اگر کل واقعیت نمونه‌ای اسـت از نظامی قیاسـی که در آن هر چیزی که هسـت یا روی می‌دهد را می‌توان با ضرورتی کاملاً منطقی از مقدمات بدیهی اسـتنتاج کرد، پس اصلاً چه جایـی برای گزینش اخلاقی یـا ارادهٔ آزاد باقی می‌ماند؛ اگر همه چیز به‌طور علمی تعیین می‌شـود، چگونه ممکن اسـت ارادهٔ آزاد در کار باشد؟

ضمناً، در چنین نظامی، خدا چه جایی دارد؟ اگر هر چه در جهان روی می‌دهـد را بتوان طبق قوانین علمی و معادلات



نورشناسی

اسپینوزا علاقهٔ زیادی به نورشناسی و نجوم نوین داشت و متخصص ساختن عدسی بود. او زندگی‌اش را از طریق تراشیدن و صیقل دادن عدسی‌ها برای عینک، ذره‌بین و دوربین‌های نجومی تأمین می‌کرد. تصویر فوق که از کتاب میکروگرافیا (۱۶۶۵) اثر رابرت هوک نقل شده، یک میکروسکوپ و عدسی محدب را نشان می‌دهد.

نقد کتاب مقدس

نقد ادبی و تاریخی تورات و انجیل که به‌نام «نقد عالی» هم شهرت دارد، به شرایط تاریخی پیدایش متون مقدس می‌پردازد. این رشته با سه موضوع سروکار دارد: ساختار ادبی این متون، تاریخ تألیف‌شان و نویسندگان آنها. اسپینوزا به‌خاطر تحقیقات بی‌طرفانه‌اش در کتاب مقدس (که تاریخ بسیاری از اسفار عهد عتیق را متأخرتر از تاریخ سنتی تعیین کرد) یکی از پیشروان نقد کتاب مقدس شناخته می‌شود.



دانشگاه هایدلبرگ

در ۱۶۷۳ کرسی استادی فلسفه در دانشگاه هایدلبرگ به اسپینوزا پیشنهاد شد اما او آن را رد کرد. هایدلبرگ، قدیمی‌ترین دانشگاه آلمان، را روپرت اول در ۱۳۸۶ با مجوز پاپ اوربان ششم تأسیس کرد. در زمانی که کرسی استادی آن به اسپینوزا پیشنهاد شد، یکی از بهترین دانشگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت.

آثار اصلی

رسالهٔ الهیات سیاسی در ۱۶۷۰ بدون اسم نویسنده منتشر شد اما در ۱۶۷۴ به‌خاطر دیدگاه‌های بحث‌انگیز دربارهٔ کتاب مقدس و الهیات مسیحی، از طرف کلیسا تحریم شد. اثر بزرگ اسپینوزا یعنی کتاب اخلاق (۱۶۷۷)، ثنویت دکارتی را رد و وحدت وجود را اثبات می‌کند.



موسی ابن میمون

بزرگ‌ترین شخصیت فکری دین یهود در قرون وسطا، ابن میمون (۱۱۳۵ـ۱۲۰۴) بود که در کوردوبای اسپانیا متولد شد. او فیلسوف، حقوق‌دان و دانشمند بود و نوشته‌های فلسفی او پس از ترجمه به زبان لاتین، فیلسوفان و نویسندگان مدرسی (اسکولاستیک) قرون وسطا را تحت تأثیر قرار داد. مشهورترین اثر او به‌نام راهنمای سرگشتگان (۱۱۷۶ـ۱۱۹۱) نظریه‌های ارسطو را در فلسفهٔ قرون وسطا وارد کرد. بعدها اسپینوزا هم آثار ابن میمون را یکی از منابع بعضی نظریات خود دانست.

قدرت طبیعت

تابلوی نقاشی خرابه‌ای در ریزن گبیبرگ (۱۸۱۵ـ۱۸۲۰) اثر نقاش آلمانی کاسپار داویت فریدریش (۱۷۷۴ـ۱۸۴۰) چشم‌اندازی وسیع و متروک را نشان می‌دهد که نقاش از طریق آن، احساس قدرت شکوهمند و باابهت طبیعت را انتقال می‌دهد. دیدگاه او به‌طور تکان‌دهنده‌ای وحدت و یکی بودن انسان و طبیعت، و آن وحدت وجود عقل‌گرایانه‌ای را که در آثار اسپینوزا یافت می‌شود نمایان می‌سازد.

ریاضی توضیح داد، ظاهراً دیگر نیازی به خدا نیست تا نقشی در آن داشته باشد. او را به‌کلی کنار گذاشته‌اند، و به قولی در این نظام، بیگانه و غیرضروری است. از قرن هفدهم تا قرن بیستم، بسیاری از مردم با پرسش‌هایی از این قبیل، عمیقاً مضطرب و سردرگم شده بودند. پاسخ نیوتن این بود که خدا در ابتدا گیتی را آفرید و سپس آن را رها کرد تا طبق قوانینی که وضع کرده بود، به کارش ادامه دهد و همان قوانین است که امروزه به‌عنوان قوانین علمی کشف می‌شود. اما چنین پاسخی نمی‌توانست اسپینوزا را قانع کند؛ او خدایی را می‌خواست که همیشه حاضر و در کل کائنات جاری باشد. اما باز هم این سوآل برایش مطرح بود: در یک نظام قیاسی و جبریِ مبتنی بر وجوبِ علیّت، چه جایی برای چنین خدایی هست؟

رد ثنویت

راه‌حل‌های اسپینوزا برای این مسائل، با حرکتی جسورانه در انکار مقدمهٔ اصلی آغاز شد، و تمایز بنیادین میان ذهن و ماده را رد کرد. او گفت به‌دلایلی که دکارت ارائه کرد، می‌دانیم که خدا وجود دارد و موجودی لایتناهی و کامل است. اما اگر خدا لایتناهی است پس نباید هیچ حد و مرزی داشته باشد،

این حالت [تعریف شدنش به‌واسطهٔ چیز دیگری] را ندارد و ممکن نیست داشته باشد، کلیت همه‌چیز است که فقط باید باشد، در خودش و برای خودش، با چیز دیگری تعریف نمی‌شود و ارتباطی با چیز دیگری ندارد؛ زیرا چیز دیگری وجود ندارد. پس کلیتِ همه چیز، تنها جوهر حقیقی و یگانه شیء قائم به ذات و تنها علت بدون معلول است. اما اینها صفات خداوند است. بنابراین ــ دوباره اما به‌دلیل متفاوتی ــ خداوند باید مترادف و معادل همه چیز باشد.

بدین ترتیب چه جهان هستی را طبق مفاهیم دینی تعریف کنیم و چه بر حسب سیارات و سایر اشیای مادی، چیز واحدی را تعریف می‌کنیم. یک مجموعه از مقوله‌ها تجریدی یا ذهنی است، و مجموعهٔ دیگر، مادی؛ اما اینها صرفاً دو شیوهٔ مختلف برای تعریف یک واقعیت است. یک هستی وجود دارد که از دو جنبهٔ مختلف دیده می‌شود. پس خدا بیرون جهان نیست اما درون جهان هم نیست؛ او خود جهان است. می‌توان گفت جهان مادی جسم اوست، اگرچه این صرفاً یک نحوهٔ نگاه به موضوع است؛ ادراکی روحانی از خداوند هم فقط طریقهٔ دیگری برای شناخت همان وجود است. خود ما، با اینکه موجوداتی متناهی هستیم و نه نامتناهی، همان سرشت دوگانه را در خود داریم؛ وجود ما همین بدن جسمانی است اما ضمناً روح خودمان هم هستیم و این دو جزء از هم جدا نیستند و یک شخص واحد اند؛ طبق یک مثل قدیمی یهودی، انگار که بدن شکل ظاهری روح است.

این بینشی جالب است و بسیاری اندیشمندان بعد از اسپینوزا، مجذوب آن شده‌اند. این خداانگاری طبیعت جاذبهٔ زیادی برای جنبش رمانتیک در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم داشت، و اندیشمندان‌شان، اسپینوزا را از قدیسان حامی خود دانستند. اما برعکس رمانتیک‌ها، به نظر اسپینوزا اعمال شخص با عواملی تعیین می‌شود که

> «اما ممکن نیست طبیعت ناهماهنگ باشد، بلکه نظمی مشخص و تغییرناپذیر را حفظ می‌کند.» بندیکت اسپینوزا

> «تلاش کرده‌ام تا به کارهای انسان‌ها نه بخندم، نه گریه کنم و نه متنفر باشم، بلکه آنها را بفهم.»
> بندیکت اسپینوزا

وحدت وجود
اعتقاد به وحدت وجود یا «همه‌خدایی» (پانته‌ایسم) که به‌طور تحت‌اللفظی یعنی «همه چیز خدا است»، طرز فکری است که خداوند را با کل جهان یا عالم طبیعت یکی می‌داند. وحدت وجود بر یگانگی کل واقعیت تأکید دارد و این یگانگی را مظهر الوهیت می‌داند. پیروان وحدت وجود دینی، اغلب اهل عرفان و رازوری هستند و ادعا می‌کنند که خداوند را در مکاشفه‌ای درونی تجربه کرده‌اند. اسپینوزا فیلسوفی عقل‌گرا و بر این باور بود که خدا، انسان و دنیای مادی، همه، از یک جوهر اند و وجود همه‌چیز، چه جسمانی و چه روحانی، جزئی از وجود خداوند است. غیر از اسپینوزا، شاید بتوان فیخته، شلینگ و هگل را هم از جملهٔ فیلسوفان وحدت وجودی دانست.



چون، اگر داشت، متناهی می‌شد. پس هیچ چیزی نیست که خدا نباشد. و نمی‌توان مثلاً تصور کرد که خداوند یک هستی مستقل است و جهان یک هستی مستقل دیگر، زیرا وجود خدا را محدود می‌کند. پس خداوند باید با هرآنچه که هست مترادف و برابر باشد.

یک دلیل دکارتیِ خوبِ دیگر هم برای اثبات این ادعا هست. طبق تعریف دکارت، جوهر برای وجود داشتن به هیچ چیزی خارج خودش نیاز ندارد. اما اسپینوزا یادآوری کرد که فقط کلیّت همه چیز است که هیچ چیزی خارج از آن نیست. هر آنچه را که بخواهیم بشناسیم، باید حداقل بخشی از آن بر حسب چیز دیگری در داخل همین کلیت تعریف شود ــ توضیحات ما همیشه، لااقل تاحدی، با ربط دادن چیزهایی با چیزهای دیگری بیان می‌شود. تنها هستی مستقلی که



آزادی ابراز افکار و احساسات

هلند در زمان اسپینوزا پناهگاه آزاداندیشان از جمله دکارت بود که آثارش تأثیر عمیقی بر اسپینوزا گذاشت. خود اسپینوزا هم در هیچ کشور اروپایی دیگری نمی‌توانست کار فلسفی خود را ادامه دهد. این تابلوی نقاشی یان استین (۱۶۲۵ـ۱۶۷۹) به‌نام گروه موسیقی، همین حالت آزادی نسبی را نشان می‌دهد.

«انسان‌ها فریب خورده‌اند اگر خود را آزاد پندارند.»

بندیکت اسپینوزا

خارج از محدودهٔ اختیار اوست، البته نه از طریق جبری خشن و خودکار. اسپینوزا با بینشی عمیق مدت‌ها قبل از فروید استدلال می‌کرد که احساس فاعل مختار بودن‌مان، فقط توهمی است بر این اساس که ما اغلب از علت‌های واقعیِ اعمال‌مان آگاه نیستیم؛ و رسیدن به این آگاهی از طریق تفکر، می‌تواند آزادمان سازد البته نه به طوری که، به‌معنای واقعی کلمه، فاعل مختار شویم بلکه ادراک و بینش درونی به ما می‌دهد تا بتوانیم هر چیزی را همان گونه که هست، بپذیریم. او اولین کسی در اروپا بود که این اندیشه را مطرح کرد. اما برعکس فروید، او ضمناً می‌گفت بیهوده است اگر همهٔ ذهن افراد درگیر مسائل شخصی خود باشد، زیرا اینها صرفاً نگرانی‌هایی حقیر و ناچیزند؛ باید بکوشیم تا مسائل خود را در جایگاه واقعی‌شان در کلیت امور مشاهده کنیم و آن‌وقت متوجه می‌شویم که چقدر بی‌اهمیت‌اند و این کمک زیادی به ما می‌کند تا مشکلات را تحمل کنیم. او با استعاره‌ای به یادماندنی در بیان این اندیشه گفت: باید از چشم ابدیت به زندگی خودمان نگاه کنیم؛ عبارت لاتین آن (Sub Spectes aeternitatis) هنوز هم رایج است.

بینش انسانی

تعادل، واقع‌بینی، بردباری؛ اینها نتایج جنبهٔ اجتماعی فلسفهٔ اسپینوزا است و در قالب فلسفهٔ سیاسی او هم آمده است. یکی از کتاب‌هایی که در حیاتش منتشر کرد رسالهٔ سیاسی ـ الهیاتی (عنوان لاتین این کتاب را فیلسوف قرن بیستمی ویتگنشتاین تقلید کرد و نام کتابش را رسالهٔ منطقی ـ فلسفی گذاشت) است، که هدف اصلی آن، دفاع از آزادی ابراز افکار است. اسپینوزا می‌گفت این آزادی نه تنها منافاتی با نظم اجتماعی ندارد بلکه برای تأمین آن لازم است. این دیدگاه اکنون جزءِ متعارفی از تفکر آزاداندیشانه است، اما اسپینوزا اولین کسی بود که آن را با معیارهای نوین مطرح کرد. او می‌گوید در جامعه‌ای با حکومتی عقلانی «هر کسی می‌تواند هرطور می‌خواهد فکر کند و فکرش را بر زبان آورد»، و در ادامه به نکتهٔ اصلی می‌رسد: «اخلالگران واقعی نظم و آرامش کسانی هستند که در کشوری آزاد می‌کوشند تا آزادی عقیده‌ای را که نمی‌توانند به‌زور تحت سلطهٔ بگیرند، محدود کنند.»

شاهکار بزرگ اسپینوزا، اخلاق (۱۶۷۷)، مانند یک کتاب درسی هندسه تنظیم شده است. هر برهانی با تعاریف مناسب و اصول بدیهی آغاز می‌شود و خودِ استدلال در ادامه



شخصیتی بحث‌انگیز

عزم راسخ اسپینوزا و قاطعیت او که همیشه همان چیزی را دربارهٔ الهیات مسیحی بگوید که واقعاً باور دارد، اگرچه به جنجال بینجامد، کارش را به جایی کشاند که اکثر معاصرانش او را تجسم الحاد دانستند.

می‌آید که در خاتمهٔ آن، حروف QED نوشته شده است. (QED حروف ابتدای کلمات لاتین در عبارت «quod erat demonstrandum» یعنی «آنچه باید اثبات می‌شد» که برای اولین‌بار در پایان هر برهان در کتاب مرجع جاودانهٔ هندسه، از کان اثر اقلیدس در قرن سوم ق. م. آمده.) همهٔ اینها طبق دیدگاه اسپینوزا است که از نظریهٔ دکارت ریشه گرفته مبنی بر اینکه روش درست برای رسیدن به ادراک جهان، استفاده از روش‌های ریاضی برای کشف واقعیت است. این کتاب را اغلب عالی‌ترین نمونهٔ تلاش یک فیلسوف برای درک همه چیز در چهارچوب یک نظام فکری منسجم دانسته‌اند. اما، به کار بردن طرح اقلیدسی در چنین حوزه‌ای، مطالعه‌اش را کسالت‌بار ساخته است. ضمناً بسیاری از نتیجه‌گیری‌های منطقی آن فقط در صورتی قابل درک می‌شود که خواننده فرضیاتی را قبول کند که در زمان اسپینوزا رایج بوده اما در روزگار ما نیست؛ مثلاً این که وجود خدا را بدیهی بداند. بنابراین با معیارهای قرن بیست‌ویکم، برهان‌های اسپینوزا اصلاً منطقی نیست. اما، مزایای اصلی این کتاب نه در جزئیات ارائهٔ برهان‌ها بلکه در نتیجه‌گیری‌ها و بینش جامع آن نهفته است.

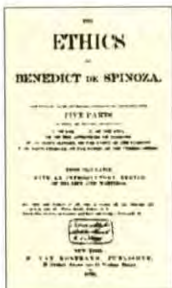
تأثیر دلپذیر

اسپینوزا بزرگ‌ترین پیرو وحدت وجود در میان فلاسفهٔ غرب بود. با اینکه آثار او تا حدود صدسال پس از مرگش نادیده گرفته شد، دوباره در جنبش رمانتیک رواج یافت و گرامی داشته شد؛ و از آن به بعد، همیشه دوستداران خود را داشته خصوصاً به‌خاطر نگرش دقیق‌اش به کلیت آنچه وجود دارد. با اینکه اسپینوزا اولین فیلسوف بزرگی بود که از دکارت پیروی کرد، با ثنویت دکارتی (نک. ص ۸۸) مخالف بود؛ مخالفتی که تا قبل از قرن بیستم معمول نبود. او اولین فیلسوف بزرگی بود که شرط بنیادین آزادی بیان را ـــ یک نسل قبل از لاک ـــ مطرح کرد. و آن نگرش صادقانه اما عمیق و عرفانی او دربارهٔ بی‌اهمیت بودن مسائل شخصی ما در طرح کلی کائنات، کمک و تسلی خاطری شد برای خیل نیازمندان.

این وسعت نظر و ژرف‌نگری‌ها، به همان نسبت، بر طیف وسیعی از مردم تأثیر گذاشت. از جمله فیلسوفان بعدی که تحسینش کرده و از وی آموخته‌اند می‌توان به هگل، شوپنهاور، نیچه و برتراند راسل اشاره کرد. راسل دربارهٔ اسپینوزا نوشت: «او شریف‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین فلاسفهٔ بزرگ است. بعضی‌ها از لحاظ فکری از او برتر بوده‌اند اما در اخلاق، او برترین است.» غیر از فیلسوفانی که مجذوب او شدند، غول‌های اندیشه در زمینه‌های دیگر، مانند اینشتین و فروید و نیز هنرمندان خلاق بزرگی مثل گوته و جورج الیوت هم خود را مدیون او دانسته‌اند. او چهرهٔ مهمی هم در فلسفه و هم در کل فرهنگ غرب است.

«هدف راستین حکومت، آزادی است.» بندیکت اسپینوزا

این نمایانگر نکتهٔ مهمی دربارهٔ فیلسوفان بزرگ است. اساس کار هریک از آنان، بینشی از واقعیت کل است. فیلسوف می‌کوشد تا با استدلال‌های قانع‌کننده آن بینش را به ما منتقل کند. او انتقادهای احتمالی را در نظر می‌گیرد و می‌کوشد تا با استدلال‌های دیگری، به آن پاسخ دهد. این استدلال‌ها ممکن است بسیار پیچیده شود. استدلال‌های خاصی ممکن است فنی و فهم شان دشوار، یا از این هم بدتر، مفصّل و خسته‌کننده باشد. اما مقصود اصلی نه در استدلال‌ها، بلکه در بینش است. گاه درک خود این بینش هم دشوار به نظر می‌رسد؛ اما اغلب، در مقایسه با استدلال‌ها، ساده است.


THE
ETHICS
OF
BENEDICT DE SPINOZA.
FIVE PARTS

اخلاق

اثر اصلی اسپینوزا، اخلاق (۱۶۷۷)، پس از مرگ او منتشر شد. این کتاب نه فقط به اخلاقیات بلکه به کل حوزهٔ فلسفه می‌پردازد. نظام فلسفی اسپینوزا مانند هندسهٔ اقلیدسی طراحی شده بود و بر این اساس قرار داشت که همه‌چیز را می‌توان اثبات کرد.

منتقدان ادبی

شهرت اسپینوزا با تلاش منتقدان ادبی و خصوصاً نویسندگان و منتقدان آلمانی قرن هجدهم مانند لسینگ و گوته و کولریج ـــ شاعر انگلیسی قرن نوزدهم ـــ دوباره احیا شد و اندیشهٔ او مورد احترام قرار گرفت. لسینگ پس از مطالعه منظومهٔ پرومته اثر گوته، اعتقاد خود را به فلسفهٔ وحدت وجودی اسپینوزا علناً اعلام کرد.



جورج الیوت

جورج الیوت داستان‌نویس انگلیسی که نام اصلی‌اش ماری آن ایوانز (۱۸۱۹ـ۱۸۸۰) بود، روش تحلیل روانشناختی را که مشخصهٔ داستان‌نویسی نوین است، گسترش داد. کتاب او میدل مارچ (۱۸۷۲) یکی از رمان‌های برجستهٔ قرن نوزدهم به شمار می‌رود.

لایبنیتس

بزرگ‌ترین دانشمند چندوجهی

لایبنیتس از جنبهٔ منطقی حقایق را به دو گروه تقسیم کرد: حقایق عقلی و حقایق عینی. این تمایز، هنوز هم نقش مهمی در فلسفه ایفا می‌کند.

گوتفرید ویلهلم لایبنیتس (۱۶۴۶ـ۱۷۱۶) فردی بود با نبوغی فوق‌العاده گسترده، حتی در مقام یک فیلسوف بزرگ. او مستقل از نیوتن حسابان را ابداع و قبل از او آن را منتشر کرد، با اینکه نیوتن قبل از او آن را ابداع کرده بود. ریاضی‌دانان اکنون از روش عددنویسی لایبنیتس استفاده می‌کنند نه نیوتن. او ابتدا مفهوم انرژی جنبشی را تعریف کرد. منطق ریاضی را ابداع کرد، اگرچه آن را منتشر نکرد؛ اگر کرده بود، کاربرد این مبحث یک ونیم قرن زودتر آغاز می‌شد. همچنین، لایبنیتس هم یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان همهٔ دوران‌ها و هم یکی از تأثیرگذارترین فیلسوفان بود.

او فرزند یک استاد فلسفهٔ اخلاق در دانشگاه لایپزیگ بود. عملکردش در دوران تحصیل چنان فوق‌العاده بود که در بیست‌ویک سالگی کرسی استادی دانشگاه را به او پیشنهاد کردند، اما قبول نکرد زیرا می‌خواست سرد و گرم دنیا را تجربه کند. بیشتر عمر او در کارهای دولتی، در مقام‌هایی چون کارمند دربار، دیپلمات، کتابدار و مورخ خانوادگی در خدمت چند نسل پیاپی از دوک‌های هانوور سپری شد که یکی از آنان اتفاقاً به پادشاهی انگلستان رسید: شاه جورج اول. لایبنیتس در این مقام‌های گوناگون سفرهای زیادی کرد و همین سفرها، همراه با نوشته‌هایی که از وی منتشر می‌شد، او را در جوانی به چهره‌ای مشهور تبدیل کرد، ولی در اواخر عمرش تقریباً مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت و فراموش شد.

اما در تمام این مدت، در خلوت کتابخانه‌اش به کار فکری انفرادی مشغول بود، البته نه به‌شکل تألیف منظم کتاب‌هایی که در زمان حیاتش منتشر شود. شرحی که خودش دربارهٔ بی‌نظمی در کار نوشتن‌اش داده، رقت‌انگیز است: «چیزی را که نوشته‌ام، در عرض چندماه تقریباً به‌کلی فراموش می‌کنم و برای آنکه در میان انبوه آشفتهٔ



لایبنیتس در حضور سوفیا شارلوته ملکه پروس
کتاب لایبنیتس به سوفیا شارلوته ملکه پروس تقدیم شده است. با حمایت همین ملکه بود که آکادمی علوم آلمان در برلین در ژوئیه ۱۷۰۰ تأسیس شد.



گوتفرید ویلهلم لایبنیتس
لایبنیتس در ۱۶۴۲ در لایپزیک متولد شد و در ۱۷۱۶ در هانوور از دنیا رفت. او هم فیلسوفی بزرگ و هم، ریاضیدانی برجسته و پیشرو در منطق ریاضی بود.

آثار اصلی
لایبنیتس دربارهٔ بسیاری از رشته‌های فلسفه مطالبی نوشته اما فقط مقالات کوچکی را منتشر کرده است. تئودیسه یا خداشناسی استدلالی (۱۷۱۰) بیانگر اعتقاد او به جنبش روشنگری و عقل است. این رسالهٔ او را ولتر در کتاب کاندید به ریشخند گرفت. لایبنیتس در مونادشناسی (۱۷۱۴) می‌گوید همه چیز از اجزائی به‌نام موناد تشکیل شده است.

«اینکه طبیعت هرگز به عقب باز نمی‌گردد، یکی از شعارهای مهم و کاملاً مورد تأیید من است و آن را به‌نام اصل تداوم یا پیوستگی خوانده‌ام.»

گوتفرید ویلهلم لایبنیتس

زبان آلمانی
لایبنیتس فلسفه‌اش را به زبان لاتین و اغلب نامه‌هایش را به زبان فرانسه می‌نوشت. با این حال، او به‌عنوان یک ملی‌گرا و با روحیهٔ قرن هجدهمی نهضت پیرایش زبان، تأسیس یک آکادمی زبان آلمانی را برای ارتقای قابلیت‌های آن زبان پیشنهاد کرد. فیلسوفان بعد از لایبنیتس آثارشان را به زبان آلمانی نوشتند، که موجب تکامل و غنای زبان آلمانی شد.

ملکه سوفیا شارلوته
سوفیا شارلوته (۱۶۶۸ـ۱۷۰۵)، خواهر جورج اول پادشاه بریتانیا، و همسر فردریک اول در ۱۷۰۱، به‌عنوان اولین ملکهٔ [پادشاهی تازه تأسیس] پروس شناخته شد. او دختر ارنست آگوستوس، فرمانروای هانوور، و سوفیا دختر الیزابت ملکهٔ بوهم بود. او در ۱۶۸۴ با شاهزاده فردریک [بعداً فردریک اول پادشاه پروس] ازدواج کرد و مشوق اصلی او در حمایت از علم بود.

منطق ریاضی
تحقیقات لایبنیتس در منطق ریاضی، اگر منتشرشان کرده بود، می‌توانست بسیار مهم باشد و او را بنیان‌گذار منطق ریاضی در یک ونیم قرن قبل از پیدایش آن، معرفی کند. با این حال فقط پس از تحقیقات فرگه و راسل بود که پیشگامی لایبنیتس در این زمینه به اثبات رسید.

«دو نوع حقیقت وجود دارد: حقایق عقلی و حقایق مبتنی بر واقعیت.»

گوتفرید ویلهلم لایبنیتس

«همسایگان خانهٔ بغلی من عبارتند از یک مرد مجرد و زنِ چاقش»، فوراً می‌فهمیم که این گزاره نادرست است. اصلاً نیازی به بررسی برای اثبات آن نداریم، زیرا «مرد مجرد» یعنی زن ندارد، پس ممکن نیست آن همسایه هم مجرد باشد و هم زن داشته باشد؛ این گزاره در خودش تناقض دارد و اصلاً ممکن نیست درست باشد. لایبنیتس می‌گفت همهٔ حقایق باید به یکی از این دو نوع منطقی تعلق داشته باشند. یا باید واقعیت‌ها را بررسی کنیم تا بفهمیم یک گزارهٔ خاص درست است یا نادرست، یا می‌توانیم بدون بررسی واقعیت‌ها به آن پی ببریم، که در این صورت، گزاره باید به‌واسطهٔ چگونگی کاربرد واژه‌هایش، درست یا نادرست باشد. از آنجا که درستی گزاره‌های نوع دوم را می‌توانیم با تجزیه و تحلیل آنها بدون نیاز به بررسی خارجی مشخص کنیم، بعدها در تاریخ فلسفه به‌نام «گزاره‌های تحلیلی» شناخته شدند. نوع دیگر را «گزاره‌های ترکیبی» خواندند. این دو اصطلاح امروزه کاربرد عمومی دارند.

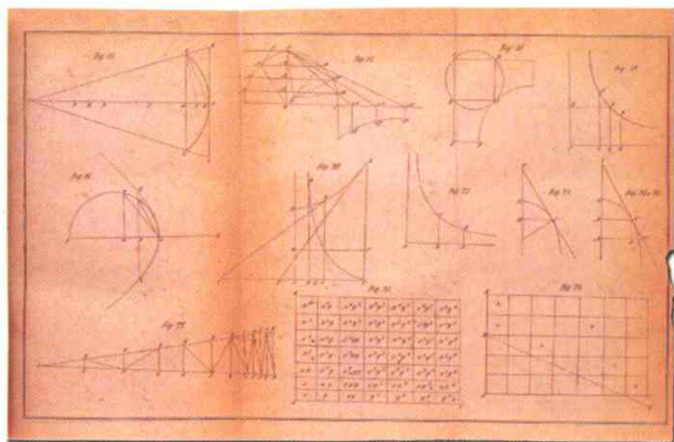
این وجه تمایز در طی مدتی نزدیک به سیصد سال با قدرت و پیچیدگی زیادی گسترش یافت و در سنت فلسفهٔ تجربی که از زمان لایبنیتس تا کانت پدیدار گشت، به اصلی



برگه‌هایی که هرگز فرصت ساماندهی و فهرست کردنشان را نداشته‌ام، جست‌وجو نکنم، مجبور می‌شوم همه‌اش را دوباره از اول بنویسم.» در نتیجهٔ چنین اوضاعی، در حالی که فیلسوفی همچون اسپینوزا نظام اندیشه‌اش را به‌طور کامل در طرحی دقیق و منسجم به خواننده عرضه می‌کند، اما، در مورد لایبنیتس، خواننده در شرایط کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد و خودش باید اجزای پراکنده را در کنار هم بگذارد.

وجه تمایز بنیادین

اگر کسی بگوید: «همسایگان خانهٔ بغلی من عبارتند از مردی سرخ‌مو و زن چاقش»، این گزاره شاید کاملاً درست باشد اما شاید هم نادرست باشد. تنها راه مطمئن برای اثبات آن، بررسی دقیق است تا مشخص شود آیا مردی در خانهٔ بغلی زندگی می‌کند که موهایش سرخ (نه مثلاً سیاه، قهوه‌ای یا اصلاً طاس) باشد و آیا زنی چاق دارد (نه مثلاً زنی لاغر و یا اصلاً زن نداشته باشد) و آیا فقط این دو نفر در خانهٔ بغلی سکونت دارند یا نه. اما اگر کسی بگوید:



کارهای نابغه
یکی از مهم‌ترین دستاوردهای ریاضی لایبنیتس، کشف شاخه‌ای از ریاضیات موسوم به حساب مقادیر بی‌نهایت خُرد بود که در ۱۶۷۶ به‌طور جداگانه و مستقل از نیوتن انجام گرفت.



کارولین اهل آنسباخ
ملکه کارولین (۱۶۸۳_۱۷۳۷) زیبا و خردمند، زن جورج دوم پادشاه انگلستان بود که در مجادله میان لایبنیتس و نیوتن بر سر اینکه کدام‌یک «حسابان» (حساب دیفرانسیل و انتگرال) را زودتر ابداع کرده است، جانب لایبنیتس را گرفت. این مجادله با نیوتن موجب بی‌مهری به لایبنیتس در انگلستان شد و به‌رغم توجهات ملکه کارولین، لایبنیتس در آن کشور نادیده گرفته شد.

اساسی تبدیل شد و در فلسفهٔ کانت هم نقش محوری داشت. در قرن بیستم هم پایه و اساس اثبات‌گرایی منطقی بود. اغلب گفته‌اند اگر دانشجوی فلسفه فقط بتواند همین تمایز را خوب درک کند، آن‌وقت تحصیل این رشته برایش سودمند بوده است. در طی زمان، کار به جایی رسید که کل منطق و ریاضی را متشکل از گزاره‌های تحلیلی و همهٔ شناخت‌مان از دنیای تجربی را ترکیبی دانستند، و این بر نحوهٔ نگرش و برخورد با این شناخت‌ها تأثیر عمیقی داشت.

نتایج سلبی این تمایز هم مهم است. تکذیب یک گزارهٔ درست تحلیلی، مستلزم تناقض است و ممکن نیست درست باشد، در حالی که تکذیب یک گزارهٔ ترکیبی درست، مستلزم تناقض نیست و فقط یک گزارهٔ ترکیبی دیگر است که ممکن بوده درست باشد اما نیست؛ بنابراین، نفی یک گزارهٔ تحلیلی درست غیرممکن است، در حالی که نفی یک گزارهٔ ترکیبی درست ممکن است.

لایبنیتس در ادامه، نظریهٔ جهان‌های ممکن جانشین را در فلسفهٔ نوین معرفی کرد. کاملاً ممکن بود انسان‌ها در هر دست شش یا سه انگشت داشته باشند؛ اما هیچ جهان ممکنی نیست که در آن بشود هردو حالت را هم‌زمان با هم داشت. پس هردو ممکن است، اما تحقق یافتن یک امکان، تحقق امکان دیگر را محال می‌کند. در ادامه، به مفهوم «امکان‌های همساز» می‌رسد یعنی امکان‌هایی که با یکدیگر سازگارند برخلاف امکان‌های ناهمساز. جمع کل هر مجموعه‌ای از امکان‌های همساز، یک جهان ممکن را تشکیل می‌دهد، که تعدادشان نامحدود است. لایبنیتس بر این عقیده بود که خدا می‌توانسته هرنوع جهانی را که می‌خواست خلق کند، البته به‌شرطی که جهانی ممکن می‌بود؛ اما خدا به‌عنوان یک وجود کامل تصمیم گرفت بهترین جهان ممکن را بیافریند. جهانی که اختیار یا ارادهٔ آزاد و در نتیجه گناه و شرارت در آن باشد، بهتر است از جهانی که اختیار در آن نباشد. و این توضیح می‌دهد که چرا خدایی کامل جهانی را آفریده که در آن این همه بدی هست.

ولتر در رمان کاندید (۱۷۵۹)، لایبنیتس را در قالب شخصیتی به‌نام پانگلوس به‌طرزی فراموش نشدنی به ریشخند گرفت. پانگلوس، فیلسوفی است با خوش‌بینی احمقانه‌ای که ادعا می‌کند همه‌چیز در این بهترین جهان ممکن به خیر می‌گذرد. البته مثل همه تصویرسازی‌های طنزآمیز اصیل، عدالت در حق قربانی رعایت نشده زیرا هیچ اشاره‌ای به این نکته نکرده که معنا و مقصود بسیار جدی و مهمی در ورای سخنان لایبنیتس نهفته است.



دکتر پانگلوس
ولتر این عقیدهٔ لایبنیتس را که خداوند بهترین دنیای ممکن را آفریده در کتاب کاندید (۱۷۵۹) به تمسخر گرفت. در کتاب ولتر، شخصیتی به‌نام دکتر پانگلوس در برابر ناکامی‌ها و بدبختی‌های گوناگون فقط می‌گوید: «همه چیز در این بهترین دنیای ممکن به خیر می‌گذرد.»

«روح آینهٔ جهانی فناناپذیر است.»

گوتفرید ویلهلم لایبنیتس

علت کافی

اندیشهٔ دیگری که لایبنیتس در فلسفه وارد کرد اصل علت کافی خوانده می‌شود. او گفت برای هر موضوعی که مصداق پیدا کند (واقعیت یا صدق آن معلوم شود)، باید دلیل و برهانی وجود داشته باشد. اگر موضوع مورد نظرمان تحلیلی باشد، می‌توان صدق آن را بدون رجوع به واقعیت خارجی اثبات کرد، یا با برهانی منطقی یا ریاضی، یا با نوع دیگری از استدلال قیاسی؛ اگر موضوع در ارتباط با معنا باشد، با استفاده از تعاریف؛ اگر کاری قاعده‌مند مانند بازی یا مسابقه یا فعالیتی قراردادی باشد، با استفاده از قوانین و قواعد مرسوم. اگر صدق از نوع ترکیبی و در

حسابان
لایبنیتس در ۱۶۷۶ به لندن سفر کرد و بحث‌هایش در آنجا با ریاضی‌دانان محفل آیزاک نیوتن بر سر اینکه او ابتدا حسابان را ابداع کرده است یا نیوتن به مجادلهٔ سختی منجر شد. لایبنیتس نظام ابداعی خود را در ۱۶۸۴ منتشر کرد و نیوتن اثر خود را در ۱۶۸۷، اما کشف اصلی را به آثار قبلی خود ارجاع داد. انجمن سلطنتی در ۱۷۱۱ به‌نفع نیوتن رأی داد اما این مناقشه هرگز به‌طور قطع فیصله نیافت.



خانه لایبنیتس

لایبنیتس از ۱۶۷۶ کتابدار کتابخانه دوکِ برونسویک شد. در ۱۶۷۹ محل کتابخانه از کاخ هرنهاوزن به هانوور انتقال یافت و دو سال بعد به تالار بزرگ‌تری در پشت کاخ منتقل شد تا سرانجام در ۱۶۹۸ در ساختمان مجزایی با سکونتگاه مخصوصی برای کتابدار، مستقر گشت. این ساختمان که به‌نام لایبنیتس هاوس شهرت یافت، در جنگ دوم جهانی به‌کلی ویران اما در ۱۹۸۳ نمونهٔ عیناً بازسازی شدهٔ آن افتتاح شد.

ارتباط با وضعیت امور واقعی باشد، آنگاه علت‌های کافی همان عوامل مادی‌اند که این وضعیت امور خاص را ایجاد کرده‌اند. پس، ارائهٔ توضیحی قانع‌کننده برای هر چیزی، همان برشمردن دلیل کافی آن است؛ در هر مورد خاص، ابتدا باید مشخص کنیم چه‌نوع صدقی در کار است و سپس در حوزه‌ای مناسب برای یافتن علت کافی برای آن نوع صدق جست‌وجو کنیم. این دستورالعمل مبنای روشی برای محققان شد که از آن به بعد به کارش گرفته‌اند.

لایبنیتس به‌طور شگفت‌آوری از جنبه‌های متعددی یک اندیشمند امروزی بود. اندیشمندان پیشین بر این باور بودند که ماده ساکن است و حرکت بر اثر نوعی فشار به مادهٔ ساکن ایجاد می‌شود، اما لایبنیتس حرکت ــ یا فعالیت یا گرایش به فعالیت ــ را در سرشت ماده می‌دانست. در واقع، معتقد بود اجزای اصلی سازندهٔ ماده، خودشان نه از جنس ماده، بلکه کانون‌های فعال غیرمادی هستند. البته امروزه می‌دانیم که هر ماده‌ای نهایتاً قابل تبدیل به انرژی است؛ پس افکار لایبنیتس در این مورد پیشگویی حیرت‌انگیزی بوده است. اما در قرن هفدهم، تنها واژگانی که مردم برای صحبت دربارهٔ کانون‌های فعالیت غیرمادی داشتند، واژه‌هایی بود از قبیل نفس یا روح یا شبح، و لایبنیتس سعی کرد با همین‌ها افکار خود را بیان کند. او اجزای گرایش به فعالیت سازندهٔ ماده را همچون ذرات آگاهی می‌دید که نقاطی را در فضا اشغال می‌کنند. او این ذرات را «مونادها» [ذرات تجزیه‌ناپذیر] نامید و بر این باور بود که همه چیز از این ذرات ساخته شده است. همهٔ مونادها را بی‌فاصله و به هم پیوسته اما ضمناً تراکم آنها را بسیار مختلف می‌دانست؛ از مادهٔ بی‌جان در پایین‌ترین سطح تا ذهن انسانی و حتی خدا همگی موناد هستند. هر موناد نسبت به بقیهٔ هستی یک منظر است ــ عالمی خاص خود. از این نظر، مونادها با هم روابط متقابل ندارند ــ مثلاً ما انسان‌ها سهمی در آگاهی یکدیگر نداریم و به‌قول لایبنیتس «بی‌روزن» هستیم. اما همهٔ ما مونادها را خدا آفریده تا با هم در دنیای واحدی به‌سر بریم. و هماهنگی عملکردی را برای ما مقرر ساخت تا همه‌کس و همه‌چیز بتوانند در کنار هم فعالیت کنند. عبارت «هماهنگی از قبل مقدر» اغلب برای معرفی نظام لایبنیتس به کار می‌رود.

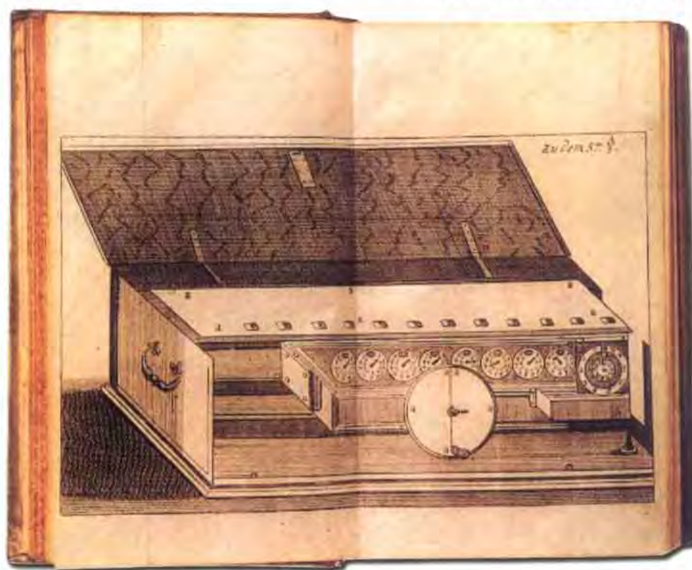
لایبنیتس را می‌توان فیلسوف فلاسفه خواند. بهترین آثار او برای خوانندهٔ عادی بیش از حد فنی است اما تأثیر او بر سایر فیلسوفان بسیار عمیق بوده است.

انرژی جنبشی

هر چیزی که حرکت می‌کند دارای نیرویی است که انرژی «جنبشی» خوانده می‌شود. هرقدر شیئی سریع‌تر حرکت کند و جرم بیشتری داشته باشد، انرژی جنبشی بیشتری دارد. در ۱۶۸۶، یعنی بیش از یکصد سال قبل از این اکتشاف، لایبنیتس اصطلاح ویس‌ویوا به‌معنی «نیروی حیاتی» را به کار برده بود. «نیروی حیاتی» یک شیء به جرم و سرعت آن بستگی داشت. این نظریه هم در اوایل قرن هجدهم جنجالی به پا کرد.

«اصلاً چرا چیزی وجود دارد به‌جای آنکه نباشد؟»

لایبنیتس



ماشین حساب لایبنیتس

لایبنیتس این ماشین حساب را در ۱۶۷۳ اختراع کرد. دستگاه او بر اساس دستگاه بلز پاسکال، دانشمند و نویسندهٔ فرانسوی، ساخته شد. لایبنیتس ماشین حساب‌اش را در سفر اولش به لندن (از ژانویه تا مارس ۱۶۷۳) به انجمن سلطنتی بریتانیا عرضه کرد.



تجربه‌گرایان بزرگ

مهم‌ترین واکنش بر ضد عقل‌گرایی در فلسفه در جزایر بریتانیا آغاز شد و به نام تجربه‌گرایی یا اصالت تجربه شهرت یافته است. عقل‌گرایان تجربهٔ حسی را منبع شناخت نامطمئنی می‌دانستند و بر آن بودند که فقط شناختی که با استفاده از عقل و شعور ما به دست می‌آید قابل اطمینان است. تجربه‌گرایان این را قبول نکردند. آنان تأکید داشتند که ما فقط از طریق حواس‌مان می‌توانیم اطلاعاتی از جهان خارج از خودمان به دست آوریم و آنگاه کار مهم و حساس ذهن آغاز می‌شود یعنی ارزیابی و سازماندهی (منظم کردن) این اطلاعات و نتیجه‌گیری کردن از آن‌ها و ربط دادن‌شان به چیزهای دیگر؛ اما منبع اولیهٔ خودِ این اطلاعات فقط تجربهٔ حسی است. از آن به بعد، پایبندی به این اصل، بیشترین نفوذ را در فلسفه در دنیای انگلیسی‌زبان داشته است.



ویولا د آمور (ویولای عشق)

نام خیال‌انگیز این ســاز که در ۱۷۷۴ ساخته شـد به آن هفت سیم همخوان اشاره دارد که با ارتعاش هفت سیم اصلی (نغمه‌خوان) مرتعش می‌شوند.

لاک

برترین آزاداندیش

لاک اولین فیلسوف تجربه‌گرا در تاریخ فلسفه نبود اما بنیان‌گذار اصلی تجربه‌گرایی و هرچه که از آن سرچشمه می‌گیرد، شناخته شده است.



جان لاک

دستاوردهای عمدهٔ جان لاک شامل صورتبندی روشنی از اصول اجتماعی و سیاسی بود که از ناآرامی‌های قرن هفدهم بریتانیا ریشه می‌گرفت و نیز شرحی دربارهٔ دانش و شناخت بشری.

جان لاک (۱۶۳۲_۱۷۰۴) فرزند یک وکیل در غرب انگلستان بود که در جنگ‌های داخلی انگلیس، همراه با طرفداران پارلمان بر ضد شاه و طرفدارانش می‌جنگید. در ۱۶۴۶ او را به مدرسهٔ وست‌مینستر فرستادند که در آن زمان یکی از بهترین مدارس انگلستان ــ شاید بهترین ــ بود. او نه تنها ادبیات یونان و رم باستان بلکه زبان‌های عبری و عربی را هم در آنجا آموخت و سپس به دانشگاه آکسفورد رفت و در آنجا با فلسفهٔ جدید و علوم نوین آشنا شد و سرانجام تحصیلاتش را در پزشکی به پایان رساند. آنگاه در سطح مشاور و کارمند عالی‌رتبه وارد کارهای دولتی شد. در ۱۶۶۷ در کاخ ارل شافتسبری سکنا گزید که رهبر جناح مخالف پادشاهی چارلز دوم در پارلمان بود. لاک در مقام پزشک شخصی اما در واقع در سمت‌های دیگر و سیاسی‌تر هم برای او کار می‌کرد.

او چهار سال را از ۱۶۷۵ تا ۱۶۷۹ در فرانسه گذراند. در آنجا فلسفهٔ دکارت را آموخت و با بعضی از اندیشمندان برجستهٔ زمان خود ارتباط یافت. در ۱۶۸۱، ارل شافتسبری به‌اتهام خیانت محاکمه و تبرئه شد اما از ترس جانش از انگلستان فرار کرد و در هلند سکنا گزید. اوضاع برای وابستگان او در انگلستان خطرناک شد و بنابراین لاک هم در ۱۶۸۳ از انگلستان به هلند رفت. در هلند بود که بخش عمدهٔ شاهکارش تحقیق دربارهٔ فهم انسانی را نوشت اما از ۱۶۷۱ نوشتن آن را آغاز کرده بود و سرانجام در ۱۶۸۹ منتشر شد. لاک در هلند به تبعیدیان سیاسی انگلیسی پیوست که در کار توطئه برای قرار دادن یک هلندی به‌نام ویلیام اورنژ بر تخت سلطنت انگلستان بودند و از کسانی بود که مستقیماً به ویلیام مشاوره می‌داد. این توطئه با موفقیت اجرا شد. پس از انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸، هنگامی که شاه جیمز دوم به خارج از کشور گریخت، لاک شخصاً در فوریه ۱۶۸۹ پرنسس اورنژ را از هلند به انگلستان همراهی کرد که در آنجا به‌عنوان ملکه ماری همسر شاه ویلیام سوم رسماً ملکهٔ انگلستان شد. در همان سال بود که لاک اولین کتاب مهم سیاسی خود نامه‌ای *دربارهٔ* تسامح را منتشر کرد. در ۱۶۹۰ کتاب دیگری به‌نام دو رساله در باب حکومت و در ۱۶۹۳ هم اندیشه‌هایی دربارهٔ آموزش و پرورش از وی منتشر شد. با اینکه لاک هفتاد و دو سال عمر کرد و آثار دیگری هم نوشت اما تأثیرگذارترین تألیفات او همگی در یک دورهٔ کمتر از پنج ساله منتشر شدند.

لاک بسیار علاقه‌مند بود که هم به امور عملی مشغول باشد و هم به فلسفه، و در هر دو زمینه فوق‌العاده تأثیرگذار

«طبیعت هرگز اشیا را برای کاربردهای حقیر یا بی‌فایده نمی‌سازد.»

جان لاک

PHILOSOPHICAL

ESSAYS

CONCERNING

Human Underftanding.



تحقیق دربارهٔ فهم انسانی

کتاب اصلی جان لاک در فلسفه در سال ۱۶۸۹ منتشر شد اما در طی بیست سال قبل شکل گرفته بود. این کتاب شامل تحقیقی روشمند در ماهیت و محدودهٔ عقل بشری است.

آثار اصلی

تحقیق دربارهٔ فهم انسانی (۱۶۸۹)
نامه‌ای دربارهٔ تسامح (۱۶۸۹)
دو رساله در باب حکومت (۱۶۹۰)
اندیشه‌هایی دربارهٔ آموزش و پرورش (۱۶۹۳)



ویلیام سوم (۱۶۵۰_۱۷۰۲) که ویلیام اورنژ هم خوانده می‌شد، همراه با همسرش ماری دوم از ۱۶۸۹ تا ۱۷۰۲ بر بریتانیای کبیر و ایرلند حکم می‌راند. با اینکه دوران حکومت او پس از یک دوره ناآرامی‌های سیاسی ثبات و آرامش به همراه داشت، اما خود او هرگز پادشاه محبوبی نبود.

بـود. او ازدواج نکـرد اما بسـیار محبـوب بود و دوسـتان زیادی داشت. او مردی صمیمی، جذاب، بذله‌گـو و خردمند اما در عین حـال متواضع بود. او چه در روابط شـخصی و چه در امور سیاسی یا فلسـفه، ظاهراً بیش از هرچیـز به پیروی از عقل سـلیم پایبند بود، حتی در مواقعی که این پایبندی موجب تناقض‌هایی می‌شـد. او ترجیح می‌داد به تناقـض اعتـراف کند اما آنچـه را که به نظرش حقیقت مشـهود و مسلّم بود و خودش معمولاً آن را واقعیت نمایان می‌خواند، انکار نکند. این کار او رفتاری مشـخصاً انگلیسی اما خیلی غیرفرانسوی و خصوصاً غیردکارتی بود. او با هوشـمندی درک کرده بود که چگونه گاه برای محکم‌تر و منسجم‌تر سـاختن دیدگاه مان دربارهٔ امور، از واقعیت دورتر می‌شویم.



تمثیلی از جانشینی پروتستان ها

سر جیمز تورنهیل یکی از محبوب‌ترین هنرمندان در نظام حکومتی جدید [بریتانیا] بود. تجسم آزاد او از پیروزی ویلیام و ماری بر سقف تالار بیمارستان نیروی دریایی در گرینویچ نقاشی شده است.

محدودیت‌های ما

لاک در دو زمینـهٔ مختلف اندیشـمندی پیشـرو اسـت: نظریهٔ شـناخت و فلسـفهٔ سیاسـی. او در نظریـهٔ شـناخت آغازکنندهٔ طرحی بـود که تا به امـروز اغلب آن را مهم‌ترین طـرح تحقیقاتی در این زمینه می‌دانند و عبارت اسـت از بررسـی حد و مـرز آنچه برای انسـان‌ها قابل درک اسـت. تا قبـل از آن، مردم گمان می‌کردند حد و مرز آنچه می‌توان شناخت با محدودهٔ آنچه وجود دارد تعیین می‌شـود یعنی، حداقـل در نظریه، مـا می‌توانیم همین‌طور به فهمیدن و کشف واقعیت ادامه دهیم تا جایی که دیگر چیزی برای دانستن باقی نمانده باشد. همیشـه بوده‌اند فیلسوفانی که می‌فهمیدند ممکن اسـت نوع دیگری از محدودیت هم وجود داشـته باشـد، یعنی محدودیت در قابلیت درک و دریافت انسـان‌ها؛ شاید جنبه‌هایی از واقعیت باشد که انسـان‌ها اصلاً توانایی درک یا شـناخت آن را نداشـته باشند. تقریباً همهٔ فیلسـوفان قرون وسطا این را فهمیـده بودند. اما لاک آن را از حوزهٔ دین خارج کرد و یک مرحلهٔ مهم فراتر برد: با خود اندیشید، اگر بتوانیم قوای ذهنی خـود را تحلیل کنیـم و بفهمیم چه توانایی‌هایـی را دارند یا ندارند، آن‌وقت حد و مرز آنچه برایمان قابل شـناختن اسـت را کشـف می‌کنیم؛ صرفنظر از آنچه ممکن است خارج از ما وجود داشـته باشد. مهم نیست که در ماورا و فراتر از فهم ما چه چیزهایـی (زیاد یا کم) وجود دارد، چون هیچ راهی برای دانستن آن نیست.

برای همین بود که لاک شـاهکار خود را تحقیق دربارهٔ فهـم انسـانی نامید و در ابتـدای آن می‌گوید: «لازم اسـت توانایی‌هـای خود را بسـنجیم تا بدانیم کـه ادراک ما برای پرداختن به چه اموری مناسـب هسـت یا نیست.» او با این کار، تحقیـق مفصلـی را آغاز کـرد که پـس از او بعضی از برجسـته‌ترین چهره‌های فلسفه ادامه‌اش دادند: هیوم و کانت در قرن هجدهم، شـوپنهاور در قرن نوزدهم، سـپس برتراند راسل، ویتگنشتاین و پوپر در قرن بیستم. هریک از این افراد خودش را مدیون دیگرانی می‌دانست که قبل از او حلقه‌های این زنجیر به‌هم پیوسـته‌ای بوده‌اند که اکنون می‌توان گفت یک سنت فلسفی را تشکیل داده است.

اولین ارل شافتسبری

دولتمرد انگلیسی آنتونی اَشلی کوپر، اولین ارل شافتسبری (۱۶۸۳-۱۶۲۱) از حامیان بازگشت سلطنت و یکی از اعضای اصلی جنبشی بود برای اخراج دوک یورک کاتولیک که سرانجام به نام جیمز دوم به پادشاهی رسید. او را به‌جرم خیانت محاکمه کردند اما تبرئه شد و به آمستردام گریخت.

انقلاب شکوهمند
انقلاب انگلستان در ۱۶۸۸ که به انقلاب شکوهمند هم شهرت یافته، تحولی آرام و بدون خونریزی بود و هنگامی انجام شد که اقدامات جیمز دوم برای رواج آیین کاتولیک در بریتانیا منجر بدان شد که هفت نفر از اشراف بزرگ انگلیسی از ویلیام اورنژ دعوت کردند تا به‌نام همسرش، ماری، سلطنت بریتانیا را بر عهده بگیرد. ویلیام در نوامبر ۱۶۸۸ در سواحل بریتانیای کبیر پیاده شد و با فرار جیمز به پاریس، در فوریهٔ ۱۶۸۹ همراه ماری مشترکاً تاج‌گذاری کردند.

چگونه یاد می‌گیریم

لاک می‌گفت آنچه ما مستقیماً تجربه می‌کنیم، محتویات آگاهی خودمان است یعنی انبوه عظیمی از تصاویر حسی، اندیشه‌ها، عواطف، خاطرات و غیره. او همهٔ این محتویات آگاهی را «افکار» نامید، قطع‌نظر از اینکه عقلانی باشند یا حسی یا عاطفی یا هر چیز دیگر؛ معنای موردنظر لاک از فکر، صرفاً هر چیزی است که مستقیماً در ذهن یا ضمیر آگاه ما پیدا می‌شود. او تأکید دارد که شناخت ما ــ اطلاعات خام و داده‌های مقدماتی ــ از جهان خارج، از طریق حواس‌مان به ما می‌رسد؛ ما به‌طور فزاینده‌های در حال دریافت تأثراتی، روشن یا تیره، قرمز، زرد یا آبی، گرم یا سرد، خشن یا لطیف، و غیره هستیم که در مراحل اولیهٔ حیات هشیارمان حتی نمی‌توانیم اسمی بر آنها بگذاریم. اما از همان ابتدا، همهٔ این دریافت‌ها را ثبت می‌کنیم و بعضی از آنها را به خاطر می‌سپاریم، و بعضی را با بعضی دیگر ربط می‌دهیم تا سرانجام تصورات و انتظاراتی کلی از آنها پیدا می‌کنیم. به‌تدریج یک تصویر کلی از چیزها به دست می‌آوریم یعنی اشیای خارج از خودمان که این تأثرات را از آنها دریافت می‌کنیم؛ و آنگاه فرایند یادگیری آغاز می‌شود تا بتوانیم هر چیز را از چیزهای دیگر تشخیص دهیم. مثلاً شروع می‌کنیم به تشخیص دادن یک شیء پشمالو که همیشه در اطراف ما چهار پا راه می‌رود و صدای خاصی درمی‌آورد؛ سرانجام یاد می‌گیریم آن را سگ بخوانیم. ذهن و حافظهٔ ما از مبادی این‌چنینی، افکاری هرچه پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر را نهایتاً بر پایهٔ دریافت‌های حسی‌مان ایجاد می‌کند، و به‌تدریج دیدگاه قابل فهمی از جهان و نیز توانایی فکر کردن دربارهٔ آن را به دست می‌آوریم.

لاک تأکید می‌کند که حواس ما تنها واسطهٔ مستقیم میان ما و واقعیت خارج از ما است؛ فقط از طریق حواس ما هر چیزی که امکان آگاهی از آن را داشته باشیم، می‌تواند از بیرون به ذهن ما وارد شود. با همین اطلاعات می‌توانیم انواع کارهای پیچیده و شگفت‌انگیز را در ذهن‌مان انجام دهیم؛ اما اگر این عملیات را با مواد و مصالحی اجرا کنیم که از منابع حسی خودمان (یا کس دیگری) به دست نیامده باشد، آن‌وقت تنها راه ارتباطیِ ذهن‌مان با واقعیت خارجی را قطع کرده‌ایم. در این صورت، هر حاصلی که این عملیات ذهنی داشته باشد، هیچ ارتباطی با آنچه در جهانِ خارج وجود دارد،

«نشان دادن اشتباهات دیگران یک چیز است، و حقیقت را در اختیارشان قرار دادن، یک چیز دیگر.»
جان لاک



شناخت جهان خارج
لاک بر این باور بود که شناخت ما از جهان خارج از طریق حواس‌مان کسب می‌شود و از این طریق تصوری از اشیای خارج از وجود خودمان به دست می‌آوریم. کودکی که در تابلوی خانوادهٔ مقدس (۱۶۵۰) اثر بارتولومه استبان موریلو دیده می‌شود به شیئی نگاه می‌کند که سرانجام با فرایند تشخیص و بازشناسی، یاد می‌گیرد آن را سگ بشناسد.

تأثیر لاک بر آموزش و پرورش
نماد جنتلمن انگلیسی از قدیم الگوی آرمانی یک فرد تحصیل‌کرده بود. لاک این نماد را با ویژگی‌های طرفداری از مردم‌سالاری و اخلاقیات دینی و تفکر عمل‌گرا درهم آمیخت و بدین ترتیب الگوی جدیدی را ایجاد کرد که برای طبقهٔ جدید بورژواها قابل قبول باشد. این طرز تفکر در رشد اندیشهٔ آموزش و پرورش در بریتانیا بسیار تأثیرگذار بود.



آموزش و پرورش برای همگان

به عقیدهٔ لاک، وقتی ما به دنیا می‌آییم ذهن‌مان مانند ورق کاغذ سفیدی است و همهٔ پیشرفت آیندهٔ فرد به این بستگی دارد که چگونه آموزش ببیند. این افکار بنیادی منجر به این باور شد که همهٔ مردم می‌توانند از طریق آموزش و پرورش آزاد شوند و ترقی کنند. این صحنهٔ طنزآمیز از کلاس درس در تابلویی به‌نام مدرسه‌ای برای پسران و دختران را یان استین در حدود ۱۶۷۰ نقاشی کرد یعنی حدوداً در همان زمانی که لاک هم تحقیق خود را می‌نوشت.

نخواهد داشت. البته ذهن می‌تواند از میان محفوظات ذخیرهٔ خودش رؤیاها و انواع اوهام دیگری را ایجاد کند که با هیچ چیز در دنیای خارجی منطبق نباشد؛ و در بسیاری موارد چنین کاری را می‌کند. اما لاک به این نتیجه رسید که تصورات ما دربارهٔ آنچه عملاً وجود دارد و بنابراین درک ما از واقعیت جهان، باید همیشه نهایتاً از آنچه با حواس‌مان تجربه شده سرچشمه بگیرد، یا، بر پایهٔ عناصری که نهایتاً از تجربیات حسی ما ریشه گرفته‌اند بنا گردد.

این نکتهٔ اصلی مکتب اصالت تجربه است. طبق معمول همهٔ مکاتب فلسفی، بخش مهمی از نکتهٔ اصلی، در آن مواردی نهفته که مردود دانسته می‌شود. مثلا تجربه‌گرایان این عقیده را (که مورد قبول افلاتون بوده) رد می‌کنند که ما با مقدار معینی شناخت از جهان متولد می‌شویم که در زندگی‌های پیشین کسب کرده‌ایم. مورد دیگری که بیشتر به خود لاک مربوط می‌شود، مردود دانستن این عقیدهٔ دکارت بود که ما می‌توانیم فقط با استفاده از محتویات آگاهی خودمان، درک خود از جهان خارج را محک بزنیم. در واقع، لاک با مفهوم تصورات فطری، از هرنوع، مخالف بود و فکر می‌کرد چنین چیزی وجود ندارد. به عقیدهٔ او وقتی ما به دنیا می‌آییم ذهن‌مان همچون برگهٔ کاغذی سفید است که بعداً، تجربیات‌مان بر روی آن نوشته می‌شود و همهٔ ادراک و شناخت بعدی ما از واقعیت خارجی، از همین مبادی شکل می‌گیرد.

اندیشه‌های نوین

این دیدگاه یا تحولاتی که بر پایهٔ آن شکل گرفت، سرانجام در سراسر دنیای غرب گسترش یافت، تا جایی که امروزه آن‌قدر رایج شده که بسیاری از مردم آن را بدیهی و مبتنی بر عقل سلیم می‌دانند؛ اما در زمانی که لاک آن را مطرح کرد، نظری جدید بود و اصلاً بدیهی به نظر نمی‌رسید. درواقع برخی پیامدهای اجتماعی آن انقلابی بود. اگر همهٔ مردم با ذهنی به دنیا می‌آیند که همچون برگی کاغذ سفید و لوحی نانوشته است، پس هیچ‌کس بر دیگری برتری ذاتی ندارد؛ همه چیز برای فرد به این بستگی دارد که چگونه تربیت شود. نظریات لاک، خصوصاً در فرانسه، مستقیماً به این باور منتهی شد که تودهٔ مردم می‌توانند با آموزش و پرورش از زیر بار انقیاد اجتماعی آزاد و همگان از حقوق یکسان برخوردار شوند.

آنچه «اندیشه‌های نوین» لاک خوانده می‌شد، دست در دست علوم جدید، گسترش یافت و تأکید اصلی هردو بر مشاهده و ارزیابی اندیشه‌های کلی با محک تجربه بود. خود لاک تمایز میان آن جنبه‌هایی از امور و اشیای مادی که با علم (مسلماً علم زمان خود را مدنظر داشت) قابل شرح و بررسی بود و آن جنبه‌هایی که قابل بررسی علمی نبود را دقیقاً مشخص کرد؛ این تمایز را ابتدا گالیله مطرح کرده بود. به‌گفتهٔ لاک، آن جنبه‌هایی از اشیا که به علم مربوط می‌شد عبارت بود از جنبه‌های مستقل از هر فرد ناظر مانند طول، عرض، ارتفاع، وزن، موقعیت مکانی، سرعت حرکت و غیره ـــ یعنی خواص قابل اندازه‌گیری اگر نگوییم مکانیکی

«محال است دانش و شناخت کسی در این دنیا فراتر از تجربه‌اش باشد.»

جان لاک

مدرسهٔ وست‌مینیستر

مدرسهٔ وست‌مینیستر که ابتدا قرار بود آموزشگاه رهبانی باشد، تقریباً در همان زمانی بنیان‌گذاری شد که دیر بزرگ یا صومعهٔ وست‌مینیستر هم تأسیس شد. هنری پنجم در ۱۵۴۰ این مدرسه را غیردینی اعلام کرد و الیزابت اول در ۱۵۶۰ آن را دوباره سازماندهی و بازسازی کرد. این مدرسه در طول تاریخش بعضی از سیاستمداران، دانشمندان و نویسندگان بزرگ انگلستان را تربیت کرده است که از آن جمله‌اند جان لاک، سر کریستوفر رن، رابرت هوک و ادوارد گیبون.

اشیا. این خواص را به‌دلیل عدم وابستگی به ناظر می‌توان مشخصه‌های خارجی یا عینی یک شیء دانست، و بنابراین، لاک آنها را «کیفیت‌های اولیه» نامید. کیفیت‌هایی که ربطی به کار علم ندارد، آن‌هایی است که از تعامل میان شیء و عامل مشاهده‌گر ناشی می‌شود و بنابراین دارای عنصری ذهنی است که به شخص مشاهده‌گر بستگی دارد یعنی ویژگی‌هایی مثل رنگ، بو، طعم و غیره. این ویژگی‌ها به‌شیوهٔ نامشخصی ــ بسته به تجربهٔ عامل شناسنده ــ به اشیا نسبت داده می‌شود، و بنابراین لاک آنها را «کیفیت‌های ثانویه» نامید. این تمایزی که لاک در اساسنامهٔ فلسفه درج کرد، دیگر هرگز از آن جدا نشد.

عنصری اصلی در نظریهٔ شناخت لاک این دیدگاه است که چون ما فقط می‌توانیم ویژگی‌ها و رفتارهای قابل رویت شیئی را مشاهده کنیم، پس هیچ راهی برای درک آن شیء به‌طور مستقل از آن ویژگی‌ها نداریم. به بیان دیگر، ما نمی‌توانیم خود شیئی که آن ویژگی‌ها و آن رفتارها را دارد، یعنی واقعیت وجودی شیء را به‌خودی خود، بشناسیم زیرا چیزی ماوراءالطبیعی و نامرئی ــ به‌گفتهٔ خود لاک: «چیزی که نمی‌دانم چیست» ــ است. او آن را ماده (هیولی) یا جوهر مادی توصیف کرد اما تأکید داشت که ما فقط می‌توانیم



زادگاه لاک

نامه فوق، خانه‌ای را درورینگتون در سامرست نشان می‌دهد که محل تولد جان لاک در ۲۹ اوت ۱۶۳۲ بود. او اولین پسر یک وکیل و دادستان محلی بود که خود پسر یک بزاز بوده است.

«عقاید جدید تنها به این دلیل همیشه مورد شک و تردید قرار می‌گیرند و اغلب با مخالفت مواجه می‌شوند که قبلاً رایج نبوده‌اند.»

جان لاک

رابرت بویل

رابرت بویل (۱۶۲۷ـ۱۶۹۱) شیمی‌دان، فیزیک‌دان و فیلسوف طبیعی متولد ایرلند، در آکسفورد با جان لاک آشنا و دوستانی صمیمی شدند. بویل یکی از تأثیرگذارترین دانشمندان زمان خود بود و با کشف قانونی (قانون بویل) در ۱۶۶۲ مبنی بر اینکه فشار و حجم گاز با هم نسبت معکوس دارد، بسیار مشهور شد. او پروتستانی مومن و از اعضای اولیه «کالج نامرئی» بود که در ۱۶۴۵ به انجمن سلطنتی تبدیل شد.

ویژگی‌ها یا خـواص آن را بدانیم و هرگز نمی‌توانیم خود آن را بشناسیم. نکتهٔ مشابهی در مورد عامل شناسایی هم صدق می‌کنـد. ما به‌عنوان عوامل شـناخت و تجربه، تنها چیزی را کـه می‌توانیم در خودمان بشناسـیم، محتویات آگاهی‌مان و انواع مختلف تجربه‌هایمان است؛ آن ذات یا وجودی که این تجربیات را دارد، چه نفس یا روح ما باشـد چه هر چیز دیگر، برای ما ناشناختنی است. بنابراین، به‌گفتهٔ لاک، هم عامل و هم موضوع شناخت ما، هردو در ذات خود ناشناختنی‌اند. پس بده‌بستان، یا بده‌بسـتان‌های امکان‌پذیر میان این وجودهای اسرارآمیز، کل حوزهٔ شناخت ممکن را تشکیل می‌دهد.



از دیدگاه مشاهده‌گر

لاک می‌گفت آن کیفیت‌هایی که از بده‌بستان میان شیء و عامل مشاهده‌گر (ناظر) پدیدار می‌گردد، کیفیت‌های ذهنی (یعنی ثانویه) آن شیء است و بدون مشاهده‌شدن، وجود نخواهد داشـت. یک نمونه از اینها، رنگ شـیء است یعنی عنصری ذهنی که ممکن اسـت برای هر مشـاهده‌گری متفاوت به نظر برسـد، همان طور که در این تابلوی نقاشی اثر داویت ریکارت به‌نام «کارگاه هنرمند» (۱۶۳۸) دیده می‌شود.

انقلاب آزادی‌خواهانه (لیبرال)

لاک، برعکس دکارت، قبول نداشـت که شناخت علمی ما از جهان با به کار بردن منطق قیاسی از مقدمات مسلّم به دست می‌آید، پس این را هم قبول نداشـت که این شـناخت علمی مثـل ریاضیات قطعیت دارد. دیدگاه کاملاً متفاوت او مبنی بر اینکه ما این شناخت را به‌تدریج بر پایهٔ دریافت‌های حسی‌مان فراهم می‌سازیم، جایی برای اشتباه در آن باقی می‌گذارد. ما در فرایندی که استقرا (از جزء به کل) خوانده می‌شود و نه قیاس (از کل به جزء)، از تجربیات‌مان نتیجه‌گیری‌های کلی می‌کنیم اما گاه این نتیجه‌گیری‌ها اشـتباه است، و باید این را در نظر داشـته باشیم. گاه مشاهده‌ای مستقیم، حتی پس از بازبینی و تأیید دیگران، معلوم می‌شـود که اشتباه است. بنابراین، حتی دقیق‌ترین شـناخت بر پایهٔ مشـاهده و دریافت مستقیم هم، به‌طور مطلق قابل اطمینان نیسـت و صرفاً محتمل است؛ در بعضی موارد شـاید اشتباه باشـد. برای همین است که لاک می‌گوید اگر به این اصل پایبند باشـیم که باورهایمان دربارهٔ امور باید بر پایهٔ شـواهد مشخصی باشد، باید آماده باشیم که در صورت تغییر شـواهد، باورهایمـان را هم تغییر دهیم. این کار مسـتلزم نگرشی مبتنی بر عقل سلیم نسبت به چگونگی باورهای خودمان اسـت یعنی شرط لازمی که بخش مهمی از فلسـفهٔ لاک را تشـکیل می‌دهد و، همان طور که خواهیم دید، با نظریه‌های لاک دربارهٔ سیاسـت ارتباطی اساسی دارد.

لاک می‌گوید نوع بشـر در ابتدا در وضع طبیعی قرار داشت. اما انسـان به‌عنوان مخلوقی که خداوند او را شبیه خود آفرید، حتـی در وضعی طبیعی، حیوانی وحشـی نبود زیرا خداوند به او عقـل و وجـدان داده بود. پس، دیـدگاه لاک دربارهٔ وضع طبیعی بسیار متفاوت با دیدگاه هابز است. با این حال، فقدان مواردی از قبیل حکومت یا نظام اجتماعی، چنان زیان بزرگی برای بشـر دارد که، به‌عقیدهٔ لاک، افـراد داوطلبانه دور هم جمع شـدند تا جامعه به وجود آورند. لاک مانند هابز قرارداد اجتماعـی را نه میان فرمانروایان بـا فرمانبرداران، بلکه میان مردمان آزاد با یکدیگر می‌داند. اما، برعکس هابز، لاک عقیده دارد کـه مردم تابع حکومت حتی پـس از برقراری حکومت هم حقوق فـردی خود را حفظ می‌کننـد. حاکمیت نهایتاً به مـردم تعلـق دارد. تأمین حقوق مردم ـــ محافظت از جان، آزادی و اموال همه ـــ تنها هدف مشـروع حکومت است. اگر حکومتی بخواهد از این حقوق سوءاستفاده کند (یعنی مستبد

کالج کرایست چرچ در آکسفورد

این کالج که در ۱۵۲۵ به نام کالج کاردینال توسط توماس وُلسی صدر اعظم هنری هشتم تأسیس شد، در ۱۵۴۶ تغییر نام داده و کالج کرایست چرچ (کلیسای مسیح) خوانده شد. سر کریستوفر رن برج مشهور توم را در ۱۶۸۱ بر سر در ورودی این کالج ساخت. دیوارهای تالار تیودُر با نقاشی‌هایی از چهرهٔ عده‌ای از مشهورترین فارغ‌التحصیلان این کالج تزیین شده است که از آن جمله‌اند جان لاک، ویلیام گلادستون (یکی از سیزده نخست‌وزیر انگلیس که فارغ‌التحصیل کالج کرایست چرچ بودند) و چارلز داجسون که به‌نام مستعار لوئیس کارول مشهور است.

«همهٔ انسان‌ها در معرض خطا هستند و اغلب انسان‌ها در بسیاری موارد به‌خاطر تمایلات نفسانی یا منافع‌شان وسوسه می‌شوند که خطا کنند.»

جان لاک

پی‌یر گاسندی

لاک از ۱۶۷۵ تا ۱۶۷۹ به فرانسه سفر کرد و بیشتر وقتش را در پاریس و مون‌پلیه گذراند. او با دانشمندان و فیلسوفان مکتب گاسندی ارتباط پیدا کرد که پیروان فیلسوف و دانشمند بزرگ فرانسوی پی‌یر گاسندی (۱۵۹۲-۱۶۵۵) بودند. گاسندی که به رویکرد تجربه‌گرایی در علم اعتقاد داشت، تلاش کرد تا نظریه ذرات تجزیه‌ناپذیر ماده (بر اساس نمونهٔ اپیکور) را با اصول عقاید مسیحیت انطباق دهد.



معاملات اختیاری

لاک بر این باور بود که آنچه حق مالکیت بر دارایی‌هایمان ــ یا حق فروش یا واگذار کردن‌شان ــ را به ما می‌دهد، کار و زحمتی است که صرف آن کرده‌ایم. چنین معاملات اختیاری است که پایه‌های اولیهٔ سرمایه‌داری آزاد (لیبرال کاپیتالیسم) را تشکیل می‌دهد. تابلوی فوق، منظرهٔ فعالیت تاجران و دلالان را در بازار گوشت اسمیت فیلد در شهر لندن نشان می‌دهد.

اطمینان مطلق امکان ندارد و فقط به یک نوع اطمینان نسبی یا احتمالِ کارآمد می‌توان رسید. از دید او با توجه به چنین وضعیتی، اگر مقامات سیاسی و دینی باورهای خود را بر مردم تحمیل کنند هم اشتباه است و هم از جنبهٔ اخلاقی، نادرست. نظریات لاک در این موضوع از چنان نفوذ تاریخی سرنوشت‌سازی برخوردار شد که بهتر است نمونه‌ای از گفتارش را عیناً نقل کنیم: «کجاست آن کسی که مدرک بی‌چون و چرایی داشته باشد مبنی بر درست بودن هرآنچه باور دارد و یا نادرست بودن هر آنچه مردود می‌داند، و یا کجاست آن کسی که بتواند ادعا کند همهٔ عقاید خودش یا کسان دیگر را به‌طور کامل عمیقاً آزموده است؟ ضرورت اعتقاد پیدا کردن بدون داشتن شناخت کافی و حتی اغلب با تکیه بر مستندات بسیار ناچیز، در این حالتِ کنش ناپایدار و این نابینایی و جهلی که در آن به سر می‌بریم، باید ما را بیشتر مشغول و مراقب آگاه ساختن خودمان کند تا فشار آوردن به سایرین برای پذیرفتن دیدگاه‌های‌مان.»

«تصور ما از جوهر روح، به همان اندازهٔ تصورمان از جسم، واضح و روشن است.» جان لاک

تأثیرگذاری

لاک بیش از هر فرد اندیشمند دیگری برای فراهم آوردن مبانی نظری مردم‌سالاری آزاداندیشانه (لیبرال دموکراسی) تلاش کرد. پدران بنیان‌گذار آمریکاییان یعنی کسانی که قانون اساسی ایالات متحده را نوشتند، در حین این کار آگاهانه لاک را مدنظر داشتند و در مکاتبات خود از او نام برده‌اند. او تأثیر مشابهی بر تفکر فرانسوی در سراسر قرن هجدهم داشت؛ ولتر، منتسکیو و اصحاب دایرةالمعارف فرانسه نه فقط برای آرای سیاسی، بلکه برای نظریات اخلاقی، فرهنگی و فلسفی خویش هم بنیان محکمی در آثار لاک پیدا کردند. بنابراین، تأثیر اندیشهٔ او بر انقلاب فرانسه و آمریکا بسیار مهم و تعیین‌کننده بوده است. به نظر نمی‌رسد که هیچ فیلسوف دیگری از زمان ارسطو تا کارل مارکس، به‌اندازهٔ لاک بر امور عملی تأثیر گذاشته باشد.

و زورگو شود) یا به‌طور مؤثر از آنها دفاع نکند (ناکارامد شود)، مردم تابع آن ــ پس از اقدام به اصلاح از طریق روش‌های متعارف، و بی‌نتیجه ماندن چنین اقداماتی ــ اخلاقاً حق دارند آن حکومت را ساقط کنند و حکومت مناسب دیگری بر سر کار آورند. ضمناً، همین دیدگاه نقش فعال لاک را در انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ توجیه می‌کند.

به عقیدهٔ لاک، آنچه موجب حق ما بر دارایی‌مان می‌شود کار و زحمتی است که برایش انجام می‌دهیم و، آزادی ما برای رفتار دلبخواه با اموال‌مان از آن ناشی می‌شود. اگر من با کار خودم چیزی را تولید کنم و در ضمن آن هیچ زیانی به کسی نرسانم، آنگاه منافع حاصل از کارم حق من است. اگر کسی این منافع را از من بگیرد، درواقع، کار مرا دزدیده است. پس با توجه به حقی که من بر دستاورد کار خودم دارم، می‌توانم هر طوری که دلم بخواهد آن را مصرف کنم؛ می‌توانم آن را به کس دیگری ببخشم یا به خریداری بفروشم. بدین‌ترتیب، جامعه‌ای ایجاد می‌شود بر اساس معاملات آزادانه‌ای که مستقل از دولت انجام می‌شود. اینها پایه‌های اولیهٔ سرمایه‌داری آزاد را تشکیل می‌دهد.

ساموئل پپیس

وقایع‌نگار انگلیسی ساموئل پپیس (۱۶۳۳ـ۱۷۰۳)، از ۱۶۵۹ تا ۱۶۶۹ وقایع و رویدادهای مهم و از جمله طاعون بزرگ (۱۶۶۵ـ۱۶۶۶) و آتش‌سوزی بزرگ لندن (۱۶۶۶) را ثبت و ضبط کرد. پس از بازگشت حکومت سلطنتی، پپیس تحت حمایت ارل ساندویچ، وزیر دریاداری شد اما به‌جرم همدستی در توطئهٔ پاپ (۱۶۷۹) از کار برکنار و زندانی شد. در ۱۶۸۴ دوباره به مقام سابق خود بازگشت و ضمناً به ریاست انجمن سلطنتی هم منصوب شد.

بردباری و مدارا

یکی از مواردی که فلسفهٔ سیاسی لاک را با نظریهٔ شناخت او پیوند می‌دهد، اعتقاد به تسامح است. به خاطر داریم که از دیدگاه لاک، در شناخت ما از دنیای تجربی، قطعیت و

آغاز نگرش نوین

لاک را اولین کسی دانسته‌اند که دارای ذهن و اندیشهٔ نوین بود، زیرا او بعضی از گرایش‌های بنیادین در اندیشهٔ بعد از قرون وسطا را با هم پیوند داد و به‌صورت یک نگرش واحد درهم ادغام کرد. بخشی از پیام اصلی او را می‌توان بدین ترتیب بیان کرد که «از مراجع، اعم از عقلانی یا سیاسی یا دینی، و از سنت‌ها یا قراردادهای اجتماعی کورکورانه پیروی نکنید. با مغز خودتان بیندیشید. واقعیت‌ها را ببینید و تلاش کنید تا دیدگاه‌ها و رفتار خود را بر اساس واقعیت‌ها قرار دهید.» امروزه برای ما درک این که پیام لاک چقدر جدید و بی‌سابقه بوده، بسیار مشکل است. پیام او اثراتی انقلابی در آموزش و پرورش، علوم، امور سیاسی و حتی در خود فلسفه بر جای گذاشت.

پیام لاک با نیاز جدید برای مشاهده و تجربه در علوم، کاملاً همسو بود. لاک بر نیوتن تأثیر گذاشت و متقابلاً از او تأثیر پذیرفت. نگرش او در آموزش و پرورش کاملاً مخالف با یادگیری طوطی‌وار بود و درس خواندن طبق برنامهٔ آموزشی یکنواخت و تحجریافته‌ای در طول زمان که مورد تأئید سنت بود را قبول نداشت. لاک معتقد بود که زبان‌ها را باید از طریق تمرین و تکرار مثال‌ها یاد گرفت و نه با حفظ کردن قواعد دستور زبان؛ و او بیشتر بر آموزش موضوعات جدید تأکید داشت تا موضوعات سنتی. او اعتقاد داشت که همهٔ انسان‌ها استعداد رشد و پیشرفت را دارند و تنها هدف مشروع حکومت، حفاظت از حقوق و آزادی‌های مردم است.

همهٔ انسان‌ها استعداد رشد و پیشرفت را دارند.



این نگرش به همراه خود خصومت و نارضایتی از هر نوع حکومتی که نمی‌توانست چنین معیارها و ضوابطی را رعایت کند، به بار می‌آورد. ولی با اینکه فلسفهٔ لاک با هر نوع قدرت و مرجعیت خودکامه در همهٔ جنبه‌های زندگی و اندیشه مخالف بود، محتوای آن به‌هیچ‌وجه ستیزه‌جویانه یا طرفدار خشونت نبود بلکه، درست برعکس، طرفدار رفتار ملایم، میانه‌رو و بسیار واقع‌بینانه بود. او همیشه بر عقل سلیم اصرار می‌ورزید و می‌گفت نباید امور را به سوی افراط و تفریط سوق داد و باید واقعیت‌های ساده و نمایان را در هر موضوعی مدنظر قرار داد.

همهٔ این جنبه‌های فلسفهٔ لاک به یکدیگر وابسته بود و پایه‌هایی را ایجاد کرد که زیربنای رشد اندیشهٔ فلسفی در کشورهای انگلیسی‌زبان در دو قرن بعدی بود و به مبنای اصلی نگرشی مشخصاً انگلوساکسونی دربارهٔ امور تبدیل شد، اما ضمناً تأثیر عظیمی بر تحولات در سرزمین‌های آلمانی‌زبان و فرانسوی‌زبان داشت. هم ولتر در فرانسه و هم کانت در آلمان، لاک را آغازکنندهٔ آن نوع اندیشه‌ای می‌دانستند که خودشان حامی و طرفدار آن بودند.

تأکید بر عقل سلیم

برکلی

تجربه‌گرای ثابت قدم

برکلی خاطرنشان کرد که موجودات هوشمند فقط می‌توانند محتویات ذهن و آگاهی خود را تجربه کنند و از وجود هیچ چیز دیگری نمی‌توانند باخبر شوند.



کالج ترینیتی دوبلین
کالج ترینیتی [تثلیث] که در ۱۵۹۲ از سوی ملکه الیزابت اول پایه‌گذاری شد و ضمناً دانشگاه دوبلین هم خوانده می‌شود، قدیمی‌ترین دانشگاه ایرلند است و اصلاً قرار بود یکی از کالج‌های مجموعه‌ای دانشگاهی باشد. عکس فوق، برج ناقوس مشهور کالج ترینیتی را نشان می‌دهد که تحت نظر سر چارلز لنیون در ۱۸۵۳ ساخته شد.

جورج برکلی (۱۶۸۵ـ۱۷۵۳) یک ایرلندی پروتستان تحصیل‌کرده در کالج ترینیتی در دوبلین بود. همهٔ آثار فلسفی او که امروزه به‌خاطرشان مشهور است در سنین بیست تا سی‌سالگی‌اش منتشر شد: مقاله‌ای دربارهٔ نظریهٔ جدید بینایی (۱۷۰۹)، رسالهٔ اصول شناخت بشری (۱۷۱۰) و سه گفت‌وگو میان هیلاس و فیلونوس (۱۷۱۳). بیش از بیست سال بعد، در ۱۷۳۴، بود که برکلی اسقف شد اما همیشه به‌عنوان اسقف برکلی معرفی شده است. او فعالانه در کار ارتقای آموزش عالی در دنیای جدید (قاره آمریکا) شرکت داشت و برای همین بود که سه سال در مستعمرات آمریکایی زندگی کرد. او کتابخانه و مزرعه‌اش در ایالت رُدآیلند را به دانشگاه ییل که در ۱۷۰۱ تأسیس شد اهدا کرد. امروزه یکی از کالج‌های ییل به‌نام برکلی خوانده می‌شود. شهر برکلی در کالیفرنیا هم به افتخار او نام‌گذاری شده است. او در ۶۷ سالگی در آکسفورد از دنیا رفت و در کلیسای جامع کرایست چرچ به خاک سپرده شد.



جورج برکلی
جورج برکلی در ۱۷۲۴ رئیس دانشگاه دِری شد اما همهٔ فکر و ذکرش متوجه تأسیس دانشگاهی در [جزایر] برمودا بود. پس از سال‌ها تلاش برای انجام این کار، سرانجام در ۱۷۲۸ با کشتی به سوی قاره آمریکا حرکت کرد و سه سال در [ایالت] رُد آیلند منتظر رسیدن کمک‌های مالی وعده داده شده‌ای ماند که هرگز برایش فرستاده نشد. برکلی هرگز به جزایر برمودا نرسید.

«مسیر توسعهٔ قلمرو امپراتوری [بریتانیا] به سوی غرب خواهد بود.»
جورج برکلی

بینش اصلی

اغلب فیلسوفان مشهور قدیم، آثاری را پدید آوردند که طیف وسیعی از مسائل را شامل می‌شود، اما برکلی فقط به‌خاطر بینش واحدی شهرت یافته که هیچ‌کس پس از وی نتوانسته آن را به‌کلی نادیده بگیرد. برکلی گفت این سخن لاک که ما فقط می‌توانیم محتویات آگاهی خودمان را مستقیماً درک کنیم، کاملاً درست است. اما پرسید که در این صورت، ما چه مجوزی می‌توانیم داشته باشیم که بگوییم وجود این محتویات ذهنی به علت چیزهایی است با سرشتی کاملاً و اساساً متفاوت با محتویات ذهنی ما، که هرگز نمی‌توانیم مستقیماً به آنها دسترسی داشته باشیم، یعنی اشیای مادی؟ این که عده‌ای می‌گویند ما به‌واسطهٔ تصاویری حسی که از این اشیا دریافت می‌کنیم به آنها دسترسی غیرمستقیم داریم، به چه معنایی ممکن است درست باشد؟ برای توضیح آن می‌گویند تصاویر ذهنی ما «نسخه‌بدل»هایی از آن اشیایند، اما این اصلاً یعنی چه؟ چگونه ممکن است تجربه‌ای مثل رنگ یا صدا، نسخه



جاناتان سویفت
شاعر و طنزپرداز انگلیسی ایرلندی، جاناتان سویفت (۱۶۶۷ـ۱۷۴۵) در دوبلین به دنیا آمد و در کالج ترینیتی تحصیل کرد. او در لندن برکلی را به دربار معرفی کرد. شهرت اصلی سویفت به‌خاطر کتاب سفرنامهٔ گالیور (۱۷۲۶) است که در آن، لاف‌زدن‌ها و خودنمایی‌های فکری فیلسوفان، دانشمندان و سیاستمداران روزگار خویش را به ریشخند گرفته است.



دانشگاه ییل
دانشگاه ییل در نیوهیون ایالت کانکتیکت که در ۱۷۰۱ پایه‌گذاری شد، سومین دانشگاه قدیمی در ایالات متحده است و عده‌ای از تأثیرگذارترین افراد در تاریخ آمریکا، در آن تحصیل کرده‌اند. جورج برکلی کتابخانهٔ خود را به دانشگاه ییل هدیه کرد و این دانشگاه امروزه دارای یکی از بزرگ‌ترین کتابخانه‌ها در ایالات متحده است.

بدل یا حتی «شبیه» چیزی باشد که خودش تجربه یا رویداد نیست؟ مسلماً یک رنگ فقط می‌تواند شبیه به رنگ دیگری باشد یا نباشد و یک صدا فقط می‌تواند شبیه به صدای دیگری باشد یا نباشد. برکلی می‌گوید همهٔ اینها یاوه‌های ذهنی است. لاک در واقع موجودیت حوزهٔ کاملی از واقعیت مستقل، غیرحسی و غیرذهنی را مسلم فرض می‌کند که ما حتی نمی‌توانیم تصورش کنیم، و هرگز نمی‌توانیم دلیل و مدرکی برایش پیدا کنیم و وجودش هیچ فرقی به حال ما ندارد. چه دلایل قابل درکی برای چنین کاری وجود دارد؟

برکلی گفت ما می‌دانیم که تجربه کردن، در ذات عامل شناسنده است زیرا هریک از ما آگاهی مستقیمی داریم که چنین عاملی هستیم و می‌دانیم که این عامل، تجربیاتی دارد. اما هرگز نمی‌توانیم دلایل مشابهی برای این باور داشته باشیم که این تجربیات به اشیایی غیر از خود ما وابسته است. بنابراین، برکلی می‌گفت تجربه‌گرایی پیگیر و منسجم، ما را به این نتیجه می‌رساند که آنچه وجود دارد عبارت است از ذهن‌ها و محتویات‌شان یا عامل‌های شناسنده و تجربیات‌شان. هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم چیز دیگری هم وجود دارد. مطمئناً هرگز دلیلی نداریم که



مشاهده و درک کیفیت‌ها

در دنیای برکلی فقط عاملان شناسنده و تجربه‌هایشان وجود دارند و هیچ چیز دیگری وجود ندارد. برکلی بر این باور بود که ما خودِ اشیا را مشاهده و درک نمی‌کنیم بلکه کیفیت‌هایی همچون رنگ را درک می‌کنیم که چگونگی آنها به عاملان شناسنده بستگی دارد. از نظر رنگرزانِ پارچه در تصویر بالا، یک رنگ فقط ممکن است با رنگ دیگری شبیه باشد یا نباشد.

وجود مادهٔ مستقل ساکن یا همان جوهر مادی لاک را باور کنیم که خود او قبول دارد غیرقابل تصور است. لاک با تأکیدش بر وجود داشتن چیزی در ورای محدودهٔ هرگونه ادراک و تجربهٔ ممکن، در واقع اصل بنیادین تجربه‌گرایی را نقض می‌کرد.

این بحث فلسفی دشواری است و اندیشمندان بعدی در برخورد با آن دچار مشکل شده‌اند. برکلی که مسیحی بود، آن را در قالب نظریه‌ای مطرح کرد مبنی بر وجود واقعیتِ کل در ذهن خداوند، یعنی روحی نامتناهی که ما ارواح متناهی را آفریده و از طریق تجربیات‌مان با ما ارتباط دارد. از این دیدگاه، هر چیزی که وجود دارد یا در ذهن ما وجود دارد یا در ذهن خداوند؛ به عبارت دیگر یا خود ما است یا خداوند. اندیشمندانی که تفکر دینی ندارند این مبنای دینی را کنار گذاشته‌اند؛ آنان تأکید کرده‌اند که برکلی هم دلایل کافی برای مسلّم دانستن وجود خدا و یا حتی ذاتی مداوم و مستمر را نداشت. اما پاسخ دادن به بقیهٔ چالش‌های فلسفی او به‌طور گیج‌کننده‌ای، دشوار است.

«حقیقت خواست همگان اما مشغلهٔ تعداد اندکی است.»

جورج برکلی



آثار اصلی

مقاله‌ای دربارهٔ نظریهٔ جدید بینایی (۱۷۰۰)
رسالهٔ اصول شناخت بشری (۱۷۱۰)
سه گفت‌وگو میان هیلاس و فیلونوس (۱۷۱۳)

A TREATISE Concerning the PRINCIPLES OF Human Knowlege.
PART I.
Wherein the chief Causes of Error and Difficulty in the Sciences, with the Grounds of Scepticism, Atheism, and Irreligion, are inquir'd into.
By George Berkeley, M.A. Fellow of Trinity College, Dublin.
DUBLIN: Printed by Aaron Rhames, for Jeremy Pepyat, Bookseller in Skinner-Row, 1710.

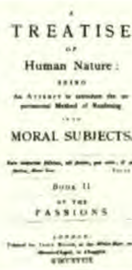
مردود دانستن جوهر مادی

برکلی در رسالهٔ اصول شناخت بشری (۱۷۱۰) استدلال‌هایش را بر ضد مفاهیم انتزاعی ارائه می‌کند. او علت‌های مادی، مفاهیم کلی انتزاعی و اعتقاد به وجود جوهر مادی را رد می‌کند و بر وجود جوهر روحانی تأکید دارد.

هیوم

شکاک معتدل

غیر از ریاضی، هیچ‌چیز دیگری را به یقین نمی‌دانیم. اما با این حال باید به زندگی خود ادامه دهیم و برای زندگی کردن باید عمل کنیم. همهٔ اعمال باید مبتنی بر فرض‌هایی دربارهٔ واقعیت باشد.


A TREATISE OF Human Nature: BEING An Attempt to introduce the experimental Method of Reasoning INTO MORAL SUBJECTS.

BOOK II. OF THE PASSIONS

LONDON

رسـاله‌ای دربارهٔ طبیعت بشر

رسـالهٔ هیوم، یعنی یکـی از متون اصلـی تجربه‌گرایـی بریتانیـا، در ۱۷۴۰ بی نام مؤلف در لندن منتشر شـد. عنوان فرعی کتـاب این بود: «کوششـی برای وارد کردن روش تجربـی منطقـی در موضوعـات اخلاقی.» این رسـاله به سه فصل تقسـیم شـده: فصـل اول دربارهٔ «ادراک»، سـعی در توضیح فرایند دانستن در انسـان دارد؛ فصل دوم دربارهٔ «تغییرات نفسانی» کوششی اسـت برای توضیح روانشـناختی نظام احساسـی در انسان؛ و فصل سـوم دربـارهٔ «اخلاقیات» سـعی می‌کند تا خوش‌اخلاقی را بر حسب «احساسات» خوشایند یا ناخوشایند توضیح دهد.

دیویـد هیـوم (۱۷۱۱ـ۱۷۷۶) از جذاب‌تریـن و ضمنـاً مهم‌تریـن چهره‌ها در تاریخ فلسـفه است. او بدون آنکه اهل خودشـیرینی بوده باشـد، به نظر می‌رسد موردعلاقهٔ همگان بود. در فرانسه، که چندین سـال در آنجا زندگی کـرد، به‌نام «دیویدِ خوب و مهربان» و در شهر زادگاهـش ادینبـورگ، به «دیوید مقدس» شـهرت داشـت. خیابان محل سکونت او در ادینبورگ هم امـروزه «خیابـان دیوید مقدس» خوانده می‌شـود. بعضی از بهترین آثـارش را در جوانـی نوشـت. او هشت سال بر روی اثری کار کرد که به‌طورکلی شاهکارش شناخته می‌شود، رسـاله‌ای دربارهٔ طبیعت بشر (۱۷۳۹ـ۴۰) و فقط ۲۸ سال داشت که این کتاب منتشر شد. هیچ‌کس توجهی به آن نکرد. او در دههٔ سـوم عمرش مفاهیم آن را بیشـتر پرورانـد و به‌صورتی مطرح کرد که امیدوار بود سـاده‌تر و بهتر فهمیده شـود؛ حاصل کارش را در دو مجلد کوچک‌تر منتشـر کرد: تحقیق دربارهٔ ادراک بشـر (۱۷۴۸) و تحقیق دربارهٔ اصول اخلاق (۱۷۵۱). باز هم کسی چندان توجهی نکرد.

او حداقـل در ظاهر از فلسـفه روی‌گردان شـد و در دههٔ چهارم عمرش تاریخ انگلسـتان (۱۷۵۴ـ۱۷۶۲) را در شـش مجلد نوشـت که حدود صد سـال کتابی مرجع در موضـوع خود بود، تا زمانی کـه تاریخ پنج جلدی مکائولیِ در ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۱ منتشـر شـد. هیـوم در زمان حیاتش به‌عنوان اقتصاددان و مقاله‌نویس شـهرتی به هم زد. یکی از نزدیک‌ترین دوسـتانش آدام اسمیت بود که عموماً او را بنیان‌گـذار علم اقتصاد می‌دانند. خود هیوم هم چند نظریهٔ اصیل دربارهٔ پول و نقدینگی ارائه کرد. اما شـهرت اصلی



دیوید هیوم

دیوید هیوم که در این نقاشـی آلن رمزی از ۱۷۶۶ دیده می‌شـود، ابتدا در دانشـگاه ادینبورگ تحصیل کرد. بعدها برخلاف خواسـت خـودش مجبـور به تحصیل در رشـتهٔ حقوق شـد و در ۱۷۲۹ به عارضهٔ روانی مبتلا شد.

او در فلسفه فقط پس از مرگش در ۱۷۷۶ تحقق یافت.

در ۱۷۷۹، پـس از مرگـش، گفت‌وگوهایی دربـارهٔ دین طبیعی از هیوم منتشـر شـد که او به‌طور مخفیانـه آن را نوشـته و ردیه‌ای بود بـر جالب‌ترین اسـتدلال‌های عقلانی‌ای که تا آن زمان در اثبات وجود خدا مطرح شده بود. بعضی‌ها ایـن کتـاب را بهترین اثـر هیوم می‌دانند.

توده‌ای از احساسات

هیـوم در ایـن فـرض بنیادیـن تجربه‌گرایـی با لاک هم‌عقیده بود که فقط از طریق تجربه اسـت که نهایتاً می‌توانیم به شـناخت از وجود هر چیزی در خارج از خودمان برسـیم، چه این تجربه متعلق به خودمان باشد چه به کس دیگر. با برکلی در مورد این اصل هم‌عقیده بود که این فرض مقدماتی را باید با انسـجام و ثبات به کار گرفت. این باعث شد که حداقل با برکلی موافق باشد که ما هرگز نمی‌توانیـم با اطمینان مطلق بدانیـم که یک دنیای مادی خارجی و مسـتقل از خودمان وجود دارد. با این همه، هیوم این را اساسـاً موضوعی نه دربارهٔ جهان بلکه بیشتر دربارهٔ شـناخت می‌دانست: رسیدن به قطعیت در امور واقعی برای

> **«زیبایـی اشـیا در ذهنـی اسـت کَه آنها را مشـاهده می‌کند.»**
>
> دیوید هیوم



آدام اسمیت

آدام اسـمیت (۱۷۲۳ـ۱۷۹۰)، اقتصاددان و فیلسـوف اسکاتلندی، بیشتر به‌خاطر کتاب تحقیقی دربارهٔ ماهیـت و علت‌هـای ثـروت ملل (۱۷۷۶) شـهرت دارد. اسـمیت از ۱۷۴۸ عضو محفـل ادینبورگ بود که کسـانی همچون دیوید هیوم، جیمـز بـازول زندگی‌نامه‌نویس و جیمـز واتِ مهندس مکانیک را در بر می‌گرفت.

ما ممکن نیست و ما فقط با احتمالاتی، که به درست بودن‌شان امیدواریم، سروکار داریم و نه با حقایق قطعی.

او اصل کلی برکلی را بر ضد برکلی به کار گرفت. چه کسی هرگز توانسته نفس خود را مشاهده کند، چه برسد به نفس دیگری؟ وقتی ما در خود فرو می‌رویم متوجه می‌شویم که دربارهٔ تجربیات حسی، باورها، عواطف، خاطره‌ها و امثال اینها می‌اندیشیم که همگی زودگذرند اما هرگز با موجودی از نوع متفاوتی با اینها یا نفس تجربه‌گری که اینها را تجربه می‌کند مواجه نشده‌ایم. بنابراین، طبق این اصل که ما نباید وجود چیزی را مسلم فرض کنیم که تجربه نمی‌شود، هیچ دلیلی نداریم که مانند برکلی فرض کنیم یک نفس تجربه‌گر وجود دارد. هیوم می‌گوید که این نفس تجربه‌گر یا عامل شناسنده فقط پنداری موهوم است. اگر بپرسید که در این صورت «من» کیستم یا چیستم، تنها پاسخی که می‌توان با تجربه یا مشاهده اثبات کرد، این است: «من» تودهٔ انباشته‌ای از احساسات هستم.



بانویی در برابر آینه‌اش، اثر ژان رائو (۱۷۲۰)

هیوم می‌گفت وقتی در خود فرو می‌رویم، آنچه در ذهن خود می‌اندیشیم، تجربیاتی همچون افکار و احساسات‌مان است و هرگز با نفس تجربه‌گری که این تجربیات را دارد، مواجه نمی‌شویم. بنابراین هیوم بر این باور بود که ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که نفس تجربه‌گر وجود دارد.

«علت» چیست؟

استدلال مشابهی در رابطه با وجود خدا، که برکلی بر آن تأکید داشت، به کار گرفته می‌شود. وجود خدا یک پرسش امر واقع است ــ یا وجود دارد یا ندارد ــ و پرسش‌های امر واقع یا پرسش‌های وجودی را فقط با مشاهده می‌توان پاسخ داد. حال چه کسی توانسته خدا را ببیند؟ هیوم می‌گوید هیچ مدرک مشاهداتیِ جدی مبنی بر وجود او در دست نیست. هیوم به‌راحتی ثابت کرد که آنچه مردم به جای مدرک مشاهده‌ای ارائه می‌کنند، بر مبنای استنباط شخصی، غیرمستقیم و مبهم است. او می‌گوید بهترین دلیلی که در این باره می‌توان ارائه کرد، نظم دقیقی است که در کائنات مشاهده می‌شود و شاید نمایانگر چیزی باشد که شباهت کمی با یک عقل طراح و سازنده دارد. اما این تفاوت زیادی دارد با اثبات وجود یک خدای متشخص [انسان‌گونه] یا همان خدای مسیحیان و یهودیان. و احساس یقین یا ایمان داشتن، شناخت محسوب نمی‌شود. استدلال هیوم، هم دربارهٔ خدا و هم دربارهٔ نفس اساساً شکل مشابهی دارد. او می‌گوید برای توجیه ادعای‌مان مبنی بر وجود خدا یا نفس باید بتوانیم مدارکی از تجربهٔ مشاهده‌ای ارائه دهیم و چنین مدارکی وجود ندارند. هیوم همین شکل اساسی استدلال را به‌مؤثرترین وجهی دربارهٔ رابطهٔ علت و معلولی یا علیّت به کار گرفته است.

برای کسانی که تازه به فلسفه می‌پردازند، معمولاً روشن نیست که چرا فلاسفه به علیّت این‌قدر اهمیت می‌دهند. علیت اتفاقاً برای دانشمندان هم از اهمیتی بنیادین برخوردار است، زیرا به نظر می‌رسد که کل جهان معلوم را علیت به هم پیوند می‌دهد و برای همین است که گیتی صرفاً توده‌ای آشفته یا در هرج و مرج نیست. هر واقعه‌ای علت یا معلول واقعهٔ دیگری است و قواعد پایداری در بسیاری از این وقایع وجود دارد، به‌طوری که حالات مختلفی از امور،

آثار اصلی

رساله‌ای دربارهٔ طبیعت بشر (۱۷۴۰_۱۷۳۹)
تحقیقی دربارهٔ اصول اخلاق (۱۷۵۱)
گفت‌وگوهایی دربارهٔ دین طبیعی (۱۷۷۹)



علت و معلول

به عقیدهٔ هیوم، هریک از وقایع علّی از یکدیگر مستقل‌اند و برای توضیح این ارتباط علت و معلولی از مثال برخورد توپ‌های بیلیارد به یکدیگر استفاده می‌کرد. رواج بازی بیلیارد در قرن هجدهم در این تصویر از آثار جیمز گیلاری (۱۷۵۷ـ ۱۸۱۵) کاریکاتوریست انگلیسی به ریشخند گرفته شده است.

به شیوه‌هایی که برای ما قابل درک است، با هم ارتباط پیدا می‌کند و بدین‌ترتیب ما می‌توانیم محیط اطراف‌مان را بفهمیم. اگر رابطهٔ علت و معلولی وجود نداشت، تجربهٔ ما قابل فهم نبود، که در این صورت، زندگی انسانی (در تمایز با زندگی حیوانات پست‌تر)، غیرممکن می‌شد. عقل متعارف این همبستگی علّی را امری بدیهی می‌پندارد، اما دانشمند دائماً تلاش می‌کند تا روابط علت و معلولی قبلاً ناشناخته را کشف کند، در حالی‌که فیلسوف دربارهٔ ماهیت رابطهٔ علت و معلولی تحقیق می‌کند و می‌پرسد: «این پدیدهٔ حیرت‌انگیز چیست که اگر نبود، دنیای قابل فهمی وجود نداشت؟ علّیت چیست؟» به عبارت دیگر، از آنجا که وظیفهٔ اصلی فیلسوف درک کلی‌ترین جنبه‌های واقعیت است، پس می‌داند که درک علّیت باید یکی از کارهای اصلی او باشد.

هیوم اشاره کرد که رابطهٔ علّی ــ مانند خداوند و نفس ــ قابل مشاهده نیست. ممکن است بگوییم ما مشاهده کرده‌ایم که واقعهٔ الف علت واقعهٔ ب بوده، اما تنها چیزی که عملاً مشاهده کرده‌ایم، واقعهٔ الف بوده و سپس واقعهٔ ب که به دنبال آن رخ داده است. ما مورد سومی را مشاهده نکرده‌ایم که همان رابطه علّی است که دو مورد الف و ب را به هم ربط می‌دهد. اما وقتی می‌گوییم الف علت ب است، مثل آن نیست که بگوییم الف ابتدا رخ داده و سپس ب؛ در واقع، به این معنی است که الف موجب وقوع ب شده یا واقعهٔ ب رخ داد چون الف رخ داده بود. پس تنها چیزی که مشاهده کرده‌ایم، توالی وقایع است در حالی‌که رابطهٔ علّی برای پیوند آنها لازم است. شاید یک نفر بگوید: «بسیار خوب، اما من می‌توانم ثابت کنم که در این مورد، واقعهٔ الف علت واقعهٔ ب بود زیرا هربار که واقعه‌ای از نوع الف رخ می‌دهد، همیشه بدون استثنا، واقعه‌ای از نوع ب پس از آن رخ می‌دهد. قبول دارم که رابطهٔ علّی فقط یک ارتباط ساده میان وقایع نیست، اما وقتی ارتباط دائمی و تغییرناپذیری دیده می‌شود می‌فهمیم که رابطهٔ علّی در کار است.» اما این هم درست نیست. همیشه، پس از هر روزی شب شده است اما، روز علت شب نیست؛ روز و شب هردو معلول چیز دیگری هستند یعنی چرخش زمین حول محور خود در حالی‌که به دور خورشید می‌گردد. پس ارتباط میان دو واقعه ممکن است دائمی باشد بدون آنکه هیچ‌کدام علت دیگری باشد. بدین ترتیب، اگر ارتباط دائمی حداکثر چیزی است که می‌توانیم مشاهده کنیم، چگونه می‌توانیم مشخص کنیم کدام نمونه‌ها از نوع رابطهٔ علّی است و کدام شان ربطی به علّیت ندارد؟

هیوم اقتصاددان

نوشته‌های اقتصادی هیوم در کتاب مقالات سیاسی (۱۷۵۲) آغاز شد که شهرتی نسبی برایش به همراه داشت. استفاده از سند و بیان واضح افکارش، اثر او را جلوتر از زمان خود نشان می‌داد، با اینکه، برعکس دوستش آدام اسمیت، یک نظام مشخص اقتصادی را ارائه نمی‌کرد. هیوم بر این باور بود که پیشرفت از اقتصاد کشاورزی به اقتصاد صنعتی، پیش‌شرط تمدن است.

ما هیچ نمی‌دانیم

از وقتی هیوم این مسئله را مطرح کرد، بسیاری از فیلسوفان را گیج کرده و مستقیماً به مسئلهٔ قدیمی دیگری منجر شده است. اگر ما هرگز نمی‌توانیم با دلایل تجربی محکمی بگوییم یک واقعه حتماً موجب واقعهٔ دیگر خواهد شد، پس کار علمی چگونه ممکن خواهد بود؟ شاید همیشه در طول تاریخ، هربار که آب را تا صد درجه سانتیگراد حرارت داده‌اند، به جوش آمده، اما این ثابت نمی‌کند که حرارت علت جوشیدن آب است و نیز ثابت نمی‌کند که دفعهٔ بعدی که آب را حرارت می‌دهیم، حتماً در صد درجه سانتیگراد به جوش می‌آید. شاید دفعهٔ بعد، طور دیگری شود. هزاران سال همهٔ قوهایی که اروپاییان می‌دیدند سفید بودند، تا جایی که اروپاییان سفید بودن قو را واقعیتی بدیهی دانستند، اما وقتی قاره استرالیا را کشف کردند، در آنجا قوهای سیاه هم پیدا شدند. هر تعداد مشاهدهٔ قوهای سفید هرگز تضمین

نمی‌کنـد که حتماً همهٔ قوها سـفیدند. و این اصل در مورد هـر مجموعهٔ دیگری از مشـاهدات هم صدق می‌کند. هر تعـداد الف‌هایی را مشـاهده کنیم کـه دارای خاصیت ب باشـند، ثابت نمی‌کند که الف بعدی هم خاصیت ب خواهد داشـت. شاید نداشته باشد. شـاید من انتظار خاصیت ب را در الفِ بعدی داشـته باشم اما این یک تأثیرِ روانی است و کاملاً با برهان منطقی تفاوت دارد؛ این صرفاً تداعی معانی اسـت. علم منطق دربارهٔ ارتباط میان گزاره‌ها است و یک گزاره ممکن اسـت با گزارهٔ دیگر تناقض داشـته باشد، اما

«پـس، آداب و رسـوم اجتماعی راهنمای بزرگ زندگی بشر است.»

دیوید هیوم

دو واقعه اگر هردو در واقع رخ دهند، ممکن نیست یکدیگر را نقض کنند. این مشـکلِ پیچیـده‌ای را برای علوم ایجاد می‌کنـد. قوانین علمی معمولی، گزاره‌هـای کلـیِ نامحـدودی هسـتند که ضمنـاً روابط علّی را هم بیـان می‌کنند، مثل این گزاره که «اگر آب را در فشـار هوای سطح دریا حرارت دهید، وقتـی دمای آن بـه صد درجه سـانتیگراد برسـد، بـه جوش می‌آید.» نه کلیّت نامحدود این گزاره و نه ارتباط علّی اظهار شده در آن را نمی‌توان باً مشاهده یا تجربه اثبات کـرد. پس چگونه ــ اگر اصلاً امکان داشـته باشد ــــ می‌توان درسـتی هریک از عناصـر این گزاره را ثابت کرد؟ ما مسـلماً باز هـم انتظار داریم آب در صـد درجـه سـانتیگراد به جـوش بیاید اما هیـچ چیزی در دسـت نداریم که جداً بتواند برهانی برای آن محسـوب شود؛ بنابراین، نمی‌توانیم به‌معنای واقعی کلمه بگوییم که این را می‌دانیم.

اگر می‌خواستیم درِ همین مرحله متوقف شویم، آن وقت هیوم در نظرمان شـکّاک مطلقی بود که می‌گفت انسـان دربارهٔ هیچ چیز نمی‌تواند مطمئن باشد؛ چه دربارهٔ وجود خدا باشد یا وجود دنیای خارجی یا حتی نفس پایدار خودمان و یا هر ارتباط مطمئنی میان هر چیزی با چیز دیگری در جهان واقعیت. او این را وضعیتِ نظری ما می‌داند. اما می‌گوید ما در واقـع نمی‌توانیم با چنین دیدگاهی از امور، زندگی کنیم. دلیلش هم این اسـت که اهـداف ما در زندگی، با عقل‌مان تعیین نمی‌شـود. مثلاً اینکه ما هر کاری از دسـتمان برآید می‌کنیم تا زنده بمانیم، به این دلیل نیسـت که نشسته‌ایم و خـوب فکـر کرده‌ایم و بعد، به این نتیجه رسـیده‌ایم که زنده‌ماندن بهترین هدف اسـت؛ ما عاشـق نمی‌شویم یا از موسـیقی لذت نمی‌بریم یا با دیـدن توت‌فرنگی دهان‌مان آب نمی‌افتـد چون عقل چنین حکـم می‌کند. هدف نهایی رفتارهای ما را امیال، شـهوات، عواطف، سلیقه‌ها و به‌طور کلی انواع احساسـات ما، تعیین می‌کند. و دلیل اصلی ورود عقل به صحنه، این اسـت کـه همهٔ ابزار مختلف را با هم انطباق دهیم و به کار گیریم تا به اهداف‌مان برسـیم. طبق گفتهٔ مشهور هیوم: «عقل، بندهٔ امیال و شهوات است.»

عصر زرین ادینبورگ

شهر ادینبورگ از نیمهٔ دوم قرن هجدهم تا اواسط قرن نوزدهم در اوج نفوذ خود بود و یکی از مراکز پیشرو جنبش روشنگری اروپا به شمار می‌رفت. این شهر محل سکونت بسیاری از اندیشمندان برجستهٔ آن زمان بود از جمله دیوید هیوم، آدام اسمیت اقتصاددان و جیمز هوتون، دانشمندی که بنیان‌گذار علم زمین‌شناسی نوین شناخته شده است.



ادراک قوانین علمی

هیوم با استفاده از روش علمی آیزاک نیوتن برای شرح چگونگی کارکرد ذهن در کسب شناخت، به این نتیجه رسید که شناختی در ورای تجربه وجود ندارد. تأثیرگذاری علم نوین بر اندیشهٔ قرن هجدهم در این تابلوی رایت اهل دربی به نام فیلسوفی در حال تدریس (حوالی ۱۷۶۶) به‌خوبی نشان داده شده است.



بدین‌ترتیـب، هیچ‌کس از غذا خوردن خودداری نخواهد کـرد فقط چون هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت کند دفعهٔ بعد هم غذا برایش مقوی خواهد بود. در واقع، چنین مدرکی در دست نداریم اما، با این وجود، می‌دانیم که اگر کسی غذا نخورد، می‌میـرد. به‌طورکلی ما باز هم به کارهایمان تحت تأثیر انواع مختلفِ انگیزه‌های عاطفی‌مان، ادامه خواهیم داد و برای گزینش ابزاری که ما را به خواستهایمان برساند باز هم از تداعی معانی معمول خودمان استفاده خواهیم کرد.

گزینش‌هایمان، نشـان می‌دهد، روابطی در کار اسـت که نمی‌توانیم وجودشـان را اثبات کنیم. گاه بهتر است زیاد درگیر آن نشویم؛ مردم خیلی وقت‌ها چیزهایی را می‌خورند که برایشان بد است و گاه چیزهایی را می‌خورند که موجب مرگ‌شـان می‌شود. اما حتی در سطح نظریات تحقق‌ناپذیر، بهتر اسـت گاه شکست بخوریم تا اینکه چون نمی‌توانیم از چیزی مطمئن باشـیم، از هر عملی خودداری کنیم، زیرا در این صورت به‌معنای واقعی کلمـه اصلاً نمی‌توانیم زندگی کنیم.

ادوارد گیبون

ادوارد گیبون (۱۷۳۷-۱۷۹۴) بزرگ‌ترین تاریخ‌نگار انگلیسی قرن هجدهم بود که بیشتر به‌خاطر اثر بزرگش تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری رم (۸۸-۱۷۷۶) شهرت دارد. گیبون که کارش مورد تأیید هیوم بود و خصوصاً شیوه نثرنویسی‌اش را تحسین می‌کرد، دیدگاهی نسبتاً بدبینانه و منفی به تاریخ داشت و خودش تاریخ را این‌طور تعریف می‌کرد: «کمی بیشتر از شرح جنایات، اشتباهات و بدبختی‌های نوع بشر.»

«عقل بندهٔ امیال و شهوات است.»

دیوید هیوم

هیـوم با توجه به این وضعیت طرفدار شـیوه‌ای بود که خودش آن را «شـکاکیت معتدل» می‌خوانـد. منظور او از شـکاکیت معتدل این بود که ما باید قبول کنیم که برهان قاطـع، در خارج از حیطـهٔ ریاضیات، هیچ نقشـی در امور بشـری ندارد. ما هیچ چیز را واقعـاً نمی‌دانیم؛ ما انتظارات خودمـان را داریـم اما این به‌هیچ‌وجه دانش و شـناخت به شـمار نمـی‌رود. هیوم تأکید زیادی بر تمایـز میان آنچه از زمـان لایبنیتس (نـک ص ۹۷) به‌عنوان گـزارهٔ تحلیلی و گزارهٔ ترکیبی شناخته شد داشت و می‌گفت هرگز نمی‌توان به درسـت بودن گزاره‌های ترکیبی اطمینان قطعی یافت و بنابرایـن نباید ذهن‌مان را با نظریه‌های فراگیر پر کنیم، چه در حوزهٔ فلسفه باشد یا سیاست و علوم و دین و یا هر حوزهٔ دیگری؛ زیرا وقتـی نمی‌توانیم از هیچ‌چیزی کاملاً مطمئن باشـیم، پس چقدر احمقانه اسـت اگر فکر کنیم پاسخ همهٔ پرسـش‌ها را می‌دانیم! نظام‌های عقیدتی سازماندهی‌شـدهٔ فراگیـر از نظر هیوم مردود اسـت. به عقیـدهٔ او ما نباید بر دیدگاه‌هـا و توقعات‌مان پافشـاری کنیم زیـرا می‌دانیم که خطاپذیرنـد و باید به نظریات سـایرین هم احترام بگذاریم. بدین ترتیب، سرشـت کلی فلسـفهٔ هیوم معتدل و ملایم و اهل تساهل است، مانند شخصیت و زندگی خودش.

دیدگاه‌هـای هیوم تأثیری عظیـم و پایدار تا زمان ما بر جای گذاشته اسـت. بعضی از مسائل بنیادینی که او مطرح کرد، هنوز هم به‌عقیدهٔ بعضی فیلسوفان، لاینحل مانده که از همه مهم‌تر مسـئلهٔ استقرا اسـت که می‌گفت رسیدن به نتیجهٔ کلی با تکیه بر موارد خاص، هرقدر هم که تعدادشان



جیمز بازول

جیمز بازول (۱۷۴۰-۱۷۹۵) زندگی‌نامه‌نویس و ادیب اسکاتلندی در ادینبورگ به دنیا آمد و تحصیل کرد. رشتهٔ تحصیلی او حقوق بود اما هدف واقعی‌اش کسب شهرت در ادبیات بود. او با نوشتن کتاب زندگی ساموئل جانسون (۱۷۹۱) که محصول دوستی بسیار نزدیک آن دو و نیز دستاوردی عالی در رشتهٔ زندگی‌نامه‌نویسی بود، به هدفش رسید و مشهور شد. او در اندیشهٔ نوشتن زندگی‌نامهٔ هیوم هم بود اما نشد. بازول را امروزه یکی از بزرگ‌ترین وقایع‌نویسان جهان می‌دانند.



محکوم خواست‌های دل

هیوم بر این باور بود که عواطف ما ــ تمایلات و شهوات‌مان ــ رفتارمان را تعیین می‌کند. عقل که بندهٔ شهوات است، فقط به صحنه می‌آید تا آن تمایلات را تأمین کند. نقاش سبک باروک فرانسوی، ژان اونوره فراگونار، در آثارش با قدرت هرچه تمام‌تر، یکی از سایق‌های اصلی و غالب بشری یعنی تمایل جنسی را به تصویر کشیده است.

زیاد باشد، غیرممکن است.

شیوهٔ نگارش هیوم هم بر سایرین تأثیر گذاشت. او نشان داد که دربارهٔ بعضی از عمیق‌ترین و دشوارترین مسائل فلسفی هم می‌توان با وضوح و شوخ‌طبعی نوشت. نه فقط نویسندگان بعدی انگلیسی‌زبان همچون برتراند راسل و ای. جی. آیر، بلکه فیلسوفان فرانسوی و آلمانی هم کوشیده‌اند تا از شیوهٔ نگارش او پیروی کنند. مثلاً، شوپنهاور که از آن پیچیدگی و ابهامی نفرت داشت که مشخصهٔ فلسفهٔ آلمان تا آن زمان بود، به‌طور آگاهانه تلاش کرد تا آلمانی را همان طوری بنویسد که هیوم انگلیسی را نوشته بود و آثاری از خود به یادگار گذاشت که جزو بهترین نثرهای زبان آلمانی شناخته می‌شود.

«آیین مسیحیت نه تنها در ابتدای کارش با خوارق عادات و معجزات همراه بود، بلکه حتی امروز هم باید معجزه‌ای اتفاق بیفتد تا یک فرد عاقل و منطقی به آن ایمان بیاورد.»

دیوید هیوم

تأثیر و نفوذ هیوم

دیوید هیوم یکی از چهره‌های اصلی قرن خود بود. در قاره اروپا و خصوصاً در فرانسه، هیوم را یکی از مهم‌ترین فیلسوفانی می‌دانند که بریتانیا تاکنون به وجود آورده است. در آلمان، کانت آثار هیوم را خواند و گفت تجربهٔ فلسفهٔ هیوم او را از «خواب جزم‌اندیشانه»اش بیدار کرده است. افکار هیوم در ارتباط با فلسفهٔ اخلاق تأثیری خلاق بر فیلسوفان مکتب اصالت فایده در قرن نوزدهم، جرمی بنتام و جان استوارت میل گذاشت. اگر امروزه می‌توانستیم از استادان فلسفه رأی‌گیری کنیم که چه کسی بهترین فلسفه را به زبان انگلیسی نوشته است، مسلما هیوم برنده می‌شد.



برک نمایندهٔ مجلس
برک در ۱۷۶۵ منشی شخصی مارکس راکینگهام شد که از رهبران ویگ‌ها (شاخهٔ آزادی‌خواهان پارلمان) بود و به مجلس عوام راه یافت. از جمله طرح‌های مستعمراتی او، کم کردن فشارهای سیاسی و اقتصادی بر ایرلند، اقداماتی آشتی‌جویانه نسبت به مستعمرات انگلیس در قارهٔ آمریکا و این پیشنهاد بود که حکومت مستعمرهٔ بزرگ هند، نه به دست کمپانی هند شرقی یا پادشاه بریتانیا، بلکه زیر نظر مجمعی از کارگزاران مستقل اداره شود.

بِرک

محافظه‌کار اعظم

از آنجا که سنت در یک جامعهٔ توسعه‌یافته در بر گیرندهٔ کل ذخیرهٔ خرد و تجربهٔ نسل‌های متعدد است، پس بهترین راهنمای حرکت و عمل است و از هر دیدگاه فردی قابل اطمینان‌تر به نظر می‌رسد.

ادموند برک (۱۷۲۹ـ۹۷) در خانواده‌ای متوسط در ایرلند به دنیا آمد و طبق اصول پروتستان تربیت شد. او در کالج ترینیتی در شهر دوبلین و سپس در لندن به تحصیل حقوق پرداخت اما هرگز عملاً به حرفهٔ وکالت وارد نشد. در عوض به کار نویسندگی و روزنامه‌نگاری پرداخت و سپس در ۳۷ سالگی به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد. سخنرانی او در حوزه انتخابیه‌اش در شهر بریستول، بیانیهٔ تاریخی این اصل است که یک عضو پارلمان، نماینده است و نه مأمور اعزامی ــ به عبارت دیگر، رأی نمایندهٔ مجلس نباید دستوری باشد زیرا وظیفه دارد طبق صلاحدید خودش رأی دهد. مشهورترین کتاب برک، تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه در ۱۷۹۰ منتشر شد یعنی یک سال بعد از انقلاب فرانسه. با اینکه هرگز به وزارت نرسید اما صرفاً کیفیت محتوای سخنرانی‌های عمومی و مقاله‌هایش در روزنامه‌ها، او را یکی از بانفوذترین شخصیت‌های زمان خود کرده بود. از آن به بعد او را برجسته‌ترین مفسر محافظه‌کاری در سیاست شناخته‌اند.



ادموند برک
ادموند برک، سیاستمدار ویگ (حزب لیبرال) و نظریه‌پرداز سیاسی، یکی از بزرگ‌ترین اندیشمندان سیاسی در طول تاریخ بریتانیا. او همچنان چهره‌ای مهم در تاریخ سیاست نظری به‌شمار می‌رود.

حکمت و خرد قدیم

از دید برک، جامعهٔ توسعه‌یافته آن‌قدر بزرگ و پیچیده است که یک ذهن واحد امکان احاطه بر کل آن و درک آن را ندارد. چنین جامعه‌ای در طول نسل‌های متعدد و از طریق اقدامات ابتکاری و تشکیلاتیِ بی‌شمارِ افراد و گروه‌هایی به وجود آمده که همگی مجبور بوده‌اند با واقعیت روبه‌رو شوند. نهادها و ترتیبات جامعه حاصل انتخاب‌ها و تصمیم‌های بی‌شمار، قضاوت‌های سنجیده مبتنی بر تجربه و الویت‌سنجی‌های بر پایهٔ دانش است. چنین جامعه‌ای به‌طور کلی مانند یک ساختار زندهٔ عظیم و پیچیده است و مانند یک موجود زنده تغییر می‌کند و تحول می‌یابد و در پاسخ به نیازها، ظرفیت‌های جدیدی را ایجاد می‌کند و پیوسته خود را با شرایطی که دائماً تغییر می‌کند وفق می‌دهد. جامعهٔ توسعه‌یافته به‌هیچ‌وجه مانند ماشین نیست که بتوانیم آن را از ابتدا تا آخرین جزئیات طراحی و اجرا کنیم یا به دلخواه، قطعات آن را جابه‌جا و تعویض کنیم. نه در نظر و نه در عمل، هیچ اندیشمند سیاسی واحد یا حتی گروه کوچکی از رهبران سیاسی نمی‌تواند جامعهٔ توسعه‌یافته را به‌طور کامل از میان بردارد و جامعه‌ای مناسب‌تر را جایگزین آن سازد. (این اعتراض اصلی برک به کارها انقلابیون فرانسه بود.) به عقیدهٔ او، تنها حالت قابل قبولِ تغییر سیاسی که با واقعیت تناسب دارد، تغییر تدریجی ساختاری است و نه تغییر انقلابی. هر نسلی باید خودش را نه مالک دارایی‌های جامعه بلکه محافظ آن بداند؛ هر نسلی وارث گنجینه‌ای از گذشته است که وظیفه دارد حتی‌المقدور چیزی بر آن بیفزاید و به هرحال بدون تلف کردنش، آن را به نسل‌های آینده منتقل کند. انسان‌ها موجوداتی ناقص‌اند و بنابراین تصور این که یک جامعهٔ انسانی می‌تواند کامل باشد، خیالی باطل است؛ این دلیل دیگری است بر دست‌نیافتنی



دگرگونی ظاهر جامعه
برک بر این باور بود که نهادهای جامعه تجسم قضاوت‌های متعال بر پایهٔ تجربه و شناخت است. منشن هاوس که بنای آن در ۱۷۵۳ به پایان رسید، اقامتگاه رسمی شهردار لندن (کلانتر اصلی شهر) است و ضمناً برای برگزاری دادگاه هم به کار می‌رود.



طبقه‌ای که برای حکومت زاده شده‌اند

برک بر این باور بود که عامهٔ مردم بیشتر می‌توانند تحت مدیریت کسانی که عادت کرده‌اند مسئولیت دیگران را بر عهده گیرند، رشد و پیشرفت کنند؛ چنین کسانی به نظر برک بیشتر در میان اعیان‌زادگان یافت می‌شوند، مانند این زوج اشرافی در تابلوی آقا و خانم اندروز (حدود ۱۷۴۹) اثر توماس گینزبرو.

بودن اهداف آرمان‌گرایان. حکومت‌ها باید با مردم همان طوری که هستند سروکار داشته باشند، یعنی انسان‌هایی با خواست‌ها و توانایی‌های بسیار گوناگون که در عین حال، هریک آمیزه‌ای از نیک و بد را در خود دارد. احتمالاً عامهٔ مردم تحت مدیریت مردانی واقع‌بین و فعال که عادت کرده‌اند مسئولیت سایرین را در همهٔ امور بر عهده بگیرند، خیلی بهتر می‌توانند شکوفا شوند تا تحت حکومت نظریه‌پردازان حتی اگر این نظریه‌پردازان افرادی زیرک و عاقل باشند چون برای حکومت، نه عقل نظری بلکه درک و شناخت عمیق از مردم و راه و رسم جهان و عقل سلیم — با کمی لیاقت ذاتی — لازم است. چنین ترکیبی، بیشتر در میان افرادی یافت می‌شود که در ثروت و مسئولیت زاده و پرورش یافته‌اند، نه در میان افراد زیرکی که راه خود را از پایین‌ترین سطوح به بالا باز کرده‌اند — البته ممکن است مفید باشد که معدودی از اینها هم در طبقهٔ حکومتگر هر نسل وارد شوند.

این نگرش به‌طورکلی از به‌هم پیوستن رشته‌های اصلی مشخصی بافته شده است که عبارتند از: علاقه و احترام به واقعیت اجتماعی موجود و گذشته‌ای که منشأ آن است؛ برخوردی محتاطانه با تغییر و تحول، و گرایش به تغییر تدریجی؛ پذیرش تنوع شخصیت انسان‌ها و انگیزه‌هایشان و اعتقاد محکم به کامل نبودن انسان‌ها؛ مردود دانستن مساوات‌طلبی؛ بیزاری از روشنفکری‌گری در سیاست یا به عبارت دیگر، نوعی شکاکیت و تردید دربارهٔ کارامد بودن طرح‌های بزرگ و مرام‌ها و «ایسم»ها برای زندگی انسان‌هایی از گوشت و خون و نیز مشکوک بودن به اهداف کسانی که این افکار را تبلیغ می‌کنند. انواع مختلفی از محافظه‌کاری وجود دارد — حتی در جامعه‌ای مثل بریتانیا که سنت‌ها نقشی چنین مهم و مستمر در آن ایفا می‌کند — اما مکتب محافظه‌کاری دموکرات برک، یکی از پیشرفته‌ترین انواع محافظه‌کاری است که طبق اصول عقلانی توجیه‌پذیر است. شاید به همین دلیل است که حتی مخالفان هم برایش احترام قائلند.

متعالی

باید به یکی از آرای مهم برک که به‌طورکلی خارج از حوزهٔ سیاست قرار می‌گیرد هم اشاره کنیم. او در کتابش تحقیقی فلسفی دربارهٔ منشأ تصورات ما از امر متعالی و زیبا (۱۷۵۶) به مخالفت با این عقیدهٔ رایج در عصر روشنگری قرن هجدهم پرداخت که وضوح صفت اصلی و لازمهٔ هنر عالی است. اما برک، برعکس، بر این عقیده بود که هنر عالی در جستجوی ابدیت است، و چون ابدیت هیچ حد و مرزی ندارد، محال است واضح یا مشخص باشد. برای همین است که هنر عالی را نمی‌توان مقید کرد و باز برای همین است که تلقین خیلی بیشتر از سخنان صریح و روشن، بر ما تأثیر می‌گذارد؛ و از همین موضع بود که برک به نوشتن دربارهٔ کشش احساسی نسبت به ناشناخته پرداخت. این کتاب، حداقل در انگلستان، آغازی شد برای روی گرداندن از طرز تفکر کلاسیسیسم صوری قرن هجدهم دربارهٔ هنر و روی آوردن به تفکر رمانتیسم.

تأثیر و نفوذ برک

نوشته‌های برک دربارهٔ فرانسه در روزگار خودش الهام‌بخش افکار ضدانقلابی در آلمان و فرانسه بود. در انگلستان، او را مفسر اصلی و قوانین رسمی، اندیشهٔ حزبی، اعتبار قانونی حکومت و نقش محدود امور سیاسی در حیات اجتماعی می‌دانند. برک عضو حزب ویگ (آزادی‌خواه) بود اما اندیشهٔ او همراه با آرای دیزاییلی، فلسفهٔ محافظه‌کاری نوین را تشکیل می‌دهد.

Philosophical Enquiry
INTO THE
Origin of our Ideas
OF THE
SUBLIME
AND
BEAUTIFUL.



LONDON.
Printed for R. and J. Dodsley, in Pall-mall.
MDCCLVII.

زیبایی‌شناسی برک

کتاب تحقیقی فلسفی دربارهٔ منشأ تصورات ما از امر متعالی و زیبا که در ۱۷۵۶ منتشر شد، گرایش‌های تازه‌ای را در نظریهٔ زیبایی‌شناسی عرضه کرد. این کتاب موجب شهرت برک در انگلستان شد و در خارج هم کسانی همچون کانت و دیدرو به آن توجه کردند.

آثار اصلی

تحقیقی فلسفی دربارهٔ منشأ تصورات ما از امر متعالی و زیبا (۱۷۵۶)
تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه (۱۷۹۰)



اندیشمندان انقلابی فرانسه

در فرانسهٔ قرن هجدهم، دستاوردهای شیوهٔ تفکر جدید بر پایهٔ علم نیوتنی و فلسفهٔ لاک را اندیشمندانی نابغه به زبانی ساده و قابل فهم برای مردم عادی در میان کل جمعیت کتابخوان تبلیغ و ترویج کردند. طبقهٔ جدید روشنفکری به وجود آمد که در امور دینی بسیار آزاداندیش بود و در امور سیاسی بسیار تندرو و طرف‌دار اصلاحات اساسی. ولتر، آن طنزنویس بی‌همتا، با موجی از خنده، عقاید و باورهای سنتی را از صحنه بیرون راند. دیدرو با نبوغی مشابه، دایرةالمعارفی ماندگار را در سی وپنج مجلد تهیه و منتشر کرد که هدفش تغییر و تحول در طرز تفکر رایج عامهٔ مردم بود. باورهای سنتی که تکیه‌گاه اصلی کلیسا و حکومت بود، از پایه ریشه‌کن شد و شاخه‌ای از تجددطلبی و اصول‌گرایی انقلابی پدیدار گشت که تا به امروز پیوسته فعال و تأثیرگذار بوده است.



دایرةالمعارف

۳۵ مجلد از دایرةالمعارف (۱۷۵۱ـ۱۷۸۰) منتشر شد. اینها مجلدات چاپ اول آن است که در کلکسیون لویی شانزدهم نگهداری می‌شود.

ولتر

اندیشمندی بزرگ با بیانی ساده و همه‌فهم

ولتر بیش از هر نویسنده دیگری برای ترویج مفاهیم انقلابیِ علوم جدید و آزادی‌خواهی نوین در قاره اروپا تلاش کرد.

آثار اصلی

نامه‌های فلسفی (۱۷۴۳)
ارکان اصلی فلسفهٔ نیوتن (۱۷۳۸)
عصر لویی چهاردهم (۱۷۵۱)
کاندید (۱۷۵۹)
فرهنگ فلسفی (۱۷۶۴)
فلسفهٔ تاریخ (۱۷۶۵)



ولتر در حین لباس پوشیدن مطالبش را تقریر می‌کند

دوره کار نویسندگی ولتر فوق‌العاده طولانی بود و به نوشتن نمایش‌نامه‌ها، داستان‌های بلند، جزوات و رساله‌ها، نامه‌ها، زندگی‌نامه‌ها، آثار تاریخی و مقالات انتقادی پرداخت. در تصویر فوق او را در حال تقریر مطالبی به منشی‌اش در حین لباس پوشیدن می‌بینیم تا بیشترین استفاده را از وقتش کرده باشد.

ولتـر (۱۶۹۴ـ۱۷۷۸) در یـک خانواده مرفه پاریسـی به دنیا آمد. نام مسـتعاری که برای خود ابداع کـرد، تحریفی از نام خانوادگـی واقعـی او آروئه بـود. او در مدارس یسـوعیان از بهتریـن آموزش‌هـای رایج آن زمان برخوردار شـد و پس از آن به طنزنویسـی پرداخـت. او از همان ابتـدا چنان در این کار تبحر داشـت و درخشید که وقتی هنوز جوانی بیش نبود، چندین‌بار از پاریس اخراجش کردند، در ۱۹ سالگی هم مجبور شد مدت کوتاهی را در تبعید در هلند سپری کند، و در اواسط دههٔ دوم زندگی‌اش نزدیک به یک سـال را در زندان باستیل گذرانـد. اما، ضمناً، در اوایل جوانـی، خود را به‌عنوان بهترین نمایش‌نامه‌نویس فرانسـه تثبیت کرد. او پنجاه سـال صحنهٔ تئاتر فرانسه را زیر سلطهٔ خود داشت و از همین جایگاه (خیلی شـبیه به وضعیت برنارد شـاو در بریتانیا در قرن بیستم) بود کـه با نظریات پیشـرفته‌اش در هر موضوعـی که فکرش را بتوان کرد، دائماً و مسلسل‌وار دنیا را گلوله‌باران می‌کرد و البته همیشه مطالبش با طنز و شوخ‌طبعی بیان می‌شد.

پرتو عقل

ولتـر پس از دومیـن دورهٔ محکومیتش در باسـتیل، بیش از دوسـال را در انگلسـتان در تبعید گذراند. این تجربه به نقطهٔ عطفی در افکار او تبدیل شد. سطح بالای آزادی در انگلستان آن زمـان و احترامی که برای هر فرد در جامعه و برای قانون قائل می‌شـدند، به چماقی تبدیل شـد که ولتر تا آخر عمرش آن را بر سر فرانسـویان می‌کوبید. او زبان انگلیسی را در حد استادی فراگرفت و خود را غرق در مطالعهٔ علوم نوین در آثار نیوتن و فلسـفهٔ آزادی‌خواهی جدید در آثار لاک کرد. او اثر اصیل قابل‌ملاحظـه‌ای بر این مجموعه افکار نیفزود، اما این افکار همهٔ ذهن او را پر کرد و در باقی‌ماندهٔ دوران نویسندگی

«غیرضروری بسیار ضروری است.» ولتر



ولتر

ولتر، جنگجویی شـجاع در نبردی مقدس بر ضد اسـتبداد، تعصب و ظلم، هنوز هم یکی از بزرگ‌ترین نویسـندگان فرانسـوی و نماد روشنگری و جنبش بیداری قرن هجدهم شناخته می‌شود.

فوق‌العـاده طولانـی‌اش، همین‌ها محتوای فکـری آثار او را فراهم آورد. او این افکار را از هر راهی که برایش مقدور بود ــ نمایش‌نامه، داسـتان بلند، زندگی‌نامه، تحقیق تاریخی، جزوه، نامهٔ سرگشاده، نقد و بررسی ــ تبلیغ می‌کرد و چنان با زیرکی و ظرافت که نوشـته‌هایش در میان همهٔ کتابخوانان جدی در اروپای غربی کاملاً شناخته شده بود. به‌ندرت نویسندهٔ مردمی و ساده‌نویسی با اسـتعداد و توانایی‌های او پیدا شده است که بتواند تأثیری چنان بنیادین بر جامعهٔ پیرامون خود بگذارد.

شاید جنجالی‌ترین اصلی که ولتر مطرح کرد، این اندیشهٔ لاک بود که اطمینانِ ما به باورهایمان باید متناسب با شواهدی باشـد که در تأییدشان وجود دارد. بسـیاری از باورهای رایج در زندگی دینی و اجتماعی آن زمان که پشـتوانهٔ اصلی‌شـان مرجعیت کلیسـا و حکومت بود، هنگامـی که در معرض نقد

ژان فیلیپ رامو

ژان فیلیپ رامو (۱۶۸۳ـ۱۷۶۴) آهنگ‌ساز متأخر سبک باروک، با بسیاری از روشنفکران پیشرو زمان خود ارتباط دوستانه داشت از جمله با ولتر و چندین مجادلهٔ نظری با دیدرو و روسو داشت. او که امروزه بیشتر به‌خاطر موسیقی هارپسیکورد [نوعی سنتور پیانویی] خود مشهور است در دوران حیات خود آهنگ‌ساز اپرا و نظریه‌پرداز موسیقی مشهوری بود. از جمله آثار او می‌توان به اپراهای هیپولیت و آرکی (۱۷۳۳) و پیگمالیون (۱۷۴۸) اشاره کرد.

و بررسی عقلانی قرار گرفتند درهم شکستند. این تأکید بر مشاهدهٔ همه چیز در نور عقل و منطق، به «روشنگری» شهرت یافت و دوران غلبهٔ آن در اروپای غربی از آن پس به نام «عصر روشنگری» شناخته می‌شود.

لبهٔ برنده

تفکر آزادی‌خواهی با تلاش ولتر در قارهٔ اروپا چنان اوج گرفت که شدت و قاطعیت آن در مقایسه با انگلستان، که آزادی‌های نسبی و بالاتر بودن سطح زندگی موجب می‌شد تا اصلاح‌طلبان چندان انگیزه‌ای برای شدت عمل نداشته باشند، بیشتر شد. آسان‌گیری کلیسای انگلستان کاملاً نمایان بود؛ از جانب کلیسا و دولت انگلیس، فشار کمی به مردم وارد می‌شد و بنابراین احساسات انقلابی در میان مردم برانگیخته نمی‌شد. در فرانسه درست برعکس، حکومت مطلق در دست افرادی بود که قانون را نادیده گرفته و ریشخند می‌کردند؛ اینان دست در دست کلیسای متعصب کاتولیک داشتند که از قدرت سیاسی خود برای تعقیب و آزار مردم استفاده می‌کرد. اغلب کشورهای دیگر قارهٔ اروپا هم، از این نظر، بیشتر شبیه فرانسه (و بعضی‌ها، حتی بدتر) بودند تا انگلستان. در این جوامع، آزادی‌خواهی به مکتبی انقلابی تبدیل شد که هدفش سرنگونی استبداد و فروپاشی نظام کلیسا بود تا مساوات اجتماعی و حکومت قانون جانشین آن شود.



اندیشهٔ انقلابی

این نقاشی فکاهی از دوران انقلاب فرانسه، نشان می‌دهد که زارع یا رعیت چگونه در زیر بار اشرافیت و روحانیت کلیسا کمر خم کرده است. ولتر با اینکه خودش فردی انقلابی نبود اما در کنار دیدرو و روسو، یکی از بنیان‌گذاران اندیشهٔ انقلابی در فرانسه شناخته می‌شود.

شناخته شد، یعنی آن نوع اندیشه‌ای که نقش بزرگی در انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه داشت. از آن زمان تا اواخر قرن بیستم، طرفداران اصلاحات بنیادین در قاره اروپا، اغلب متمایل به کاربرد زور بوده‌اند و خیلی بیشتر از همتایان خود در جهان انگلیسی‌زبان، برای ترویج ارزش‌های عصر روشنگری آمادهٔ استفاده از خشونت بوده‌اند. در کشورهای آنگلوساکسون، این سنت انقلابی هیچ گاه ریشه‌های محکمی پیدا نکرد و بنابراین سنت ضدانقلابی هم که فاشیسم محصول آن بود، در آنجا پیدا نشد. در قرن بیستم رقابت میان چپ انقلابی و راست ضدانقلابی ابتدا کشورهای قاره‌ای اروپا و سپس بخش‌های عظیمی از جهان را به ویرانی کشاند، اما در تمام این مدت، جهان انگلیسی‌زبان نسبتاً از غائله برکنار ماند و از همین ناحیه است که اکنون به نظر می‌رسد لیبرالیسم بار دیگر به سایر نقاط جهان هجوم آورده است.

تغییر بدون خشونت

آزادی‌خواهان در امور فکری طرف‌دار کاربرد عقل و حق مخالفت فردی در تقابل با تقلید و اطاعت از سنت و مرجعیت بودند. ولتر معتقد بود که این مبارزات را می‌توان به پیروزی رساند بدون آنکه با خشونتی شدیدتر از همان نوع حبس و تبعید و سانسوری که خود او تحمل کرده بود، همراه باشد. اما بسیاری از پیروان او به این نتیجه رسیدند که شدت عمل انقلابی برای از بین بردن نظام کهنه لازم است. بدین‌ترتیب، ولتر با اینکه خودش انقلابی نبود، از دید تقریباً همهٔ مردم پدرخواندهٔ آزاداندیشی انقلابی در فرانسهٔ قرن هجدهم

دژ باستیل

دژ باستیل در ۱۳۸۰ به فرمان شارل پنجم ساخته شد تا دیوارهای دور پاریس را در مقابل حملهٔ انگلیسی‌ها تقویت کند. در قرن هفدهم و هجدهم باستیل زندان حکومتی شد. زندانیان طبق فرمان مستقیم پادشاه در آنجا حبس می‌شدند و ضمناً کتاب‌های ممنوعه هم در آنجا نگهداری می‌شد. باستیل در چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹ به‌دست انقلابیون تصرف شد و این واقعه هرساله تحت عنوان «روز باستیل» در فرانسه گرامی داشته می‌شود و تعطیل عمومی اعلام شده است. دژ باستیل بعداً به فرمان دولت انقلابی فرانسه تعطیل شد.



هجوم به باستیل

صبح چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹، تودهٔ مردم پاریس قلعهٔ باستیل را برای دست یافتن به اسلحه تسخیر کردند. در این واقعه هفت زندانی هم آزاد شدند: چهار جاعل، دو دیوانه و یک مرد جوان اشراف‌زاده. تصرف باستیل نماد پایان رژیم قدیم بود.

دیدرو

دایرةالمعارف‌نویس

دیدرو با نبوغ همه‌جانبه‌اش ـ فیلسوف، طنزپرداز، داستان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد هنری ـ مدیریت اصلی کار تألیف و انتشار دایرةالمعارف فرانسه را بر عهده داشت که تأثیر آن، جهانی بود.

آثار اصلی

تأملات فلسفی (۱۷۴۶)
نامه‌ای دربارهٔ نابینایان (۱۷۴۹)
مقاله‌ای دربارهٔ زندگی سِنِکا (۱۷۷۸)
راهبه (۱۷۹۰)
برادرزادهٔ رامو (۱۸۲۱)
رؤیای دالامبر (۱۸۳۰)



دنی دیدرو

دنی دیدرو، فیلسوف و ادیب فرانسوی، یکی از پربارترین و جامع‌ترین نویسندگان قرن هجدهم بود. او سردبیر اصلی دایرةالمعارف مشهور بود و ضمناً داستان، نمایش‌نامه، طنز، فلسفه، نقد ادبی و نامه‌های جالب و جذابی هم نوشت.

دُنی دیدرو (۱۷۱۳ـ۱۷۸۴) مانند دکارت و ولتر، نزد یسوعیون از بهترین تحصیلات ممکن برخوردار شد ولی بعدها با آنان به مخالفت برخاست. او حاضر نمی‌شد حرفهٔ خاصی را انتخاب کند و فقط خوب تحصیل می‌کرد و تا مدت‌ها بعد از قطع مقرری تحصیلی‌اش، باز هم به تحصیل ادامه داد. در یک رشته به فراگیری معلومات اساسی می‌پرداخت و سپس به سراغ رشتهٔ دیگری می‌رفت، از ریاضی و علوم گرفته تا زبان‌های باستانی و جدید. در این میان تا سال‌های متمادی، در فقر و گمنامی زیست. او برای اولین‌بار با ترجمهٔ کتاب‌هایی که از لحاظ فکری مهم بودند، از انگلیسی به فرانسه، پول و شهرتی برای خود دست‌وپا کرد. اولین اثر تألیف خودش، تأملات فلسفی در ۱۷۴۶ منتشر شد و در همان سال به دایرةالمعارف پیوست.

«اولین قدم به سوی فلسفه، شکاکی و دیرباوری است.»

سخن قبل از مرگ دنی دیدرو

این دایرةالمعارف در ابتدا خیلی ساده و به‌عنوان یک کار صرفاً تجارتی برای ترجمهٔ دانشنامهٔ چامبرز، چاپ ۱۷۲۸، از انگلیسی به فرانسه آغاز شد. اما این طرح به‌تدریج رشد کرد و چنان توسعه یافت که دیگر هیچ ارتباطی با اهداف اولیه‌اش نداشت. دیدرو مدیر و سردبیر آن شد و این کار تا ۱۷۷۲، شغل و منبع درآمد اصلی او بود. مجلدات دایرةالمعارف تحت مدیریت دیدرو، یکی پس از دیگری، در طی سالیان منتشر شد تا سرانجام مجموعهٔ کامل آن به سی وپنج جلد رسید. این از هر نظر بزرگ‌ترین طرح انتشاراتی بود که تا آن زمان در همهٔ زبان‌ها به انجام رسیده بود. اهمیت آن از جنبهٔ تاریخی و فکری در این بود که نگرش نوینی به دانش را دربر می‌گرفت که ولتر از انگلستان به فرانسه وارد کرده بود، یعنی رویکرد علمی‌ای که فرانسیس بیکن و آیزاک نیوتن را نیاکان بزرگ خود می‌دانست و با رویکرد فلسفی‌ای تلفیق شده بود که بیش از همه به جان لاک نظر داشت. دیدرو به‌عنوان مدیر دایرةالمعارف اذعان می‌کرد که هدفش «تغییر طرز تفکر متعارف» بود. و تا حد بسیار چشمگیری در این کار موفق شد.

ضدیت با مرجعیت

جنبهٔ سلبی این جریان هم پیامدهای قاطعی داشت و دایرةالمعارف را در معرض خشم صاحبان قدرت قرار داد. در کل این اثر عظیم، این باور که آموزهٔ دینی منبع معتبری است برای اطلاعات واقعی دربارهٔ جهان، تلویحاً رد شده بود و بدین‌ترتیب هرگونه مرجعیت برای کتاب مقدس یا کلیسا در امور عقلانی را مردود دانسته بود. همچنین مرجعیت قدرت سیاسی را در مسائل عقلانی و هنری قبول نداشت و تقریباً با همهٔ اعتقادات رسمی اجتماعی، سیاسی و دینی







صفحاتی از دایرةالمعارف دربارهٔ سازهای ضربی، حفاری معدن و کاغذسازی

چاپ اول دایرةالمعارف فرانسه (۱۷۵۱) تحت‌تأثیر موفقیت دانشنامهٔ چامبرز در انگلستان بود و از آن الهام می‌گرفت. دایرةالمعارف فرانسه تحت مدیریت دیدرو به نمایشگاهی برای تقریباً همهٔ نویسندگان مهم فرانسه در آن روزگار تبدیل شد، از جمله، روسو، منتسکیو و ولتر. همچنین کانونی شد برای بحث هنری و دینی.

زمان خود مخالف بود. در مقیاسی کلان، می‌توان گفت که دایرةالمعارف مفهومی از دانش و شناخت را هم در علوم و هم در هنرها مطرح کرد که به یکی از مشخصه‌های اصلی عصر جدید تبدیل شد.

عرصهٔ نمایش اندیشه‌ها

اغلب نویسندگان و اندیشمندان برجستهٔ فرانسه در تألیف دایرةالمعارف شرکت داشتند، مانند ولتر، ژان ژاک روسو، منتسکیو و البته خیلی‌های دیگر. بر خلاف معمولِ آن زمان نام بسیاری از اینان و از جمله مشهورترین‌شان، درج شده بود. برخی از مقاله‌های دایرةالمعارف بعداً به‌عنوان آثار تحقیقی کلاسیک شناخته شدند که بعضاً به‌قلم خود دیدرو نوشته شده بود.

از چاپ اول دایرةالمعارف حدود ۴۲۲۵ دورهٔ کامل فروش رفت. هیچ اثر دیگری در هیچ کشوری نبودکه قابل مقایسه با آن باشد و تأثیر آن بر حیات فکری اروپا بی‌حد و حساب

«واژهٔ آزادی هیچ معنایی ندارد.» دنی دیدرو

بود. باید به خاطر داشت که پاریس در آن زمان کانون هنر و اندیشه و پایتخت سیاسی و اجتماعی جهان شناخته می‌شد. افراد تحصیل‌کردهٔ همه جا زبان فرانسه می‌دانستند و زبان سیاست و دیپلماسی بین‌المللی بود. حتی در بعضی کشورها، حکمرانان‌شان به‌جای زبان بومی مردم خود، به زبان فرانسه سخن می‌گفتند. پس می‌توان فهمید چرا پذیرش این واقعیت که در طی قرن بیستم انگلیسی توانسته به جای فرانسه زبان بین‌المللی شود، برای فرانسویان دشوار بوده است.

به‌تدریج که مجلدات دایرةالمعارف، یکی پس از دیگری، به چاپ می‌رسید، مشکلات با سانسور حکومتی هم بیشتر و بیشتر می‌شد و سرانجام در ۱۷۵۹، با فرمان ملوکانه، انتشار دایرةالمعارف ممنوع شد. اما دیدرو و مقاله‌نویسانش و البته چاپچی‌ها، مخفیانه به کار خود ادامه دادند و با تمهیداتی برای چاپ زیرزمینی سرانجام توانستند مجلدات باقیماندهٔ دایرةالمعارف را به روی زمین برسانند.

در این میان، دیدرو آثار شخصی خودش را هم می‌نوشت. اما می‌دانست که این آثار هم به‌خاطر ماده‌گرایی و الحاد نمایان‌شان از تیغ سانسور حکومتی جان در نمی‌برند. با این حال، او به نوشتن آثارش ادامه داد و مطمئن بود نسل‌های



اصحاب دایرةالمعارف

نویسندگان دایرةالمعارف که به اصحاب دایرةالمعارف مشهور بودند از مردانی تشکیل می‌شدند که خود را وقف ترویج عقلانیت، علوم نوین، تسامح، و انسانیت کرده بودند.

آینده سرانجام ارزش آنها را می‌فهمند. همین‌طور هم شد. دیدرو در حیاتش به‌عنوان سردبیر دایرةالمعارف شهرت داشت، اما امروزه که با پیشرفت علم از اعتبار دایرةالمعارف تا حد زیادی کاسته شده، شهرت دیدرو عمدتاً به‌خاطر آثاری است که پس از مرگ او منتشر شد. شاید معروف‌ترین این آثار، دو گفت‌وشنودِ برادرزادهٔ رامو (۱۸۲۱) و رؤیای دالامبر (۱۸۳۰) باشد و نیز داستان بلند راهبه (۱۷۹۰). البته آثار باارزش دیگری هم از او بر جای مانده است.

بدین ترتیب، دیدرو از دو جنبه دایرةالمعارف‌نویس است. اولاً خود او فردی بود با دانشی جامع و مطالعاتی در رشته‌های مختلف که می‌توانست با قلمی شیوا و در قالب‌های گوناگون، مطالبی معتبر در موضوعات بسیار مختلف و متنوع بنویسد. ثانیاً، او مدیر و سردبیر یکی از تأثیرگذارترین دایرةالمعارف‌ها در سراسر تاریخ بوده است.

مُنتسکیو

با اینکه شارل لویی دو سکوندا منتسکیو (۱۶۸۹ـ۱۷۵۵) امروزه عمدتاً یک فیلسوف سیاسی آزادی‌خواه شناخته می‌شود، اما در زمان خودش طنزنویسی دقیق، شخصیت بانفوذ اجتماعی، و نویسندهٔ صاحب سبکی درخشان هم شناخته می‌شد. وقتی از او خواستند مقاله‌ای دربارهٔ مردم‌سالاری و استبداد برای دایرةالمعارف بنویسد، نپذیرفت و گفت قبلاً حرف خود را در این موضوعات زده است اما دوست دارد دربارهٔ «حس چشایی» مطلبی بنویسد. این آخرین نوشتهٔ او بود.



گردهمایی روشنفکران در کافه آلکساندر پاریس

قرن قبل از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، دوران رژیم قدیم بود. پاریس کانون جامعهٔ فرانسوی بود و به‌رغم فساد همگانی دربار لویی چهاردهم، اقتصاد پیشرفت کرد، هنر شکوفا شد و روشنفکران فرانسوی در سراسر اروپا شهرت داشتند.

آثار اصلی

گفتار دربارهٔ ریشه‌ها و پایه‌های نابرابری (۱۷۵۴)
هلوئیز جدید (۱۷۶۱)
امیل (۱۷۶۲)
قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲)
رؤیاهای یک پیاده تنها (۱۷۷۹)
اعترافات (۱۷۸۲ـ۱۷۸۹)

روسو
منتقد تمدن

روسو اولین فیلسوف غربی بود که تأکید داشت قضاوت‌های ما باید بیشتر بر پایهٔ مقتضات احساس باشد تا عقل.

ژان ژاک روسو (۱۷۱۲ـ۱۷۷۸) در ژنو به دنیا آمد که در آن زمان ایالتی مستقل بود. این که او فرانسوی نبوده، واقعیت مهمی است، زیرا برخلاف اغلبِ نویسندگان فرانسه‌زبان، او هیچ گاه ستایشگر فرهنگ فرانسه یا در واقع هیچ فرهنگی نبوده است. سوئیسی بودن روسو تأثیر عمیقی بر نگرش مردم‌سالاری او داشت، و سرانجام هم نام او بیش از هر چیز با تفکر مردم‌سالاری ارتباط پیدا کرد. روسو برعکس اغلب فیلسوفان برجسته، تحصیلات رسمی بسیار کمی داشت و این هم نکتهٔ مهمی بود زیرا عامل تشدید حمایت او از احساسات طبیعی در مقابل تفکر مفهومی شد.

«هیچ تباهی و فساد فطری در قلب آدمی وجود ندارد.»

ژان ژاک روسو

مادر روسو چند روز بعد از تولد او از دنیا رفت و بنابراین روسو نزد عمه و پدری لاابالی بزرگ شد که حداقلِ خواندن و نوشتن را به پسرش آموخت. اما نتوانست مدت زیادی از او نگهداری کند و روسوی خردسال ابتدا به خانهٔ یک کشیش روستایی و سپس نزد عمویش فرستاده شد. او را به شاگردی گذاشتند؛ ابتدا در یک دفتر اسناد رسمی و سپس نزد گراورسازی که رفتار بی‌رحمانه‌اش روسوی خردسال را فراری داد. زندگی او به همین ترتیب و اغلب درگیر هیجانات و احساسات شدید و همیشه بی‌ثبات و دائماً سرگردان، از شغلی به شغل دیگر و از زنی به زن دیگر و از کشوری به کشور دیگر ادامه یافت. او بسیاری از واقعیت‌های تلخ زندگی را تجربه کرد و شغل‌های مختلفی داشت، از معلم خصوصی گرفته تا نوکری؛ و از یک دختر کلفت



ژان ژاک روسو

ژان ژاک روسو که در سوئیس متولد شد، یکی از بزرگ‌ترین اندیشمندان اروپایی در قرن هجدهم بود. آثار او الهام‌بخش رهبران انقلاب فرانسه شد و نسلی را که به نسل رمانتیک مشهور شد، تحت تأثیر قرار داد.

بی‌سواد صاحب پنج فرزند نامشروع شد. اما ضمناً با دیدرو و سایر اصحاب دایرةالمعارف (فیلوزف‌ها؛ این نام هنوز هم برای نویسندگانی که در تألیف دایرةالمعارف شرکت داشتند به کار می‌رود و تقریباً به معنای «ادیب روشنفکر» است) آشنا شد و حتی از او دعوت کردند با دایرةالمعارف همکاری کند. مقالات روسو در دایرةالمعارف دربارهٔ موسیقی بود ــ در واقع، وقتی روسو ابتدا به پاریس رفت تا شهرتی برای خود دست وپا کند، امیدش به موسیقی بود زیرا روش جدیدی را برای آوانگاری در موسیقی ابداع کرده بود. اما این کار برایش فایده‌ای نداشت. البته چندسال بعد توانست اپرای خودش به نام رمال روستا (۱۷۶۶) را در حضور لوئی پانزدهم در فونتن بلو با موفقیت زیادی اجرا کند. با این وجود، آثار منثورش بود که شهرت ماندگار او را در پی داشت.

او کارش را با دو مقاله آغاز کرد: گفتار درباره‌ی علم و هنر (۱۷۵۰) و گفتار درباره‌ای ریشه‌ها و پایه‌های نابرابری (۱۷۵۴). سپس در ۱۷۶۱ و ۱۷۶۲ سه کتاب از مشهورترین چهار اثر او منتشر شد: هلوئیز جدید، امیل، و قرارداد

«انسان آزاد به دنیا آمد اما در همه جا در قید و زنجیر است.» ژان ژاک روسو

اجتماعی ــ چهارمین اثر زندگینامهٔ خود نوشته‌اش اعترافات بود که پس از مرگش منتشر شد. روسو در اواسط دهه ۱۷۶۰ تصمیم گرفت در انگلستان زندگی کند ــ به دعوت دیوید هیوم، فیلسوف انگلیسی، که بسیاری از اصحاب دایرةالمعارف او را از نزدیک می‌شناختند و دوستش داشتند و تحسین‌اش می‌کردند. اما روسو در انگلستان دچار نوعی پارانویا شد و هیوم را متهم کرد که قصد نابودیش را دارد و

مادام پمپادور
ژان آنتوانت پواسون (۱۷۶۴_۱۷۲۱) یا همان مادام دوپمپادور بعدی، پس از ملاقاتی با لویی پانزدهم در مجلس رقص در ۱۷۴۵ معشوقۀ رسمی پادشاه شد و در قصر ورسای سکونت گزید و با لقب مارکیز دو پمپادور به فرمان پادشاه، جزو طبقۀ اشراف شد. مادام پمپادور که نفوذ زیادی در حکومت لویی پانزدهم داشت و از حامیان بزرگ هنر هم بود، مدرسۀ نظامی و کارخانه چینی‌سازی [شهر] سِور را بنیان گذاشت، و از ولتر، منتسکیو و روسو حمایت کرد.



وحشی نجیب
مفهوم آرمانیِ انسان نامتمدن که نماد خوبی و پاکی ذاتی انسان طبیعی است که با تمدن آلوده و فاسد نشده، در ادبیات قبل از روسو هم رایج بود. شاتو بریان نویسندۀ فرانسوی در داستان حماسی رمانتیک آتالا (۱۸۰۱) احساسات سرخپوستان آمریکا را ستود. تابلوی مرگ آتالا (۱۸۳۰) اثر موسینی، چاکتاس قهرمان داستان را بر بالین آتالا نشان می‌دهد که با خوردن زهر، خودکشی کرد تا از وسوسه بگریزد و سوگند بکارت خود را نقض نکند.

با ترس و اضطراب به فرانسه بازگشت که سرانجام در ۱۷۷۸ در آنجا از دنیا رفت.

روسو سه مفهوم انقلابی را در جریان اصلی تفکر فلسفی غـرب وارد کرد کـه، از آن به بعد، نقش بسـیار مهمی ایفا کرده‌انـد. نخسـت اینکه، تمدن برخلاف تصـور رایج، چیز خوبی نیسـت و حتی نمی‌توان آن را خنثی ارزیابی کرد بلکه قطعاً بد اسـت. دوم اینکه، باید در همۀ امور زندگی‌مان، چه شخصی و چه اجتماعی، به مقتضای احساس و غرایز طبیعی عمل کنیم نه به مقتضای عقل؛ به عبارت دیگر، احساس به جای عقل باید راهنما و داور ما در زندگی شـود. سوم اینکه، جامعۀ بشـری وجودی جمعی است با ارادۀ خاص خود که با مجموع اراده‌هـای فردی اعضایش تفـاوت دارد و فرد باید کاملاً تابع این «ارادۀ عمومی» باشد.

در ارتباط با مورد نخست، روسو بر این باور بود که سرشت انسـان خوب اسـت، اما با تجربۀ پرورش و بلوغ در اجتماع، فاسـد می‌شود. روسـو غرایز طبیعی بشر را خوب می‌دانست و دیدگاهش دربارۀ وضع طبیعی درسـت برعکس هابز بود؛ به‌گفتۀ روسو، انسان در وضع طبیعی «وحشیِ نجیب» است. اما به کودکی که در جامعۀ به‌اصطلاح متمدن بزرگ می‌شود، یاد می‌دهند که غرایز طبیعی خود را مهار و احساسات واقعی خـود را خفه کند، عواطف خود را تابع مقوله‌هایی سـاختگی از تفکر منطقی سـازد و وانمود کند آنچه را واقعاً می‌اندیشد و حـس می‌کند، نمی‌اندیشـد و حس نمی‌کنـد و در عوض وانمود کند که آن چیزهایی را که نمی‌اندیشـد و احسـاس نمی‌کند، می‌اندیشـد و احساس می‌کند. در نتیجه شخص از فطرت اصلی و خویشتن واقعی خود بیگانه می‌شود (اصطلاح «بیگانگی» یا الیناسـیون را بعدها هگل ابداع کرد)، و دروغ و ریاکاری همه جـا را فرا می‌گیرد. بدین‌ترتیب، تمدن علت اصلی فسـاد و نابودی ارزش‌های راستین است و نه آن طور که مردم همیشه می‌پنداشته‌اند، ایجادکننده و مروج آنها.

بـا این وجود، وقتی انسـان به مدنیت وارد شـود، دیگر نمی‌تواند به وضع ابتدایی بازگردد. پس باید تمدن را متمدن سـازیم و آن را طوری تغییر دهیم کـه امکان بیان آزادانه و کامل احساسـات و غرایز طبیعی فراهم شود. روسو در رمان



روسو تحت پیگرد
دو کتاب امیل و قرارداد اجتماعی روسو، به‌خاطر ضدیت با دین و دولت از طرف پارلمان پاریس در ژوئن ۱۷۶۲ ممنوع اعلام شد. روسو بالاجبار به سوئیس گریخت اما در آنجا هم او و آثارش را تحریم کردند. او در نامه‌هایی از کوهستان (۱۷۶۴) از خود دفاع کرد. پس از دردسرهای بیشتر، روسو به دعوت دیوید هیوم به انگلستان گریخت.

قهوه‌خانه‌ها
قهوه در قرن شانزدهم و هفدهم در اروپا وارد شد و ابتدا در قهوه‌خانه‌های شهر لندن رواج یافت. اولین قهوه‌خانه در ۱۶۵۲ در لندن افتتاح شد و قهوه‌خانه‌ها خیلی زود به مراکز تأثیرگذار بر امور سیاسی، اجتماعی و ادبی تبدیل شدند. در سایر کشورهای اروپایی، قهوه‌خانه‌ها در قرن هفدهم و هجدهم رواج یافتند. در پاریس، قهوه‌خانه‌های ریژنس و پروکوپ پاتوق روسو و دیدرو بود.

«انسان اجتماعی پیوسته در خارج از خود زندگی می‌کند.»
ژان ژاک روسو

روسو همهٔ اینها را در کتاب امیل مطرح کرد و شاید بتوان گفت که این کتاب بیشترین تأثیر را بر تحولات آموزشی در اروپا داشته است.

نگرش روسو به دین، با سایر دیدگاه‌هایش متناسب بود. او بر خلاف بسیاری از اصحاب دایرةالمعارف افکار الحادی نداشت، بلکه با دین به‌عنوان باورهای نظری مدون و بنابراین با اصول اعتقادی، احکام جزمی و شعایر عامیانه کاملاً مخالف بود. او می‌گفت باید توجه داشت که خدا مافوق همهٔ ضوابط عقل است و باید به احساس هیبت، حرمت و پرستش مجال ظهور داد و تأکید می‌کرد که دین، بیش از هر چیز، به قلب مربوط می‌شود و نه به عقل.



زندگی خانوادگی روسو

وقتی پدر روسو در ۱۷۲۲ تبعید شد، دربه‌دری روسو هم آغاز شد. او به‌رغم محرومیت از زندگی خانوادگی و مرگ مادرش اندکی بعد از تولدش و به‌رغم ادعاهایش دربارهٔ «معصومیت دوران کودکی»، هر پنج فرزند خود را که ثمرهٔ ارتباط نامشروع او با کلفت بی‌سوادی بودند، رها کرد و به یتیم‌خانه‌ها سپرد.

ارادهٔ عمومی

به عقیدهٔ روسو برای قانون‌گذاری یا تغییر قوانین، باید همهٔ مردم دور هم جمع شوند و پس از مشورت، رأی دهند، درست مثل دولت‌شهرهای یونان یا کانتون‌های سوئیس. بدین‌ترتیب «ارادهٔ عمومی» یا آنچه برای کل جامعه بهتر به نظر می‌رسد مشخص می‌شود، با اینکه شاید عملاً مطابق میل تک تک افراد جامعه نباشد (مثلاً مواقعی که جامعه از همهٔ مردم می‌خواهد تا به فداکاری‌های خطرناک و سخت تن دهند). مردم می‌توانند وظیفهٔ اجرای این قوانین را به هرکسی بسپارند که خودشان انتخابش می‌کنند، که ممکن است یک پادشاه باشد و یا شاید گروهی از سیاستمداران یا کارگزاران که در اصل فرقی نخواهد کرد، زیرا رعایت قانونی که همهٔ مردم در عملکردی جمعی وضع کرده باشند برای همگان مطلقاً الزامی است. نباید اجازهٔ هیچ سوءاستفاده‌ای داده شود. البته روسو قبول داشت که جمع کل مردم، می‌تواند هیئت قانون‌گذاری ناآگاه، بی‌انضباط و کوته‌نظری باشد؛ راه‌حل او برای این مسئله عبارت بود از پیدا شدن افراد خاصی که خودش از آنان به‌نام «قانون‌گذاران» یاد می‌کرد، یعنی رهبرانی با جاذبهٔ شخصیتی که ذاتاً توانایی درک ارادهٔ عمومی را دارند و

برجسته‌اش هلوئیز جدید بروز احساسات و عواطف انسانی را برتر و باشکوه‌تر از عقل و خویشتن‌داری دانسته است.

روسو طرفدار تغییرات بنیادین در آموزش و پرورش بود تا افراد از قید و بندهای روانی تمدن رها شوند. مقصود اصلی او این بود که هدف آموزش و پرورش نباید سرکوب و منضبط ساختن تمایلات طبیعی کودک، آن طور که در زمان او معمول بود، باشد بلکه برعکس، باید کودک را تشویق کرد تا آنها را بیان کند و پرورش دهد. ابزار اصلی آموزش نباید دروس شفاهی یا کتاب‌های درسی باشد، بلکه تمرین و مثال یا به عبارتی تجربهٔ مستقیم از مردم و اشیا برای کودک مؤثرتر است. محیط طبیعی برای تحقق این وضعیت، خانواده است و نه مدرسه؛ و محرک‌های طبیعی آن، هم‌فکری و محبت است و نه احکام انضباطی و تنبیه.



امیل

کتاب امیل: دربارهٔ آموزش و پرورش که در ۱۷۶۲ تکمیل شد، یکی از بزرگ‌ترین آثار روسو است. این کتاب داستان، سرگذشت پسری است که دور از سایر کودکان تربیت می‌شود. روسو در این کتاب قصد دارد به پدر و مادرها نشان دهد که چگونه فرزندان‌شان را «با پیروی از طبیعت» تربیت کنند.

خودشـان پیش‌نویس قانون را تهیه و سـپس مردم را قانع می‌کنند تا آن را بپذیرند.

فلسـفهٔ سیاسـی روسـو تأثیر عظیمی داشـت و برای جنبش‌هایـی کـه به انقلاب فرانسـه منجر شـد انگیزه و محرک احساسـی و فکری چشـمگیری فراهـم آورد. اما، مفهوم دیگری از مردم‌سالاری را ارائه کرد که با آرای لاک تفاوتی بنیادین داشـت وگزینهٔ مطرح دیگری بود که رشـد کرد و، تا اواخر قرن بیسـتم فعالانه دنبال شد. محور اصلی تصور روسو از مردم‌سالاری عبارت است از تحمیل اجباری

«آزادی، برابری، برادری»

ژان ژاک روسو

ارادهٔ عمومی، درحالی‌که محور اصلی طرح لاک عبارت اسـت از حفظ و حمایت آزادی فردی. این دو تفاوت زیادی دارند و در واقع بالقوه برعکس یکدیگراند.

از نظـر روسـو، فـرد اصلاً حـق ندارد از ارادهٔ عمومـی منحـرف شـود. پس این مفهـوم مردم‌سـالاری، بیشـتر بـا فقدان کامـل آزادی فردی همراه اسـت. در اینجا اولین صورت‌بنـدی بعضی افـکار بنیادین را در فلسـفهٔ غربی می‌بینیم کـه زیربنای جنبش‌های بزرگ تمامیت‌خواه قرن بیستم یعنی کمونیسـم و فاشیسم بود که، هردو، ادعا می‌کردنـد نمایندهٔ مردم هسـتند و از حمایت عمومـی برخوردارند و حتی خود را مردم‌سـالار می‌خواندند، در حالی‌که حقوق فـردی را نفـی می‌کردند؛ و این‌ها نقشـی راهبـردی را به رهبران پرجذبه‌ای دادند که هـم جنگ گـرم و هم جنگ سـرد بر ضد حکومت‌های مردم‌سـالار انگلوساکسـون بـه راه انداختنـد که بر اصـول لاک تأکید داشتند.

شور و هیجان حکومت می‌کند

آثار روسـو اولین حملهٔ یک فیلسـوف بزرگ بـه ارزش‌های عصـر روشـنگری و بیش از همه بـه حاکمیت عقل بود. این دشـمنی با تمدن، بعدها در اندیشهٔ آنارشیست‌های قرن نوزدهم، مثل پرودون، و نیز در فلسـفهٔ نیچه بار دیگر ظاهر شد. تأکید بر اهمیـت نقش این دشـمنی با تمدن در روان ما انسـان‌ها، بعدها به عنصری مهم در روانشناسـی فروید تبدیل شد. در تمـام این مـوارد و، از همه مهم‌تر، در سـتایش از عواطف، روسـو پیشـرو جنبش رمانتیک بود که مدت کوتاهی بعد از او جایگزین کلاسیسیسـم قرن هجدهم شد. علاوه بر آن، روسـو گرایشی را در اندیشه و هنر غربی آغاز کرد که هنوز نیرومند مانده و عبارت اسـت از اشتیاق به کنار گذاشتن قید و بندهای عقل و بیان آزادانهٔ احساس و غریزه. این نگرش، اغلـب جاذبهٔ نیرومندی برای جوانان دارد و اکنون که کاملاً در شـعور غربی تثبیت شده اسـت، به نظر نمی‌رسد که در آیندهٔ نزدیک از بین برود. خطرات آن هم نمایان اسـت اما مجبوریم راه‌هایی برای تحمل‌شان پیدا کنیم.



اعلامیهٔ حقوق بشر

این اعلامیه که از منشورهای اصلی آزادی‌های بشر است و در ۱۷۸۹ نوشته شد، قید می‌کرد که «همهٔ انسان‌ها آزاد و با حقوق برابر متولد می‌شوند.» این اعلامیه که بر اساس نظریه‌های روسو و اعلامیهٔ استقلال آمریکا شکل گرفت، قصد داشت تا آزادی‌هایی را که در حکومت سلطنتی استبدادی قبل از انقلاب از فرانسویان دریغ شده بود، تحقق بخشد.



ماکسیمیلان روبسپیر

روبسپیر (۱۷۵۸-۱۷۹۴) که در میان هوادارانش به «فسادناپذیر» شهرت داشت، نقشی اساسی در انقلاب فرانسه ایفا کرد. او همچون روسو بر این عقیده بود که فضیلت اخلاقی پیوند جدایی‌ناپذیری با عملکرد حکومت دارد. با اینکه پایبندی او به این عقیده مورد قبول مردم فرانسه بود اما اعتقاد او به اِعمال زور و فشار برای نجات جمهوری، به‌قیمت جانش تمام شد.

«انسان طبیعتاً خوب و مشتاق عدالت و نظم است»

ژان ژاک روسو

شهرهای اروپا

توسعهٔ شهرهای بزرگ اروپا در طی قرن هجدهم بی‌سابقه بود. تا دههٔ ۱۷۵۰، شهرهای لندن و پاریس به مراکز شهری بزرگی با جمعیتی بالغ بر نیم میلیون نفر تبدیل شده بودند. توسعهٔ این شهرها نمایانگر پیدایش طبقهٔ متوسطی از مردم شهرنشین بود که زندگی‌شان نه بر پایهٔ زمین‌داری بلکه بر پایهٔ کسب و کار شکل گرفته بود. در حالی که ثروتمندان کاخ‌های بزرگ برای خود بنا می‌کردند، فقیران در فلاکت و نکبت در محله‌هایی پرجمعیت و با شرایط بد بهداشتی می‌زیستند.



قرن زرین فلسفهٔ آلمان

از ۱۷۸۰ تا ۱۸۸۰، فلسفه در کشورهای آلمانی‌زبان چنان رونق گرفت و شکوفا شد که از عهد یونان باستان به بعد نظیر آن مشاهده نشده بود. این دوران با کانت آغاز شد. کار او را شوپنهاور غنی‌تر کرد و بسط داد. فیخته و شلینگ هم از فلسفهٔ کانت کارشان را آغاز کردند. هگل فلسفهٔ ایده‌آلیسم مطلق را ارائه کرد. مارکس ضمن استفاده از واژگان و چهارچوب فلسفهٔ هگل، ارزش‌های ماتریالیستی را جایگزین ارزش‌های ایده‌آلیستی کرد. نیچه، در حمله‌ای سخت و همه‌جانبه، کل ارزش‌های اخلاقی موجود را به پرسش گرفت. گنجینهٔ سرشار اندیشه‌های این فیلسوفان، بعضی از جدیدترین تحولات فکری زمان ما را تغذیه می‌کند.



نشان رسمی پادشاه پروس

این نشانهٔ نجابت خانوادگی (اشرافیت) در اواخر قرن نوزدهم برای ویلهلم اول که از ۱۸۶۱ پادشاه پروس بود، طراحی شد. ویلهلم از ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸ امپراتور آلمان بود.

کانت

هماهنگی عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی

تجربهٔ ما در قالب‌هایی شکل می‌گیرد که دستگاه جسمانی ما تعیین می‌کند و فقط در همین قالب‌ها است که ما می‌توانیم وجود خاص هر چیزی را تصور کنیم.

آثار اصلی

نقد خرد ناب (۱۷۸۱)
تمهیدات (۱۷۸۳)
اصول بنیادین ماوراءالطبیعه اخلاق (۱۷۸۵)
نقد خرد عملی (۱۷۸۸)
نقد قوه حکم (۱۷۹۰)

امانوئل کانت (۱۸۰۴_۱۷۲۴) را عموم دوستداران جدیِ فلسفه برجسته‌ترین چهره‌ای می‌دانند که از عهد یونان باستان به بعد در فلسفه ظهور کرده است. او در شهر کوچک کونیگسبرگ در شرق پروس به دنیا آمد و در تمام عمرش از ایالت زادگاهش خارج نشد. او هرگز ازدواج نکرد، و ظاهراً زندگی بی‌فراز و نشیب و یکنواختی را گذراند؛ اهالی کونیگسبرگ می‌توانستند وقتی او در حین پیاده‌روی روزانه‌اش از کنار پنجره‌شان عبور می‌کرد ساعت‌هایشان را تنظیم کنند. اما او نه تنها آدم کسل‌کننده‌ای نبود بلکه شخصاً بسیار زیرک و سرزنده و خوش‌صحبت بود. اهل معاشرت بود و هیچ‌وقت تنها شام نمی‌خورد. هوش و ذکاوت کانت در گفتارهایش، افسانه‌ای شده است. با اینکه هرگز از کونیگسبرگ خارج نشد در حیاتش به شهرتی بین‌المللی رسید.



امانوئل کانت
امانوئل کانت فیلسوف آلمانی و از بزرگ‌ترین فیلسوفان تاریخ، بر این باور بود که ما هم از طریق تجربه و هم از طریق ادراک به شناخت می‌رسیم.

نابغهٔ دانشگاهی

کانت اولین فیلسوف بزرگ بعد از قرون وسطا بود که در دانشگاه تدریس می‌کرد. پس از او دیگر تعجب نداشت که فیلسوفی بزرگ، استاد دانشگاه باشد، اما پیش از او اصلاً این‌طور نبود و پس از او هم کمتر دیده شد. فقط در قرن بیستم بود که تقریباً همهٔ فیلسوفان برجسته دانشگاهی بودند. این حرفه‌ای شدن فلسفه ابتدا مورد انتقاد شدید شوپنهاور، که آن را به زیان فلسفه می‌دانست، قرار گرفت و همیشه موضوع مجادله بوده اما امروزه طوری جا افتاده است که به نظر نمی‌رسد بار دیگر تغییر کند.

کانت در میانسالی شهرتی در حد یک استاد عالی‌رتبهٔ دانشگاه داشت، که ماندگار به نظر نمی‌رسید. اما در ۵۷ سالگی، پس از سکوتی ده ساله، یکی از کتب برجسته‌ی سراسر تاریخ را منتشر کرد: نقد خرد ناب (۱۷۸۱). به‌دنبال آن، کتاب نقد خرد عملی را در ۱۷۸۸ و نقد قوه حکم را در ۱۷۹۰ منتشر کرد. در این میان، در ۱۷۸۵، کتاب بسیار کوچکی را به چاپ رساند با عنوانی طولانی: اصول بنیادین ماوراءالطبیعهٔ اخلاق که تا روزگار ما تأثیرگذار بوده است. او در حال تألیف یکی دیگر از آثار بزرگ خود بود که در سن نزدیک به هشتادسالگی از دنیا رفت.

این محصول دیرهنگام اندیشهٔ او چنان محتوای اصیل و ژرفی داشت که درک آن به هیچ‌وجه ساده نبود. در واقع کانت ابتدا معتقد بود عموماً نظریاتش را درست درنیافته‌اند، بنابراین، دوسال بعد از انتشار نقد خرد ناب، کتاب کم‌حجمی منتشر کرد که صرفاً بیان روشن‌تر و ساده‌تری از مباحث اصلی آن کتاب حجیم بود. این کتاب کم‌حجم که معمولاً «تمهیدات» خوانده می‌شود، هنوز هم بهترین مقدمه برای مطالعهٔ نقد خرد ناب است. سپس، نسخهٔ اساساً تجدید نظر شده‌ای از کتاب اصلی را در ۱۷۸۷ منتشر کرد که باز هم کوششی بود برای درست فهمیدنش. باید بپذیریم که کانت آدم جذابی بود اما نویسندهٔ جذابی نبود و همین نکته، همراه با عمق افکار او، خواندن آثارش را دشوار کرده است. اما این کار به زحمتش می‌ارزد. آثار کانت دروازه‌ای رو به مهم‌ترین تحولات در فلسفه بعد از هیوم است.

چگونه می‌فهمیم و می‌دانیم؟

تا قبل از کانت، بسیاری ــ اگر نگوییم اغلب ــ اندیشمندان و دانشمندان، بدیهی می‌پنداشتند که حد نهایی مشخص دانش



فریدریش شیلر
فریدریش شیلر (۱۸۰۵_۱۷۵۹) از شاعران و نمایش‌نامه‌نویسان بزرگ آلمانی، از ۱۷۹۳ تا ۱۸۰۱ به مطالعهٔ فلسفهٔ کانت پرداخت. او در مقالاتش کوشید سرشت فعالیت هنری و نقش آن در جامعه و ارتباط آن با تجربه اخلاقی را تعریف کند. تراژدی‌های اولیهٔ او حمله‌ای به سرکوب و فشار سیاسی بود و نمایش‌نامه‌های بعدی او بیشتر به موضوع آزادی روح فرد می‌پرداخت که به انسان این امکان را می‌دهد تا از قیود و محدودیت‌های جسمانی فراتر رود.

بشـر، با آنچه وجـود دارد تعیین می‌شـود و اصولاً می‌توانیم بیشتر و بیشتر بفهمیم و بدانیم تا جایی که دیگر چیزی برای فهمیدن و دانستن باقی نمانده باشد. کانت با بسط اندیشه‌ای که لاک مطرح کرده بود، تأکید داشـت که دانش و شناخت مـا، علاوه بر آن، در معرض محدودیت دیگری هم قرار دارد که از نوع کاملاً متفاوتی است. اصلاهر چیزی که ما درک و دریافت می‌کنیم ــ چه تصویر باشـد و چه احساس، خاطره، اندیشـه و یا هر چیز دیگری ــ از طریق دسـتگاه جسمانی ما یعنی حـواس پنج‌گانه، مغز، و شـبکۀ اعصاب مرکزی ما دریافت می‌شود. پس چیزی را می‌توانیم تجربه کنیم که این دسـتگاه بتواند با آن رابطه برقرار کند. اما چیزی که دستگاه جسمانی نتواند با آن ارتباطی برقرار کند هرگز به تجربۀ ما در نمی‌آید زیرا وسیله‌ای برای درک و دریافت آن نداریم.

بود و نمود

نکتۀ اصلی این اسـت که همۀ دستگاه‌ها، چه جسم خودمان یا هر دسـتگاه دیگـری، برای بعضی مقاصد بـه کار می‌آید امـا برای بعضی دیگر نه. بنابراین، سرشـت هر دسـتگاهی محدودیت‌هایـش را تعییـن می‌کند. نمی‌توانید با انبردسـت عکس‌بـرداری کنید یا با موتـور اتومبیل، کالباس بسـازید. دوربین عکاسی می‌تواند از صحنه عکس بردارد اما نمی‌تواند صـدای صحنه را ضبط کند. دسـتگاه ضبط‌صـوت می‌تواند صـدای آن صحنـه را ضبط کند امـا نمی‌تواند عکس‌اش را بگیـرد. اگـر چیزی نه دیدنی باشـد و نه شـنیدنی ــ مثلاً تـوده‌ای سـاکن از گازی بی‌رنـگ ــ آن‌وقت نـه می‌توان عکسـش را گرفت و نه می‌توان صدایـش را ضبط کرد. اما

> «اصطلاحِ "کل" همیشه صرفاً نسبی است.»
>
> امانوئل کانت

نمی‌توانیم بگوییم آن گاز وجود ندارد؛ برعکس، وجود دارد و شـاید وجودش بسیار حیاتی یا حتی مرگبار باشد. اما نه دیده می‌شـود و نه صدایی دارد و هیچ دوربین عکاسی یا دستگاه ضبط‌صوتـی نمی‌تواند وجود آن را تشـخیص دهد. بنابراین، اگـر ابزار کاملاً متفاوتی برای ردیابی و کشـف آن نداشـته باشید، وجودش برایتان نامعلوم خواهد ماند.

کانـت می‌گوید همـۀ این ملاحظات شـامل دسـتگاه جسـمانی ما هم می‌شـود. چشـم ما می‌تواند کارهای مهم مشـخصی انجام دهد، نـه چیزی دیگر. گوش مـا می‌تواند کارهای کاملاً متفاوتی را انجام دهد که از چشـم برنمی‌آید. پرزهای چشایی ما کار دیگری می‌کند که نه چشم و نه گوش مـا توانایی انجامش را ندارند. مغز مـا می‌تواند انواع کارهای بی‌شـمار کاملاً متفاوتی از اینها را انجام دهد. سـایر اعضای ما هم به همین ترتیب. وقتی همۀ قابلیت‌های ما مشـخص شود، جمع کل آنچه قادر به انجامش هستند، همان‌جمع کل مواردی است که ما می‌توانیم درک و دریافت کنیم. این بدان معنی نیست که چیز دیگری ممکن نیست وجود داشته باشد.

> «از چوب کج‌وکولۀ بشریت محال است چیز صافی ساخته شود»
>
> امانوئل کانت



ماهیت تجربه

کانت بر این باور بود که هر چیزی که دریافتنش با دستگاه جسمانی ما ممکن نباشد، هرگز برایمان تجربه نمی‌شود. زنی که در تابلوی دختر نابینا (۱۸۵۶) اثر جان اورِت میلی به تصویر کشیده شده، می‌تواند از نوای آکاردئون کوچکش، تماس دست دخترش و رایحه گیسوان او لذت ببرد اما هرگز نمی‌تواند رنگین‌کمانِ در آسمان پشت سرش را «تجربه» کند.



بازنمایی و واقعیت

ماهیت هر دستگاهی، محدودیت‌های عملکرد آن را تعیین می‌کند. عکس، بازنمایی صحنه‌ای است در قالبی خاص نه خود آن صحنه. کانت می‌گوید این ملاحظات در ارتباط با تجربهٔ انسانی هم صدق می‌کند.

در واقع تا جایی که بـه دانش ما مربوط می‌شـود، هر چیز دیگری ممکن است وجود داشـته باشد. اما اگر چیز دیگری ــ هرآنچه که باشـد ــ هم وجود داشته باشد، ما هیچ راهی برای درک و دریافت آن نداریم.

بنابرایـن، دو نـوع مختلـف ــ نـه فقط یک نـوع ــ از محدودیت برای آنچه می‌توانیم بدانیم هست. محدودیت اول عبارت اسـت از آنچه وجـود دارد. مجموع همهٔ چیزهایی که هسـت ــ چه شامل وجود خداوند یا ارواح فناناپذیر یا هرچیز دیگری باشد یا نباشد ــ کل هستی را تشکیل می‌دهد. اما ما انسان‌ها فقط می‌توانیم آن مقدار یا آن جنبه‌هایی از هستی را بشناسیم که دستگاه جسمانی ما قابلیت تعامل با آن را داشته باشـد. بنابراین، از سـویی، چیزهایی مسـتقل از ما و قابلیتِ تجربهٔ ما وجود دارد، و از سـوی دیگر، چیزهایی هسـت که ما ابزار تجربه‌شـان را داریم؛ و هیچ دلیلی نداریم که بگوییم اینها با هم برابرند. مسلماً چیزهایی که می‌توانیم تجربه کنیم محدودتر است از چیزهایی که مستقل از ما و تجربهٔ ما وجود دارد و حتی شاید در مقام مقایسه خیلی ناچیز باشد.

تفاوت این دو، اساسـی‌تر از آن اسـت کـه تا این مرحله از بررسـی ما مشخص شـده است. چند سـطر قبل، وقتی دربارهٔ عملکرد متفاوت دستگاه‌های مختلف سخن می‌گفتیم، اشـاره کردیم که هر دسـتگاهی محصول نهایـی خود را بر حسب سـاختارش عرضه می‌کند؛ دوربین عکاسی عکس به ما می‌دهد و دسـتگاه ضبط‌صوت نوار ضبط صدا را و غیره و غیره. اما عکس، خودِ آن صحنه‌ای نیسـت که عکسـش را گرفته‌ایم بلکه بازنمایی آن صحنه است در قالبی خاص. نوار صدایی که وقتی عکسبرداری می‌کردند ضبط شده، بازنمایی همان صحنه است در قالبی کاملاً متفاوت. خود صحنه شاید منظره‌ای باشـد با چشم‌انداز گسـترده‌ای از کوه‌ها، روستاها، انسان‌ها و حیوانات و انواع چیزهای دیگر، اما عکس آن فقط تکه‌ای کاغذ است که می‌توانید در دست بگیرید و نقش‌های روی آن را تماشا کنید؛ و صدای ضبط شده هم فقط حلقه‌ای نوار الکترومغناطیسـی است. اشتباه گرفتن بازنمایی چیزی با خود آن چیز، اشـتباهی اساسـی و از آن نوع اشتباهاتی است که فقط از بچه‌ها و انسـان‌های بـدوی می‌توان انتظارش را داشت.

نهضت روشنگری

جنبش فکری اروپا که به روشنگری شهرت یافته است، در قرن هجدهم به اوج خود رسید. اندیشمندان عصر روشنگری به امکانات رهایی‌بخش عقل انسانی و پیشرفت اجتماعی عقیده داشتند و اغلب منتقد جامعهٔ روزگار خود بودند. کانت در ۱۷۸۴ در تعریف روشنگری نوشت: بشریت با رسیدن به سن بلوغ آن قیمومیتی را که بر خود تحمیل کرده بود، کنار گذاشته و مسئولیت کاملِ آزادی خود را بر عهده می‌گیرد.

کانت می‌گوید باردیگر این ملاحظات، در ارتباط با تجربه و دریافـت انسـانی هم صدق می‌کنـد. آنچه بـه آگاهی ما منتقل می‌شود، محصول دستگاه جسمانی ماست و به‌واسطهٔ سرشـت این دسـتگاه، قالب‌های خاصی را به خود می‌گیرد؛ بازنمایی‌های بصری بدون چشـم‌ها، و بازنمایی‌های سـمعی بدون گوش‌ها وجـود ندارند؛ اندیشـه‌ها و مفاهیم هم بدون مغز ایجاد نمی‌شود. اما تصاویر، صداها، مفاهیم و امثال اینها، همان اشیای خارج از ما نیسـتند، بلکه فقط بازنمایی‌های ما از آن اشیا محسوب می‌شوند. اینها فقط در دستگاه انسانی‌ای وجود دارند که ایجادشـان می‌کند. و هیچ دلیل معقولی وجود ندارد که آنها «شبیه» اشیایی باشند که مستقل از تجربه وجود دارند؛ یک صدا فقط ممکن است با صدای دیگری شبیه باشد یا نباشـد، و یک منظره فقط ممکن اسـت به منظرهٔ دیگری شـبیه باشد یا نباشد. صداها به معنی دقیق کلمه و مناظر به معنی دقیق کلمه در واقع قائم به شـخص شناسنده‌اند. اینها اطلاعاتی به ما می‌رسانند که اغلب بسیار دقیق‌اند اما این کار را در مقام معیـار انجام می‌دهند نه در مقام عکس یا تصویر. اشتباه گرفتن معیار با عکس، مثل آن است که درجه حرارت بدن بیمار را با تصویر چهره‌اش اشتباه بگیرند.

این یعنی ما نمی‌توانیم بفهمیم اشـیا مستقل از شیوه‌های اندیشـه و ادراک ما چه هستند. از سویی، جهان اشیا را داریم بـه آن صورتـی که به نظرمان می‌رسـد، یعنـی آنچه کانت جهـان پدیده‌هـا (فنومن‌ها) می‌خواند. این دنیایی اسـت که امکان شـناختنش برای ما وجود دارد. امـا تمام صورت‌های این شناخت به هر حال قائم به ذهن شناسنده است. در سوی

«فلسفه دقیقاً برای شناخت مرزهـا و محدودیت‌های آن است که وجود دارد.

امانوئل کانت

دیگر، جهان اشیایی را داریم که به‌خودی‌خود وجود دارند، که کانت آن را جهان ذات‌ها (نومن‌ها) می‌خواند. چگونگی وجود این جهان، با شیوه‌های خاص ادراک ما از آن ارتباطی ندارد. دقیقاً به همین دلیل ما هیچ ابزاری برای دسترسی به این قلمرو نداریم. کانت همه چیز جهان نومن‌ها را «متعالی» (ترانسندنتال، ورای تجربه و ادراک ما) می‌دانست یعنی آنچه وجود دارد اما به تجربه در نمی‌آید.

نظم از میان بی‌نظمی

دنیا آن طور که به نظر ما می‌رسد، نه هرج و مرج است و نه توده‌ای آشفته، بلکه نظم در انواع بسیار مختلفی بر آن حکم‌فرماست. اشیا در فضای سه بُعدی در کنار هم وجود دارند و همگی یکدیگر را طبق قانون عکس مربع فاصله جذب می‌کنند؛ جنبش‌ها و فرایندها به‌موازات هم در بُعد چهارم، زمان، جریان دارد. بسیاری از این فرایندها پیوند علّی با هم دارند و از راه‌هایی منظم و قابل پیش‌بینی که با معادلات ریاضی می‌توان بیان‌شان کرد، با هم در تعامل‌اند. به نظر می‌رسد عوامل اصلی تشکیل دهندهٔ این نظم کلی امور، دقیقاً همان است که قبلاً ذکر شد، یعنی اشیای مادی موجود در یک چهارچوب مکانی ـ زمانی که به‌شیوه‌هایی که پیوند علّی با هم دارند حرکت می‌کنند. باید حتماً تأکید کرد که آنچه با این اصول و مبادی مشخص می‌شود، دنیای تجربه است. اینها ویژگی‌های مشخصهٔ شیوهٔ دریافت و ادراک ما موجودات بشری است. ما نمی‌توانیم وجود چیزی را مشخصاً در ذهن خود تصور کنیم بدون آنکه چیزی باشد، بدون آنکه هویتی واقعی داشته باشد. ما نمی‌توانیم معلول‌ها را بدون علت‌ها در ذهن‌مان تصور کنیم. اینها مقوله‌های ادراک ما است که بدون آنها اصلاً نمی‌توانستیم چیزی دربارهٔ دنیای اطراف‌مان بفهمیم.

به همین ترتیب، نمی‌توانیم هیچ شیء واقعی را در ذهن‌مان تصور کنیم که موجودیتش در مکانی نباشد یا حرکتش در زمان نباشد. مکان و زمان قالب‌های حس تشخیص ما هستند و بدون آنها نمی‌توانیم هیچ چیزی را در جهان دریافت یا درک کنیم. این قالب‌های تشخیص مانند تورهایی است که ما هرآنچه را مشاهده و دریافت می‌کنیم، در میان آنها می‌اندازیم، و آن مقوله‌های ادراک، چهارچوب‌هایی هستند که بر اساس آنها هرآنچه را که با حس‌هایمان دریافت می‌کنیم، برای خودمان قابل‌فهم می‌سازیم. همهٔ اینها جنبه‌هایی است از چگونگی عملکرد ما به‌عنوان عامل‌های تجربه‌گر در جهان. اما اینها ویژگی‌های مشخصهٔ تجربه است و نه ویژگی‌های اشیا، آن طور که به‌خودی خود و مستقل از تجربه وجود دارند.

مفهوم آشنا

درک این افکار برای ما بسیار مشکل‌تر می‌شد اگر قبلاً در زمینهٔ دیگری با آنها آشنا نشده بودیم، یعنی در زمینه‌ای دینی. پیروان اغلب ادیان بزرگ جهان بر این باورند که این دنیای اشیای مادّی در زمان و مکان، تمام واقعیت نیست بلکه سطح دیگری از واقعیت هم وجود دارد که مادّی نیست و فراتر از زمان و مکان است؛ اما انسان‌ها فقط می‌توانند اولین سطح یعنی سطح مادی را تجربه کنند. کانت می‌خواهد همین نگرش را با استدلال فلسفی و دلایل منطقی اثبات کند بدون آنکه وجود خدا یا روح را مسلّم بداند یا به ایمان دینی متوسل شود. بدین‌ترتیب، فردی کاملاً غیرمذهبی که اصلاً به وجود خدا یا روح اعتقادی ندارد هم می‌تواند دلایل کافی برای این باور داشته باشد. به عقیدهٔ کانت، درست بودن جنبه‌های غیردینی مهم آن را می‌توان فقط با استدلال منطقی اثبات کرد. البته خود استدلال‌ها و تجزیه و تحلیل‌های مفصل‌اش، بسیار عمیق و پیچیده است و بنابراین، گاه درک‌شان دشوار می‌شود، اما نتیجه‌گیری‌های اصلی او برای کسانی که قبلاً با عقاید دینی، مثلاً مسیحیت، سروکار داشته‌اند، کاملاً آشنا به نظر می‌رسد.

مسئلهٔ ارادهٔ آزاد

کانت عقیده داشت علم اکنون کلید شناخت و فهم جهان تجربه، یا همان دنیای اشیای مادی در زمان و مکان را در دسترس ما قرار داده است. به نظر او ترکیب درونی هر شیء مادی و همهٔ حرکاتش در زمان و مکان، در انطباق

> «ایمان به وجود خدا واقعاً ضروری است، اما اثبات وجود آن چندان ضرورتی ندارد.»
>
> امانوئل کانت



بالا و ماورا

اغلب پیروان ادیان جهان بر این باورند که دنیای اشیای مادی همهٔ واقعیت را دربر نمی‌گیرد. تابلوی نقاشی تأمل‌برانگیز کاسپار داویت فریدریش به‌نام دو مرد در ساحل دریا طلوع ماه را می‌نگرند (ح ۱۸۱۷) حوزهٔ دیگری از واقعیت را در خارج از محدودهٔ زمان و مکان به ذهن القا می‌کند. کانت این عالم را جهان «ماورایی» یا «متعالی» (برتر از واقعیت‌های موجود) نامید یعنی عالمی که وجود دارد اما به تجربه درنمی‌آید.



موزس مندلسون
موزس مندلسون (۱۷۲۹_۱۷۸۶) فیلسوف یهودی و پژوهشگر کتاب مقدس، از عقلانی بودن ایمان به وجود خداوند دفاع کرد. نمونهٔ تفکر او در فایدون ۱۷۶۷ آمده که بیانی فلسفی از اعتقاد به جاودانگی روح است؛ او هم مثل کانت بر این باور بود که این اعتقاد باید بر مبنای عقل و منطق بیان شود نه با احکام دینی.

بـا قواعدی بود که اکنون علـم می‌تواند، حداقل به‌طورکلی، آشکارشـان سـازد. او دلیلی نمی‌دید که با ادامهٔ راهی که در پیش گرفته‌ایم، سـرانجام نتوانیم به شـناخت کاملی از آنها برسیم.

اما مسـئله‌ای جدی در ارتباط با انسـان‌ها وجود داشت. بدن ما شـیئی مادی است که در مکان وجود دارد و در زمان و مکان حرکت می‌کند. اگر همهٔ حرکات و جنبش آن کاملاً تابع قوانین علمی باشـد، آن‌وقت ما نمی‌توانیم اختیار یا ارادهٔ آزاد داشته باشیم. اما به نظر کانت ما دارای اختیار و ارادهٔ آزاد هسـتیم و این قابل اثبات اسـت. کانت برای حل این مسئله می‌گفت اعمـال ارادی آزاد ما در دنیـای پدیدارها، یعنی در آن بخـش از واقعیت که قوانین علمی کاربـرد دارند، انجام نمی‌شـود بلکه در بخش دیگری که ادراک علمی به آن راه نمی‌برد یعنی در دنیای فی‌نفسه (نومنی) رخ می‌دهد.

برهـان او در واقع ثابت نمی‌کرد ما ارادهٔ آزاد داریم، بلکه ثابت می‌کرد که باور به نداشتن آن برایمان غیرممکن است. ایـن واقعیتی تجربی اسـت که مـا دارای مفاهیمی اخلاقی هسـتیم همچون شایسته و بایسـته و صحیح، و باز واقعیتی تجربی اسـت که مـا باورهای اخلاقی داریـم که چه چیزی خوب اسـت (یا نیسـت) و چه کاری باید انجام شود یا نشود و غیره و غیره. همچنین، این هم واقعیتی تجربی اسـت که تقریباً همهٔ ما حتی وقتی بخواهیم و بکوشیم هم، نمی‌توانیم ایـن باورهـای اخلاقـی را کامـلاً نادیده بگیریـم. کانت می‌گویـد اکنون بـرای اینکه این مفاهیم محتوایی داشـته باشـند و باورهـای اخلاقی ما معنا یا کاربردی داشـته باشند، باید حداقـل گاهی اوقات حق انتخابی داشته باشیم که کاری را بکنیم یا نکنیم. اگر ما هرگز چنین اختیاری نداشـته باشیم، آن‌وقت به‌کلی اشـتباه اسـت اگر بگوییم بهتر اسـت کاری را بکنیم یا نکنیـم، زیرا اصلاً در ارتباط بـا آن کار، اختیاری نداریـم. در این صـورت کل آن به‌اصطـلاح اخلاقیـات، توهمـی پوچ خواهـد بود و همـهٔ گفتارهـای اخلاقی بی‌معنی می‌شوند. واژه‌هایی ماننـد وظیفه، حـق، باید و بهتـر و امثال اینهـا، دیگر



الزام اخلاقی
کانت اسـتدلال می‌کرد که برای معنا داشتن مفاهیم اخلاقی مثلاً اینکه باید از بیماران مراقبت کرد یا نه، باید از ارادهٔ آزاد برخوردار باشـیم تا برای انجام دادن یا ندادن کاری، حق انتخاب پیدا کنیم.



قصد و نیت عمدی
کانت بر این باور بود که انسان از اختیار و اراده آزاد برخوردار است. اگر این‌طور نبود، دلیلی نداشت از رفتار بد و غیرقانونی دیگران نسبت به خودمان شکایت کنیم چون اصلاً نمی‌توانستند جور دیگری رفتار کنند.

اصـلاً کاربردی نخواهد داشـت. دیگر دلیلی ندارد به کسـی توصیـه کنیم که کاری را بکند یا نکند. کل واژگان سـتایش و نکوهش، تحسـین و اعتـراض، موافقت و مخالفت و امثال اینها باید از زبان و فکر ما محو شـود زیرا دیگر نه در زندگی خصوصی و نـه در روابط اجتماعی جایی برای چنین افکاری نمی‌ماند. شـکایت کردن از خشونت و وحشـیگری دیگران بی‌معنی می‌شـود زیرا نمی‌توانند رفتار دیگری داشـته باشند. اشـتباه خواهـد بود اگـر بگوییم آنـان نباید این طـور رفتار می‌کردند، زیرا حق انتخابی نداشته‌اند.

پایه و اساس اخلاقیات

هرکسی که واقعاً به کاربرد جبر علّی در مورد انسان‌ها اعتقاد داشـته باشد، باید این پیامد را قبول کند. اما به نظر نمی‌رسد چنین افرادی وجود داشته باشند. ظاهراً باید بپذیریم که چنین تفکری غیرممکن اسـت. حتی کسـانی که شرور و جنایتکار هستند، حتی آنانی که جامعه‌ستیزند و حتی کسانی که خود را معتقد به جبر علّی می‌دانند، به نظر می‌رسد وقتی مورد خشونت قرار می‌گیرند، اعتراض می‌کنند و خشـمگین می‌شوند و فکر می‌کنند کـه نباید چنین رفتاری با آنان می‌شـد. پس ظاهراً چاره‌ای نداریم جز اینکه باور داشـته باشیم که حداقل گاهی وقت‌ها، چیزی به نام اختیار وجود دارد. اما همین باور، به این معنی است که پذیرفته‌ایم بعضی از حرکت‌های اشیای مادی در مـکان، به‌طور کامل طبق قوانین علمی تعیین نمی‌شـود؛

علت بعضی از این حرکات، عملکرد آزاد ارادهٔ ما است و کلمهٔ آزاد در این زمینه یعنی به خواست شخص و آگاهانه انجام شده، و قوانین علمی بر آن حکمفرما نبوده است.

بنابراین، به‌گفتهٔ کانت ـــ چه آن را تصدیق کنیم و چه نکنیم ـ ما، در واقع باور داریم که فقط دنیای تجربی نیست که وجود دارد. ما باور داریم که حوزه‌ای غیرتجربی هم هست و تصمیماتی در آن گرفته می‌شود که بر حرکات جسمی ما تأثیر دارد؛ همچنین واژگان ستایش و نکوهش در ارتباط با این گونه تصمیم‌ها، کاربرد دارد. کل فلسفهٔ کانت را می‌توان همچون تلاشی نگریست برای درک این که چگونه چنین وضعیتی امکان‌پذیر است، یعنی چگونه ممکن است اخلاق و اختیار در دنیایی وجود داشته باشد که قابل تبیین علمی است.

به عقیدهٔ کانت فقط موجودی را می‌توان دارای رفتاری اخلاقی یا غیراخلاقی دانست که از قابلیت درک دلایل له یا علیه انجام کاری برخوردار باشد؛ بنابراین رعایت اصول اخلاقی فقط برای موجودات عاقل امکان‌پذیر است. مار سمی را نمی‌توان به رفتار غیراخلاقی محکوم کرد. اما اعتبار چنین دلایلی [له یا علیه انجام کاری] فقط به سلیقهٔ افراد بستگی ندارد. شاید قضاوت‌های ما دربارهٔ درست یا نادرست بودن یک دلیل خاص، با هم متفاوت باشد اما همین واقعیت که دربار‌ه‌اش بحث می‌کنیم و می‌کوشیم یکدیگر را متقاعد سازیم، نشان می‌دهد باور داریم که دلیل واقعاً درست را باید قبول کرد. یک دلیل معتبر، عموماً معتبر است و چیزی

«افلاطونِ الوهی و کانتِ حیرت‌انگیز»

جملهٔ آغازین اولین کتاب شوپنهاور

نیست که افراد به‌دلخواه خودشان قبولش کنند یا نکنند.

این عقیده که من حق انجام کاری را دارم اما کس دیگری در شرایطی مشابه، حق انجام آن را ندارد، قابل توجیه نیست؛ اگر برای من درست است، باید برای هرکس دیگری در آن شرایط هم درست باشد. یعنی همان طور که دنیای تجربی از قوانین علمی‌ای تبعیت می‌کند که کاربردشان عمومی است، دنیای اخلاقی هم تابع قوانینی اخلاقی است که کاربردشان عمومی است. و این یعنی بنیان اخلاقیات بر پایهٔ عقل و منطق نهاده شده، همان طور که بنیان علم هم بر پایهٔ عقل و منطق است.

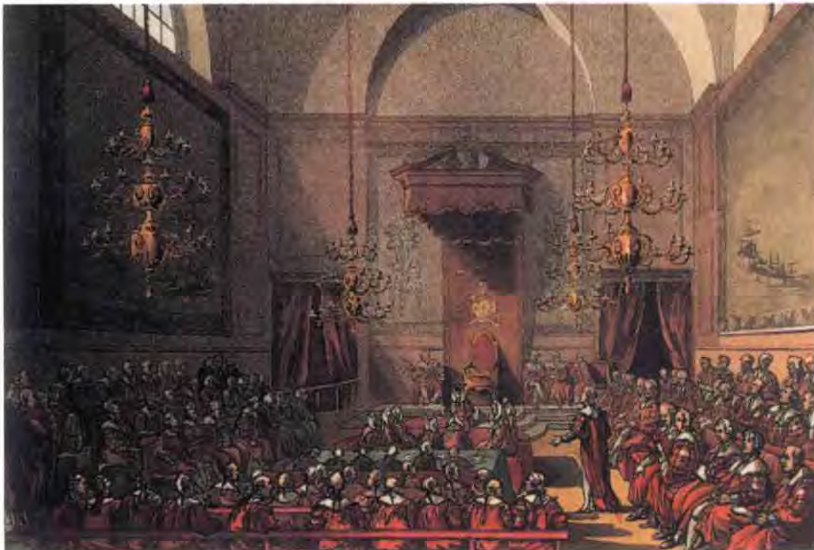
این ملاحظات کانت را به تدوین حکم مطلق مشهورِ کانت به‌عنوان قانون اصلی اخلاق رهنمون شد: «فقط طبق قواعدی عمل کنید که خواستار تبدیل‌شان به قوانین عمومی هم باشید.»

نبودن «برهان» برای اثبات وجود خدا

آنچه در فلسفه‌ای رد می‌شود، همیشه مسئلهٔ مهمی است. این عقیدهٔ کانت که ما هرگز نمی‌توانیم از وجود چیزی که دستگاه جسمانی‌مان قادر به دریافتش نباشد باخبر شویم، امکان آگاهی از وجود خدا و ارواح جاویدان را رد می‌کند. باید توجه داشته باشیم این خودِ وجودِ خدا نیست که رد می‌شود، بلکه تنها آگاه شدن از وجود خدا را غیرممکن می‌داند. خود کانت خیلی خوب گفته است که، او رسیدن به آگاهی را رد کرد تا جا برای ایمان دینی باز کند. این جنبه از فلسفهٔ او اهمیتی تاریخی داشته است: او همهٔ آن به‌اصطلاح «برهان‌های» وجود خدا را رد کرد و با این کار بسیاری از فلسفه‌بافی‌های قرون ـــ اگر نه هزاره های ـ گذشته را پوچ و بی‌ارزش دانست. از زمان کانت به بعد، تقریباً همهٔ اندیشمندان جدی پذیرفته‌اند که وجود خداوند چیزی نیست که بتوان آن را اثبات یا ـ درست‌تر بگوییم ـ رد کرد.

یوهان هردر

یوهان گوتفرید هردر (۱۷۴۴_۱۸۰۳)بنیان‌گذار اصلی مکتب ناسیونالیسم رمانتیک از ۱۷۶۲ در کونیگسبرگ جزو شاگردان کانت بود. او در ۱۷۷۱ شروع به نوشتن آثاری کرد که زیربنای جنبش «توفان و تلاش» بود ـ او عقیدهٔ خود را مبنی بر اینکه احساس واسطهٔ فکر است بیان می‌کرد و نیز می‌گفت به‌محض آنکه انسان محدودیت‌های تحمیلی محیط را تشخیص دهد، تعادل قوا به دست می‌آید و انطباق شخص با واقعیت کامل می‌شود. هردر بعدها به کانت حمله کرد زیرا او را تهدیدی برای جهان‌بینی خود می‌دید.



استدلال محکم

در این صحنه از مجلس اعیان (لردها) در کاخ وست مینیستر، اعضای مجلس دربارهٔ اعتبار استدلال‌هایشان بحث می‌کنند. همین واقعیت که ما دربارهٔ درست بودن دلیلی بحث می‌کنیم، یعنی باور داریم یک دلیل درست باید مورد تأیید همگان باشد. اگر دلیلی معتبر است، اعتبارش عمومیت دارد.



دست‌نوشتهٔ قدیمی
نظریهٔ ماوراءالطبیعی شوپنهاور در عنوان اولین کتاب اصلی‌اش خلاصه شده است: جهان همچون اراده و تصور که ابتدا در ۱۸۱۸ منتشر شد و شرح مفصل‌ترش در ۱۸۴۴ به چاپ رسید. او در این دو جلد استدلال می‌کند که دنیای تجربی برای عامل تجربه‌گر فقط به‌صورت نمایش تصاویر یا نمودها وجود دارد. جست‌وجو برای یافتن آن «شیء فی‌نفسه» [واقعیت و ذات مستقل اشیا] در پشت این صحنهٔ نمایش، اگر فکرمان را متوجه دنیای طبیعی کنیم، بیهوده است. اما خود ما هم «شیء فی‌نفسه» هستیم و همین طبیعت دوگانه است که کلید شناختن ماهیت کل واقعیت را در اختیار ما می‌گذارد.

شوپنهاور

پیوند فلسفهٔ غرب با فلسفهٔ شرق

شوپنهاور بر این باور بود که کار کانت را تصحیح و تکمیل کرده است و آنچه بر جای مانده، نه فلسفه‌ای کانتی و نه فلسفهٔ شوپنهاوری جداگانه‌ای، بلکه یک فلسفهٔ واحد کانتی شوپنهاوری است.

آرتور شوپنهاور (۱۷۸۸ـ۱۸۶۰) در شهر مستقل آلمانی‌زبان دانتزیگ آن زمان و گدانسک امروزی در لهستان، به دنیا آمد. خانوادهٔ او تجار ثروتمندی بودند. و قصد داشتند آرتور جوان را هم به حرفهٔ خانوادگی وارد کنند اما او طغیان کرد و به‌جای تجارت، درآمد شخصی خود را به گونه‌ای به کار گرفت که بتواند تا آخر عمر به مطالعه و نوشتن بپردازد. رسالهٔ دکترای او با عنوان نه چندان جذابش: دربارهٔ ریشهٔ چهارگانه اصل علت کافی (۱۸۱۳) به اثری کلاسیک تبدیل شده است. هنوز در دههٔ دوم عمرش بود که شاهکار خود جهان همچون اراده و تصور را تألیف کرد که در ۱۸۱۸ منتشر شد. او بر این باور بود که در این کتاب، معمای کائنات را حل کرده است و به شدت یکه خورد وقتی هیچ‌کس چندان توجهی به کتابش نکرد. تا مدتی حیران و مستأصل مانده بود. پس از سکوتی طولانی، کتاب کوچکی منتشر کرد به‌نام دربارهٔ اراده در طبیعت (۱۸۳۶) که نشان دهد سیر جریان پیشرفت علوم، مدعای کتاب اصلی او را تأئید می‌کند. سپس دو کتاب کوچک ممتاز دربارهٔ اخلاق منتشر کرد: آزادی اراده (۱۸۴۱) و مبانی اخلاق (۱۸۴۱).



آرتور شوپنهاور
فیلسوف بزرگ آلمانی آرتور شوپنهاور ــ «فیلسوف مکتب بدبینی» ــ بر نقش اراده به‌عنوان نیروی غیرعقلانی در طبیعت بشری تأکید داشت. او استدلال می‌کرد که هنر نمایانگر تنها نوعی از شناخت بشری است که در خدمت اراده نیست و هنر را تنها راه فرار از دنیای بی‌معنی و نامعقول می‌دانست.

سرانجام شهرت از راه می‌رسد

در ۱۸۴۴ نسخهٔ تجدیدنظر شده‌ای از جهان همچون اراده و تصور منتشر شد. در این زمان حجم مطالب جدیدی که شوپنهاور برای اثر اصلی خود جمع‌آوری کرده بود، از حجم کل نسخهٔ چاپ اول آن بیشتر شده بود و بنابراین به‌جای آنکه این مطالب اضافی را در کتاب اصلی وارد کند، متن اصلی اولیه را تقریباً همان طور که بود تجدید چاپ کرد و تعلیقات یا تفسیر آن را در مجلدی بزرگ‌تر منتشر کرد. این اثر از آن به بعد به این شکل غیرمعمول درآمده است: کتابی دوجلدی که جلد دوم آن تفسیری است بر جلد اول. پس از آن فقط مجموعه‌ای دوجلدی از مقالات او منتشر شد. شوپنهاور با علاقه‌ای که به عناوین نه چندان جذاب داشت، این مجموعهٔ دوجلدی را پارِرگا و پارالیپومنا نامید که از دو واژهٔ یونانی کهن گرفته شده بود به‌معنای اضافات و از قلم افتاده‌ها (در اشاره به کتاب اصلی‌اش). این مجموعه مقالات در ۱۸۵۱ که شوپنهاور شصت وسه ساله بود چاپ شد و او را به شهرت رساند. سرانجام پس از یک عمر بی‌توجهی، شوپنهاور در سال‌های آخر عمرش مزهٔ شهرت بین‌المللی را چشید و چند سال بعد در هفتاد ودو سالگی از دنیا رفت.

میراث کانت

شوپنهاور معتقد بود که کانت در پیشرفت شناخت بشری یا شخصاً نقش داشته یا در تحقق آن بسیار دخیل بوده است.

یوهان گوته
یوهان ولفگانگ فون گوته (۱۷۴۹ـ۱۸۳۲) نویسندهٔ بزرگ آلمانی، دانشمند بلندمرتبه‌ای بود که فعالیت‌های مورد علاقه‌اش حوزه‌های علوم، روزنامه‌نگاری، درام، شعر و فلسفهٔ طبیعی را شامل می‌شد. گوته تحت‌تأثیر هردر ــ پیشرو جنبش رمانتیک آلمانی ــ قرار داشت و دوست نزدیک شیلر بود که با هم یک نشریهٔ ادبی را اداره می‌کردند. شوپنهاور هم از دوستداران آثار گوته، بود و ضمیمه‌ای بر نظریهٔ رنگ (۱۸۱۰) گوته نوشت.

از آن جمله است تقسیم کل واقعیت به آنچه قابل تجربه است و آنچه قابل تجربه نیست؛ تأکید بر اینکه شکل‌ها و قالب‌های همهٔ تجربیات ممکن، به ماهیت دستگاه جسمانی ما بستگی دارد و اگر این دستگاه به‌گونهٔ دیگری بود، تجربیات ما هم متفاوت می‌شد (این نکتهٔ بسیار مهمی برای درک فلسفهٔ کانت است)؛ نتیجه‌گیری کانت از همین مورد، مبنی بر اینکه ما نمی‌توانیم واقعیت چیزی را مستقل از تجربه‌مان تصور کنیم و بنابراین ماهیتِ واقعیتِ مستقل همیشه بر ما ناشناخته می‌ماند زیرا به‌طور غیرقابل درک و غیرقابل تصوری از هرآنچه در فهم ما بگنجد متفاوت

«تا زمانی که در مقابل انبوه امیال وخواهش‌هایمان و بیم و امید همراه آنها، تسلیم باشیم... هیچ گاه نمی‌توانیم به آرامش یا سعادت پایدار برسیم.»

آرتور شوپنهاور

است؛ اینکه زمان، مکان و اشیای مادی که با علیّت به هم پیوسته‌اند، فقط ویژگی‌های این جهان تجربه یا دنیای تجربی هستند و اصلاً خارج از آن وجود ندارند؛ و اینکه کلید درک این جهان، علم است اما علم هم در خارج از دنیای تجربی کاربردی ندارد. این نظریات کانت، از دید شوپنهاور هم، اساساً صحیح و چنان بنیادین بود که می‌گفت: «تأثیر این سخنان بر ذهن کسانی که مخاطب واقعی آن هستند، بسیار شبیه به عمل جراحی آب مروارید بر روی کسی است که بینایی‌اش را بدین خاطر از دست داده است.» شوپنهاور بر این باور بود که فقط کسانی که همهٔ این موارد از فلسفهٔ کانت را خوب فهمیده‌اند می‌توانند فلسفهٔ خود او را هم درک کنند. او دلیلی برای اثبات دوبارهٔ آنها از ابتدا تا انتها، نمی‌دید زیرا مثل آن بود که کسی بخواهد چرخ را دوباره اختراع کند؛ اما آنها را پیش‌فرض شروع کارش قرار دارد. با این حال، او اعتقاد نداشت که کانت در همهٔ موارد درست



تفاوت

اشیای ظاهرا مشابه را می‌توان بارها تکثیر کرد اما هریک از آنها متفاوت خواهد بود زیرا جای متفاوتی در مکان را اشغال می‌کند. شوپنهاور می‌گفت برای متفاوت بودن شیئی از شیئی دیگر، باید در زمان یا مکان از هم متمایز بوده و به دنیای پدیدارها تعلق داشته باشند.

گفته است، بنابراین علاوه بر ادامهٔ بحث‌های کانت و بسط آن در زمینه‌هایی جدید، آنچه را که جزو اشتباهات کانت و در بعضی موارد اشتباهات عمده‌ی او می‌پنداشت تصحیح کرد. بدین‌ترتیب، نقطه شروع منطقی در فلسفهٔ شوپنهاور، نقد کانت است.

هستی نامتشخص

شوپنهاور عقیده داشت که حق با کانت بود وقتی کل هستی را به دو بخش پدیدار (فنومن) و ناپیدا (نومن) تقسیم کرد، اما می‌گفت ممکن نیست هستیِ ناپیدا از اشیا (به صیغهٔ جمع) همان طوری که فی‌نفسه و به‌خودی خود هستند، تشکیل شده باشد. زیرا برای وجود داشتن اشیای مختلف، باید تفکیک و تمایز میان آن اشیا امکان‌پذیر باشد و تفکیک و تمایز فقط در قلمروی ممکن می‌شود که زمان و مکان در آن وجود داشته باشد. دو شیء در صورتی با یکدیگر تفاوت دارند که یا در زمان و یا در مکان از هم متمایز باشند وگرنه تفاوتی با هم ندارند و هردو شیئی واحد اند. حتی شیئی انتزاعی مثل عدد طبیعی یا حرف الفبا، برای آنکه با دیگری تفاوت داشته باشد باید در مفهوم تسلسل قرار گیرد [تقدم یا تأخرشان نسبت به یکدیگر مشخص شود] و باز نهایتاً فقط با ارجاع به زمان یا مکان، تفاوت یا وجه تمایزی پیدا می‌شود. بنابراین شوپنهاور می‌گوید در خارج از حوزه‌ای که

آثار اصلی

جهان همچون اراده و تصور (۱۸۱۸)
دربارهٔ اراده در طبیعت (۱۸۳۶)
مبانی اخلاق (۱۸۴۱)
تفننات و متممات (۱۸۵۱)

«انسان گرگ است برای انسان»

آرتور شوپنهاور (نقل از پلاتوس)

اثری نیمه‌کلاسیک

رسالهٔ شوپنهاور دربارهٔ ریشهٔ چهارگانهٔ اصل علت کافی (۱۸۱۳) مدرک دکترای فلسفه از دانشگاه ینا را برایش به ارمغان آورد. او هزینهٔ چاپ و انتشار این اثر را از جیب خودش پرداخت ولی این کتاب بعدها به اثری نیمه‌کلاسیک تبدیل شد. این کتاب که اولین اثر او بود، به بررسی ماهیت نمودها و ساختار تجربهٔ ما به طور کلی می‌پردازد.



یوهانا شوپنهاور
یوهانا مادر شوپنهاور پس از مرگ شوهرش به وایمار نقل مکان کرد و در آنجا محفلی ادبی را دایر کرد و از شخصیت‌هایی همچون گوته و برادران گریم پذیرایی می‌کرد. خود او هم داستان‌نویس رمانتیک مشهوری شد و شوبرت برای یکی از شعرهای او آهنگ ساخت.

زمان و مکان در آن حکمفرما است، هیچ تفاوت و تمایزی ممکن نیست وجود داشته باشد و باید همه چیز یکی و نامتمایز باشد. (در اینجا نسبتی دور مشاهده می‌شود با پارمنیدس و اعتقاد او که: «همه چیز یکی است.»)

از این گذشته، شوپنهاور می‌گفت امکان ندارد واقعیت ناپیدا (نومن) علتی برای پدیدارها باشد زیرا خود کانت ثابت کرده بود که رابطهٔ علّی، مثل زمان و مکان، فقط در قلمرو پدیدار ممکن است وجود داشته باشد؛ بنابراین علیت نمی‌تواند عامل ارتباط آن حوزه [ی ناپیدا] با آنچه خارج از آن است، باشد. برای مثال، کانت فکر می‌کرد عملکرد اراده که در حوزهٔ ناپیدا قرار دارد، علت حرکات جسمانی «آزاد» ما است؛ اما شوپنهاور می‌گفت این غیرممکن است. او می‌گفت عملکرد اراده و آن حرکات جسمانی‌ای که با آن در ارتباطند، در واقع یک رویداد واحد است که به دو شیوهٔ مختلف ادراک می‌شود؛ در حالتی، در درون تجربه می‌شود و در حالت دیگر در بیرون مشاهده می‌شود. «انگیزه‌ها علت‌هایی هستند که در درون تجربه می‌شوند.» هستی پدیدار تفاوتی با هستی ناپیدا ندارد بلکه همان هستی است که به طریقهٔ متفاوتی شناخته می‌شود.

به عقیدهٔ شوپنهاور، کل قلمرو ناپیدا دارای خصلت اراده است البته نه به معنای معمول



میدان نیرو
به عقیدهٔ شوپنهاور، مقیاس عظیم و انرژی پدیداری (فنومنی) کائنات هیچ ارتباطی با ذهن یا آگاهی ما ندارد و نیرویی کاملاً غیرمتشخص و مجهول و بدون هیچ مقصد یا هدفی است.

شوپنهاور و واگنر
ریشارد واگنر (۱۸۱۳ـ۱۸۸۳) در ۱۸۵۴ مجموعه اشعار اپرای خود حلقهٔ نیبلونگ را برای شوپنهاور فرستاد که بر روی آن نوشته بود: «با احترام و سپاس.» آشنایی واگنر با کتاب شوپنهاور ــ جهان همچون اراده و تصور ــ در ۱۸۵۴ یکی از مهم‌ترین وقایع در زندگی آن آهنگ‌ساز بزرگ بود و آثار بعدی او را به‌شدت تحت تأثیر قرار داد. اپرای تریستان و ایزوت (۱۸۵۹) اثر واگنر، حاوی بسیاری از افکار شوپنهاوری است از قبیل ارضا نشدن اراده در دنیای پدیدارها.



ارادهٔ پیروز شدن
شوپنهاور بر این باور بود که عملکرد اراده و حرکت جسمانی مربوط به آن، یک واقعهٔ یکسان و مشابه است که به دو طریق مختلف درک می‌شود؛ در یک مورد از درون تجربه می‌شود و در مورد دیگر از بیرون مشاهده می‌شود. این پاروزنان سخت‌کوش در تابلوی نقاشی «برادران بیگلین در مسابقه» (حوالی ۱۸۷۳) اثر توماس ایکینز، همین دیدگاه شوپنهاور را نشان می‌دهند.

واژهٔ اراده. در کل کائنات، مقادیر بسیار عظیمی از انرژی جابه‌جا می‌شود که در خیال هم نمی‌گنجد؛ کهکشان‌های بی‌شماری از ستاره‌ها و خورشیدها در فضای لایتناهی در حرکت‌اند، به هم برخورد می‌کنند، از هم دور می‌شوند، منفجر می‌شوند، حرارت می‌دهند، سرد می‌شوند، دور محور خود می‌چرخند و... همهٔ این انرژی پدیداری (فنومنی) که

> **«انگیزه‌ها علت‌هایی هستند که در درون تجربه می‌شوند.»** آرتور شوپنهاور

در مقیاسی چنان عظیم جابه‌جا می‌شود که برای ما غیرقابل تصور است، به‌هیچ‌وجه ارتباطی با ذهن یا آگاهی ندارد. این پدیده‌ای کاملاً لجام‌گسیخته، کور، بدون تشخص یا شعور و بنابراین فاقد هدف و مقصد یا غایت، و نیرویی مطلقاً نامتشخص (غیرشخصی) است. این نیرو تجلی هرآنچه ناپیدا (نومن) به شمار می‌رود در دنیای پدیدارها (فنومن) است. شوپنهاور در جست‌وجوی واژه‌ای برای وجود ناپیدا یا فی‌نفسه، ابتدا به فکر افتاد تا آن را «نیرو» بخواند، اما بعد به این نتیجه رسید که واژهٔ مذکور پیوندهای خاصی با علوم تجربی دارد و علوم فقط در دنیای پدیدارها کاربرد دارند. پس تجدیدنظر کرد و تصمیم گرفت آن را «اراده» بخواند، زیرا نزدیک‌ترین تجربهٔ مستقیمی که می‌توانیم از یکی از تجلی‌های آن واقعیت ناپیدا داشته باشیم، عملکرد ارادهٔ خود ما است که در آن، حالت‌هایی از تحرک، کشش، نیرو، انرژی را از درون تجربه می‌کنیم که در حرکات جسمانی نمود پیدا می‌کند و از هیچ راه دیگری برایمان قابل فهم نیست.

این کاربرد واژهٔ «اراده» به سوءتفاهم‌های زیادی منجر شده است زیرا برای مردم مشکل است اراده‌ای را تصور کنند که نه شخصیت دارد و نه هیچ نوعی از ذهن یا شعور و نه هدف یا غایتی؛ اما شوپنهاور به‌روشنی می‌گوید این همان معنای مورد نظر او است. اگر او زنده بود، می‌توانست این کشف فیزیک قرن بیستم را که تمام محتویات جهان عینی و تجربی و از جمله همهٔ اشیای مادی، قابل تبدیل به انرژی و میدان‌های نیرویی هستند که در چهارچوب مکان ـ زمان عمل می‌کنند، کاملاً منطبق با فلسفه خود بداند.

اخلاق شفقت و همدردی

مثل همهٔ اشیای مادّی در مکان و زمان، جسم ما انسان‌ها هم تجلی یا نمودی است از آن یگانهٔ تفکیک‌ناپذیر که وجودِ ناپیدا و قائم به ذات خود (نومنی) است. این واقعیت ــ اگر واقعیت باشد ــ را شوپنهاور اصل و اساس اخلاقیات دانسته است؛ این نمونهٔ برجسته‌ای است از ماوراءالطبیعه‌ای



برادران گریم
آثار یاکوب و ویلهلم گریم از جمله بزرگ‌ترین نمونه‌های ادبیات آلمانی به شمار می‌رود. کتاب مشهورشان قصه‌های گریم (۱۸۱۲ـ۱۸۱۴) که نخستین مجموعهٔ گردآوری شدهٔ «علمی» از حکایات و قصه‌های عامیانه معرفی شده، ریشه‌های محکمی در سنت شفاهی فرهنگ عامه دارد. یاکوب گریم (۱۷۸۵ـ۱۸۶۳) آثاری در زمینهٔ زبان‌شناسی و دستور زبان آلمانی نوشت و با برادرش ویلهلم گریم (۱۷۸۶ـ۱۸۵۹) فرهنگ لغات آلمانی مفصلی تألیف کرد.

۱۸۴۸:
سال انقلاب‌ها
مشکلات اقتصادی و اجتماعی در سراسر اروپا که بر اثر جنگ‌های ناپلئون ایجاد شده بود به نارضایتی عمومی منجر شد. در ۱۸۴۸، اوج‌گیری افکار آزادی‌خواهی ملی‌گرایانه (ناسیونال لیبرالیسم) و سوسیالیسم به شورش‌هایی در بسیاری از شهرهای بزرگ انجامید که در همه جا سرکوب شد. شوپنهاور که از ۱۸۳۳ در شهر فرانکفورت سکونت داشت، این شورش‌ها را بدوی دانست و محکوم کرد.

که زیربنای اخلاقیات قرار گرفته است. شوپنهاور می‌گوید فقط در این دنیای پدیدارها است که به نظر می‌رسد ما انسان‌ها افراد جداگانه‌ای هستیم. در سطح بنیادین هستی که همان واقعیت ناپیدا (نومنی) است، همهٔ ما یگانه و تفکیک‌ناپذیریم. این توضیحی است برای رحم و شفقت یا همان توانایی انسان‌ها برای هم‌ذات‌پنداری و انطباق با یکدیگر و احساس محبت نسبت به دیگری، و شریک شدن در درد و رنج یا شادمانی سایرین. اگر من شما را برنجانم، در واقع وجود بنیادین خودم را رنجانده‌ام. شوپنهاور می‌گفت همین شفقت زیربنای اخلاق است و نه آن طور که کانت به‌اشتباه گمان می‌کرد، عقلانیت. ضمناً همین شفقت پایه و اساس پیوندها و ارتباطات میان افراد است و درک پیام‌ها و علایم سمعی و بصری که میان بدن‌های جسمانی ما رد و بدل می‌شود در این روابط سهم کمتری دارد. رحم و شفقت پایه و اساس راستین برای هم اخلاق و هم عشق است.



ماهیت شفقت
در دنیای فی‌نفسه (نومنی) و ناپیدای شوپنهاور، همهٔ ما یکی هستیم و برای همین است که می‌توانیم با یکدیگر و در احساسات هم شریک شویم. همین شفقت، به‌عقیدهٔ شوپنهاور، اصل و اساس روابط ما و زیربنای اخلاق و عشق است.

دیدار شرق و غرب

شوپنهاور می‌گوید بعد از رسیدن به این افکار بود که با فلسفهٔ شرق آشنا شد. متون اصیل آیین هندو و بودایی قبلاً درواقع در اروپا ناشناخته بود و بنابراین، فلسفهٔ غرب تا آن زمان بی‌خبر از آنها پیش رفته بود. در قرن نوزدهم بود که کار ترجمهٔ تعداد قابل توجهی از این متون به زبان‌های اروپایی آغاز شد. پیشرو این تحول، تا جایی که به زبان آلمانی مربوط می‌شود، دانشمند شرق‌شناسی بود به‌نام فریدریش مایر که شوپنهاور تقریباً در سی سالگی با او آشنا شد، یعنی هنگامی که اولین کتابش را منتشر کرده و سخت درگیر تألیف شاهکار خود بود. مایر بود که در دومین دههٔ قرن نوزدهم، شوپنهاور را با آیین هندو و آیین بودا آشنا کرد. شوپنهاور حیرت‌زده شد وقتی فهمید بعضی از اصول عقاید این ادیان با نتایجی که او و کانت از مسیر کاملاً متفاوتی به دست آورده‌اند، منطبق است.



فریدریش مایر
فریدریش مایر (۱۷۷۲ـ۱۸۱۸) شرق‌شناس آلمانی و شاگرد هردر، شوپنهاور را با آیین هندو و بودایی‌گری آشنا کرد. تصویر فوق که ایزد کریشنا را نشان می‌دهد از کتاب فرهنگ اساطیر (۱۸۰۴) اثر مایر نقل شده است. تأثیر کتاب مایر بر اندیشهٔ شوپنهاور تا آخر عمرش بر جای ماند. آن دو ضمناً دوستان نزدیکی بودند.

کانت و شوپنهاور کار خود را بر مبنای سنت اصلی فلسفهٔ غربی دنبال کرده بودند که سرچشمهٔ آن یونان باستان بود. آنان فلسفهٔ افلاتون و ارسطو را آموخته بودند و تاریخ فلسفهٔ غرب را به‌خوبی می‌شناختند. آنان خصوصاً خود را درگیر کار مهمی می‌دانستند که لاک آغاز کرده و هیوم آن را بسط داده بود: تحقیق برای تعیین حد و مرزهای توانایی انسان‌ها در ادراک و شناختن وضعیت بشر. اغلب چهره‌های برجستهٔ این سنت، از افلاتون به بعد بر این باور بودند که علم فیزیک بر مبنای ریاضیات، راهنمای اصلی برای درک دنیای تجربی است اما بر این باور نبودند که فقط این دنیای تجربی وجود دارد. با این حال، آنان دین و ایمان خود ــ اگر اصلاً به دینی ایمان داشتند ــ را از فلسفهٔ خود جدا می‌دانستند و می‌کوشیدند تا پژوهش‌های فلسفی را فقط بر اساس استدلال عقلانی دنبال کنند. فلسفهٔ شرق چنان که شوپنهاور دریافت، چنین نبود. پایه و اساس فلسفهٔ شرق نه علوم، بلکه دین بود تا جایی که دین بر فلسفه تسلط داشت. با این حال در این زمینهٔ فکریِ کاملاً متفاوت و در جوامعی کاملاً متفاوت با جوامع اروپایی، با زبان‌ها و فرهنگ‌هایی متفاوت و با قدمت‌های تاریخی متفاوت که گاه این تفاوت به چند هزار سال می‌رسید، اندیشمندان بزرگی به بسیاری از همان نتایجی رسیده بودند که پیشرفته‌ترین فلاسفهٔ غرب به‌تازگی به آن نتایج دست یافته بودند. این موضوع چنان جالب توجه است که بخش بعدی این کتاب را به آن اختصاص داده‌ایم.

شرق‌شناس یگانه

شوپنهاور [پس از آشنایی با مایر] بلافاصله مطالعهٔ ترجمهٔ متون هندو و بودایی را آغاز کرد و نیز شروع کرد به ارجاع و اشاره به آنها در نوشته‌هایش و مقایسه میان استدلال‌های خودش با آنها. همین باعث شد تا گفته شود که او بسیاری از نظریاتش را از آنها اقتباس کرده در حالی که این‌طور نبود. در واقع، به نظر او مهم‌ترین نکته در این میان این بود که فلسفهٔ غرب و شرق، کاملاً مستقل از یکدیگر، در مسیرهایی کاملاً متفاوت پیش رفته‌اند ولی با این حال، در ارتباط با مهم‌ترین موضوعات به نتایجی اصولاً یکسان رسیده‌اند. شوپنهاور با اتخاذ این روش در نوشته‌هایش، با اینکه نظریاتش تحت تأثیر آیین هندو و بودایی‌گری شکل نگرفته بود، اولین نویسندهٔ مشهور

اروپایی شد که توجه غربیان را به اهمیت محتوای فکری این ادیان شـرقی جلب کرد، و تا به امروز هم شـوپنهاور تنها فیلسوف برجستهٔ غربی است که دانش و ادراک واقعاً عمیقی از فلسفهٔ شرقی داشته است.

شوپنهاور در میان فیلسـوفان بزرگ غربی هم اولین کسی بود که پیوندهای میان تفکر شرق و غرب را مطرح کرد، هم اولین کسی بود که بدون پرده‌پوشی و باصراحت منکر وجود خدا شـد. هابز و هیوم هم قبل از او، در واقع ملحد بودند اما در دورانی می‌زیسـتند که چاپ و انتشـار مطالبی در انکار وجود خدا جرم جنایی بود؛ بنابراین آنان از پرداختن به این موضوع اجتناب می‌کردند. شوپنهاور تصور خدایی متشخص را مفهومی درهم آشفته می‌دانست، زیرا تقریباً همهٔ تصورات ما در ارتباط با ماهیت شـخصیت، از انسان‌ها و شاید جانوران عالی ریشه گرفته است؛ بنابراین تصور خدای متشخص تقریباً مشـابه انسان‌گونه‌انگاری خدا خواهد بـود. در ارتباط با مفهوم کلی روح هم معتقد بود، همان طور که بدون چشم، دیدن ممکن نیست و یا بدون معده هضم غذا ممکن نمی‌شود، دانستن هم بدون مغز امکان ندارد، پس به‌گفتهٔ خودش: «از آنجا که مفهوم "روح" مسـتلزم آن خواهد بود که دانستن و اراده کردن ارتباط جدایی‌ناپذیری با سـاختار زندهٔ جانوری داشـته و در عین حال مسـتقل از آن باشد، پس مفهومی غیرقابل توجیه است و بنابراین نباید از آن استفاده کرد.»

«این دنیا تصور من است.»

آرتور شوپنهاور

پوچی این جهان

شـوپنهاور بر این باور بود کـه دنیای تجربی هیچ معنا و مقصدی ندارد و نهایتاً به‌خودی خود، پوچ اسـت. از آنجا که جهان کاملاً به ذهن شناسنده بستگی دارد و در عین حـال، این تمایل ذاتی در ما هسـت که جهان را چیزی بپنداریم که مستقل از خود ما وجود دارد، پس به تعبیری اینها تماماً وهم و خیال است. شوپنهاور می‌گفت ما نباید فریب آن را بخوریم، نباید اعتنایی به آن داشـته باشیم، و به خودمان اجازه ندهیم که درگیر آن شـویم؛ باید این جهان را طرد کنیم. او این کار را دور کردن ارادهٔ انسانی از جهان می‌نامید و آن را دستاورد نهایی ادراک (معرفت) فلسـفی می‌دانست. باز هم، همهٔ اینها به‌طور حیرت‌آوری با بعضی تعالیم آیین بودا شباهت دارد اما شوپنهاور وقتی هنوز هیچ شناختی از آیین بودایی نداشت، به‌طور مستقل به این افکار رسیده بود.

هراس هستی

شوپنهاور جداً از دنیا نفرت داشت. قلمرو طبیعت حیوانی از نظـر او به‌طـور وصف‌ناپذیری ترسـناک بـود؛ اغلب جانوران در آن با شـکار و خوردن سـایر جانوران زندگی می‌کنند و بدین ترتیب هر روز و هر لحظه، هزاران جانور تکه تکه یا زنده خورده می‌شـوند. آن تصور رایج عامیانه مبنی بر «طبیعت سـرخ خون‌آلود در چنگ و دندان درندهٔ خونخوار»، به‌معنای واقعی کلمه، حقیقتی خونین اسـت. از دید شـوپنهاور جهان بشری هم بسـیار شبیه آن بود. خشـونت و بی‌عدالتی همه جا را فراگرفته اسـت. زندگی فردی هر کس مصیبت‌نامه‌ای بی‌معنی است که با مرگ اجتناب‌ناپذیـر به پایان می‌رسـد. در تمام مدت عمرمان، بندهٔ خواست‌های خود هستیم تا جایی که به‌محض ارضا شدن یک خواهش، خواهش دیگری جای آن را می‌گیرد و بدین ترتیب دائماً در حالت نارضایی به سـر می‌بریم و اصلاً همین وجود ما، خود سرچشمهٔ رنج ما است. شوپنهاور

ویلیام بلیک

ویلیام بلیک (۱۷۵۷_۱۸۲۷) شـاعر و گراورسـاز (حـکاک) انگلیسـی ضمناً مخالف سیاسی و دینی هم به شمار می‌رفت. آثار او در زمینه‌های مختلفی، از اشـعار شـهودی روایی همچـون سـرودهای معصومیـت (۱۷۸۹) گرفته تا نظریه‌هایی دربارهٔ سرشـت نوع بشر در کتاب اورشلیم (۱۸۲۰)، منتشـر می‌شـد. بلیـک بر ایـن باور بود که انسـان فقط از طریق قوه تخیـل و قابلیتش برای درک حقایـق ماورای زندان حواس می‌تواند به آزادی برسد.



طبیعت سرخ خون‌آلود در چنگ و دندان درندهٔ خونخوار

به عقیدهٔ شـوپنهاور، دنیای طبیعت مکانی بی‌رحم و درنده و وحشـی است شـبیه به دنیایی که در تابلوی «حملهٔ شیر به اسب» (۱۷۶۹) اثر جورج استابز به‌طور درخشانی به تصویر کشیده شده است. دیدگاه شوپنهاور در ارتباط با وضعیت بشر هم همین‌طور بود: دنیایی پر از خشونت و بی‌عدالتی که با مرگ به پایان می‌رسد.



لئو تولستوی

لئو تولستوی (۱۸۲۸ـ۱۹۱۰) داستان‌نویس بزرگ روسی و فرزند یک خانوادهٔ اشراف زمیندار، بیشتر به‌خاطر داستان حماسی جنگ و صلح (۱۸۶۹) که وقایع آن در جنگ‌های ناپلئون رخ می‌دهد و نیز رمان آناکارنینا (۱۸۷۷) شهرت دارد. تولستوی بلافاصله پس از نوشتن جنگ و صلح به مطالعهٔ آثار شوپنهاور پرداخت و به این نتیجه رسید که شوپنهاور ما را تا جایی که در توان فلسفه است با خود می‌برد.

را بزرگ‌ترین فرد بدبین در میان فلاسفه می‌دانند، همان سان که اسپینوزا را بزرگ‌ترین وحدت وجودی و لاک را بزرگ‌ترین آزادی‌خواه (لیبرال) می‌دانند. او سیاه‌ترین دیدگاهی را داشت که ممکن است کسی نسبت به هستی انسانی داشته باشد بدون آنکه دیوانه شود. در واقع، همان طور که می‌توان انتظار داشت، او از چنین دیدگاهی نوعی لذت تلخ و بیمارگونه می‌برد.

ارزش هنر

با این همه، از دید شوپنهاور یک راه وجود دارد که از آن می‌توانیم موقتاً از رنج اسارت در این سیاه‌چال تیره و تار دنیا رها شویم و آن، راه هنر است. در نقاشی، مجسمه، شعر و نمایش و، از همه بالاتر، موسیقی است که این شکنجهٔ بی‌رحمانهٔ مستمر امیال و خواهش‌های خودمان که در سراسر عمر ادامه دارد، موقتاً آرام می‌گیرد و ناگهان خودمان را فارغ از رنج‌های هستی می‌یابیم. برای لحظه‌ای، خودمان را در ارتباط با چیزی حس می‌کنیم که خارج از دنیای تجربی، در نظام هستی کاملاً متفاوتی قرار دارد؛ به‌معنای واقعی کلمه احساس رهایی و به‌کلی خارج‌شدن از قید زمان و مکان را تجربه می‌کنیم، و همین‌طور هم از وجود خودمان و حتی از این جسم مادّی که بدن ما است. شوپنهاور به تفصیل توضیح می‌دهد که چگونه و چرا چنین می‌شود. او در جریان این توضیحاتش گسترده‌تر و عمیق‌تر از هر فیلسوف بزرگ دیگری دربارهٔ هریک از هنرها بحث می‌کند. همچنین او بیش از هر فیلسوف دیگری جایگاه مهمی را برای هنرها در طرح کلی امور قائل می‌شود. (از این نظر، تنها فیلسوفی را که می‌توان با او مقایسه کرد، شلینگ است.) او موسیقی را نوعی فوق هنر می‌دانست که در ارزش متافیزیکی، از همهٔ هنرهای دیگر فراتر می‌رود. بعضی از آهنگ‌سازان بسیار بزرگ بعد از او، مثل واگنر و مالر، نوشته‌های او در ارتباط با موسیقی را عمیق‌ترین آثار در نوع خود دانسته‌اند.

شوپنهاور بیش از هر فیلسوف دیگری ــ حتی مارکس ــ بر هنرمندان خلاق پیشرو تأثیر گذاشته است. خصوصاً داستان‌نویسان تحت تأثیر و مسحور او بوده‌اند: تولستوی، تورگینف، گی دو موپاسان، زولا، پروست، هاردی، کنراد و توماس مان که همگی از افکار شوپنهاور در آثار خود بهره برده‌اند. او بزرگ‌ترین تأثیر غیرموسیقیایی را در زندگی واگنر داشت. گذشته از هنر، افکار و آثار شوپنهاور تأثیر سازنده‌ای بر بعضی از فیلسوفان برجستهٔ بعدی بر جای گذاشت، خصوصاً بر نیچه، ویتگنشتاین و پوپر. نیچه حتی کتاب کوچکی نوشت به‌نام شوپنهاور مربی (۱۸۷۴). فروید تأئید می‌کرد که قبل از خودش، سازوکار واپس‌زدگی را شوپنهاور به‌طور کامل شرح داده است، و آن را زیربنای نظریهٔ روانکاوی تحلیلی می‌دانست اما ضمناً مدعی بود که خودش به‌طور مستقل به آن رسیده است. به‌طورکلی تأثیری که شوپنهاور بر فرهنگ عصر خود داشت، در حد پدیده‌ای بی‌نظیر بوده است.

صاحب سبک

همهٔ اینها بسیار جالب‌تر می‌شود اگر آثار شوپنهاور را به زبان اصلی مطالعه کنید و از کیفیت عالی نثر او باخبر شوید. او جزو آن گروه کوچکی از فیلسوفان بزرگ است که ضمناً صاحب قلمی توانایند و نویسندگان هنرمندی هم به شمار می‌روند. گروهی که کسانی همچون افلاتون، سنت آگوستین، دکارت، روسو و نیچه را شامل می‌شود اما به‌سختی می‌توان نام‌های دیگری را به آن اضافه کرد. جملات شوپنهاور اغلب چنان درخشان است که بسیاری از آنها را برگزیده و در مجموعه‌های کوچکی، همچون مجموعه‌ای از لطائف و نکته‌های طنزآمیز، منتشر کرده‌اند. این کار تصور نادرستی از او به‌عنوان یک اندیشمند ایجاد کرد زیرا شوپنهاور در کنار کانت یکی از بزرگ‌ترین سازندگان نظام فکری در میان فیلسوفان است.



لذت‌های عمیق و ارزشمند

شوپنهاور بر این باور بود که انسان‌ها از طریق هنر و خصوصاً هنر موسیقی می‌توانند از درد و رنج هستی رها شوند. به‌عقیدهٔ شوپنهاور، موسیقی امری تجریدی است و دنیای پدیدارها را انعکاس نمی‌دهد و از طریق آن می‌توانیم از تجربهٔ هستی در خارج از زمان و مکان برخوردار شویم. افرادی که در تابلوی شبی با موسیقی اثر اتین ژورا (۱۶۹۹ـ۱۷۸۹) دیده می‌شوند به نظر می‌رسد در حال تجربه کردن همین قدرت رهایی‌بخش موسیقی هستند.

میراث شوپنهاور

یک مورد استثنایی و غیرمعمول در ارتباط با شوپنهاور، اندازه و کیفیت تأثیرگذاری او بر کسانی است که یا مشهور بودند یا در حال رسیدن به شهرت بودند و در اغلب موارد، در زمینه‌هایی غیر از فلسفه فعالیت داشتند. ریشارد واگنر آهنگساز می‌گفت اپرای تریستان و ایزولد (ایزوت) را، که اغلب بزرگ‌ترین اثر او می‌شناسند، تا حد زیادی تحت تأثیر مطالعهٔ آثار شوپنهاور ساخته است. متن این اپرا در ۱۸۵۹ منتشر شد، یعنی یک سال قبل از مرگ شوپنهاور در ۱۸۶۰؛ اما تقریباً مسلم می‌دانیم که آن فیلسوف هرگز اثر واگنر را ندید. زیگموند فروید هم تأیید کرد که تحلیل سازوکار واپس‌زدگی را که زیربنای نظریهٔ روانکاوی تحلیلی به شمار می‌رود، قبل از او شوپنهاور دقیقاً شرح داده است. بعد از فروید هم، در آثار مشهورترین جانشین او یعنی کارل گوستاو یونگ، ارجاعات مکرری به آثار شوپنهاور مشاهده می‌شود.

شاید گسترده‌ترین حوزه‌ای که نفوذ شوپنهاور در آن به‌خوبی احساس شد، حوزهٔ ادبیات داستانی باشد. دو نویسندهٔ برتر روسی یعنی تولستوی و تورگنیف؛ دو نویسندهٔ بزرگ فرانسوی مارسل پروست و امیل زولا؛ توماس مان که شاید بتوان او را بزرگ‌ترین داستان‌نویس آلمانی دانست؛ و دو نویسندهٔ بزرگ انگلیسی‌زبان، توماس هاردی و جوزف کنراد؛ همگی اذعان داشتند که آثارشان از اندیشهٔ شوپنهاور به‌طور مؤثری تغذیه شده است. حتی در بعضی از آثار آنان نام این فیلسوف هم ذکر شده است، از جمله در داستان بلند آناکارنینا (۱۸۷۷) اثر تولستوی و در کتاب تس دوربرویل (۱۸۹۱) اثر هاردی. همچنین کسانی که شاید بزرگ‌ترین نویسندگان داستان‌های کوتاه باشند، یعنی کسانی همچون گی دو موپاسان، آنتوان چخوف، سامرست موام و بورخس هم به‌طریق مشابهی تحت تأثیر شوپنهاور بوده‌اند. و این تأثیرگذاری فوق‌العادهٔ شوپنهاور بر نویسندگان خلاق در قرن بیستم هم ادامه یافت. نام او در چند نمایشنامهٔ چخوف آمده است و پس از چخوف، تأثیر شوپنهاور در نمایش‌نامه‌های بزرگانی همچون برنارد شاو، پیراندلو و ساموئل بکت هم احساس می‌شود. شوپنهاور حتی بزرگ‌ترین شاعران قرن بیستم ــ ریلکه و تی.اس. الیوت ــ را بی‌نصیب نگذاشت و نقش اندیشهٔ خود را بر بال‌های شعر آنان حک کرد.



هیچ فیلسوف دیگری ــ حداقل پس از جان لاک ــ از این نظر با شوپنهاور قابل مقایسه نیست. حتی کارل مارکس هم که تأثیر بسیار بزرگی بر هنر و هنرمندان داشت، از این حیث به شوپنهاور نمی‌رسد. و البته تأثیر و نفوذ شوپنهاور بر فیلسوفان بزرگ هم به‌خوبی محسوس است. نیچه، فیلسوف برجستهٔ قرن نوزدهم، پس از مرگ شوپنهاور گفته بود که در واقع مطالعهٔ آثار شوپنهاور بود که او را به یک فیلسوف تبدیل کرد. در سال‌های آغازین قرن بیستم، ویتگنشتاین پرواز اندیشهٔ فلسفی خود را از سکوی پرشی آغاز کرد که شوپنهاور برایش فراهم آورد بود.

دلایل این تأثیر و نفوذِ گسترده و منحصر به فرد شوپنهاور را باید در عوامل بسیار متعدد و پیچیده‌ای جست‌وجو کرد اما شاید مهم‌ترین عامل در این میان، درهم آمیختن بصیرت و ژرف‌نگری بی‌نظیر در وضعیت بشری، با سبک ادبی منحصر به فردی باشد که از کیفیتی فوق‌العاده برخوردار بود.

بصیرت و ژرف‌نگری بی‌نظیر در وضعیت بشری

شباهت‌های فلسفه شرق و غرب

تلاقی دو سنت بزرگ فلسفی

فلسفهٔ شرق در گذشته از بسیاری جهات عمیق‌تر از فلسفهٔ غرب بوده است اما در دو قرن اخیر، تعادلی در میان‌شان برقرار شده است.

مکتب کنفوسیوس

مکتب کنفوسیوس که از تعالیم کونگ فوتزو (۵۵۱ـ۴۷۹ ق.م) ریشه گرفته، بیشترین تأثیر را بر فلسفه و اخلاق در جامعهٔ چین داشته است. زیربنای فلسفهٔ اجتماعی آن عبارت است از احترام به پدر و مادر و گرامی‌داشتن سنت و مهم‌ترین قانون آن عبارت است از اینکه «آنچه را بر خود نمی‌پسندی، بر دیگران روا مدار.» عقاید این مکتب در دوران سلسلهٔ هان (۲۰۶ـ۲۲۱ م.) در یک نظام سیاسی و دینی تبیین شد و کتاب‌های مربوط به آن از جمله کتاب «منتخبات» [مکالمات کنفوسیوس] به متون رسمی تبدیل شدند.

«آن کس که همهٔ خواهش‌ها و تمایلات نفسانی را کنار بگذارد، آزاد از وابستگی‌ها خواهد زیست... به آرامش می‌رسد.»
بهاگاواد گیتا

تقریباً اولین چیزی که یک مسیحی باید باور کند اگر اصلاً بخواهد مسیحی باشد، این است که بعضی وقایع تاریخی در خاورمیانه در دو هزار سال قبل رخ داده است از جمله این که خداوند آمد و به‌شکل یک انسان بر روی زمین زندگی کرد، به صلیب کشیده شد و سه روز پس از مرگش، دوباره زنده شد و غیره و غیره. مسیحیت از این جنبهٔ مهم، دینی است با زیربنای تاریخی که اصولاً مستلزم ایمان داشتن به وقوع بعضی رویدادهاست. ادیان بزرگ شرقی همچون آیین هندو و بودایی‌گری این ویژگی را تا این حد ندارند. در این ادیان هم داستان‌هایی دربارهٔ زندگی بنیان‌گذاران‌شان و شخصیت‌های مهم قدیمی‌شان بر سر زبان‌هاست اما ویژگی تعیین‌کنندهٔ آن ادیان، ایمان به واقعیت داشتن این داستان‌ها نیست، بلکه باور به اعتبار عقاید فلسفی یا شبه‌فلسفی آن دین و تلاش برای زیستن مطابق احکام اخلاقی آن است. برای همین است که به‌طور کلی جنبهٔ «فلسفی» آن ادیان بیشتر و جنبهٔ «تاریخی»شان کمتر از مسیحیت است.

شاید تا حدی به همین علت باشد که فلسفه در شرق بیشتر از غرب توانسته در پیوند همزیستی پایداری با دین رشد کند. از آنجا که ادیان شرقی اصلاً فلسفی‌ترند، فلسفه در شرق توانست آزادانه‌تر رشد کند تا در غرب، خصوصاً در دورانی که کار فلسفه را تقریباً فقط خدمت به دین می‌دانستند؛ در شرق به دین این امکان داده شد که محتوای فلسفی جذاب و خاص خود را داشته باشد. با این همه، حتی دانشمندترین فضلا در غرب، تا قبل از سالیان اولیهٔ قرن نوزدهم، چیزی دربارهٔ دین و فلسفهٔ شرق نمی‌دانستند. فقط در دو قرن اخیر است که ارتباطی مستمر میان اندیشهٔ فلسفی غرب و شرق ایجاد شده است.

«آن [هستی متعالی] وصف‌ناپذیر و ماورای اندیشه است... آن را فقط با آن شدن می‌توان شناخت.» اوپانیشادها



صحنه‌هایی از داستان مسیح

مسیحیت دینی است با زیربنای تاریخی. پیروان آن اگر بخواهند نام مسیحی را بر خود بگذارند باید باور داشته باشند که بعضی وقایع خاص در زندگی مسیح اتفاق افتاده است، از جمله وقایعی که بر این قاب تزیینی پشت محراب نقش شده است.

هنگامی که افراد آگاه و ژرف‌اندیش با مسائل مشابهی روبه‌رو شوند، تعجبی ندارد اگر بسیاری از نتایجی که به دست می‌آورند یکسان باشد. وجوه تشابهِ نمایانی میان بسیاری از اصول عقاید آیین هندو و بودایی‌گری از یک‌سو و فلسفهٔ «کانتی ـ شوپنهاوری» از سوی دیگر دیده می‌شود. مشکل اصلی در مقایسهٔ میان این دو بدین علت است که آن‌قدر مکاتب فکری مختلف متعددی در ادیان شرقی و خصوصاً در آیین بودایی وجود دارد که تقریباً برای هر اصل کلی، می‌توان موارد متضاد و استثناهایی پیدا کرد. با این وجود، بعضی شباهت‌های کلی کاملاً آشکار است.

اوپانیشادها که در میان متون مقدس سنت رسمی آیین هندو از همه ماوراءالطبیعی‌تر است، در دورانی بین قرون هشتم تا پنجم قبل از میلاد در هند به زبان سانسکریت نوشته شده است. موضوع اصلی اوپانیشادها به ماهیت واقعیت کل مربوط می‌شود و تصویری از آن ارائه می‌دهند که به دو حوزه با محتوا و اهمیتی نامتناسب تقسیم شده است. یکی، همین جهان تجربی است که در معرض ادراک و دریافتِ حس‌های ما قرار دارد؛ و حوزهٔ دیگر، دنیایی است که در «پشت» یا ماورای جهانِ تجربی قرار دارد و برای ما مستقیماً قابل دستیابی نیست، زیرا دنیای اولی روی آن را پوشانده است.

حجاب یا پردهٔ پندار

هر چیز در دنیای اولی یعنی جهانی که ما تجربه می‌کنیم در انطباق با دستگاه جسمانی‌ای که ما برای مشاهده و تجربهٔ آن داریم، شکلی به خود می‌گیرد و فقط تا وقتی که ما در حال تجربهٔ آن هستیم به آن شکل وجود دارد. اما در هرحال، هم حواس ما و هم فعالیت ذهنی ما دائماً از راه‌های مختلف ما را گمراه می‌کنند؛ پس به‌طورکلی، جهانی که ما ادراک می‌کنیم زودگذر و ناپایدار است و هیچ چیز در آن یکسان نمی‌ماند و هیچ چیزی ماندگار نیست. دیر یا زود همهٔ اینها انگار که خواب و رؤیا بوده، محو و نابود می‌شود. همهٔ اینها، به‌عبارتی، حجاب یا پردهٔ پندار است. اما در پشت این پرده، واقعیت پایدار یا حقیقت ابدی هست که مانند اوهام زودگذر این دنیا به انواع اشیای مختلف تقسیم نشده بلکه یکپارچه و یگانه یا به‌قول ادیبان، واحد است. این جدایی ظاهریِ اشیا در جهان تجربی که خود انسان‌ها را هم شامل می‌شود، صرفاً بخشی از توهمات فریبندهٔ دنیای بشری است. اینها جلوه‌هایی زودگذر از همان وجود غایی یا «واحد» است. وقتی انسانی می‌میرد، مانند قطرهٔ باران است که در اقیانوس می‌افتد؛ وجود انفرادی زودگذر او متوقف می‌شود و او دوباره



آیین پرستش هندو

معبد باساواناگودی یکی از قدیمی‌ترین معابد در بنگالور هندوستان است که در اواسط قرن شانزدهم به‌دست کمپه گوئدا ساخته شده و به‌خاطر حجاری گسترده‌اش ازناندی، گاو نر مَرکب ایزد شیوا، مشهور است. هرساله جشن‌هایی در آنجا برپا می‌شود و کشاورزان غله و محصولات زراعی را به ناندی پیشکش می‌کنند.



آیین بودایی تبت

آیین بودایی تبت ترکیبی است از اندیشهٔ ماهایانا [گردونهٔ بزرگ] و واجرایانا [گردونهٔ کوچک]. این آیین ابتدا در قرن هفتم به‌رسمیت شناخته شد و در طی قرن یازدهم که عدهٔ زیادی از تبتی‌ها به هند سفر کردند تا ترجمهٔ متون دینی را با خود به تبت ببرند، گسترش یافت. در قرن چهاردهم، فرقه‌های جداگانه‌ای از راهبان تأسیس و رقابت میان آنان آغاز شد و زمانی به اوج رسید که نیروهای مغولی طرفدار دالای لاما، گتسانگ‌ها را درهم شکستند. فرقهٔ دالای لاما و دگه لوگس پا از ۱۶۴۲ بر تبت حکومت داشتند تا ۱۹۵۱ که کمونیست‌های چین آن را به تصرف درآوردند. تصویر فوق یک بودای «صخره» تبتی است.

فلسفه در هند

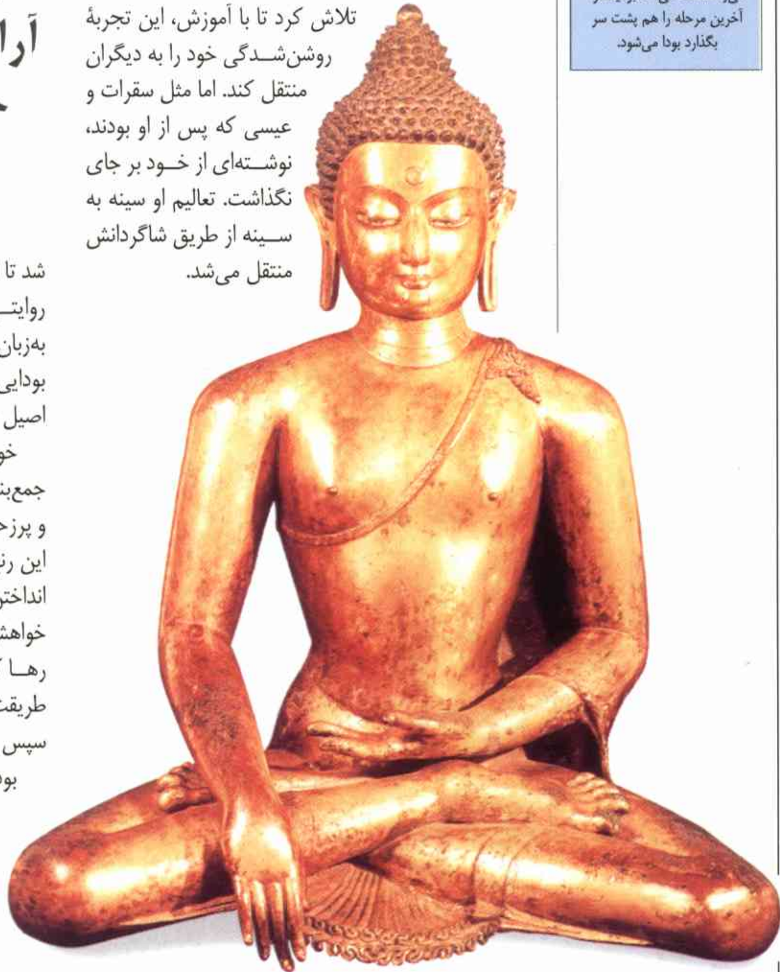
از آغاز، تقریباً کل فلسفه در هند به تفسیر و تحشیه متون موجود منحصر بوده و بنابراین فیلسوف به‌معنی مفسر متون بوده است. خود این متون دینی به چند سنت متمایز تعلق داشتند و بدین ترتیب مکاتب مختلف فیلسوفان مشخص می‌شد. در دوران کلاسیک، گروه‌های اصلی عبارت بودند از هندوها، بودایی‌ها و پیروان آیین جین.

بودیساتواها
وجود روحانی بلندمرتبه‌ای که از ورود به نیروانا چشم‌پوشی کرده و حاضر شده چرخهٔ مرگ و زندگی مجدد را ادامه دهد تا بتواند به دیگران کمک کند، بودیساتوا خوانده می‌شود. دورهٔ فعالیت بودیساتوا سه، هفت یا سی‌وسه دهر [هر دهر عبارت است از هزاران هزار سال] به طول می‌انجامد که در طی این مدت، او ده مرحلهٔ مختلف (مراحل روحانی) را پشت سر می‌گذارد و در سخاوت، اخلاق، شکیبایی، قدرت روحی، مراقبه و آگاهی به کمال می‌رسد. هنگامی که بودیساتوا آخرین مرحله را هم پشت سر بگذارد بودا می‌شود.

با اقیانوس عظیم هستی یکی می‌شود.

حقایق اصیل

آیین بودایی، برعکس آیین هندو، تا حد زیادی از تعالیم یک فرد تاریخی سرچشمه می‌گیرد؛ شاهزاده‌ای هندی که بیشتر عمرش را در قرن ششم قبل از میلاد سپری کرد و در حدود هشتاد سالگی از دنیا رفت. نام اصلی او گوتاما سیذارتا بود اما در جوانی، مکاشفه‌ای در ارتباط با ماهیت راستینِ عالمِ وجود داشت و پس از آن به «بیدار شده» یا «روشن شده» شهرت یافت که معنای کلمهٔ «بودا» است. او در بقیهٔ عمر طولانی خود تلاش کرد تا با آموزش، این تجربهٔ روشن‌شدگی خود را به دیگران منتقل کند. اما مثل سقرات و عیسی که پس از او بودند، نوشته‌ای از خود بر جای نگذاشت. تعالیم او سینه به سینه از طریق شاگردانش منتقل می‌شد.



بودا
آیین بودا از لحاظ تاریخی در قرن ششم یا پنجم ق.م. در شمال هند آغاز شد، هنگامی که مردی به‌نام سیذارتا گوتاما توانست به اشراق برسد و آن حقیقت غایی را درک کند که انسان‌ها را از چرخهٔ مرگ و تولد مجدد [سامسارا] رها می‌سازد. این تندیس بودای نپالی از مس زراندود ساخته شده است.

به همین خاطر، پس از مرگش، مجادلهٔ تقریباً اجتناب‌ناپذیری میان شاگردانش درگرفت بر سر اینکه روایت کدام یک از آنان موثق است. این مجادلات چند قرن ادامه داشت و حداقل در سه نوبت، شوراهایی تشکیل

> **«خرسند کسی است که بر منیّت و خودخواهی‌اش غلبه کرده... کسی که به آرامش رسیده... کسی که حقیقت را یافته است.»**
>
> گوتاما بودا

شد تا این مسئله را حل کنند. سرانجام در قرن اول میلادی روایتی از اصول عقاید بودا که مورد قبول همگان بود، به‌زبان پالی نوشته شد. مجموعهٔ این نوشته‌ها به آیین بودایی «تراوادا» شهرت یافته و معتقدند که نمایندهٔ تعالیم اصیل بودا در خالص‌ترین شکل آن است.

خود بودا اصول عقایدش را در «چهار حقیقت اصیل» جمع‌بندی کرد که عبارتند از: اول، زندگی ذاتاً ناخوشایند و پرزحمت و تجربه‌ای است از رنجی اجتناب‌ناپذیر؛ دوم، این رنج نهایتاً به‌علت امیال و خواهش‌ها، شهوات، و چنگ انداختن بی‌پایان بر چیزها است؛ سوم، با رها کردن امیال و خواهش‌ها، می‌توان این رنج‌ها را هم متوقف کرد؛ چهارم، رها کردن امیال و خواهش‌ها از طریق آنچه بودا به‌نام طریقت هشت‌گانهٔ اصیل تعریف کرده، امکان‌پذیر است. سپس احکام هشت‌گانه مطرح می‌شود.

بودا معتقد بود انسان‌ها رشته‌ای از زندگی‌های متوالی را پشت سر می‌گذارند اما باور نداشت که روحِ فناناپذیر دارند. برعکس، از آنجا که زندگی را ذاتاً ناخوشایند و پرزحمت می‌دانست، عقیده داشت که عالی‌ترین وضعیت برای فرد انسانی رهایی از نیاز به تولد دوباره در این دنیا است. این وضعیت را نیروانا می‌خوانند. نیروانا حالتی است از بصیرت و رستگاری مطلق که پس از آن، هستیِ جداگانه به کلی متوقف می‌شود.

بودا نه به وجود نفس کیهانیِ ابدی باور داشت و نه به وجود نفس انسانیِ ابدی؛ به عبارت دیگر، او به وجود خدای آفریدگار اعتقاد نداشت. ظاهراً او رواج گستردهٔ تباهی و رنج را مانعی غیرقابل عبور در مقابل چنین باوری می‌دانست. پرسش‌های بنیادین دیگری هم دربارهٔ جهان هستی وجود داشت که از نظر او اصولاً بی‌پاسخ بود؛ مثلاً، آیا زمان و مکانِ لایتناهی است یا نه. و چون چنین پرسش‌هایی را اصولاً بی‌پاسخ می‌دانست، مریدانش را هم از پرداختن به آنها برحذر می‌داشت.

همهٔ این اصول عقاید آیین هندو و بودایی‌گری که ذکر شد، نقشی اساسی در آن ادیان دارند و ضمناً همانندشان در فلسفهٔ کانتی ـ شوپنهاوری هم به‌وضوح مشاهده می‌شود. نقطهٔ شروع کار کانت در «سنجش خرد ناب» تناقض‌ها و تعارض‌های احکام زمان و مکان است همراه با این اظهارنظر او که این مسائل را نمی‌توان فقط با استفاده از عقل و منطق حل کرد. هم کانت و هم شوپنهاور جهان تجربی را چیزی می‌دانند که عامل تجربه‌گر در شکل‌گیری آن نقش سازنده‌ای دارد و بنا بر این، جهان تجربی به این صورت اصلاً مستقل از تجربه وجود ندارد. پس، وجود این جهان تجربی، بنا بر ماهیتی که دارد، باید ناپایدارتر از وجودِ ما باشد، یا حداقل آن دو فیلسوف بزرگ بر این باور بودند.

عقاید مشترک

همچنین کانت و شوپنهاور هردو عقیده داشتند که هستی پایدار یا هستی «واقعی» به‌نوعی در پشت یا ماورای این دنیای نمودها قرار دارد اما برای ما غیرقابل دسترسی است. شوپنهاور ــ مثل هندوها اما برعکس کانت ــ باور داشت که آن دنیای واقعی باید واحد و یکپارچه و بدون تمایز باشد. او مانند بوداییان باور داشت که زندگی انسان سرشار از رنج است و خواهش‌های ارضا نشده و بی‌پایان ما، علت این رنج است و راه برای رهایی از این رنج، رها کردن امیال و ترکِ خواستن است. شوپنهاور، باز مثل بوداییان، باور ندارد که ما انسان‌ها نفس ابدی داریم، و وجود خدای تشخص‌یافته را هم باور ندارد.

به‌خاطر باور نداشتن به وجود خدا یا روحی ابدی، بسیاری از پژوهشگران تأکید دارند که آیین بودایی اصلاً دین نیست بلکه یک جهان‌بینی الحادی یا معطل(لاادری) است. از این نظر، می‌توان آیین بودایی را کم‌وبیش یک فلسفه دانست، فلسفه‌ای که اغلبِ عقاید محوری آن با فلسفهٔ کانتی ـ شوپنهاوری غرب مشترک است. یک



کیهان‌شناسی بودایی

در این پردهٔ دیوار معبد از قرن نوزدهم یا بیستم، یَمَه، ایزد مردگان، چرخ زندگی را می‌چرخاند. این پرده‌ها (تانگ کاس) مانند ابزاری برای تجسم در هنگام مراقبه به کار می‌روند. در درون چرخ زندگی، شش عالم وجود قرار دارد که موجودات در آنها می‌توانند دوباره متولد شوند. درست در مرکز چرخ، سه نماد خطاهای اصلی آدمی دیده می‌شوند: خوک (آز)، مار (کینه) و خروس (وهم و خیال باطل).

تفاوت بنیادین میان این دو مجموعه افکار باقی می‌ماند و آثار و تبعات آن بسیار عمیق است.

رشته‌ای از زندگی‌های متوالی

هم هندوها و هم بودایی‌ها بر این باورند که انسان نه فقط یک بار بلکه در سلسله‌ای از زندگی‌ها متولد می‌شود. بنابراین، همهٔ عقاید فلسفی آنان باید در ارتباط با نحوهٔ کارکرد یا به پایانِ رساندن این چرخهٔ زندگی و مرگ ادراک شود و نه لزوماً در قالب تجربهٔ افرادی که فقط یک‌بار

«هنگامی که انسان به آن رهایی که زیبا می‌خوانندش دست می‌یابد، واقعاً می‌فهمد که زیبایی چیست.»

گوتاما بودا



محوطهٔ گورستان تبتی

پس از مراسم سنتی تدفین آسمانی که جسد را در هوای باز می‌گذارند تا طعمهٔ پرندگان لاشخور شود، ادعیه و اوراد یادبود را بر سنگی حک می‌کنند و مردم مشکلاتشان را بر بیرق‌های دعا می‌نویسند و بر این باورند که وقتی باد بر این بیرق‌ها می‌وزد، مشکلاتشان را با خود می‌برد. این سنت که اصلاً از فرهنگ عامهٔ چینی و هندی سرچشمه گرفته در میان بوداییان تبت رواج یافته است.

زندگی می‌کنند. از دید اغلب غربیان، این تفاوتی با ویژگیِ مشخصاً دینی است، زیرا باور داشتن به زندگی‌های پیاپی، باوری است دربارهٔ چگونگی واقعیت که در عین حال تقریباً هیچ مدرک تجربی برای اثبات آن وجود ندارد. بنابراین، برای اغلب غربیان یک اعتقادِ بی‌اساس به نظر می‌رسد؛ همین باعث می‌شود آیین بودایی به‌رغم ایمان نداشتن به خدا یا روح، از دید غربیان، بدون تردید، یک دین به نظر برسد.

البته در غرب هم فیلسوفان بزرگی بوده‌اند که باور داشته‌اند انسان در سلسله‌ای از زندگی‌ها متولد می‌شود. فیثاغورس و افلاطون آشکارا از آن جمله‌اند. در مورد افلاطون، این باور به زندگی‌های متوالی نقش مهمی در نظریهٔ شناخت او داشت. اما هیچ فیلسوف سرشناس غربی، در این مورد از او پیروی نکرد؛ حتی شاگردش ارستو هم هیچ اعتباری برای این عقیده قائل نشد. شوپنهاور به آن فکر کرد و دربارہ‌اش مردد بود اما هرگز با قاطعیت اظهار نظر نکرد و فقط مطالبی ضدونقیض در این مورد گفته است. غیر از شوپنهاور هیچ فیلسوف صاحب‌نام غربی از دوران باستان تاکنون نبوده که بتوانیم به‌طور قابل قبولی ادعا کنیم چنین باوری داشته است.

با توجه به همهٔ این ملاحظات، اگر سوآل شود که: «فلسفهٔ شرق تا چه حد بر فلسفهٔ غرب تأثیر داشته است؟» پاسخ آن برای مراحل اولیهٔ رشد فلسفهٔ غرب می‌تواند «خیلی کم» باشد و در مراحل بعدی «اصلاً هیچ». بخش بزرگی از *اوپانیشادها* قبل از پیدایش فلسفهٔ غرب نوشته شد. در سراسر قرونی که فلسفهٔ یونان باستان در حال شکل‌گیری بود، آیین هندو و بودایی‌گری از جنبهٔ نظری فعال و در نواحی پهناوری از آسیا در حال گسترش بودند. برای همین است که از مدت‌ها قبل، پژوهشگرانی بوده‌اند که تأثیرات شرقِ خاورمیانه را بر رشد و تحولات فلسفهٔ اولیهٔ یونان و در واقع بر مسیحیت اولیه بدیهی می‌دانستند. افراد برجسته‌ای که می‌توانستند دریافت‌کنندهٔ احتمالیِ این تأثیرات باشند، عبارتند از فیثاغورس و افلاطون. اما تشخیص ماهیت تأثیرپذیری، اصولاً بسیار دشوار است. البته در این مورد خاص به نظر می‌رسد که تأثیراتی بوده اما هرگز اثبات نشده است.

نزدیکی و همگرایی

پس از افلاطون، اندیشهٔ غربی در مدتی طولانی با محرکه‌های فکری درونی سنت غرب به پیشرفت خود ادامه داد ــ ابتدا خود اندیشهٔ یونانی، و سپس مسیحیت و سرانجام پیدایش علوم نوین. تنها تأثیر ثمربخش خارجی در طی این دوران طولانی، از جانب دنیای عرب [جهان

> «زیرا مرگِ تولدیافته و تولدِ مجددِ مرده قطعی است.» بهاگاواد گیتا

اسلام] و در قرون وسطا (نک. ص ۵۴) بود. بعد از تحول یافتن مکتب افلاطونی به فلسفهٔ نوافلاطونی، فقط با فلسفهٔ کانت بود که بار دیگر جریان اصلی فلسفهٔ غربی در اصول اساسی به فلسفهٔ شرق نزدیک شد. تقریباً شک نداریم که خود کانت از این موضوع آگاه نبود، زیرا پس از مرگ کانت بود که ترجمه‌های معتبری از متون بنیادین آیین هندو و بودایی به تعداد چشمگیری به زبان‌های اروپایی منتشر شد. حتی در آن زمان هم این ترجمه‌ها اغلب به یک یا دو واسطه از زبان اصلی به زبان‌های اروپایی انجام می‌شد. مثلاً اوپانیشادهایی که شوپنهاور هر شب قبل از خواب مطالعه

عصر سوتراها

در عصر سوتراها (ح. ۴۰۰ ق.م. ـ ۵۰۰ م.) اندیشهٔ فلسفی با تألیف جملات موجز (سوتراها) که به خاطر سپردنشان ساده‌تر بود، منظم‌تر شد. در طی این مدت شش مکتب فکری ایجاد شد، از جمله مکتب نیایا که طرفدار قواعد مناسب منطقی در استدلال بود و مکتبِ یوگا که طرفدار روشن‌شدگی (اشراق) از طریق تکامل جسمی ـ روانی بود.



خدایان هندو

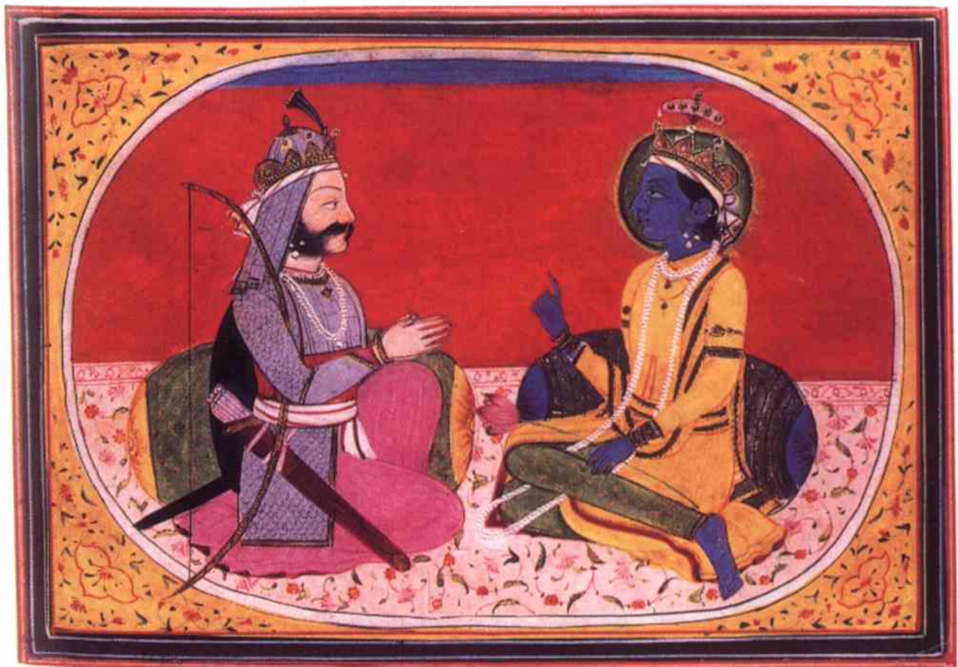
سه خدای اصلی در آیین هندو عبارتند از برهما (که در آغاز هر دورهٔ زمانی، جهان را می‌آفریند)، ویشنو (که جهان را حفظ می‌کند) و شیوا (که جهان را نابود می‌کند). پرستشگران ویشنو در مقام ایشوارا یا وجود متعالی، ویشناویت‌ها خوانده می‌شوند و پیکر آن ایزد بر بسیاری از حکاکی‌های معابد یافت می‌شود. نیروهای حفاظت‌کنندهٔ ویشنو در تجسد دهگانهٔ زمینی که به اوتارها مشهورند، نمایان شده است. تصویر فوق، شیوای ویرانگر را بر پشت مرکبش، گاو نر ناندی [در حال رقصیدن] نشان می‌دهد. گاو نر را تجسم نیروی جنسی می‌دانند.

می‌کـرد، ترجمهٔ لاتینی بود از ترجمهٔ فارسـی از متن اصلی سانسـکریت؛ زیرا در اروپای آن زمان، تعداد مترجمان زبان سانسکریت یا پالی بسـیار کم بود. در هرحال، ترجمه‌هایی به دو واسـطه از زبـان اصلی، در آن زمـان چندان عجیب و غیرمعمول نبود؛ سـال‌ها بعد، در قـرن نوزدهم هم اولین اجراهای نمایش‌نامه‌های ایبسـن در لندن، ترجمهٔ انگلیسی از ترجمهٔ آلمانیِ متن اصلی نروژی بود.

بنابراین، پس از افلاتون فقط یک فیلسوف بزرگ غربی بـوده که می‌توان با دلایل موجه ادعـا کرد که عملاً تحت تأثیر آیین هندو و بودایی قرار داشـته و او شـوپنهاور است. خود شـوپنهاور مشخصاً سخنان ضد و نقیضی در این رابطه گفته است؛ او معمولاً ادعا می‌کند که همهٔ این نظریاتش را بر پایهٔ اصول فلسـفهٔ کانت و قبل از آشنایی با آیین هندو و بودایی پیدا کرده اسـت؛ اما یک‌بار اشاره کرد که کارهایش فقط اکنـون که آثار افلاتون، کانت و اوپانیشـادها، همگی در دسـترس یک ذهـن واحد قرار گرفته، امکان‌پذیر شـده است. آنجا که شـوپنهاور در مسائل اصلی با کانت اختلاف دارد، معمولاً نظریاتش به فلسـفهٔ بودایی نزدیک می‌شـود. حتی می‌توان فلسـفهٔ شـوپنهاور را کم‌وبیش ترکیب دقیقی از فلسـفهٔ کانتی و بودایی دانست که با واژگان رایج فلسفهٔ غرب بیان شـده اسـت. از این دیدگاه، شـاید فلسفهٔ شرق از جنبـهٔ حکمت ماوراءالطبیعی عمیق‌تر، و از جنبهٔ فلسـفی پیشـرفته‌تر از فلسـفهٔ غرب به نظر برسد، اما فقط تا قبل از انقلاب کانت؛ و از آن به بعد بود که فلسفهٔ غرب در حکمت ماوراءالطبیعه از شـرق پیش افتاد، و خصوصاً باید این مزیت مهم را برای فلسـفهٔ غرب قائل شـد که مستقل از دین و با تکیه بر سـنت انسـجام منطقی محکم‌تری و نیز با پیوند و هم‌زیسـتی با فیزیک ریاضی و (اخیراً به‌واسطهٔ شوپنهاور) با هنرها، به این جایگاه رسیده است.

از غرب به شرق

بعضی پیشـرفت‌های مهم دیگر که تا آن زمان در فلسـفهٔ غربی جا افتاده بود هرگز در شـرق انجام نشـد؛ مثلاً تمایز میـان نقش عقل با نقش تجربه در رسـیدن به شـناخت و همین‌طـور هم تمایز میان حقایق ممکن و حقایق ضروری. از اواسـط قرن نوزدهم به بعد، فرایند یادگیری میان شرق و غرب بیشـتر به‌صورت یادگیری شـرق از غرب بوده ــ هم در فلسـفه و هم در بسیاری موارد دیگر ــ تا غرب از شرق.



آرجونا و کریشنا

کتاب بهاگاواد گیتا یا «سرود خدایان» به‌خاطر گفت‌وگویی دینی و فلسفی میان کریشنا ــ یک اوتار (تجلی) ویشنو ــ و آرجونا شهرت دارد. در این داستانِ دو لشکر متخاصم، آرجونا که پهلوان لشکر مورد توجه آن ایزد است، به هنگام آغاز نبرد دچار تردیدهایی می‌شود و کریشنا که ارابه‌ران، دوست و مشاور اوست او را راهنمایی می‌کند.

اوپانیشادها

متون مقدس آیین هندو که وداها (دانش) خوانده می‌شوند، از ۱۵۰۰ تا ۷۰۰ ق.م نوشته شده‌اند؛ اوپانیشادها که در ۸۰۰ تا ۳۰۰ ق.م نوشته شدند، محتوای تعالیم وداها را ارزیابی می‌کنند. در اوپانیشادها مبحثی هست دربارهٔ سرشت آتمان (روح فردی) و برهمان (روح کلی). جست‌وجو برای یافتن هویت شخصی، بی‌پایان است و واقعیت مطلق برهمان است در حالی که هر آنچه مستقل و فردی باشد، آتمان است. در واقع، آتمان برهمان است.



فرهنگ اسطوره‌شناسی

اوایل قرن نوزدهم ترجمه‌های آلمانی متعددی از متون معتبر آیین هندو و بودایی منتشر شد. فرهنگ اسطوره‌شناسی اثر فریدریش مایر در سال ۱۸۰۴ به چاپ رسید.

بهاگاواد گیتا

بهاگاواد گیتا که بخشی از حماسهٔ مهابهارات است، افکار فلسفی وداها و اوپانیشادها را ادغام و بیان می‌کند. این متنِ کوتاه که مورد احترام تقریباً همهٔ هندوهاست، یکی از معتبرترین متون دینی هندی است و در کانون آیین هندو قرار دارد. این کتاب تأکید ویژه‌ای بر زهد و اخلاص دارد که از آن به بعد به عنصر غالب در آیین هندو تبدیل شده است.

اما حداقل همان قدر که ملاحظات فکری در این وضعیت تأثیرگذار بوده، واقعیت‌های قدرت سیاسی هم در آن نقش داشته است.

استعمار اندیشه‌ها

در قرن نوزدهم و نیمهٔ اول قرن بیستم، سراسر شبه‌قارهٔ هند تحت حکومت بریتانیا بود. بریتانیا و سایر قدرت‌های امپریالیست غربی ــ آمریکا، فرانسه، هلند ــ در بسیاری از مناطق دیگر آسیا هم فعالیت‌های تجاوزکارانه داشتند. یکی از پیامدهای ناگزیر این اوضاع، تأثیر شدید اندیشه و فرهنگ غربی بر سراسر شرق بود که این تأثیر در بسیاری جنبه‌ها هنوز ادامه دارد. در هندوستان کل طبقهٔ تحصیل‌کرده به زبان انگلیسی سخن می‌گفتند و انگلیسی به زبان فرهنگ مشترک‌شان تبدیل شد و حیات فکری هندیان را کاملاً تحت سلطه گرفت. اواخر قرن نوزدهم، اولین دانشگاه‌ها از نوع انگلیسی در هند تأسیس شد که نه تنها زبان آموزشی آنها انگلیسی بود بلکه برنامهٔ درسی هم طبق الگوی انگلیسی بود. در مورد فلسفه هم وضع چنین بود و در اواخر قرن نوزدهم تعداد کثیری از دانشجویان هندی در حال یادگیری فلسفهٔ اصالت فایدهٔ جِرمی بنتام و جان استوارت میل (نک ص ۸۵-۱۸۲) بودند. در آن زمان در خودِ بریتانیا نوعی از فلسفهٔ هگلیسم باب روز بود؛ اما معمولاً کشورهای مستعمره در موضوعات باب روز، یکی دو نسل عقب‌تر از کشور مادر بودند. کانت، شوپنهاور و هگل در همین دوران در هند شناخته شدند اما رونق اندیشهٔ آنان در سال‌های اولیهٔ قرن بیستم بود.

در اوایل قرن بیستم، تدریس فلسفه در سطح تخصصی در دانشگاه‌های هندوستان آغاز شد. ترکیب آموزش سطح بالا و تلاش برای کسب اطلاع از تحولات در دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج، به پیشرفت عظیمی در یادگیری فلسفهٔ آلمانی در هند انجامید. آثار کانت و هگل بیش از سایر فیلسوفان غربی مطالعه می‌شد. شباهت‌های گستردهٔ فلسفهٔ این دو اندیشمند با ادیان بزرگ هند، به‌طور کامل بر علمای هندی آشکار شده بود. رویکردی پساکانتی در فلسفه در هند پیدا شد، که تا به امروز هم به رشد خود ادامه داده است، و مطالعه و آموزشِ آن را پژوهشگرانی بر عهده

«پیروزی نفرت می‌پروراند، زیرا شکست‌خورده ناراضی است.» گوتاما بودا



سون یات سن

سون یات سن (۱۸۶۶-۱۹۲۵) رهبر حزب ناسیونالیست چین، در سرنگونی سلسلهٔ امپراتوران چینگ نقش مهمی داشت و اولین رئیس جمهور استانی جمهوری چین شد. عقاید سیاسی او در «سه اصل مردمی» ناسیونالیسم، دموکراسی و تساوی حقوق ملت خلاصه شده است.

لرد کرزن

جورج ناتانیل کرزن (۱۸۵۹-۱۹۲۵) در ۱۸۹۸ جوان‌ترین نایب‌السلطنهٔ انگلیسی هند شد. او در سال‌های اولیهٔ حکومتش در هند، اصلاحات زیادی کرد، از جمله تقسیم بنگال. انتصاب لرد کیچنر به مقام فرماندهی کل قوای نظامی از طرف کرزن به بحران و تضاد شخصیتی شدیدی منجر شد که دولت بریتانیا هم به بحران دامن می‌زد تا کرزن را وادار به استعفا کند.



بریتانیایی‌ها در هندوستان

پس از قیام هندی‌ها در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (آخرین تلاش سنتی هند برای مخالفت با حکومت انگلیسی‌ها)، کمپانی هند شرقی [که صاحب مستعمرهٔ هند بود] منحل شد و دولت بریتانیا ادارهٔ هند را بر عهده گرفت. از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۵ لرد کرزن (نشسته در وسط) در مقام نایب‌السلطنه بر هند حکومت می‌کرد و این دورهٔ اوج تمرکز امپراتوری بریتانیا در هند بود.

دارند که موازین و مبنای سنجش‌شـان بیشتر به اندیشـهٔ شـرق نظر دارد تا غرب.

بـه قـدرت رسـیدن مفاهیم غربی

اما با مارکسیسـم بود که تأثیر واقعاً زیر و زبرکننده و فاجعه‌آمیز اندیشهٔ غرب بر شـرق پدیدار شد. اگر بتوان اندیشـهٔ فلسفی را از سیاسـت و حکومـت، علوم، فنـاوری، تجارت و جنگ جدا کـرد، آنگاه می‌توان گفت مارکسیسم عظیم‌تریـن تأثیر غرب بر شـرق در سراسـر تاریخ بوده اسـت ــ حتی عظیم‌تر از مسـیحیت. بار دیگر، عوامل تعیین‌کننده، سیاسـی بود، که از همه مهم‌تر انقلاب روسـیه در ۱۹۱۷ که هدف آن تغییر جامعه طبق عقایـد کارل مارکس بود. رهبران این انقلاب در آن زمان گمان می‌کردند که انقلابشان طلایه‌دار انقلاب جهانی است. همچنین فکر می‌کردند که هر قدر کشورهای همسایه‌شـان زودتر تحـت حکومت کمونیسـتی درآیند، جایگاه خودشان زودتر تثبیت می‌شود. بنابراین در حالی‌که انقلاب در روسـیه هنوز در جریان بود، رهبران مارکسیست آن حمایت و تشویق جنبش‌های کمونیستی در کشورهای آسیایی همسایه و خصوصاً چین را آغاز کردند.

در ۱۹۲۱ مبالغ هنگفتی پول به سـون یات سـن دادند که رهبر پارلمانی مخالفان امپراتوران چین و نیز اشغالگران ژاپنـی بود و او را به تجدید سـازمان حزب کومینتانگ ــ که خودش مؤسـس و رهبر آن بود ــ در راسـتای اهداف حزب کمونیسـت برانگیختند. اما هم‌زمان به تأسیس یک حزب کمونیست چینی مستقل هم کمک کردند. هریک از این دو حزب به‌نوبهٔ خود در چین حکومت کرد تا سـرانجام در ۱۹۴۹ کمونیسـت‌ها همهٔ قدرت را به دسـت گرفتند و هنوز هم قدرت خود را حفظ کرده‌اند. احزاب مارکسیسـت دیگری هـم پس از جنگ جهانـی دوم در نواحی مختلف آسیا شورش مسلحانه کردند و در بعضی کشورها به قدرت رسـیدند، مثل کرهٔ شمالی، ویتنام و کامبوج. در زمان تألیف این کتاب، آسـیا تنها قاره‌ای است که هنوز حکومت حزب کمونیسـت در مقیاسـی گسـترده باقی مانده است و حدود یک‌ونیـم میلیارد نفـوس بشـری را تحت حکومت خود دارد.



دانشجویان فلسفه در هند

عکس فوق، یک کلاس درس کمک‌آموزشی فلسفه را در دانشگاه ایالتی بارودا در هند در ۱۹۴۷ نشان می‌دهد. تحصیل فلسفهٔ غربی در اوایل قرن بیستم به‌طور جدی در هند آغاز شد.

افکار مارکس هنوز در چین حاکم است

ایـن واقعـاً پدیـده‌ای عظیم اسـت. هرجـا نفوذ مارکسیسـم پیـدا شـده، الگوهای سـنتی اندیشه و آداب قطعاً زیر سوآل رفته اسـت، خصوصاً در مراحل اولیه و آرمان‌گرایانه‌تر رواج مارکسیسم. در سطح کاملاً نظری، مسلماً می‌توان آن را بزرگ‌ترین نمونهٔ باروری متقابل اندیشـهٔ غربی و شرقی دانست. باور به اعتبار محتوای فکری و مفهومی مارکسیسم در سـالیان اخیـر، حتی در میان خود احزاب مارکسیسـت، تضعیف شـده اسـت، با این حال، آنها هنوز در جاهایی که به قدرت رسـیده‌اند به حکومـت ادامه می‌دهند و در گفتار، بسـیاری از افـکار مارکـس را تأیید می‌کننـد. این نفوذی شگفت برای یک فرد اندیشمند اروپایی در آسیاست.

مائوتسه دون

مائو تسه‌دون (۱۸۹۳ـ۱۹۷۶) متفکر انقلابی اصلی در حزب کمونیست چین، قصد داشت از طریق یک انقلاب اساساً روستایی اصول کمونیسم را با شرایط جامعهٔ چین تطبیق دهد. مائو فلسفه‌ای کمونیستی را بر پایهٔ بازآموزی و «تصفیه» ابداع کرد. کتاب کوچک سرخ او از ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۶ بر جمهوری خلق چین سیطره داشت و از ضرورت مبرم «انقلاب دائمی» سخن می‌گفت. او در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ یک انقلاب فرهنگی با هدف تصفیه و پاکسازی کمونیسم چینی، بر ضد بوروکرات‌ها و روشنفکران به راه انداخت.



انقلاب در چین

پس از سـال‌ها جنگ داخلی، کمونیسـت‌های هوادار مائو بر رژیم ناسیونالیستی چیانگ کای‌شک غلبه و در اول اکتبر ۱۹۴۹ در شهر پکن برپایی حکومت جمهوری خلق چین را اعلام کردند. عکس فوق، صحنه‌ای از شورش مردم گرسنه را در خیابان‌های شانگهای در ۱۹۴۸ نشان می‌دهد.



دانشگاه ینا
دانشگاه ینا واقع در شرق آلمان در ۱۵۴۸ به‌عنوان یک آکادمی بنیان‌گذاری شد و در ۱۵۷۷ به سطح دانشگاه ارتقا پیدا کرد. شاید درخشان‌ترین دورهٔ این دانشگاه از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۶ بود که فیلسوفانی همچون فیخته، هگل و شلینگ و ادیبانی همچون شلگل و شیلر در آن تدریس می‌کردند.

فیخته

آرمانگرای تمام‌عیار

فیخته می‌گفت شناخت بشر از واقعیت تجربی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه برعکس، جهان تجربی ساخته و پرداختهٔ ذهنِ شناسنده است.

یوهان گوتلیب فیخته (۱۷۶۲ـ۱۸۱۴) در خانواده‌ای فقیر در نواحی روستایی آلمان به دنیا آمد. در کودکی غازچرانی می‌کرد. روز یکشنبه‌ای، یکی از اشراف محلی که نتوانسته بود خود را به موعظهٔ کلیسا برساند، شنید فیختهٔ خردسال می‌تواند تقریباً کلمه به کلمهٔ آن موعظه را برایش بازگوید، که واقعاً هم این کار را کرد. آن مرد اشراف‌زاده فیخته خردسال را تحت حمایت خود گرفت و امکان تحصیل خوب را برایش فراهم کرد: ابتدا خصوصی نزد یک کشیش لوتری و بعد در مدرسهٔ مشهور فورته و سرانجام در دانشگاه پرآوازهٔ ینا. پس از خاتمهٔ تحصیلات دانشگاهی که هم‌زمان شد با مرگ حامی‌اش، فیخته فقر شدیدی را تجربه کرد. اولین کتاب فلسفی او به‌نام نقد هرگونه وحی در سال ۱۷۹۲ بدون نام مؤلف منتشر شد و عامهٔ خوانندگان به‌اشتباه آن را چهارمین نقد کانت پنداشتند و به همین خاطر از آن استقبال شد. دیدگاه‌ها در این مورد مختلف است که آیا فیخته تعمداً چنین کاری کرده یا نه. در هر حال، با این کتاب او به شهرت رسید و در ۱۷۹۴ استاد فلسفه در دانشگاه ینا شد.

«من نگاهی جاندارم.»
فیخته



یوهان گوتلیب فیخته
فیخته که فرزند یک ریسمان‌باف بود در دانشگاه‌های ینا و لایپزیک تحصیل کرد و در آنجا با اولین موج جنبش رمانتیک آلمانی به مخالفت برخاست. فیخته بعدها فلسفهٔ ایده‌آلیسم مطلق را بر اساس مفاهیم اخلاقی کانت تبیین کرد.

یکی از همکارانش در آن جا شیلر، شاعر مشهور آلمانی، که استاد تاریخ بود با فیخته دوست شد. و همین‌طور هم گوته.

فیخته استاد برجسته‌ای بود و ابتدا موفقیت زیادی کسب کرد. اما او شخصیت مشکل‌ساز و عبوسی داشت؛ به شاگردانش بیش از حد سخت می‌گرفت و کار کردن با وی دشوار بود و پس از مدتی، همه را از خود راند. دوران کار او سراسر به مشاجرات و استعفاهای مکرر گذشت. بیشتر نوشته‌های او بیش از حد مبهم بود. اما هنگامی که فکر کرد زندگی‌اش را از راه نویسندگی خارج از دانشگاه تأمین کند، کتاب کوچک روشن و جذابی برای خوانندگان عادی نوشت به‌نام رسالت انسان (۱۸۰۰) که هنوز هم بهترین مقدمه برای فلسفهٔ او به شمار می‌رود. فیخته به مرض تیفوس که از همسرش گرفته بود، که او هم به‌سبب حرفهٔ پرستاریش به آن مبتلا شده بود، در پنجاه و دو سالگی درگذشت.

بودن، عمل کردن است

فیخته از کانت و او هم به‌نوبهٔ خود از هیوم آموخته بود که شناخت علمی ما از جهان را نمی‌توان آمیخته‌ای از مشاهده و منطق دانست؛ از هیچ تعداد مشاهده‌ای نمی‌توان منطقاً یک قانون علمی را نتیجه گرفت. اما آنچه به ذهن فیخته خطور کرد این بود که یک رابطهٔ منطقی استنتاجی در این میان هست که در جهت معکوس عمل می‌کند: قوانین علمی را نمی‌توان از مشاهدات تجربی استنتاج کرد



مشاهدات تجربی در مقابل قوانین علمی
فیخته از کانت آموخته بود که قوانین علمی را نمی‌توان از مشاهدات تجربی استنتاج کرد. با این حال فیخته بر پایهٔ این باور که فیزیک نیوتنی همیشه اعتبار دارد، گمان می‌کرد که مشاهدات تجربی را می‌توان از قوانین علمی استنتاج کرد.

اما مشاهدات تجربی را می‌توان از قوانین علمی استنتاج کرد. فیخته مثل همگان بعد از نیوتن باور داشت که قوانین فیزیک کلاسیک کاملاً عینی و همیشه معتبر است. یعنی طبق یک قانون علمی می‌توان با ضرورت منطقی مطلق نتیجه گرفت که وقایع مشخصی در دنیای تجربی باید چنین و چنان باشد؛ و همیشه همین‌طور است. فیخته از همین نقطهٔ شروع، این عقیده را بسط داد که جهان و کائنات آفریدهٔ ذهن شناسنده است و ما تصور منظمی از کائنات در ذهن خود داریم و همهٔ کائنات، طبق ضرورت منطقی از همین تصور ذهنی سرچشمه می‌گیرد.

این آموزهٔ فیخته بر دو نظریهٔ مهم دیگر متکی بود. او استدلال هیوم را پذیرفت که خود نفس را نمی‌توان موضوع شناخت قرار داد، اما ضمناً اعلام کرد که ما به هر حال تجربهٔ مستقیم از وجود نفس خود داریم، اما نه به‌عنوان عوامل شناسنده بلکه در مقام عوامل اخلاقی. ما عمل می‌کنیم و در عمل باید گزینش کنیم و تصمیم بگیریم؛ و در حین انجام اینها، تجربهٔ مستقیم از وجود خودمان داریم، البته نه به‌عنوان عامل شناسنده در جهان تجربی، بلکه به‌عنوان عامل اخلاقی. و چون خود را از جنبهٔ اخلاقی مسئول می‌دانیم، پس خود را در طی زمان پابرجا می‌بینیم.

اخلاق، حقیقت غایی است

فیخته بر این باور بود که ماهیت اصلی و بنیادین واقعیت کل، در ویژگی اخلاقی آن است.

بنابراین، ماهیت اصلی و بنیادین انسان‌ها نه در تجربهٔ آگاهانهٔ آنان و بنابراین در «موجودات شناسنده» بودنشان، بلکه در این است که انسان‌ها عوامل آگاه و بنابراین «موجودات اخلاقی» هستند. همین ارادهٔ اخلاقی است که بخش بنیادین وجود انسانی ما را تشکیل می‌دهد و نه آن ذهن شناسنده.

اما برای اینکه من بتوانم به‌عنوان یک عامل اخلاقی وجود داشته باشم، باید بتوانم گزینش و عمل کنم. و این در صورتی ممکن می‌شود که عرصه‌ای از واقعیت، غیر از من، وجود داشته باشد که به‌نوعی در مقابل من قرار گیرد اما با این حال، من بتوانم در آن عرصه عمل کنم و تأثیرگذار باشم. این همان دنیای تجربی است؛ و چون ماهیت واقعیت اصولاً اخلاقی است، دنیای تجربی را می‌توان آفریدهٔ عامل‌های اخلاقی دانست و در واقع نهایتاً چیز دیگری نیست. بنابراین، نفس من که همان نفس اراده‌کننده است، دنیای تجربی را می‌آفریند که عرصهٔ شناخت ممکن برای آن نفس است تا ضمناً خودشکوفایی اخلاقی برای موجودی که اساساً اخلاقی است، امکان‌پذیر شود.

این فلسفه همیشه برای عده‌ای جذابیتی شبه‌دینی داشته است. بعضی‌ها آن را با ایمان به خدا آمیخته‌اند و بعضی دیگر آن را راهی یافته‌اند برای آرمان‌گرایی اخلاقی راستین بدون ایمان به خدا. غیر از این جنبهٔ فلسفه‌اش، فیخته اولین فیلسوفی بود که شناخت علمی را آفرینش آزادانهٔ انسان‌ها دانست و این تلقی از ماهیت علم، بعدها در اواخر قرن بیستم از حمایت گسترده‌ای برخوردار شد.

آثار اصلی

نقد هرگونه وحی (۱۷۹۲)

رسالت دانشمند (۱۷۹۴)

علم حقوق (۱۷۹۶)

علم اخلاق بر پایهٔ معرفت‌شناسی (۱۷۹۸)

راه به سوی زندگی سعادتمند (۱۸۰۶)

> **«اینکه شخص چه نوع فلسفه‌ای را انتخاب می‌کند بستگی دارد به اینکه چه نوع آدمی است.»** یوهان گوتلیب فیخته



فیخته خطاب به ملت آلمان سخن می‌گوید

فیخته در سال ۱۸۰۸ هنگامی که در برلین خطابه‌هایی برای ملت آلمان را ایراد کرد به‌عنوان یک خطیب زبردست مشهور شد. او در این خطابه‌ها ضمن سرزنش آلمانی‌ها به‌خاطر عدم اتحادشان که باعث پیروزی ناپلئون شده بود، نظریات عملی خود را برای بازسازی و پیروزی ملی ارائه کرد. فیخته به‌عنوان یکی از آبای بنیان‌گذار ناسیونالیسم آلمانی در یادها مانده است.

شلینگ
فیلسوف طبیعت

انسان بخشی از طبیعت است، بنابراین خلاقیت انسان بخشی از قدرت سازندگی طبیعت است. طبیعت در انسان به خودآگاهی رسیده است.

آثار اصلی

دربارهٔ «نفس» به‌عنوان اصل فلسفه (۱۷۹۵)
افکاری دربارهٔ فلسفهٔ طبیعت (۱۷۹۷)
نظام ایده‌آلیسم متعالی (۱۸۰۰)
دربارهٔ آزادی انسان (۱۸۰۹)

فریدریش شلینگ (۱۸۵۴ـ۱۷۷۵) در آلمان به دنیا آمد. فرزند یک کشیش لوتری بود که دو سال بعد از تولد پسرش، استاد زبان‌های شرقی شد. پسر از تحصیلات فوق‌العاده‌ای برخوردار شد و از کودکی شاگرد ممتازی بود. در نوجوانی، تحت تأثیر کانت و فیخته و تا حدی هم اسپینوزا به فلسفه علاقه‌مند شد. در ۲۳ سالگی به استادی فلسفه در دانشگاه ینا منصوب شد که در آن زمان مرکز دانشگاهی آلمان بود. از جوانی شهرت زیادی پیدا کرد و در ۳۱ سالگی با دریافت لقب «فون»، در زمرهٔ اشراف در آمد و به‌نام فریدریش فون شلینگ شناخته شد. او برخلاف اغلب فیلسوفان مشهور، مجموعهٔ واحدی از اندیشه‌هایش ارائه نکرد بلکه دائماً به اصول مقدماتی بازمی‌گشت و از ابتدا شروع می‌کرد. حاصل کار او در طی سالیان، ارائهٔ مجموعه‌ای فلسفه‌های مختلف بود. شاید خودش هم این را فهمید اما به هرحال، به‌دلایل مختلفی، تا بعد از ۳۵ سالگی به‌طور کامل از انتشار آثارش خودداری کرد. اما تا مدت‌ها بعد به نوشتن و تدریس ادامه داد و مانند کانت کمی قبل از مرگش در سن حدود هشتادسالگی، مشغول کار بود.

«اعتراض بی‌پایه‌ای است اگر به یک فیلسوف بگویید [سخنانش] نامفهوم است.»

فریدریش شلینگ



فریدریش شلینگ

شلینگ می‌گفت خودآگاهی تنها موضوع بی‌واسطهٔ شناخت است و ذهن فقط در هنر می‌تواند کاملاً از خودش آگاه شود. برای همین او تأثیر بسیار مهمی بر جنبش رمانتیک داشت.

روح از ماده

از میان فلسفه‌های گوناگون شلینگ، فلسفهٔ طبیعت او از همه مشهورتر و پرنفوذتر است. این فلسفه تا حدی همچون واکنشی در برابر فیخته بود. فیخته جهان مادهٔ بی‌جان را آفریدهٔ جداگانهٔ یک نفس زنده دانسته بود. اما شلینگ می‌گفت برعکس، کل حیات آفریدهٔ طبیعت است که زمانی دنیایی از مادهٔ بی‌جان بوده است. شلینگ تصویری ارائه کرد که در آن، طبیعت همان واقعیت کل و پیوسته در حال تکامل است. در ابتدا هیچ چیز نبود جز مادهٔ بی‌جان، اما سپس حیات در آن پیدا شد و شروع به رشد کرد؛ ابتدا به‌صورت حیات نباتی و آنگاه جانوری و سرانجام انسانی. چند نکته در این تصویر باید مورد تأکید قرار گیرد. اول، طبیعت واحد و یکپارچه است. دوم، طبیعت نه یک حالت از امور، بلکه فرایندی پیوسته جاری است. سوم، نوع بشر به‌عنوان جزء لاینفک و مکمل در این فرایند پدیدار شده است. حیات از ماده جدا نیست و اصل یا قاعده‌ای متضاد با آن را بیان نمی‌کند؛ حیات و ماده به هم پیوسته و جنبه‌های مختلف فرایندی واحدند. بدین ترتیب، انسان در خارج از جهان، وجود ندارد، یا آن طور که در عصر روشنگری می‌پنداشتند، در مقابل طبیعت نایستاده است؛ انسان بخشی از طبیعت است. انسان مادهٔ روح‌یافته است؛ اما این مثل آن است که بگوییم ماده به‌خودی خود روح بالقوه یا روح نهفته است، و این همان دیدگاه شلینگ بود.



طبیعت فرایندی جاری است

این گراور که در ۱۸۸۰ چاپ شده، شکل‌گیری سنگ‌ها و تکامل حیات روی زمین را نشان می‌دهد. قبل از آنکه داروین حتی کار نوشتن دربارهٔ تکامل را آغاز کند، شلینگ فلسفهٔ طبیعت خود را ارائه و در آن، طبیعت را فرایندی جاری معرفی کرده بود.

شـــلینگ با توجه به اینها، بر این بـــاور بود که طبیعت یا همان واقعیت کل را فقط بر حســـب مسیر جریان تکاملی‌اش می‌تـــوان درک کـــرد. چشـــمگیرترین ویژگـــی آن، خلاقیت مســـرفانهٔ آن اســـت. هر لحظه میلیون‌ها موجـــود زندهٔ جدید بـــه وجود می‌آیـــد ــــ این را اســـپینوزا «ناتـــورا ناتورانس» یا «طبیعتِ طبیعت‌زا» می‌خواند. عالی‌ترین آفریدهٔ طبیعت یعنی بشـــر هم خود به شـــیوه‌های مختلف، خلاق است. مهم‌ترین و پیشـــرفته‌ترین شـــیوهٔ خلاقیت روح بشری، آفرینش هنری اســـت. اما تفاوتی مهم میان این خلاقیت انســـان و خلاقیت در بقیهٔ طبیعـــت وجود دارد چون فرایند خلاقیت در انســـان خودآگاهانـــه اســـت. انســـان در هنرهای عالـــی خود تلاش می‌کند تا درونی‌ترین لایه‌های اعماق وجود خود را بشناســـد. اما از آنجا که انســـان جزءِ جدایی‌ناپذیر طبیعت اســـت، پس طبیعت در خلاقیت هنری انســـان می‌خواهـــد به خودآگاهی کامل برسد. شلینگ عقیده دارد که این همان مقصد کل این فرایند اســـت و کل پدیدهٔ جاری و گســـتردهٔ طبیعت، حرکتی تکاملی به سوی خودآگاهی بوده است؛ بدین‌ترتیب، دلیل وجودیِ هســـتی، در آفرینش هنری تحقـــق می‌یابد. یعنی هنرمنـــد خـــلاق نقطهٔ اوج هســـتی و تجســـمی اســـت از علت اصلیِ وجودِ همه چیز.

شلینگ در اواخر دوران کار خود، وقتی در برلین در مقابل جمعی از مردان برجستهٔ آن زمان ــــ از جمله فریدریش انگلس همکار مارکس، باکونین از رهبران آنارشیســـت‌ها، بورکهارت مورخ بزرگ، و فیلســـوف دانمارکی کی‌یرکگور ــــ ســـخنرانی می‌کـــرد، موردی را مطرح کرد و گفت: «آن پرســـش نهایی بی‌پاسخ: اصلاً چرا چیزی وجود دارد؟ چرا هیچ نباشد؟» این را می‌توان پرســـش نهایی هرکســـی دانســـت که به خدا باور ندارد. آن طور که شـــلینگ کار فعلی خود را شـــرح داد، مثل ایـــن بود که بگوید در جوانـــی‌اش صفحهٔ جدیدی را در تاریخ فلسفه گشوده است و اکنون در دوران پختگی، می‌خواهد آن را ورق بزنـــد و صفحهٔ جدید دیگری باز کند. ســـخنرانی‌های شلینگ در برلین تا اواخر قرن بیستم نیز الهام‌بخش فیلسوفان اگزیستانسیالیسم بود. این که «اصلاً چرا چیزی وجود دارد؟» یکی از پرسش‌هایی است که امروز هم بسیاری از فیلسوفان غیردینی را مجذوب خود کرده است.

چرا چیزی وجود دارد؟

جنبش رمانتیکِ معاصرشـــلینگ، بیان فلسفی بعضی از اساســـی‌ترین عقاید خود را در نوشـــته‌های شلینگ یافت: اهمیت کلی طبیعت، یگانگی انســـان با طبیعت، ســـتایش هنـــر و تقریباً به مقام خدایی رساندنِ هنرمندان خلاق بزرگ. بسیاری از هنرمندان رمانتیک پیشـــرو در آلمان آن زمان، دوســـتان نزدیک شـــلینگ بودند، از جمله گوته، وبر آهنگساز مشـــهور، شاعرانی چون هولدرلیـــن و نووالیـــس. اینهـــا باعث شـــد فلسفهٔ طبیعت شـــلینگ در میان رومانتیک‌ها با شـــور و اشتیاق زیادی پذیرفته شـــود و حتـــی می‌توان گفت که او به فیلســـوف اختصاصی جنبش رمانتیک تبدیل شـــد. در انگلســـتان، نظریه‌پرداز پیشـــرو شاعران رمانتیک، کولریـــج، مفاهیـــم شـــلینگ را در نوشته‌های نثر خود بازسازی کرد.



یگانگی انسان با طبیعت

شلینگ بر این باور بود که آدمی از طبیعت پدید آمده و هنوز هم بخشی از فرایند تکاملی طبیعت است. در تابلوی «درخت سیب جادویی» اثر ساموئل پامر (۱۸۰۵ـ۱۸۸۱) پیکرهٔ انسانی، درست مثل جانوران و گیاهان، با طبیعت پیرامون به‌طور هماهنگی درهم می‌آمیزد.



Naturphilosophie.

فلسفهٔ طبیعت

شلینگ وقتی استاد دانشگاه ینا بود، چند کتاب نوشت که در آنها فلسفهٔ طبیعت خود را مطرح کرد. او می‌خواست ثابت کند طبیعت یک فرایند تکاملی و فعال را برای رسیدن به روح به نمایش می‌گذارد؛ این اندیشه‌ای رایج در محافل رمانتیک‌ها بود.

«هنر معماری موسیقی منجمد است.»

فریدریش شلینگ



ساموئل تیلور کولریج

ساموئل تیلور کولریج (۱۷۷۲ـ۱۸۳۴) شاعر و منتقد ادبی انگلیسی از بنیان‌گذاران جنبش رمانتیک در انگلستان بود. از اشعار او می‌توان به قوبیلای قاآن و منظومهٔ ملاح فرتوت اشاره کرد. او در زندگی‌نامهٔ ادبی (۱۸۱۷) و سایر نوشته‌هایش اندیشهٔ فیلسوفانِ آلمانی معاصر خود، خصوصاً شلینگ، را برای خوانندگان انگلیسی شرح داد.


Philosophie der Geschichte.

فلسفهٔ تاریخ
هگل از دیدگاهی تاریخی به طبیعت انسانی می‌نگریست. او دریافت که واقعیت فرایندی است پیوسته رو به جلو و هرگز ساکن نمی‌ایستد. این را «فرایند دیالکتیکی» نامید. او جامعهٔ یونان باستان را جامعه‌ای می‌دانست که در آن، تعادل میان هماهنگی و خواست برقرار بود.

هگل

بشارت‌دهندهٔ امر مطلق

هگل همه‌چیز را در ارتباط با این دنیا و تاریخش، همچون سیر تکوین چیزی غیرمادی و فرایندی تاریخی می‌دانست که در خودآگاهیِ فراهم‌آمده از فلسفهٔ او، به اوج خود می‌رسید.

گئـورگ ویلهلـم فریدریـش هـگل (۱۷۷۰ـ۱۸۳۱) در اشتوتگارت متولد شد. یکی از هم‌شاگردی‌هایش در دانشگاه توبینگن، شلینگ بود؛ اما در حالی‌که شلینگ از جنبهٔ فکری زودرس بود، هگل دیر شکوفا شد، بنابراین فلسفهٔ هگل نیم نسل بعد از فلسفهٔ شلینگ منتشر شد و بسیار تحت تأثیر آن بـود. هگل کارش را از تدریس خصوصی آغاز کرد و مدتی به سردبیری روزنامه و مدیریت مدرسه پرداخت تا سرانجام به اسـتادی فلسـفه، ابتدا در هایدلبرگ و سـپس در برلین رسید. او بسیار فعال بود و در اواخر عمرش شخصیت فکری مسلط آلمان به شمار می‌رفت. بعضی از آثار بسیار تأثیرگذار او عبارتنـد از: پدیدارشناسـی ذهـن (۱۸۰۶)، علم منطق (۱۸۱۲)، فلسفهٔ تاریخ (۱۸۱۸)، و فلسفهٔ حق (۱۸۲۱).

اولیـن کتابی که از هگل به چاپ رسـید، دربارهٔ تفاوت میان فلسـفهٔ فیخته و فلسـفهٔ شـلینگ بود، و فلسفهٔ خود اساساً تشکیل‌دهندهٔ هستی و بنابراین عامل اصلی آن فرایند تاریخی‌ای می‌دانست که واقعیت را تشکیل می‌دهد.

در اینجا خوانندگان غیرآلمانی فلسـفهٔ هگل با مشکلی در ترجمه مواجه می‌شوند. کل این فرایند تحولات تاریخی در ارتبـاط بـا چیزی رخ می‌دهد که هگل بـه آلمانی آن را گایست (Geist) می‌نامد. معنای این کلمه چیزی بین روح و ذهن اسـت؛ معانی ضمنی آن، ذهنی‌تر از واژهٔ «روح» در زبـان انگلیسـی و ضمناً روحی‌تر از واژهٔ «ذهن» اسـت. از نظر هگل، همین گایسـت درون‌مایـهٔ اصلی وجود و جوهر نهایی هسـتی اسـت، و کل فرایند تاریخـی‌ای که واقعیت را تشـکیل می‌دهد عبارت است از سیر پیشرفت گایست به سوی خودآگاهی و خودشناسـی. وقتی به این حالت برسد، همهٔ عالم وجود به‌طور هماهنگ به یگانگی با خود می‌رسد. هـگل این یگانگیِ خودآگاه همه چیز را «امر مطلق» نامید.

«متناهـی، هسـتی واقعـی ندارد.»

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

هـگل را تا حدی می‌تـوان آمیخته‌ای از این دو دانسـت. او مثـل شـلینگ واقعیت را یک کلیت واحـد یا یک واحد ارگانیک می‌دانست که وضع ثابتی ندارد و در فرایند تحولی دائمیِ رو به تکامل قرار دارد. همچنین، مثل شلینگ، هدف نهایی این تحول را در رسـیدن به خودیابی و خودشناسـی می‌دانست. اما برعکس شلینگ، کل این فرایند را با طبیعت یکسـان نمی‌دانسـت. او همهٔ اینها را در ارتبـاط با چیزی می‌دانسـت که بیشتر معنوی اسـت تا مادی. در این مورد، هـگل به فیخته شـبیه‌تر بود. هگل باور نداشـت که ذهن یا روح از طبیعت بی‌جان پدید آمده باشـد بلکه خود آنها را

«دیری نمی‌پاید که این تصور غلط به ذهنتان رسوخ می‌کند که می‌دانید، قبل از آنکه بدانید.»

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

آثار اصلی

پدیدارشناسی ذهن (۱۸۰۶)
علم منطق (۱۸۱۲)
دایرةالمعارف علوم فلسفی (۱۸۱۷)
فلسفهٔ تاریخ (۱۸۱۸)
فلسفهٔ حق (۱۸۲۱)



گئورگ ویلهلم فریدریش هگل
فعالیت دانشگاهی هگل در ۱۸۰۶ با تعطیلی دانشگاه ینا در پی پیروزی ناپلئون، متوقف شـد. او مدتی سردبیر روزنامه و مدیر مدرسـه شد تا سرانجام در ۱۸۱۶، کار دانشگاهی خود را در هایدلبرگ از سر گرفت.

از آنجـا کـه او درون‌مایـهٔ بنیادیـنِ عالـم هسـتی را چیزی غیرمادی می‌دانسـت، فلسـفهٔ او بـه «ذهنی‌گرایی (ایده‌آلیسـم) مطلق» مشهور شـد. خود هگل این فلسـفه را بـا ایمـان به مسـیحیت درهم می‌آمیخـت اما بعضی پیروانش آن را همچون نوعی از وحـدت وجـود پذیرفتند و بعضی دیگـر همچون نوعی دین بی‌خدا. تندروترین‌شـان کارل مارکس، مفاهیم هگل را به کار گرفت اما اعلام کرد که عامل اصلی در کل فرایند تاریخی، به هیچ‌وجه ذهنی یا روحانی نبوده بلکه مادی بوده است.

قانون تغییر و تحول

بینـش بنیادین هگل بسـیار شـبیه بـه بینـش هراکلیت (نـک. ص ۱۴) بـود. او همـه چیـز را در حال تحول می‌دانسـت. هـر چیـزی که وجود دارد، محصول فرایندی است و، بنابراین، هگل معتقد بود که رسـیدن به ادراک در هر عرصهٔ گسـترده‌ای از واقعیت، همیشـه مستلزم درک فرایند تغییر اسـت. او در ادامه گفت تغییر و تحول همیشه قابل فهم اسـت و هرگز صرفاً اتفاقی و بی‌دلیل نیست. هر وضعیت پیچیده‌ای (مرکـب از چند عامل مختلف)، عوامل متضادی را در خود دارد که سبب بی‌ثباتی می‌شود. بنابراین چنین وضعیتی مدت نامحدودی ادامه نمی‌یابد. تضادها باید آن‌قدر بر هـم اثر بگذارند تا یکدیگر را منحل کنند و آنگاه دوباره وضعیت جدیدی تشکیل می‌شود که البته تضادهای جدیدی را در خود دارد. از دید هگل، این دلیل منطقی تغییر و تحول است، و او واژگان خاصی را برای تشریح آن به کار گرفـت. این فرایند را به‌طورکلـی فرایند دیالکتیکی یا فقط دیالکتیک (جدل) نامید و آن را به سـه مرحلهٔ اصلی تجزیه کـرد. مرحلهٔ اول یا وضعیت اولیهٔ امور، هرچه که باشـد، را «تـز» می‌خوانـد. واکنش یا عکس‌العملـی کـه همیشـه حتماً در مقابـل این وضعیت اولیـه برانگیختـه می‌شـود، یعنـی نیروهـای مخالـف یا عناصـر متضـاد را «آنتی‌تز» خوانده است. تضاد و برخورد میـان ایـن دو سـرانجام به وضعیت جدیدی ختم می‌شود کـه عناصـری از هـردو را سـاقط می‌کند امـا عناصری از آنهـا را هم نگـه می‌دارد، و این را سـنتز می‌خواند. اما از آنجا که این سنتز هم یک وضعیت جدید است، تضادها و برخوردهـای جدیدی را در خـود دارد و بنابرایـن آغازگر تثلیـث (سـه‌گانه) جدیدی از تز و آنتی‌تز و سـنتز می‌شود. و بدین‌ترتیـب، ایـن فرایند تغییر ادامـه می‌یابد، بی‌وقفه در هم بافته شـده و همیشه تغییر و تحول بیشـتری به‌بار می‌آورد. هگل می‌گوید برای همین است که هیچ‌چیز هرگز یکسـان نمی‌ماند. برای همین اسـت که همه چیـز ــ افکار، ادیان، هنرها، علـوم، اقتصاد، نهادها و مؤسسـات، خودِ جامعه ــ همیشـه در حال تغییر اسـت و برای همین است که در هر مورد، الگوی این تغییر و تحول دیالکتیکی اسـت. (بعد از دورهٔ هگل، دیالکتیک را اغلب «قانون تغییر و تحول» خوانده‌اند.)



به سوی خودآگاهی

فرایند تاریخی‌ای که واقعیت را تشـکیل می‌دهد، سـیر تحول گایست ــ جوهر نهایی هسـتی ــ به‌سـوی خودآگاهی است. هگل این سـیر تحول را با رنج‌ها، مرگ و رسـتاخیز مسـیح مقایسه می‌کند؛ رسـتگاری زمانی است که این فرایند درک شود.

جریان تاریخ

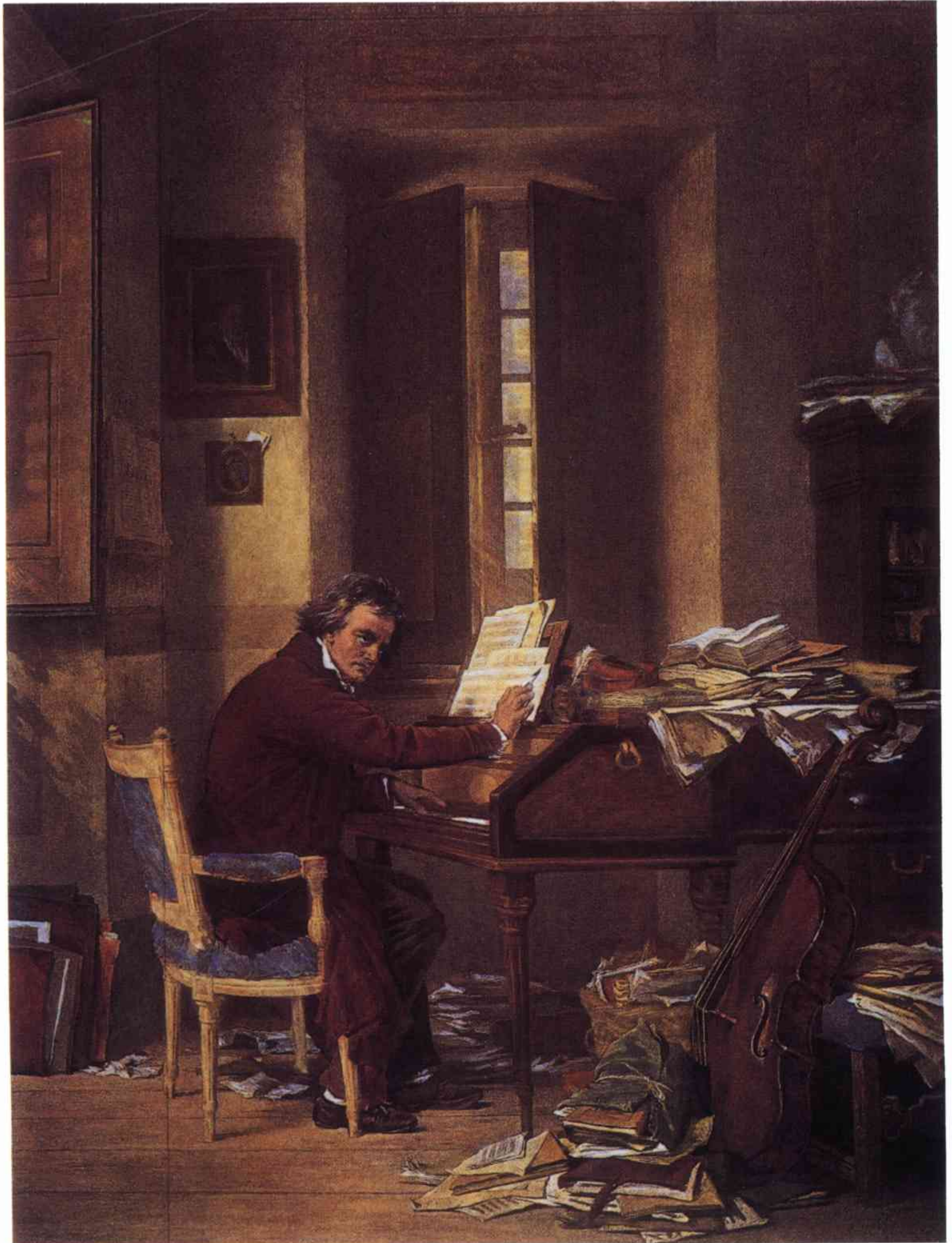
از آنجا که تغییر و تحول محصول فعالیت نیروهای تاریخی اسـت، فـردی که در متن آن قـرار دارد از قـدرت مؤثری برای هدایت آن برخوردار نیسـت. او همراه جریان کشانده می‌شود. حتی در موارد خلاقیت فردی هم، شخص در روح زمانه پیچیده و گرفتار شـده است. (هگل واژهٔ زایت‌گیست (Zeitgeist) را بـرای روح زمانـه به کار بـرده که زایت در آلمانی به‌معنای زمان اسـت.) اگر نابغهٔ بزرگی در سـال

زاموئل هرش

زاموئل هرش (۱۸۱۵ـ۱۸۸۹) حکیم الهی یهودی آلمانی، رهبر جنبش تجدید حیات نوین یهودیت سنتی (ارتدکس) بود. آثار او به‌شدت تحت تأثیر هگل بود خصوصاً در روش کار و وظیفه‌ای که برای فلسفهٔ دین قائل شده بود ــ تبدیل آگاهی دینی به حقیقت تعقلی. اما او برعکس هگل، حقایق فلسفی را معتبرتر از حقایق دینی نمی‌دانست.

ادبیات رمانتیک آلمان

اولین مکتب رمانتیک آلمانی در ینا در ۱۷۹۸ پایه‌گذاری شد. از جمله آثار مهم این دوره می‌توان به اشعار نووالیس (۱۷۷۲ـ۱۸۰۱) و فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰ـ۱۸۴۳) و داستان‌ها و نمایش‌نامه‌های هاینریش فون کلیست (۱۷۷۷ـ۱۸۱۱) اشاره کرد. علمای رمانتیسم ضمناً تحقیقات ادبی در زبان آلمانی را گسترش دادند و آثار شکسپیر را ترجمه و قصه‌های عامیانهٔ آلمانی را جمع‌آوری کردند.



۲۰۰۰ بخواهد نمایش‌نامه‌هایی مانند شکسپیر بنویسد یا سمفونی‌هایی همچون بتهوون بسازد، اثرش فاقد اصالت، و تقلیدی و بدلی شناخته می‌شود، هرقدر هم که استعداد و نبوغ او درخشان باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند از تاریخ خارج شود؛ به عبارت دیگر، شما نمی‌توانید از فرایند دیالکتیکی جدا شوید.

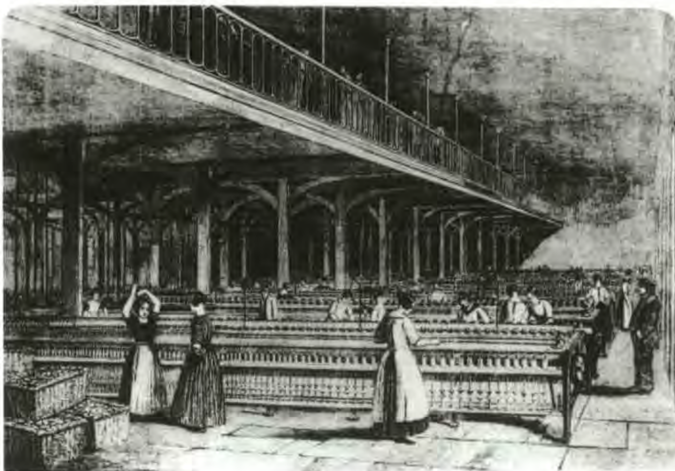
در هر فرایند رشد و تکامل معین تنها چیزی که می‌تواند این الگوی تغییر را پایان دهد و بدین‌ترتیب فرد را آزاد سازد، ایجاد شدن وضعیتی بدون تضاد است؛ اگر هیچ تضادی باقی نماند پس دیگر تغییر و تحولی هم در کار نخواهد بود. اگر بحث‌مان دربارهٔ پیشرفت تاریخی جامعه به‌طورکلی باشد، این حالت در زمانی رخ می‌دهد که بتوان به جامعه‌ای بدون تضاد دست یافت. در این صورت به حالت آرمانی امور می‌رسیم و دیگر هیچ تغییر و تحولی نه ضروری و نه مطلوب است. هگل چنین وضعیتی را در جامعهٔ منسجم و یکپارچه‌ای تصور می‌کند که هریک از افراد آن عضوی فعال و هماهنگ با کل جامعه است و آزادانه در خدمت منافع یک کلیت بسیار بزرگ‌تر از خودش، فعالیت می‌کند.

«انسان کل هستی خویش را مدیون دولت است.» گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

هگل بر این باور بود که چنان جامعه‌ای به‌طورکلی فراتر از ارزش‌های فردگرایی آزادی‌خواهانه خواهد بود. با این وجود، اگر منظورمان همان رشد و شکوفایی افکار باشد، پس یک وضعیت بدون تضاد زمانی تحقق می‌یابد که گایست بتواند خود را حقیقت غایی بداند یا به خودآگاهی کامل برسد و تشخیص دهد که آنچه را تاکنون از خود بیگانه می‌دانست، در واقع بخشی از خودش است و تضادی وجود ندارد. اما تا این وضعیت تحقق نیابد، گایست به از خود بیگانگی

بتهوون: روح و نماد عصر خویش

به عقیدهٔ هگل، کارها و آثار یک فرد خلاق در لایه‌ای از روح زمانه‌اش ــ زایت گایست ــ پیچیده شده است. آثار آهنگ‌ساز بزرگی همچون لودویگ فون بتهوون (۱۷۷۰ـ۱۸۲۷) که در دورهٔ انتقال از تفکر کلاسیک به رمانتیک فعالیت می‌کرد، نمی‌توانست در هیچ دورهٔ دیگری پدید آید چون در قالب زمان تثبیت شده و بخشی از آن فرایند تاریخی بود.



مفهوم بیگانگی

منظور هگل از بیگانگی یا از خودبیگانگی، این تصور بود که چیزی که در واقع بخشی از وجود ماست، برایمان غریبه و دشمن به نظر برسد. هم در دنیای روحانی و هم در دنیای مادی (مانند جهان کار)، این حالت بیگانگی نیروی محرک لازم برای تغییر دیالکتیکی را فراهم می‌آورد.

ادامه می‌دهد. فرد باز هم گرفتار تضاد خواهد ماند و خود را نخواهد شناخت و آزاد نخواهد شد. این وضعیت بیگانگی باز هم نیروی محرک بیشتری برای تغییر دیالکتیکی فراهم می‌آورد.

اگر کسی بپرسد: «در چه مرحله‌ای از تاریخ واقعی اندیشه‌ها، گایست تشخیص می‌دهد که خودش حقیقت غایی است؟» تنها پاسخ این است: «در فلسفهٔ هگل.» هگل در میان فلاسفهٔ بزرگ منحصربه‌فرد است، زیرا خودش را فقط کسی نمی‌دانست که امکان درک حقیقت را برای سایرین فراهم می‌آورد ــ بسیاری از فیلسوفان دیگر هم این کار را کرده‌اند ــ بلکه خودش را نقطهٔ اوج فرایند تاریخی جهان و تجسم اهداف واقعیت در ارتباط با ادراک و تجلی روشن‌بینی ما انسان‌ها می‌دانست.

پرستش دولت

اگر کسی اندیشهٔ هگل را در سطح اجتماعی و سیاسی بررسی کند و بپرسد «در چه مرحله‌ای از رشد جامعه، وضعیت بدون تضاد تحقق می‌یابد؟» جوابش چندان روشن نخواهد بود. ظاهراً خود هگل بر این باور بود که چنین وضعیتی در زمان خودش، در رژیم سلطنت مشروطهٔ پروس، تحقق یافته است. طرفداران آن حکومت این جنبه از اندیشهٔ هگل را چنان مطابق نیات خود یافتند که آن را زیربنای فلسفی نوعی از میهن‌پرستی مشخصاً آلمانی قرار دادند که بعدها نقش مهمی در تاریخ ایفا کرد. این عده تا

«هیچ‌کس نمی‌فهمد و حتی حس نمی‌کند که هر چیز حد یا نقص است، مگر آنکه بالاتر و در عین حال فراتر از آن قرار گیرد.»
گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

امپراتوری ناپلئون

ناپلئون بناپارت (۱۷۶۹ـ۱۸۲۱) در ۱۸۰۴ خود را رسماً امپراتور فرانسه اعلام کرد. تا ۱۸۱۰ موفق شد بخش بزرگی از اروپا را به قلمرو خود ضمیمه کند. حملهٔ فاجعه‌بار او به روسیه در ۱۸۱۲، آغاز انحطاط او بود. سرانجام در ۱۸۱۵ ناپلئون از نیروهای متحد انگلیسی (تحت فرماندهی دوک ولینگتون) و پروسی در واترلو شکست خورد و به جزیرهٔ سنت هلن تبعید شد.



فریدریک ویلیام سوم پادشاه پروس در شب کریسمس ۱۸۰۳ اونیفورم‌های نظامی به پسرانش می‌دهد.
اندیشهٔ هگل در بعضی زمینه‌های دیگر غیر از فلسفه هم بسیار تأثیرگذار بود، از جمله در زمینهٔ تاریخ و امور سیاسی. پس از مرگ هگل، هواداران راست‌گرای محافظه‌کار مکتب هگل فلسفهٔ سیاسی او را به این ترتیب تفسیر کردند که حکومتی بر اساس خط‌مشی‌های حکومت پروس با دولت مشروطهٔ سلطنتی، بهترین نوع حکومتی است که ممکن است وجود داشته باشد و نیازی به تغییر دیگری ندارد.

پروس
کشور پیشین پروس در شمال و مرکز آلمان از ۱۶۱۸ تا ۱۹۴۵ وجود داشت. تا ۱۸۶۷ پادشاهی مستقلی بود که به عضو مسلط در کنفدراسیون شمال آلمان تبدیل شد. پروس بعد از جنگ جهانی دوم، هنگامی که به‌موجب حکم شورای نظارت متفقین، نواحی غربی پروس به کشور لهستان و بخش اعظم شرق پروس به اتحاد جماهیر شوروی الحاق شد، منحل گشت.

مدتی تحت عنوان هگلی‌های دست‌راستی شناخته می‌شدند و به‌واسطهٔ آنان بود که هگل فیلسوفِ بنیان‌گذار آن نوع از ناسیونالیسم راست‌گرای آلمان شناخته شد که با ظهور هیتلر به اوج رسید. اما عده‌ای دیگر از پیروان هگل که به هگلی‌های چپ شهرت یافتند، حکومت پروس در ۱۸۳۰ را بی‌تردید بسیار دور از نمونهٔ آرمانی می‌دانستند و بر این باور بودند که تغییری بنیادین ــ اگر نه انقلابی ــ در آن کشور لازم است تا جامعهٔ آرمانی تحقق یابد. مهم‌ترین هگلیِ چپ، کارل مارکس بود. این شکاف میان هگلی‌های راست و چپ، بسیاری از مردم را سردرگم کرده است که چگونه یک فیلسوف واحد یعنی هگل، نیای فکری دو مکتب متضاد نازیسم و کمونیسم بوده است.

سه ایدهٔ اصلی

بعضی از نظریات هگل بعداً نقش مهمی در اندیشهٔ غرب ایفا کرد. یکی این که، واقعیت فرایندی تاریخی است که، بنابراین، برای درکش باید فهمید که چگونه به وضعیت کنونی رسیده است و چگونه در همین لحظهٔ کنونی هم در حال تبدیل به چیز دیگری است؛ به عبارت دیگر، واقعیت را فقط می‌توان در مقوله‌هایی از توضیحات تاریخی درک کرد. شاید امروزه عجیب به نظر برسد ولی این بُعد تاریخی قبلاً در فلسفه وجود نداشت. فیلسوفان قبل از هگل، واقعیت را وضعیت بسیار پیچیده اما معینی از امور می‌پنداشتند که آنان آمده‌اند تا آن را شرح دهند. اما از هگل به بعد، آگاهی تاریخی هم به نحوهٔ نگاهی که ما تقریباً به همه چیز داریم، وارد شده است. دو شخصیت پس از او که بعدها به تأثیرگذارترین اندیشمندان قرن نوزدهم تبدیل شدند، مارکس و داروین، این مفهوم رشد و تحول پیوسته و دائم را محور اندیشهٔ خود قرار دادند. مارکس این مفهوم را مستقیماً از هگل گرفت. ایدهٔ دیگری که هگل مطرح کرد این بود که تاریخ جهان ساختاری منطقی دارد و کلید درک این ساختار، همان قانون تغییر یا دیالکتیک است. این اندیشه هم به مارکس منتقل شد و در فصل مربوط به مارکس بیشتر درباره‌اش توضیح می‌دهیم.

سومین ایدهٔ هگل که بسیار تأثیرگذار شد، مفهوم از خودبیگانگی است. مقصودش این است که انسان در طی فرایند ساختن تمدن خود، انواع نهادها و قوانین و عقاید را خلق کرده است که اگرچه ساختهٔ خود او هستند، مقیدش



چارلز داروین
چارلز داروین (۱۸۰۹ـ۱۸۸۲) طبیعی‌دان انگلیسی بیشتر به‌خاطر گردآوری مدارک دربارهٔ سیر تکامل و نظریه‌ای در بارهٔ عملکرد آن به‌نام انتخاب طبیعی [انتخاب اصلح] شهرت یافته است. او هنگامی که به‌عنوان طبیعی‌دان در کشتی بیگل مشغول به کار بود و در حین سفری پنج ساله به دور آمریکای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام، نظریاتش را طرح‌ریزی کرد. اما بیست سال دیگر طول کشید تا عملاً دست به کار نوشتن کتابی دربارهٔ سیر تکامل موجودات شد.

می‌کنند و به عواملی خارجی تبدیل می‌شوند که شاید حتی آنها را نفهمد. مثلا در امور دینی، بسیاری از مردم آن صفاتی را که برای خودشان می‌خواهند، بر خدایی فرافکنی می‌کنند که او را وجودی متعالی با دانش مطلق و توانایی مطلق می‌دانند، در حالی‌که خود را برعکس، حقیر، نادان و ناتوان می‌دانند. فرد ناخرسندی که چنین کاری می‌کند، متوجه نیست که آن صفات یا حداقل بخشی از آنها خصلت‌هایی انسانی است که او به وجودی غیر از خودش نسبت داده است. او خدا را موجودی می‌داند که با خودش کاملاً متفاوت و حتی نقطهٔ مقابل اوست در حالی‌که در حقیقت، او و خدا وجود روحانیِ یکسانی دارند. یکی از پیروان هگل، فوئرباخ، عقیده داشت که خدا و خدایان صرفاً ساخته و پرداختهٔ ذهن

«واقعی عقلانی، و عقلانی واقعی است.»

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل

انسان هستند و باید از این دیدگاه به آنها نگریست. این عقیدهٔ فوئرباخ در قرن نوزدهم نفوذ گسترده‌ای داشت.

میراث هگل

گفته‌اند که تاریخ فلسفه بعد از هگل، عبارت است از واکنش‌های پیاپی و مختلف به کارهای او. البته این گفته اغراق است اما رگه‌ای از حقیقتی قابل توجه را در خود دارد. پایه‌گذار فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم نوین یعنی فیلسوف دانمارکی کی‌یرکگور (۱۸۱۳ـ ۱۸۵۵)، فلسفهٔ خود را به‌نوعی در مخالفت با فلسفهٔ هگل نوشت. اندیشهٔ فلسفی اصلی کی‌یرکگور این بود که هر چیزی که واقعاً (بالفعل) وجود دارد، خاص و بی‌نظیر است و بنابراین نمی‌توان حقایق مربوط به واقعیت را در عبارات کلی جای داد؛ و بنابراین ایجاد نظام‌های تجریدی در فلسفه کاملاً اشتباه است. کی‌یرکگور اذعان داشت که هگل اندیشمند برتر آن عصر است اما او را به‌طور ناامیدکننده‌ای بر خطا می‌دانست. کارل مارکس جوان، از سوی دیگر، یک هگلی چپ بود و عنصر فلسفی مارکسیسم را مستقیماً از افکار هگل گرفت و بسط داد و همیشه از همان واژگان هگلیسم استفاده کرد. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، هگل‌گرایی تقریباً در سراسر غرب و از جمله دنیای انگلیسی‌زبان، بحث روز بود. دو فیلسوف انگلیسی یعنی برتراند راسل و جی. ای. مور با فلسفهٔ هگل پرورش یافتند و آنگاه به‌طور قاطع و مشخصی بر ضد آن واکنش نشان دادند؛ و همین واکنش قاطع بود که آغازگر سنت تحلیلی‌ای شد که در بیشتر مدت قرن بیستم بر فلسفهٔ انگلیسی‌زبان مسلط بود. پیدایش این چهار نگرش کلی فلسفی ــ هگل‌گرایی، مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و فلسفهٔ تحلیلی ــ در واقع نمایانگر بخش بزرگی از تاریخ فلسفهٔ بعد از هگل است.

به‌علاوه، تأثیر مستمر هگل را بر فلسفهٔ سیاسی جنبش‌های ناسیونالیستی و نیز بر آن نوع از اندیشهٔ سیاسی راست‌گرا که پیوند نزدیکی با فاشیسم پیدا کرد هم باید در نظر داشت. هگل به‌خاطر تأکیدش بر محدود و سطحی بودن تعبیرهای فردگرایانه از مفهوم آزادی، به‌طور کلی برجسته‌ترین پیشرو تفکر سیاسی ضد لیبرال منطقی در دنیای نوین است؛ از نظر او فقط هنگامی که فرد در جامعه‌ای منسجم (ارگانیک) جذب می‌شود امکان تحقق و اثبات وجود خویش را می‌یابد؛ زیرا تا وقتی که فرد خودمحور باشد، این کار امکان ندارد.



روح ناخرسند

بسیاری از مردم خدا را قدرتی کامل و توانا می‌دانند و خود را برعکس، ناتوان و نادان می‌دانند؛ آنان صفات [مطلوب] خود را به موجود دیگری می‌دهند. اما هگل بر این باور بود که ما با خدا یکی هستیم.



ملی‌گرایی آلمانی

هگل با آرمانی دانستن دولت پروس زمان خودش، از نظر عده‌ای به بنیان‌گذار فکری آن نوع وطن‌پرستی آلمانی تبدیل شد که در هیتلر به اوج خود رسید. این عکس از سازمان جوانان هیتلری است که جوانان ۱۴ سال به بالا را تحت تربیت نظامی و تبلیغات نازی بار می‌آورد. عضویت در سازمان جوانان هیتلری از ۱۹۳۹ اجباری شد.

لودویگ فوئرباخ

لودویگ فوئرباخ (۱۸۰۴ـ۱۸۷۲) فیلسوف و اخلاق‌گرای آلمانی دو سال شاگرد هگل بود و سرانجام ایده‌آلیسم هگل را به‌نفع طبیعت‌گرایی رد کرد. مشهورترین اثر او، جوهر مسیحیت (۱۸۴۱) به آیین مسیحیت رسمی حمله کرده و دین را «رؤیای ذهن بشر» دانسته که آرمان‌ها و طبیعت بشریِ خود را به خدا فرافکنی می‌کند.

آثار اصلی
فقر فلسفه (۱۸۴۷)
مانیفست کمونیستی (با فریدریش انگلس) (۱۸۴۸)
مبارزات طبقاتی در فرانسه از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ (۱۸۵۰)
رساله‌ای در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹)
سرمایه (کاپیتال) (۱۸۶۷)

مارکس

تاریخ می‌کوشد تا به علم تبدیل شود

مارکس بر این باور بود که مبنایی علمی برای توضیح تحولات تاریخی پیدا کرده است و بدین‌ترتیب نوع بشر را قادر ساخته تا تحولات آیندهٔ جامعه را با دقت علمی پیش‌بینی کند.

کارل مارکس (۱۸۱۸_۱۸۸۳) در شــهر آلمانی تریير به دنیا آمد. پدر و مادرش یهودی بودند و هنگامی که او شش سال داشــت، به آیین مسیحی پروتستان گرویدند؛ اما خود او در نوجوانی ضد دین سرســختی بــود. او از همان وقت اعتقاد داشــت که «نقد دین مبنای همهٔ نقدها اســت». در دوران دانشــجویی، ابتدا حقوق و سپس فلســفه و تاریخ خواند و پایان‌نامه‌اش را دربارهٔ فلسفهٔ یونان باستان نوشت. خصومت آشکار او با دین، کار دانشگاهی را برایش غیرممکن کرد و بنابراین مدتی ســردبیر یک روزنامه شد که البته زیاد طول نکشــید. در واقع او در طول عمرش، مدت بســیار کوتاهی را در مشــاغلی با حقوق ثابت سپری کرد؛ در عوض حاضر شــد اغلب در فقر زندگی کند و بیشــتر به مطالعه و نوشتن بپردازد.

«تاریخ خود را تکرار می‌کند، ابتدا به‌صورت تراژدی و بار دیگر به‌صورت کمدی.»
کارل مارکس

در ۱۸۴۳ وقتی روزنامه‌ای که او سردبیرش بود توقیف شــد، به پاریس رفت که در آنجا با فریدریش انگلس جوان آشــنا شــد. این آغاز رابطه‌ای بود که شــاید مشهورترین و مســلماً تأثیرگذارترین همکاری ادبی تاریخ اســت. انگلس از خانوادهٔ آلمانیِ کاســبکار و ثروتمندی بود که در منچستر ســکونت داشتند و در آنجا صاحب شــرکت نساجی بودند. انگلس عملاً مارکس را از جنبهٔ مالی تا آخــر عمرش تأمین کرد و بدین‌ترتیب مارکس توانســت آثارش را تألیف کند. در سال‌های بلافاصلــه بعــد از ملاقــات بــا انگلس بود که مارکس توانســت نظام اصلی عقایدی را شرح دهد که به مارکسیسم شهرت یافت و بعدها زیربنای فکریِ کمونیسم شــد؛ این نظام ضمناً خود را تنها سوسیالیسم راستین می‌دانست. انگلس همیشه مشــاور و منتقد خانگــی مارکــس در کارها بود و در ایــن نقش‌هــا اســتعداد


مارکس و انگلس در دومین کنگرهٔ کمونیستی
یک جمعیت ســری سیاسی به‌نام اتحاد عدالت‌خواهان که عمدتاً از مهاجران آلمانی تشکیل شده بود، در ژوئن ۱۸۴۷ در لندن تشکیل جلسه داد. مارکس و انگلس هم به این اتحاد که بعدها اتحاد کمونیســتی خوانده شد پیوستند و بیانیهٔ آن را نوشتند: مانیفست کمونیستی.


کارل مارکس
مارکس در ۱۸۴۵ به‌خاطر فعالیت‌های انقلابی از فرانسه و آلمان اخراج شد. او سرانجام در ۱۸۴۹ در انگلستان سکنا گزید و بیشتر وقتش را در تالار مطالعهٔ کتابخانهٔ بریتانیا سپری کرد. او پس از مرگ در گورستان های‌گیت لندن دفن شد.

فوق‌العاده‌ای از خود نشــان داد؛ اما مارکس نبوغ داشت و از جنبهٔ فکری، بدون شک شریک مسلط بود. با اینکه انگلس به هیچ وجه شــخصیتی کوچک و فرعی نبود، نســل‌های بعدی در نسبت دادن افکار دو نفرهٔ آنان به مارکس، از جادهٔ انصاف خارج نشده‌اند.

زندگی و مرگ در انگلستان

مارکس در ۱۸۴۵ از فرانســه اخراج شد به بروکسل رفت و در آنجا، همراه انگلس، مانیفســت کمونیستی را نوشت که در ۱۸۴۹ منتشر شد. مارکس در همان سال از بروکسل هم اخراج شــد و پس مدتی ســرگردانی، سرانجام در ۱۸۴۹ به

لندن رسید. او بقیهٔ عمرش را که ۳۴ سال دیگر ادامه یافت، در آنجا سپری کرد. اغلب نوشته‌های مارکس جزوات، رسالات و مقالاتی درخشان بود اما شاهکار اصلی او یک کتاب کامل بود: «سرمایه» (کاپیتال) که در ۱۸۶۷ منتشر شد. این کتاب بی‌تردید یکی از تأثیرگذارترین کتاب‌ها در تاریخ جهان است. مارکس در ۱۸۸۳ در لندن از دنیا رفت و در گورستان های‌گیت آن شهر مدفون است.

فرزند هگل

مارکسیسم نظام فکری باروری از کار در آمد چون سه سنت عقلانی پیشرفته را درهم آمیخت: فلسفهٔ آلمان، نظریهٔ سیاسی فرانسه و علم اقتصادِ انگلیس. پس نمی‌توان فقط آن را «فلسفه» به‌معنای عادی کلمه دانست. اما به هر حال حاوی بُعد فلسفی مهمی بود و تأثیر عظیمی بر بخش بزرگی از تفکر فلسفی آینده داشت. بنابراین هیچ کتاب تاریخ فلسفه‌ای در عصر نوین نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد.

عنصر فلسفی مارکسیسم تقریباً به‌طور کامل از هگل گرفته شده بود و هنوز هم مارکسیست‌ها همان واژگان هگل را به کار می‌برند. بد نیست فهرستی از مفاهیم اساسی هگلیسم که در مارکسیسم هم نقش محوری دارند، ارائه کنیم. اول، واقعیت وضعی ثابت نیست بلکه یک فرایند تاریخی در حال تکوین است؛ دوم، به همین دلیل، کلید ادراک واقعیت، فهم ماهیتِ تحولات تاریخی است؛ سوم، تحولات در تاریخ تصادفی نیست بلکه از قانونی قابل شناسایی پیروی می‌کند؛ چهارم، آن قانون قابل شناساییِ تغییر و تحول، همان قانون دیالکتیک است با سه حرکتِ پیاپی تز، آنتی‌تز و سنتز؛ پنجم، آنچه این قانون را پیوسته فعّال نگه می‌دارد، اصل بیگانگی است که موجب می‌شود هریک از وضعیت‌های پیاپی، سرانجام به‌خاطر تضادهای درونی خودش به پایان برسد؛ ششم، فرایند مذکور در اختیار انسان نیست بلکه طبق قوانین درونی خودش پیش می‌رود و انسان‌ها را با خود می‌برد؛ هفتم، این فرایند به همان ترتیب ادامه می‌یابد تا به وضعیتی برسد که در آن، همهٔ تضادهای درونی برطرف شود و آنگاه دیگر اثری از بیگانگی نخواهد ماند و بنابراین دیگر هیچ نیرویی در کار نخواهد بود که باعث تغییر و تحول شود؛ هشتم، وقتی چنین وضعیت بدون تضادی پیدا شود، انسان دیگر تحت تأثیر نیروهایی خارج از اختیارش کشانده نمی‌شود، بلکه برای اولین‌بار می‌تواند سرنوشتش را در دست خود بگیرد و خودش صاحب اختیار تغییر و تحول شود؛ نهم، بدین ترتیب برای اولین‌بار امکان آزادی و خودشکوفایی و رضایت درونی برای نوع بشر فراهم خواهد شد؛ دهم، آن نوع جامعه‌ای که این آزادی و خودشکوفایی در آن تحقق می‌یابد، با آن جامعهٔ غیرمنسجم تشکیل شده از اجزای جداگانه با عملکرد مستقل انفرادی مورد نظر لیبرال‌ها شباهتی ندارد بلکه جامعه‌ای منسجم است که افرادِ آن در کلیت یکپارچه‌ای جذب و حل می‌شوند که بسیار بزرگ‌تر و بنابراین ارضاکننده‌تر از وجود فردیِ جداگانهٔ خودشان است.

اما بعد از این ده مورد شباهت مارکسیسم با فلسفهٔ هگل، یک تفاوت بزرگ ظاهر می‌شود که مارکس آن را از فیلسوف آلمانی معاصرش لودویک فوئرباخ گرفته بود که مثل خود مارکس جزو هگلی‌های چپ بود. طبق باور مارکس، آن چیزی که اساس واقعیت را تشکیل می‌دهد، روحی یا معنوی نیست بلکه مادی است. مارکس خودش را موکداً ماتریالیست می‌داند نه ایده‌آلیست. پس، کل این فرایند گستردهٔ تاریخی و دیالکتیکی که در ده مورد فوق بیان کردیم، از دیدگاه مارکس با عوامل مادی به وقوع می‌پیوندد که به عقیدهٔ او، جهان از آنها تشکیل شده است.





انقلاب در اروپا

در قرن نوزدهم احساسات ملی‌گرایی، که سراسر اروپا را فراگرفت، انگیزهٔ فکری لازم را برای قیام‌های متعددی بر ضد قدرت‌های سلطنتی موجود فراهم آورد. تصویر کلیشهٔ فوق، صحنه‌ای از انقلاب ۱۸۴۸ در برلین را نشان می‌دهد.



کتاب سرمایه

کتاب سرمایه (کاپیتال) که در یکی از بیانیه‌های اتحادیهٔ بین‌المللی کارگران کتاب مقدس طبقهٔ کارگر خوانده شده، در سال ۱۸۶۷ در برلین به چاپ رسید. مارکس در این کتاب که یکی از تأثیرگذارترین متون قرن نوزدهم بود، الغای سرمایه‌داری توسط سوسیالیسم را پیش‌بینی کرده بود. فقط جلد اول این کتاب تا قبل از مرگ مارکس تکمیل و منتشر شد و جلد دوم و سوم آن با ویرایش انگلس پس از مرگ مارکس به چاپ رسید.

«از هر کس به اندازهٔ توانش، به هرکس به اندازهٔ نیازش.»

کارل مارکس

انقلاب صنعتی

در قرن هجدهم و نوزدهم، پیدایش روش تولید انبوه، انقلابی را در تولید منسوجات، آهن، فولاد و زغال‌سنگ پدید آورد. کشورهای کشاورزی اروپا و آمریکای شمالی صنعتی شدند و مردم به شهرها مهاجرت کردند. بریتانیا پیشرو این انقلاب بود و در قرن هجدهم به قدرت تجاری برتر جهان تبدیل شد.



فرزندان مارکس
مارکس پدری مهربان بود. از بخت بد او، فقط سه تن از هفت فرزندش به سن بلوغ رسیدند. این عکس در ۱۸۶۴، مارکس را با سه دخترش، لورا، الینور و جنی، و انگلس نشان می‌دهد. دختران مارکس تقریباً تنها کسانی بودند که می‌توانستند [دست‌خط] نوشته‌های او را بخوانند و بنابراین مسئول بازنویسی دست‌نوشته‌های او بودند.

برای همین اســت که نظام فلسفی مارکس را «ماتریالیسم تاریخی» یا «ماتریالیســم دیالکتیک» می‌خوانیم که هردو نام مناســبی برای آن به نظر می‌رســد. این دو اصطلاح با هم مترادف اســت اما در بحث از امور انسانی، به کار بردن «ماتریالیســم تاریخــی» و هنگام بحث دربــارهٔ جنبه‌های غیرانســانی هســتی، «ماتریالیســم دیالکتیک» مناسب‌تر خواهد بود. انگلس دربارهٔ ماتریالیســم دیالکتیک، بیشتر از مارکس نوشته است.

اقتصاد پایه و اساس است

بــه عقیــدهٔ مارکس، عملکــرد دیالکتیک در امور انســانی تقریباً از این قرار است: انسان‌ها برای ادامهٔ حیات ناگزیرند وســایل لازم برای امرار معاششان را تأمین کنند؛ آنان باید هرطور شــده غذا، لباس، و خانه و سرپناهی داشته باشند و ســایر نیازهای اصلی خود را برآورده ســازند. تهیه و تولید اینها وظیفه‌ای اجتناب‌ناپذیر اســت کــه به‌هیچ‌وجه ممکن نیست نادیده گرفته شــود. اما به‌محض اینکه تولید توسعه می‌یابد و از وضعیت ســادهٔ ابتدایی فراتر می‌رود، تخصص در انجام کارها، به‌نفع افراد خواهد شــد زیرا درمی‌یابند که بدین ترتیب همگان از رفاه بیشــتری برخوردار می‌شــوند. همین امر افراد را به یکدیگر وابســته می‌کند. تولید وسایل معیشــت به فعالیتی اجتماعی تبدیل می‌شــود و دیگر کار فردی نخواهد بود. در این وابســتگی متقابل که اصلاً خودِ اجتماع اســت، ویژگی تعیین‌کنندهٔ هر فرد، نوع ارتباط او با ابزار تولید اســت؛ کاری که برای تأمین معاشــش انجام می‌دهد، وجوه اصلی شیوهٔ زندگی او را مشخص می‌کند و ضمناً نمایانگر نقش و ســهمی اســت که او به‌طورکلی در اجتماع دارد. اینها همچنین مشــخص می‌کننــد کــه با چــه کســان دیگری در تقســیم تولیــدات اجتماعــی منافع مشــترک دارد و منافع چه کســانی در تضاد با منافع او اســت. همین موجب پیدایــش طبقات اجتماعی ـ اقتصادی و نیز مبارزهٔ طبقاتی می‌شود.



وسایل لازم برای امرار معاش
انسان‌ها برای دستیابی به حداقل سطح زندگی و معاش، باید بتوانند نیازهای ضروری خود را برآورده سازند. نظریه‌های مارکس چگونگی تکامــل ابزار تولید برای برآورده کردن این نیازها را توصیف می‌کند. تصویر فوق خانه‌ای در محلات فقیر شــرق لندن در ۱۸۷۲ را نشان می‌دهد.

در هــر حال، ابزار تولیــد در فرایند دائمیِ تغییر و تحول است. پس، ارتباط مردم با ابزار تولید و بنابراین با یکدیگر هم بایــد دائماً تغییر کنــد. با هر تغییر عمــده در ابزار تولیــد، ترکیب طبقات اجتماعــی و همــراه بــا آن، چگونگی مبــارزهٔ طبقاتی هم دگرگون می‌شــود. از دید مارکس، همهٔ این سطوح مختلف رشدی دیالکتیکی دارند. در بنیادی‌ترین سطح، عامل اصلی و تعیین‌کننــدهٔ کلِ دگرگونی اجتماعی، رشــد ابــزار تولید اســت. در مرحلهٔ بعدی، نوبت به شکل‌گیری و رشد طبقات اجتماعــی و تضاد میان طبقات می‌رســد. آنــگاه در مرحلهٔ بالاتر نوبت به آن چیزی می‌رسد که مارکس روبنای جامعه می‌نامد: مؤسســات و نهادهای اجتماعی و سیاسی، ادیان، فلســفه‌ها، هنرها، آرا و افکار؛ به‌گفتهٔ مارکس، همهٔ اینها بر پایهٔ زیرســاخت اقتصادی رشــد می‌کنند و نهایتاً توسط آن مشخص می‌شوند.

بــا ارائهٔ مثال‌هایــی می‌توان بعضی از این موارد را روشــن کرد. مارکس توجه داشت که در اولین مرحلهٔ صنعتی شدن، وقتی حمل و نقل مواد خام ســنگین هنوز عمدتاً با کشــتی



قطب‌بندی و تضاد طبقاتی
نظریــهٔ مارکس طبقات اجتماعی را از جنبهٔ اقتصادی تعریــف می‌کند. او بر این باور بود که با پیشــرفت فناوری مالکیت و اقتدار در دســت افراد هرچه کمتری متمرکز خواهد شــد و در نتیجه، طبقهٔ ســرمایه‌دار با گذشــت زمان کوچک‌تر و طبقهٔ کارگر بزرگ‌تر خواهد شد.



انجام می‌شـد و هنگامی که کارگاه‌ها و کارخانه‌ها هنوز به نیروی آب وابسته بودند، شهرهای صنعتی در امتداد رودها و سـواحل دریاها یا در کنار دریاچه‌ها گسـترش یافتند. اما توسـعهٔ نیروی بخـار و از جمله قطارهای بخار، گسـترش شـهرهای صنعتـی را از ایـن قیـد آزاد کرد و شـهرهای صنعتی بیشتر در نزدیکی منابع مواد خام یا بازارهای اصلی گسترش یافتند. این نمونهٔ برجسته‌ای است از تغییر در ابزار تولید که موجب دگرگونی‌هایی در زیرسـاخت‌ها می‌شـود. اشارهٔ مارکس به این موارد، روشنگری بزرگی بود زیرا قبلاً هیچ‌کس متوجه آنها نشـده بود؛ همین باعث شـد تا نحوهٔ نگاه به تحولات تاریخی برای همیشه تغییر کند. همچون بسیاری از اندیشه‌های خوب، هنگامی که کسی آن را درک می‌کنـد، به نظرش کاملاً بدیهـی می‌آید و برایش عجیب است که چرا قبلاً کسی به این فکر نیفتاده بود.

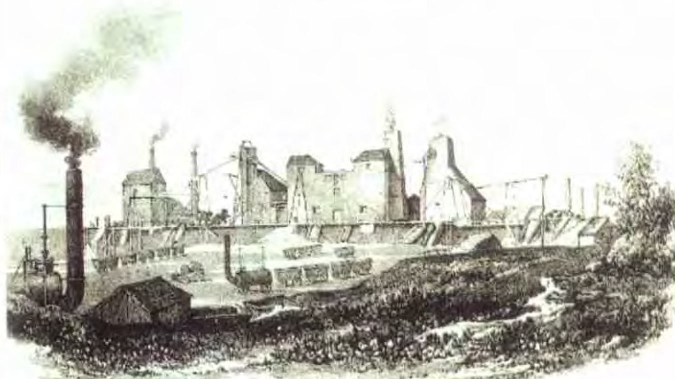
یک مورخ مارکسیسـت تاریخ فلسـفه می‌تواند به این نکته هم اشاره کند که در اوایل انقلاب صنعتی یعنی تقریباً در اواخـر قرن هجدهـم، با ظهور اولین فیلسـوفی مواجه

«فیلسـوفان این دنیا را به روش‌هـای مختلفـی فقط تفسـیر کرده‌اند؛ مسـئلهٔ اصلی امـا، تغییر دادنِ آن است.» کارل مارکس

می‌شـویم که شـناخت را یک فراورده یا محصول تولیدی می‌دانسـت، یعنی کانت. این یک نمونـه از روش معمول مارکسیست‌ها برای تحلیل تحولات فکری است. از دیدگاه آنان، هنر در خدمت منافع طبقهٔ حاکم است، با مطرح کردن مفاهیـم و ارزش‌هایی که منافع آنـان را تأمین می‌کند، یا ثروت و قدرت آنان را نشـان می‌دهد، یا دستاوردهای‌شان را بزرگ جلوه می‌دهـد و یا توجه طبقات دیگر جامعه را از سیاسـت منحرف می‌سـازد. دین هم کارکردهای مشابهی دارد و «افیون مردم» است. تحلیلی کامل از جامعهٔ انسانی و تاریخ آن بر اسـاس همین نگرش مارکسیسـتی شـکل گرفته اسـت و با اینکه امروزه به‌ندرت اندیشـمندی جدی پیدا می‌شـود کـه اعتبار آن را به‌طور کامـل قبول کند، اما شکی نیسـت که بخش بزرگی از آن بر پایهٔ بینشی روشن از حقایق تاریخی شـکل گرفته و به هرحال، سـهم بزرگی داشته است در آنچه نگرش نوین (مدرن) شناخته می‌شود.



طبقهٔ متوسط رو به پایین
جامعهٔ اروپایی پس از صنعتی‌شدن به‌طور بنیادینی تغییر کرد. انتقال تدریجی جمعیت از نواحی روستایی به مراکز صنعتی سبب توسعهٔ شهرها و ایجاد جامعه‌ای پیچیده شد. در عکس فوق یک خانوادهٔ معمولی از طبقهٔ متوسط رو به پایین در انگلستان، جلو خانه‌شان برای عکس گرفتن ایستاده‌اند.



توسعهٔ حمل و نقل در دوران انقلاب صنعتی
ضرورت دسترسی مطمئن و ارزان به مواد خام و بازار، به تکامل وسایل حمل و نقل در انگلستان انجامید. ابتدا این پیشرفت به‌شکل بهسازی راه‌ها و آبراهه‌ها انجام گرفت و سپس راه‌آهن بهترین وسیلهٔ حمل و نقل شناخته شد. در تصویر فوق، یک قطار بخار ابتدایی در معدن زغال سنگ هتون در ناحیهٔ دورهام انگلستان در اوایل دههٔ ۱۸۲۰ دیده می‌شود.



نمایش ثروت و قدرت

این اتاق پذیرایی که در ۱۸۹۰ عکس‌برداری شده نمونهٔ خوبی از سلیقهٔ تجملی طبقهٔ حاکم در بریتانیا است. نمایش خودنمایانهٔ انبوهی از آثار هنری و صنایع دستی، در میان بورژواهایی رایج بود که به عقیدهٔ مارکسیست‌ها، هنر را در خدمت منافع خود به کار می‌گرفتند تا دستاوردهایشان را در نمایش مسرفانهٔ ثروت و قدرت به رخ بکشند.

حمایت از کودکان کارگر

شرایط وحشتناک و بدرفتاری با کارگران کارخانه‌ها و خصوصاً زنان و کودکان در ابتدای قرن نوزدهم در انگلستان، باعث نگرانی عمومی شد. یکی از مهم‌ترین قوانینی که برای حمایت از کودکان به تصویب رسید، قانون کارخانه در ۱۸۳۳ بود. در یکی از مواد این قانون، حداقل سن برای کار در کارخانه‌ها ۹ سال و ساعت کار کودکان ۸ ساعت در روز تعیین شده بود.

انقلاب

مارکس بر این باور بود که جامعهٔ سرمایه‌داری صنعتی زمان خودش، مرحلهٔ ماقبل آخر در مسیر تحول تاریخی است و پس از آن، جامعهٔ بدون تضاد تحقق می‌یابد. او گمان می‌کرد که در نتیجهٔ توسعهٔ سریع فناوری نوین، هر روز افراد بیشتری بیکار می‌شوند و در نتیجه، بر تعداد جمعیت تودهٔ فقیر افزوده خواهد شد و این توده‌ها از ابزار تولید دورتر و فقیرتر می‌شوند در حالی‌که مالکیت و تسلط بر ابزار تولید در دست افراد کمتر و کمتری متمرکز می‌گردد. این وضعیت جامعه را به‌طور فزاینده‌ای در دو طبقه، سرمایه‌داران و کارگران، قطب‌بندی می‌کند. بدین‌ترتیب، تضاد میان این دو قطب دائماً شدیدتر خواهد شد تا وقتی که کارگران با جمعیت فوق‌العاده بیشترشان، بر ضد سرمایه‌داران قیام و آنان را سرنگون کنند تا ابزار تولید را در دست خود بگیرند. این انقلاب از جنبه‌های مختلفی می‌تواند پایان تاریخ باشد زیرا نقطهٔ اوجی است که سیر وقایع به‌طور اجتناب‌ناپذیری به سوی آن حرکت می‌کند و پس از آن دیگر تحول دیالکتیکی روی نمی‌دهد؛ تقسیم جامعه به طبقات مختلف به پایان می‌رسد، ابزار تولید متعلق به همگان خواهد بود و در خدمت منافع همگان به کار گرفته می‌شود. جامعهٔ بی‌طبقه، بدون تضاد خواهد بود. همان طور که انگلس زمانی شرح داد، دیگر نیازی به حکومت بر مردم نخواهد بود بلکه فقط باید به مدیریت و ادارهٔ امور پرداخت. و چون دیگر اجبار و فشار نیروهای مهارنشدنی و عوامل تأثیرگذار تاریخی یا حکومت‌ها در کار نخواهد بود، انسان‌ها آزاد می‌شوند تا خویشتن واقعی خود را بشناسند و شکوفا گردند.



مانیفست کمونیستی

بیانیه یا مانیفست کمونیستی که در سال ۱۸۴۸ به چاپ رسید، به مشهورترین و مهم‌ترین کتاب در تاریخ جنبش سوسیالیستی تبدیل شد. این کتاب که به دست مارکس و انگلس نوشته شد، سراسر تاریخ جهان تا آن زمان را شرح مبارزات و نبردهای طبقاتی می‌دانست. این کتاب با شعار مشهورش مبنی بر دعوت همهٔ کارگران جهان به اتحاد، به پایان می‌رسد.

پیامبر دروغین

آینده‌ای که بلافاصله پس از زمان نوشته شدن افکار

> «بورژوازی با عملکرد ودستاوردهایش... گور خودش را می‌کَنَد. سقوط آن و پیروزی پرولتاریا به یک اندازه اجتناب‌ناپذیر است.» کارل مارکس

مارکس فرارسید، به‌هیچ‌وجه آن طوری که او گمان کرده بود پیش نرفت. بخشی از آن بدین خاطر بود که او دربارهٔ ماهیت نظریه‌اش اشتباه می‌کرد و آن را کاملاً علمی می‌پنداشت، به همان طریقی که فیزیک نیوتن هم علمی است. یعنی اگر ما اطلاعات صحیحی در ارتباط با وضعیت فعلی هر شیء یا مجموعه‌ای از اشیای در حال حرکت داشته باشیم، آنگاه با استفاده از قوانین نیوتن می‌توانیم وضعیت آن شیء یا مجموعه را در هر زمانی در آینده، به‌دقت پیش‌بینی کنیم. مارکس بر این باور بود که قوانین اقتصادی حرکت جامعه را دقیقاً به همان معنی نیوتنی کشف کرده است؛ او در مقدمهٔ کتاب «سرمایه» این مطلب را اعلام می‌کند. او فکر می‌کند که با این دانش، می‌تواند تحولات اجتناب‌ناپذیر جامعه در آینده را پیش‌بینی کند. برای او بسیار مهم بود که مارکسیسم نظریه‌ای علمی شناخته شود و حتی آن نوع سوسیالیسم موردنظر خود را به‌نام «سوسیالیسم علمی» می‌خواند تا از سایر انواع آن متمایز باشد. او در واقع سایر انواع سوسیالیسم را تحقیر



مخالفان و دگراندیشان روسی

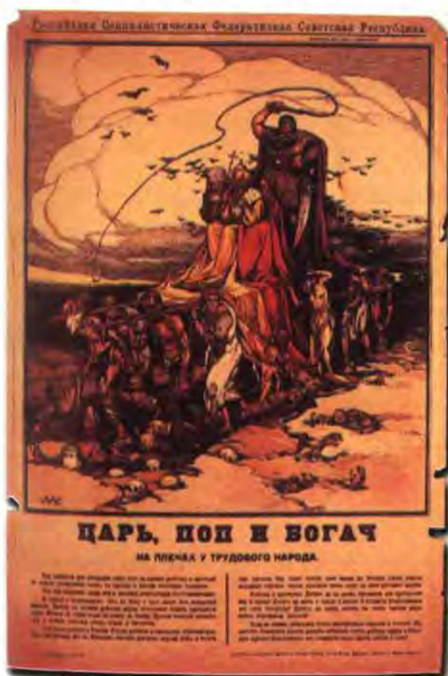
مارکسیست‌ها نمی‌توانستند دیدگاه‌های مخالف را تحمل کنند. بعضی از دگراندیشان زندانی می‌شدند و بعضی به قتل می‌رسیدند. این عکس از یک اردوگاه کار اجباری روسیه در حوالی ۱۹۳۲، زندانیان را نشان می‌دهد که مجبور به کار حفاری یک کانال شده‌اند.

می‌کرد. به عقیدهٔ او، آنها بر پایهٔ رؤیاهای ناکجاآبادی یا ارتقای اخلاقی یا افکار آرمانی شکل گرفته‌اند در حالی‌که خودش، برعکس آنها، با تحقیق دقیق و علمی دربارهٔ جامعهٔ انسانی توانسته نیروهایی را کشف کند که عملاً در جامعه تأثیرگذار هستند و نیز قوانین حاکم بر عملکرد این نیروها را هم شناخته است و آنگاه تعالیم سیاسی خود را بر پایهٔ این واقعیت‌ها شکل داده است.

این تصور علمی بودن مارکسیسم، یکی از دلایل اصلی جذابیت آن تا اواخر قرن بیستم بوده است. مارکسیست‌ها، اغلب، عقایدشان را نه فقط دیدگاه‌های شخصی بلکه شناختی علمی می‌دانستند که اعتبارشان با اطمینان مطلق «معلوم» شده است. همین طرز فکر موجب اعتماد به نفس فوق‌العادهٔ آنان می‌شد تا جایی که به افرادی مشهور شده بودند که حاضر به تحمل هیچ دیدگاه و نظریهٔ دیگری نیستند؛ و باز برای همین بود که هرگاه به قدرت می‌رسیدند انتشار یا تعلیم هرگونه اندیشه‌ای را که با عقاید خودشان منطبق نبود ممنوع می‌کردند. یکی دیگر از دلایل جذابیت مارکسیسم این بود که چون ادعا می‌کرد می‌تواند تحولات آیندهٔ جامعه را با دقت علمی پیش‌بینی کند، بر این باور بود که تحقق سوسیالیسم «اجتناب‌ناپذیر» است و این بدان معنی بود که سوسیالیست‌ها آینده را از آنِ خود می‌دانستند یا به بیان دیگر، آنچه را آنان باور داشتند و در طلبش بودند، به هرحال تحقق می‌یافت حتی اگر همگان بر ضد آن عمل می‌کردند یا سخن می‌گفتند؛ همهٔ دنیا به راه آنان می‌رفت، یا به قول خودشان: «تاریخ در طرف ما است.» همان طور که تروتسکی گفته بود، مخالفان مارکسیسم به زباله‌دان تاریخ روانه می‌شوند. چنین بود که آنان خود را متجددتر از «معاصران» می‌دانستند زیرا نه فقط در امروز بلکه در آینده

«دین
افیون مردم است.»

کارل مارکس



ظلم و تعدی سرمایه‌داری

این پوستر روسی از سال ۱۹۱۸ تزار، کشیش و سرمایه‌دار ثروتمند را نشان می‌دهد که بر دوش کارگران سوار شده‌اند. مارکس بر این باور بود که سرمایه‌داری بر اثر تضادهای درونی خود سقوط خواهد کرد و دیکتاتوری پرولتاریا به‌دنبال آن بر سر کار می‌آید. وقتی سرمایه‌داران ظلم و فشار خود را بر کارگران افزایش می‌دهند، برخورد میان طبقات به انقلاب منجر می‌شود و کارگران سرانجام بر کارفرمایان ظالم غلبه می‌کنند.



تالار مطالعهٔ قدیمی کتابخانهٔ بریتانیا

تالار مطالعهٔ وسیع و مدور کتابخانهٔ بریتانیا را سیدنی اسمیرک (۱۷۹۸_۱۸۷۷) طراحی کرد و در ۱۸۵۷ ساخت. این تالار طوری طراحی شده بود که به همهٔ «اهل مطالعه و افراد جست‌وجوگر» امکان دسترسی به مجموعهٔ کتاب‌ها را بدهد. بسیاری از اندیشمندان بزرگ از این تالار استفاده کرده‌اند که از آن جمله می‌توان جورج برنارد شاو، مهاتما گاندی و خود مارکس را نام برد.

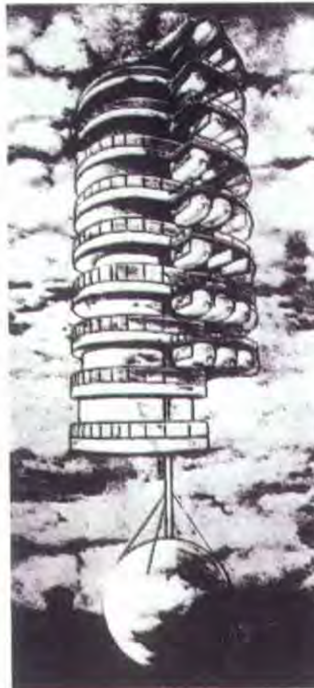


انقلاب روسیه
در ماه مارس ۱۹۱۷ انقلاب در پتروگراد (سنت پیترزبورگ فعلی) آغاز شد و شوراهای انقلابی (سوویت‌ها) سربازان، کارگران و دهقانان در سراسر روسیه شروع به کار کردند. تزار از سلطنت کناره گرفت و حکومتی موقتی تشکیل شد. در تابستان همان سال آلکساندر فیودوروویچ کرنسکی (۱۸۸۱-۱۹۷۰) به نخست‌وزیری رسید اما شورای پتروگراد به دست بلشویک‌های لنین اداره می‌شد. در هفتم و هشتم نوامبر، کرنسکی در کودتایی به رهبری لنین از کار برکنار شد.

هم زندگی می‌کردند، قبل از آنکه دیگران به آن رسیده باشند.

جاذبهٔ قدرتمند

این درهم‌آمیختن مفاهیمی مثل «علم»، «امروزی بودن» و «آینده را از آنِ خود دانستن» برای تعداد کثیری از روشنفکران در کشورهای عقب‌مانده جاذبه‌ای خلسه‌آور داشت. همین طور هم جنبهٔ اقتصادی مارکسیسم که طرفدار تمرکز برنامه‌ریزی و مدیریت اقتصاد بود؛ به نظر می‌رسید آنِ «راه‌حل برنامه‌ریزی شده»، کاملاً عقلانی است. همان طور که در قرن هجدهم نظریه‌های جان‌لاک نقشی مهم در وقوع انقلاب در آمریکا و فرانسه ایفا کرده بود، اینک، در قرن بیستم، نظریه‌های مارکس نقش چشمگیری در تسریع وقوع بزرگ‌ترین انقلاب‌های سراسر تاریخ یعنی انقلاب‌های کمونیستی روسیه (۱۹۱۷) و چین (۱۹۴۸-۱۹۴۹) ایفا می‌کرد. در تمام دوران پس از جنگ جهانی دوم، جنبش‌های کمونیستی با اعلام تبعیت از عقاید مارکس، در سراسر جهان سوم نفوذ چشمگیری داشتند و در چندین کشور جهان‌سومی به قدرت رسیدند. در زمان تألیف این کتاب بعضی از آنها هنوز در مسند قدرت‌اند. این یک نمایش جالب است از تأثیر عملی افکار در دنیای واقعی.



معماری آینده‌گرای روسی
فقر و آشفتگی اجتماعی در سال‌های اولیهٔ انقلاب باعث شد تا هنرمندان و معماران در جست‌وجوی راه‌حل‌های هرچه افراطی‌تری بر آیند، همچون این طرح گئورگی تیخونوویچ کروتیکف از یک شهر پرنده (۱۹۲۸).

انحطاط و سقوط

تأکید اساسی مارکس بر «علمی» بودن افکارش، آنها را همچون همهٔ افکار اصیل علمی که نهایتاً باید مورد آزمایش قرار گیرند، به‌طور کامل در معرض آزمایش وقایعی قرار داد که درست بودن یا نبودن‌شان را به اثبات رساند. در اواخر قرن نوزدهم به‌تدریج معلوم شد وقایع آن‌طور که در نظریه‌های مارکس پیش‌بینی شده بود، رخ نمی‌دهند. در واقع، در هیچ جای دنیا جامعه‌ای نبود که سیر وقایع آن در انطباق با آن به‌اصطلاح «قوانین علمی تحولات تاریخی» پیش برود.

این وضعیت به پیدایش افکاری انجامید که به «تجدیدنظرطلبی» شهرت یافت. برخی اندیشمندان مارکسیست تلاش کردند تا در نظریه‌های مارکس بازنگری کنند و اصلاحاتی به عمل آورند تا با شواهد موجود که خلاف انتظار بود، هم‌خوانی پیدا کند؛ و ضمناً شروع کردند به تفسیر مجدد شواهد تا با نظریه‌های مارکس منطبق شود. بدین ترتیب تعدادی مکاتب فکری مارکسیستی متفاوت پیدا شد که با یکدیگر مخالف بودند و گاه این مخالفت‌ها با خشونت همراه بود. آنچه موجب از بین رفتن اکثر آنها شد، این واقعیت بود که هرجا جنبش‌های سیاسی مارکسیستی به قدرت رسیدند، نتیجه‌اش همیشه و بدون استثنا برپایی دیکتاتوری دیوانسالار بود که کوچک‌ترین شباهتی با آن جامعه‌ای نداشت که به نظر مارکس باید به‌طور اجتناب‌ناپذیری ایجاد می‌شد. همچنین وضع اقتصادی چنین جوامعی بدون استثنا رو به خرابی می‌رفت و به‌جای شکوفایی، فقیرتر می‌شدند. بنابراین حکومت مارکسیستی هم استبداد و هم فقر را برای مردم به ارمغان می‌آورد. این اوضاع در درازمدت باعث شد تا تقریباً همه، به‌استثنای گروهی انگشت‌شمار، به این نتیجه برسند که حتماً چیزی در نظریهٔ مارکسیسم اشتباه است. اما تا این زمان، تأثیرات غیرمستقیم عقاید مارکس در سراسر عرصهٔ فرهنگ نوین گسترش یافته بود. بنابراین با اینکه امروزه طرفداران واقعی مارکسیسم تعدادشان کم است اما تفکر مارکسیستی همچون عنصر مهمی در حوزهٔ افکار «نوین» و از جمله در حوزهٔ ادبیات و هنر، تأثیرگذار است.

> **«کارگران چیزی ندارند که از دست بدهند جز زنجیرهایشان.»**
>
> کارل مارکس



لئون تروتسکی
تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰) از رهبران انقلاب ۱۹۱۷ و بنیان‌گذار ارتش سرخ، ضمناً رقیب اصلی استالین در کسب قدرت پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴ بود. استالین بر او غلبه کرد و تروتسکی در ۱۹۲۹ از روسیه تبعید شد. او در مکزیکو سکنا گزید و سرانجام در ۱۹۴۰ به‌دست یکی از ماموران مخفی استالین به قتل رسید.

قدرت افکار و عقاید

در مـورد کارل مارکس جداً می‌توان ادعا کرد کـه افـکارش در کوتاه‌مدت، از هر اندیشـمند دیگری در تاریخ، تأثیر بیشتری داشته است. او در طول عمرش روشـنفکری فقیر و نه چندان شناخته شـده بود که زندگی‌اش با کمک‌های مالی دوستانش تأمین می‌شد و روزهایش را به مطالعه و نوشتن، اغلب در تالار کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا می‌گذرانـد. با این حال، هفتاد سـال پس از مرگـش در ۱۸۸۳ نزدیک به یک‌سوم کل جمعیت بشری، تحت حکومت دولت‌هایـی زندگی می‌کردند کـه به‌نام او، دولت‌های مارکسیستی خوانده می‌شدند.

ایـن وضعیت همهٔ کشـورهای اروپای شـرقی، سراسر روسـیه و مناطقی که قبلاً جزو امپراتوری [روسـیه] تزار بود، و سراسر چیـن را در بر می‌گرفت. چنین چیزی هرگز قبل از آن در تاریخ بشری دیده نشده بود و احتمالاً (اگر کسـی جرئت گفتنش را داشته باشد) هرگز تکرار نخواهد شد. حتی گسترش مسیحیت و اسلام در ابتدای کارشان و آیین بودایی در دوران اوج گسـترش خود، با آن قابل مقایسـه نیسـت. این واقعـاً پدیده‌ای بسیار شـگفت‌انگیز است، خصوصاً با توجه به این که سـابقهٔ کار مارکسیسـم در سـطح عملـی، نمایانگر شکسـت‌های پـی در پی و ناکامی‌های دائمی است: عقاید مارکسیستی به پیروزی می‌رسید اما جوامعی که بر اثر آن ایجاد می‌شد یا فرو می‌ریختند و یا خود را از خط‌مشی مارکسیستی جدا می‌کردند.

بسـیاری از چهره‌های پیشـرو در صحنهٔ تاریخ متأخر، مارکسیسـت بوده‌اند. در روسـیه، ابتدا لنین بود و سپس تروتسکی و استالین. در یوگسلاوی مارشال تیتو، در چین مائو تسه‌دون و همین‌طور هم هو شـی‌مین در ویتنام و فیدل کاسـترو در کوبا. اینان کسانی بودند که دنیای ما را تغییر دادند.

مارکسیسم در دوران غلبهٔ مرام و اندیشه‌اش، علاوه بر سیاست، بر هنر هم تأثیری همه‌جانبه داشـت. چهره‌های هنری با شهرتی جهانی از قبیـل نمایش‌نامه‌نویسـانی همچـون ژان پل سـارتر (که ضمناً داسـتان‌نویس و فیلسـوف برجسته‌ای هم بود) و برتولت برشت (که ضمناً شـاعر بزرگی هم بود)، یا امثـال پابلو نرودا در میان شـاعران، یـا پابلو پیکاسـو در میان نقاشـان و خیلی‌های دیگـر بودند که خود را مارکسیسـت یا کمونیسـت می‌دانستند و بعضی از آثارشان، ماندگار خواهد بود.



در زمینـه‌ای کلی‌تر، یک دیدگاه خاص مارکسیسـتی درباره‌ی نقش هنر در جامعه وجـود دارد که هنـوز هم در دنیـای امروز به‌طور گسترده‌ای تأثیرگذار مانده و با قدرت بـه فعالیت خود ادامه می‌دهـد. مطابق این دیدگاه، عملکرد راسـتین هنر، موشکافی و نقد اجتماعی اسـت. طبق این دیدگاه، هنر بایـد مردم را وادار کند تا عمیق‌تر از معمول بیندیشـند و بفهمند که چه مشـکلاتی در جامعـه‌ای که عضـو آن هسـتند و در نوع ارتباطی که خودشـان بـا آن جامعه دارند، وجـود دارد و بنابرایـن در واقـع بتواننـد مشکلات زندگی خود را بشناسند؛ و همچنین باید آنان را به فکر بیندازد تا خواسـتار تغییر جامعه شوند. بدین‌ترتیب، مارکسیست‌ها هنر را ابزاری انقلابی می‌دانند. هنر بد، هنری اسـت که ارزش‌های جامعهٔ موجود را بزرگ و متعالی نشـان دهد و سـعی در فریب دادن و به خواب بردن مردم داشـته باشد تا آن ارزش‌ها را قبول کننـد. این نگاه به نقش هنر که به هیچ‌وجه تا قبل از مارکس طرفداران زیادی نداشت، تقریباً در دنیای امروز نزدیک اسـت که عمومی شود. شـاید این آخرین سـنگر مارکسیسم است که باید درهم شکند.

عملکرد راستین هنر، نقد اجتماعی است.

آثار اصلی

پیدایش تراژدی (۱۸۷۲)
انسانی، بسیار انسان (۱۸۷۸)
سپیده‌دمان (۱۸۸۲)
فراسوی نیک و بد (۱۸۸۶)
حکمت شادان (۱۸۸۷)
تبارشناسی اخلاق (۱۸۸۷)
چنین گفت زرتشت (۱۸۹۱)

نیچه

«خدا مرده است»

اخلاقیات و ارزش‌های انسان غربی از باورهای دینی‌ای سرچشمه گرفته که دیگر به آنها اعتقادی ندارد. بنابراین انسان غربی باید ارزش‌هایش را دوباره ارزش‌یابی کند.

فریدریش نیچــه (۱۸۴۴ـ۱۹۰۰) از تبار روحانیان کلیســای پروتســتان بود؛ پدرش و هردو پدربزرگش کشــیش لوتری بودند. تحصیلات ابتدایی و دانشــگاهی او بر اســاس ادبیات کلاســیک بود؛ او چنان استعداد درخشــانی از خود بروز داد که در حدود بیســت وپنج سالگی کرسی استادی کامل را به دست آورد، که قبلاً سابقه نداشت. اما او هرگز به‌طور رسمی به تحصیل فلسفه نپرداخت. آنچه او را فیلسوف کرد، مطالعهٔ آثار شــوپنهاور بود. او، به‌تقلید از شــوپنهاور، کار دانشگاهی را رهــا کرد و زندگی ســاده و مجردواری را در پیش گرفت که بیشــتر در سیر و ســفر در سوئیس و ایتالیا سپری شد. در طی دوره‌ای شــانزده ساله، در گمنامی نسبی نوشته‌هایش را منتشــر کرد. از جمله کتاب‌های او که امروزه مشهورتر است می‌تــوان از اینها نام برد: پیدایش تراژدی (۱۸۷۲)، انســانی، بسیار انســانی (۱۸۷۸)، فراسوی نیک و بد (۱۸۸۶)، حکمت شــادان (۱۸۸۷) تبارشناســی اخلاق (۱۸۸۷) و چنین گفت زرتشت (۱۸۹۱).

«اصلاً واقعیتی وجود ندارد، همه‌اش تعبیر و تفسیر است.»

فریدریش نیچه



فریدریش نیچه

نیچه فیلســوف و استاد نوشــتن نثر آلمانی، خود را وقف کارش کرده بود و در انزوا و فقر شــدید کار می‌کرد. او در ۱۸۸۹ تعادل روانی خود را از دســت داد و در یازده سال آخر عمرش هیچ ننوشت.

زندگی کامل به بهترین وجه

نیچــه در جوانی علاوه بر ارادت به شــوپنهاور، عمیقاً تحت تأثیر جاذبهٔ واگنر آهنگساز قرار گرفت. این دو با هم دوستان نزدیکی شــدند با اینکه واگنر هم‌سن پدر او بود. با این حال، نیچه ســرانجام با طغیان بر ضد شــوپنهاور و واگنر استقلال خــود را ثابت کــرد و مقالات مجادله‌آمیز مشــهوری بر ضد واگنر نوشت که در دو کتاب منتشر شد: قضیهٔ واگنر (۱۸۸۸) و نیچه بر ضد واگنر (۱۸۹۵). در کمال تأســف، هنگامی که نیچه فقط حدود چهل وپنج ســال داشــت دچار روان‌پریشی و جنون شــد که مطمئناً بر اثر بیماری ســیفلیس ثالثیه بوده است. او تا زمان مرگش در ۱۹۰۰ به‌طور کامل در حال جنون باقی ماند؛ بنابراین اگرچه در دههٔ ۱۸۹۰ شــهرت بین‌المللی پیدا کرده بود اما خودش از این واقعیت بی‌خبر ماند.

نیچه با شــوپنهاور موافق بود که خدایی وجود ندارد و ما روح جــاودان نداریم. ضمناً قبول داشــت که این زندگی ما انســان‌ها، عمدتاً رنج و جان‌کندن بیهوده است که با نیرویی غیرعقلانی که می‌تــوان اراده خواندش به پیش می‌رود. اما نیچه این دیدگاه شــوپنهاور را قبول نداشت که این دنیا فقط بخشــی و آن هم بخش کوچک و بی‌اهمیتی از واقعیت کل اســت؛ او معتقد بود که این دنیا همهٔ واقعیت اســت. از همه مهم‌تر اینکــه، نیچه نتیجه‌گیری شــوپنهاور را که ما باید از چنین دنیایی متنفر و رویگردان باشیم و آن را ناچیز بداریم و از آن دوری کنیم، قبول نداشت. برعکس، بر این باور بود که ما باید عمرمان را در این دنیا به بهترین وجه زندگی کنیم و نهایت استفاده را، از آن ببریم. پرسش اصلی در فلسفهٔ نیچه این اســت که چگونه می‌توانیم در دنیایی بی‌خدا و بی‌معنی، به چنین هدفی برسیم.



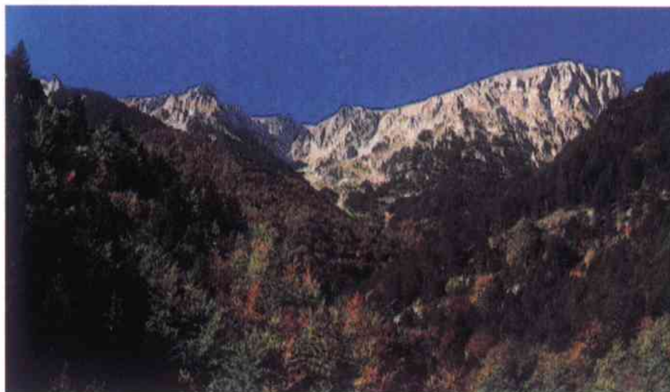
ریشارد واگنر

واگنر پس از آغاز کار رهبری ارکستر، در سراسر اروپا سفر کرد اما توفیق چندانی نصیبش نشد تا زمانی که تحت حمایت لودویگ دوم شهریار باواریا قرار گرفت. پس از رابطه‌ای عاشقانه با کاسیما فون بولو، واگنر مجبور شد از مونیخ [پایتخت باواریا] بگریزد و در سوئیس ساکن شود. در سوئیس مشهورترین آثار خود از جمله موسیقی حلقه را تألیف کرد که مدت‌ها بعد در ۱۸۷۶ اجرا شد.

نیاز به ارزش‌های جدید

نیچه کارش را با حمله‌ای شدید به تعلق و وابستگی ما [مردم غربــی] به اصول اخلاقی و ارزش‌هــای موجود آغاز می‌کند. او می‌گویــد این اصول و ارزش‌ها عمدتاً از یونان باســتان و

سنت مسیحیت یهودی ریشه گرفته است یعنی منشأ آنها از جوامعی بوده که هیچ شباهتی به جوامع کنونی نداشتند و همین‌طور هم از ادیانی که بسیاری از ما ــ اگرنه اکثریت ــ دیگر به آنها اعتقادی نداریم. او چنین وضعی را کاملاً توجیه‌ناپذیر می‌داند و می‌گوید، ما نمی‌توانیم زندگی‌مان را بر اساس نظام‌هایی از ارزش‌ها پایه‌گذاری کنیم که بنیان‌هایشان را قبول نداریم. این باعث می‌شود تا زندگی و خود ما هم غیرواقعی و دروغین شویم. یا باید بنیانی برای تأیید ارزش‌هایمان پیدا کنیم که واقعاً به آن باور داشته باشیم، یا اصلاً این ارزش‌ها را کنار بگذاریم و ارزش‌های دیگری را جایگزین آنها سازیم که بتوانیم صادقانه باورشان داشته باشیم.



کوه المپ، جایگاه خدایان یونانی

به عقیدهٔ نیچه، اخلاقیات فعلی ما [غربیان] تا حد زیادی از یونان باستان و سنت یهودی ـ مسیحی ریشه گرفته است. اما می‌گفت ما در یک دنیای بی‌خدا نمی‌توانیم زندگی‌مان را بر پایهٔ جوامعی که دیگر وجود ندارند و دین‌هایی که دیگر خیلی‌ها باورشان ندارند، بنا کنیم.

تحقق خویشتن

قدم بعدی نیچه، حمله به ارزش‌های موجود است و تأکید می‌کند که در هرحال نباید تمایلی به حفظ آنها داشته باشیم. او می‌گوید آنچه نوع بشر را قادر ساخت از وضع حیوانی بیرون بیاید و تمدن را پدید آورد ــ که فرهنگ را هم شامل می‌شود ــ جریان بی‌وقفهٔ نابودی و حذف ضعیف به‌دست قوی، نالایق به‌دست لایق، و احمق به‌دست زرنگ بوده است. فقط چون این جریان در طی اعصار بی‌شمار ادامه یافته، آن چیزهایی به وجود آمدند که بیشترین ارزش را در

«هرگاه دین از فشار خود می‌کاهد، هنر سر برمی‌آورد.» فریدریش نیچه

زندگی انسانی ما دارند. اما سپس آن به‌اصطلاح اخلاق‌گرایان یعنی کسانی مثل سقرات و عیسی پیدا شدند و اعلام کردند که آن ارزش‌ها به کلی غلط بوده و باید قوانینی وضع شود تا از ضعیف در مقابل قوی حمایت کند و عدالت باید حکمفرما باشد نه قدرت؛ و گفتند که افتادگان باید به‌جای شجاعان وارث و حاکم این دنیا باشند. آنگاه همان جریانی که انسان را بر حیوانات برتری داده و تمدن بشری را پدید آورده بود، برعکس شد. رهبران ذاتی که جسور و شجاع و خلاق بودند، در قید و بند نظام‌هایی ارزشی گرفتار شدند که آنان را در سطحی برابر با تودهٔ متوسط نوع بشر قرار می‌داد. خصلت‌های نوعی بردگان، فضیلت تلقی شد: خدمت‌گزاری به دیگران، انکار نفس، از خودگذشتگی. حتی افراد دارای نبوغ هم، به‌قول نیچه، در نتیجهٔ این وضعیت، از واقعیت وجود خود بی‌خبر یا «بی‌خویشتن» شدند. و همهٔ اینها به بهانهٔ اخلاق انجام می‌شد! نیچه می‌گوید اینها بدترین انحطاط ممکن و نفی همهٔ چیزهایی است که فرهنگ و تمدن را ایجاد کرده بود. اگر اوضاع بخواهد همین طور ادامه



در قید و زنجیر نظام‌های ارزشی

نیچه بر این باور بود که افراد خلاق و ابداع‌گر به‌بهانهٔ اخلاقیات تحت فشار ارزش‌هایی قرار می‌گیرند که آنان را با تودهٔ مردم در یک جایگاه قرار می‌دهد. این تصویر آلمانی از ۱۸۹۵، روز یکشنبه [روز خورشید و روز آزادی و فراغت از کار معاش] را در بند نظام‌های ارزشی کلیسا و حکومت نشان می‌دهد.

اوتو فون بیسمارک

اوتوفون بیسمارک (۱۸۱۵ـ۱۸۹۸) دولتمرد پروسی و اولین صدراعظم امپراتوری آلمان (۱۸۷۱ـ۱۸۹۰) در چندین مورد با نیچه هم‌عقیده بود و می‌گفت: «این تقدیر ضعیفان است که به‌دست قدرتمندان بلعیده شوند.» با اینکه بیسمارک پس از کنگرهٔ برلین در ۱۸۷۸ موفق شد اروپا را به‌مدت بیست وشش سال در ثبات نگه دارد، اما ویلیام گلادستون [صدر اعظم بریتانیا] دربارهٔ او گفته بود: «آلمان را بزرگ کرد و آلمانی‌ها را کوچک.» او نابغه اما ضمناً فرصت‌طلب هم بود.

جنگ فرانسه و پروس

بیسمارک با تمهیداتاش توانست فرانسه را مجبور کند تا در ژوئیه ۱۸۷۰ به پروس‌ها اعلان جنگ دهد. کارآمدی پروسی‌ها در تهاجم نظامی، درست برعکس ناکارآمدی فرانسوی‌ها در بسیج قوا بود و این جنگ، نقطهٔ پایانی شد بر سلطهٔ فرانسوی‌ها بر قارهٔ اروپا. پس از شکست فرانسه، بیسمارک توانست ایالات مستقل راینلند را در یک کنفدراسیون آلمانی متحد کند. در هجدهم ژانویه ۱۸۷۱، امپراتوری نوین آلمان موجودیت خود را اعلام کرد و پادشاه پروس با لقب قیصر ویلهلم اول، امپراتور آلمان شد.



سر ریچارد برتون

ویژگی‌های ابرمرد موردنظر نیچه در سر ریچارد برتون (۱۸۲۱ـ۱۸۹۰) تجسم یافت که کاشف، سرباز، گیاه‌شناس، زمین‌شناس و مترجم انگلیسی بود. او سفرهایی به خاورمیانه ــ برتون یکی از اولین اروپاییانی بود که از دو شهر مقدس مکه و مدینه دیدن کرد ــ و شرق آفریقا کرد که با همسفرش جان اسپک موفق به کشف دریاچهٔ تانگانیکا شدند. برتون کتاب‌های زیادی نوشت از جمله کتاب شب‌های عربی [هزار و یک‌شب] (۱۸۸۵ـ۱۸۸۸). اما ترجمه‌های سانسور نشده‌اش از ادبیات شهوت‌انگیز مشرق‌زمینی او را به ترویج فساد و هرزگی متهم ساخت.



رهبران ذاتی

نیچه می‌گفت همهٔ انسان‌ها باید آزاد باشند تا توانایی‌های بالقوه یا «ارادهٔ معطوف به قدرت» خود را تحقق بخشند که منظور او هم در امور فرهنگی بود و هم در فعالیت‌های سیاسی و از جمله فتوحات نظامی. ناپلئون که در حال مطالعه در آکادمی نظامی سلطنتی بریین در ۱۷۷۹ دیده می‌شود، مردی بود که بی‌هیچ تردیدی «ارادهٔ معطوف به قدرت» خود را تحقق بخشیده بود.

یابد، نقطهٔ پایانی خواهد بود بر همهٔ چیزهایی که بیشترین ارزش را برایمان داشت؛ ما به هیچ‌وجه نباید این اخلاقیات بردگی را ادامه دهیم.

اما اگر این اصول را کنار بگذاریم، آنگاه چگونه می‌توانیم اخلاقیات و ارزش‌های جدیدی پیدا کنیم که جایگزین آن شوند و چنان اصیل باشند که بتوانیم با اطمینان به آنها عمل کنیم؟ نیچه می‌گوید، بسیار خوب، از آنجا که نه خدایی وجود دارد و نه دنیای دیگری غیر از همین دنیا، پس اخلاق و اصول اخلاقی و ارزش‌ها ممکن نیست ماورایی یا متعالی باشند و محال است از جایی غیر از این دنیا به ما برسد، زیرا اصلاً جای «دیگری» وجود ندارد. پس باید ساخته و پرداختهٔ انسان باشد. نظام اخلاق بردگی که ما خود را محکوم به آن کرده‌ایم هم، از منبعی الوهی به ما نرسیده بلکه کسانی از قبیل خود بردگان، تودهٔ عوام و فرودستانی که منافع‌شان در چنین نظامی تأمین می‌شود، آن را بر ما تحمیل کرده‌اند. و البته درک این نکته که چرا آنان این کار را کرده‌اند، بسیار ساده است.

وقتی به‌درستی درک کنیم که ما انسان‌ها خودمان خالق ارزش‌های خویش هستیم، متوجه می‌شویم که در انتخاب هر ارزشی که بیشتر به نفع‌مان باشد هم آزاد هستیم. و این ارزش‌ها مسلماً همان‌هایی خواهد بود که ما را از وضع حیوانی بیرون آورد و تمدن را ایجاد کرد، یعنی ارزش‌هایی مبنی بر حذف ضعیف به دست قوی در همهٔ جنبه‌های حیات. آنان که مبتکر، جسور، خلاق، بی‌باک، کنجکاو و شجاع‌اند یا رهبران ذاتی از هر نوع، باید آزاد باشند و از قید و بندهای اخلاق بردگی رها شوند؛ آزاد باشند تا بتوانند به بهترین وجه و به‌طور کامل زندگی کنند و توانایی خود را تحقق بخشند. نیچه این کشش و انگیزهٔ چنین افرادی را «ارادهٔ معطوف به قدرت» در آنان می‌خواند، که منظور او نه فقط امور سیاسی و یا فتوحات نظامی، بلکه فعالیت‌های فرهنگی هم بود.

انسانی که بدین ترتیب حداکثر توان بالقوهٔ خود را بروز می‌دهد، به نوعی انسان برتر تبدیل می‌شود و برای همین بود که نیچه اصطلاح ابرمرد (سوپرمن) را ابداع کرد که اکنون در اغلب زبان‌های اروپایی و از جمله انگلیسی رایج شده است. معنای ابرمرد موردنظر نیچه، نه فقط کسانی مثل ناپلئون، بلکه ضمناً افرادی را در بر می‌گرفت همچون لوتر و گوته یا حتی سقرات که به‌رغم مخالفت شدید نیچه با کارهای او، شکی نیست که برنامهٔ زندگی خود را با شجاعت و اقتدار شخصی فوق‌العاده‌ای به انجام رساند. پذیرفتن این ارزش‌ها فایدهٔ مضاعفی دارد. اولاً نیروی خلاقیت بالقوهٔ نوع بشر آزاد می‌شود، که در نتیجه، در همهٔ زمینه‌های زندگی به عالی‌ترین اهداف ممکن می‌رسد و فرهنگ و تمدن بشری با بیشترین سرعت ممکن رشد می‌کند، و ناگفته پیداست که این به‌نفع کل بشریت است. ثانیاً، بااستعدادترین افراد می‌توانند قابلیت‌های خود را تحقق بخشند و بدین‌ترتیب به‌جای محرومیت، می‌توانند سعادت فردی را تجربه کنند؛ باید توجه داشت که معنای سعادت از دیدگاه نیچه بیشتر به خودشکوفایی و تحقق قابلیت‌های فرد مربوط می‌شود و نه صرفاً برخورداری از لذت‌های زودگذر.

به زندگی آری بگویید

پس، به‌گفتهٔ نیچه، ارزش‌های اصلی که ما باید بپذیریم، ارزش‌های در جهت تأکید بر زندگی است. هریک از ما باید به‌طور کامل «خودش» باشد و عمرش را به بهترین وجه زندگی کند؛ به زندگی آری بگوید و تا جایی که می‌تواند از زندگی بهره ببرد. یکی از عباراتی که اغلب مورد استفادهٔ نیچه قرار گرفته «جرئت کردن» است؛ شاید اصلی‌ترین حکم او این باشد که «جرئت کنید و همانی شوید که هستید». هرچه باشد، همهٔ موجودات زنده در طبیعت، این کار را خودبه‌خود انجام می‌دهند. البته این کار موجب برخورد ما با یکدیگر خواهد شد اما مگر این چه اشکالی دارد؟ برخورد و کشمکش برای افراد شجاع و ماجراجو، هیجان‌انگیز است

و از آن لذت می‌برند زیرا باعث می‌شود تا حداکثر کوشش خود را به کار گیرند و توانایی‌های خود را پرورش دهند، که این هم برایشان لذت‌بخش است. البته در این میان، ضعیفان از بین می‌روند اما باید از آن استقبال کرد. اینکه بخواهیم کشمکش، رنج و شکست را از بین ببریم، همان‌قدر غیرقابل درک و بیهوده است که بخواهیم هوای بد را از بین ببریم.

چالش پرشور

نیچه همهٔ ارزش‌های دیگر را با همین معیارِ تأکید بر زندگی می‌سنجد. «خوب» چیزی است که زندگی را تأیید می‌کند یا در جهت تأیید زندگی است. حتی «حقیقی» یا «درست» چیزی است که همراه و هم‌سو با زندگی است و نه بر ضد آن. یک منتقد می‌تواند از نیچه بپرسد: «اما منظور از همهٔ اینها چیست؟ شما می‌گویید غیر از همین دنیا و این زندگی،

«گزش آگاهی، سخت و بی‌رحمانه است.»

فریدریش نیچه

دنیا و حیات دیگری وجود ندارد. پس، چه فرقی دارد که هرکس چه می‌کند؟ موفق‌ترین و کامل‌ترین زندگی‌ها هم خیلی زود، با مرگ، به پایان می‌رسد و شخص دیگر وجود نخواهد داشت و همه چیز سرانجام فراموش می‌شود؛ همه‌چیز در نیستی ابدی فرو می‌رود. پس همه‌اش چه فرقی می‌کند؟» نیچه پاسخ دوگانه‌ای به این پرسش می‌دهد. اولاً دستورالعمل او برای زندگی‌ای است که در خودش به شکوفایی برسد و بنابراین به خاطر خودش ارزش زیستن را داشته باشد. چنین زندگی‌ای در پی آن نیست که مفهوم یا اعتبارش را در خارج از خودش بیابد و قرار نیست بر حسب چیز دیگری ادراک شود. از این جنبه می‌توان گفت که زندگی مانند یک اثر هنری است. همین باعث شد تا خود نیچه و دیگران، او را کسی بدانند که درک زیبایی‌شناختی از زندگی دارد؛ اما این عبارت نامناسبی است که کاربرد آن ممکن است گمراه‌کننده باشد، زیرا هیچ چیز هنری یا پر زرق و برقی در نگرش نیچه به زندگی دیده نمی‌شود. بخش دیگر پاسخ دوگانهٔ نیچه این است که همه‌چیز نه تنها به نیستی ابدی فرو نمی‌رود بلکه در حال بازآمدن یا باز پدیدار شدن ابدی است؛ سیر گذر زمان در دایره‌های کیهانی عظیم و گسترده‌ای جریان دارد به طوری که همهٔ وقایعی که در گذشته رخ داده، نهایتاً دوباره رخ می‌دهد و باز پس از گذشت مدتی با فاصلهٔ زمانی عظیم، بار دیگر تکرار خواهد شد. با زیستن در حداکثر امکانات وجودمان، در واقع آن طور زندگی می‌کنیم که آرزوی ابدی شدنش را داشته باشیم؛ و تکرار ابدی زمان، ما را تا جایی که در دنیایی محدود و بسته امکان‌پذیر است، به زندگی ابدی نزدیک می‌کند.

در ارزیابی فلسفهٔ نیچه باید میان چالشی که ارائه می‌کند با پاسخ خود نیچه به آن چالش، تمایز قائل شد. اغلب، این چالش را موجه و فوق‌العاده قوی دانسته‌اند در حالی‌که پاسخ نیچه به آن را رد کرده‌اند. چالش مذکور این است که اگر ما دیگر به باورهای دینی سنتی اعتقادی نداشته باشیم، پس نباید به پذیرش اخلاقیات و ارزش‌هایی ادامه دهیم که توجیه‌شان در همان باورها است. اگر چنین کاری بکنیم، کل وضعیت ما غیرواقعی و نادرست خواهد بود. به گفتهٔ نیچه،



هماوردطلبی

اگر کسی از زندگی‌اش به‌طور کامل و به بهترین وجه استفاده کند، در تقابل و برخورد با سایرین قرار می‌گیرد اما نیچه عقیده داشت که هیجان مبارزه باعث پرورش رهبران می‌شود و کمک می‌کند تا توانایی‌هایشان را آشکار سازند. این سرباز سواره‌نظام فرانسوی، غنیمت گرفتن بیرق پروسی‌ها را در نبرد ینا در ۱۸۰۶ جشن گرفته است.



زرتشت

زرتشت یا زردشت، بنیان‌گذار دین قبل از اسلام ایرانیان در قرن ششم قبل از میلاد بود. او آیین کهن اقوام آریایی را با عقاید خود مبنی بر مکافات ابدی متناسب با اعمال نیک و بد هرکس در این دنیا، اصلاح کرد. نیچه از زبان زرتشت نظریات خود دربارهٔ مسیحیت را ــ که سخت از آن بیزار بود ــ مطرح کرد و نیز در زمینه‌های دیگری همچون مرگ خدا و ضرورت کشمکش در جامعه، به‌تفصیل سخن گفت.



چنین گفت زرتشت

کتاب مشهور چنین گفت زرتشت (۱۸۹۱) که نیچه در چهل‌سالگی نوشتن آن را به پایان رساند، در ابتدای انتشارش با موفقیت چندانی مواجه نشد، اما امروزه عموماً آن را از بزرگ‌ترین شاهکارهای ادبیات جهان می‌دانند. نیچه در این کتاب طرحی کلی از افکار فلسفی خود ارائه می‌دهد که هم در سبک و هم در محتوا بسیار جسورانه بود، خصوصاً در ارتباط با اخلاقیات و روانشناسی. مفهوم «ابرمرد» از دیدگاه نیچه هم در این کتاب مطرح شده است.

هنر فقط به‌خاطر هنر

نقاش استرالیایی گوستاو کلیمت (۱۸۶۲ـ۱۹۱۸) که با آثار نیچه به‌خوبی آشنا بود، سبک‌های قراردادی و ریاکارانهٔ رایج در وین در ابتدای قرن بیستم را به چالش کشید، یعنی در زمانی که یک عصر [قرن نوزدهم] و همراه با آن، بعضی سبک‌های هنری به پایان می‌رسید. عده‌ای از منتقدان و مخالفان او آثارش را به خاطر کیفیت شهوانی و مملو از احساسات عشقِ جسمانی‌شان صور قبیحه و مستهجن تلقی می‌کردند، اما او در واقع سعی در بیان این دیدگاه نیچه داشت که ما موظفیم در اخلاقیات و ارزش‌هایمان تجدیدنظر کنیم.

ما موظفیم ارزش‌هایمان را دوباره ارزیابی کنیم. به عبارت دیگر، ما باید بر اساس باورهایی که واقعاً و عملاً داریم، ارزیابی مجدد و بنیادینی از همهٔ اخلاقیات و ارزش‌هایمان، از ابتدا تا انتها، به عمل آوریم. این چالشی ترسناک است اما در دنیایی که به‌طور فزاینده‌ای رو به بی‌دینی می‌رود، ضرورت مبرمی برای آن وجود دارد. از وقتی نیچه آن را مطرح کرد، مهم‌ترین چالش اخلاقی پیش روی نه فقط غربیان بلکه مردمان هر جایی که دیگر به دینی ایمان ندارند، بوده است. همین چالش بود که دستور کار اخلاقی را برای فلسفه‌های اگزیستانسیالیستی قرن بیستم تعیین کرد. و هنوز در اذهان بسیاری از کسانی که آن را جداً مورد بررسی و توجه قرار داده‌اند، بی‌پاسخ مانده است. در واقع، خیلی‌ها معتقدند که در حال حاضر این مهم‌ترین مسئلهٔ فلسفی‌ماست. فقط به‌خاطر همین یک مورد، نیچه در رأس یا نزدیک به رأس آن گروه از فیلسوفانی قرار می‌گیرد که باید درک‌شان کنیم.

«انسان ریسمانی است که از یک‌سو به توحش جانورآسا و از سوی دیگر به انسان کامل (ابرانسان) بسته شده است؛ ریسمانی بر فراز مغاکی هول‌انگیز.» فریدریش نیچه

او به‌خاطر عقاید مشخص و نظریاتی که در پاسخ به همین چالش خودش ارائه کرده، در این جایگاه قرار نگرفته است. با این وجود، این عقاید او تا حدود نیم‌قرن بعد از زمان خودش، تأثیر چشمگیری داشت. موسولینی، بنیان‌گذار فاشیسم، اغلب آثار نیچه را مطالعه می‌کرد؛ هیتلر در ملاقات تاریخی با موسولینی در گذرگاه برنِر در ۱۹۳۸، مجموعهٔ آثار نیچه را به او هدیه داد. خود نازی‌ها در تبلیغات‌شان اغلب از عبارات نیچه از قبیل «ابرمرد» یا «ارادهٔ معطوف به قدرت» استفاده می‌کردند. هم فاشیست‌ها و هم مخالفان‌شان گفته‌های او را نمایندهٔ اصلی فلسفهٔ فاشیسم می‌دانستند. همین باعث شد که فلسفهٔ نیچه تا چند نسل بعد نتواند جایگاه واقعی خود را در میان مردمی که از فاشیسم نفرت داشتند، به دست آورد.

تأثیر هنری

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، نیچه تأثیر گسترده‌ای بر هنرمندان خلاق داشت. نمایش‌نامه‌نویسانی با شهرت بین‌المللی همچون آگوست استریندبرگ و لوئیجی پیراندلو مشخصاً تحت تأثیر او بودند. برنارد شاو یکی از بهترین نمایش‌نامه‌هایش را انسان و اَبَر انسان (۱۹۰۵) نامید و بعدها دربارهٔ خودش گفت: «شهرتم را مدیون مبارزهٔ پی‌گیرم برای مجبور کردن مردم به بازنگری در اخلاقیات‌شان هستم.» او با حالتی تحسین‌آمیز اظهار کرد که کل فلسفهٔ نیچه در سه بیت شعری بیان شده که شکسپیر از زبان ریچارد سوم ادا کرده است:

وجدان چیزی نیست جز واژه‌ای که ترسوها به کار می‌برند؛
و از ابتدا ساخته شد تا قدرتمندان را بترساند؛
بگذار بازوان نیرومند ما، وجدان ما باشد و شمشیرهایمان، قانون ما!



پیروزی اراده
فرازهایی از نوشته‌های نیچه از قبیل «ارادهٔ معطوف به قدرت» در تبلیغات فاشیست‌ها، هم هواداران موسولینی و هم پیروان هیتلر، به کار گرفته شد. اما نیچه نه ناسیونالیست بود و نه یهودستیز، و یکی دانستن «ابرانسان» نیچه با مفهوم نازی‌ها از آریایی ناب به‌کلی اشتباه است. عکس فوق گردهمایی بزرگ نازی‌ها در سپتامبر ۱۹۳۴ در نورمبرگ آلمان را نشان می‌دهد.



لو سالومه
نیچه در ۱۸۷۳ با همکار فیلسوفی به نام پل‌رئه ملاقات کرد و این آشنایی به دوستی عمیقی تبدیل شد. بعدها رئه واسطهٔ آشنایی نیچه با لوسالومه (۱۸۶۱-۱۹۳۷) شد و ارتباط سه جانبهٔ پیچیده ای میان آنان به وجود آمد. با این حال، احساس محبت رئه نسبت به لو، دوستی‌اش با نیچه را خدشه‌دار کرد. خواهر نیچه هم به خاطر احساس حسادت شدیدش نسبت به لو به این اختلافات دامن می‌زد.

جزاره لومبروسو
افکار نیچه دربارهٔ «ابرمرد» و حکومت گروهی از افراد برتر، با نظریه‌هایی که در آن زمان رواج داشت، تأیید و تقویت می‌شد. جزاره لومبروسو (۱۸۳۶-۱۹۰۹) یک دانشمند ایتالیایی و استاد پزشکی، روان‌درمانی و جرم‌شناسی یکی از این نظریه‌ها را مطرح کرد؛ او بر این باور بود که افراد قشر فقیر بزهکار را از قیافهٔ ظاهری‌شان از جمله شکل جمجمه، بینی و انحنای ابروان‌شان می‌توان تشخیص داد.

جورج برنارد شاو
جورج برناردشاو (۱۸۵۶ـ۱۹۵۰) نمایش‌نامه‌نویس ایرلندی بیشتر به‌خاطر نمایش‌نامه‌هایی مشهور شده که عناصر فلسفی و سیاسی را درهم می‌آمیزد. شاو آثار مارکس را مطالعه کرد و خودش سوسیالیست میانه‌رو بود. او تحت تأثیر عقیدهٔ نیچه به تأئید زندگی ــ اینکه باید به‌طور کامل زیست ــ قرار داشت و یکی از نمایش‌نامه‌هایش را انسان و ابرانسان نامید.



ویلیام باتلر ییتس
ویلیام باتلر ییتس (۱۸۶۵ـ۱۹۳۹) شاعر و نمایش‌نامه‌نویس ایرلندی انگلیسی رابطهٔ پیچیده‌ای با وطن خود داشت. وقتی عاشق مائود گُن، فعال سیاسی ایرلندی شد، از ملی‌گرایی ایرلندی هم طرفداری کرد. ییتس ابتدا در ۱۹۰۲ آثار نیچه را خواند و از آن به بعد، آثارش به‌شدت تحت تأثیر نیچه قرار گرفت.

فاشیسم
بسیاری از عناصر فلسفهٔ نیچه مورد سوءاستفادهٔ نازی‌ها و فاشیست‌های قبل از جنگ دوم جهانی قرارگرفت. قدرت گرفتن فاشیست‌ها در ایتالیا بیشتر به‌خاطر فقر شدید مردم بود و نازی‌ها در آلمان با استفاده از ترس‌های مردم که نتیجهٔ دموکراسی مدنی ضعیف و ناکارآمدی بود، به قدرت رسیدند. بسیاری از جنبه‌های تفکر فاشیستی مورد نفرت نیچه بود از جمله ملی‌گرایی و قدرت مطلق حکومتی، اما نام او با فاشیست‌ها در ذهن مردم به‌هم گره خورده است.

ویلیام باتلر ییتس شـاعر اصلی انگلیسـی‌زبان آن دوران، بر اثر مطالعهٔ آثار نیچه، جهت‌گیری خود را در سـرودن شـعر را تغییـر داد. در میان شـاعران آلمانی، راینـر ماریا ریلکه و اشتفان گئورگه و در میان داستان‌نویسان آلمانی، توماس مان و هرمان هسـه تحت‌تأثیر نیچه بودند. از میان نویسـندگان فرانسـویِ تحت تأثیر نیچه می‌توان از آندره ژید، آندره مالرو، آلبـر کامو و ژان پل سـارتر نام بـرد. بدین‌ترتیب می‌توان با اطمینان گفت که تأثیر نیچه بر نویسـندگان تراز اول اروپایی از هر فیلسوف دیگری بعد از کارل مارکس ــ البته اگر بتوانیم مارکس را واقعاً فیلسوف بدانیم ــ بیشتر بوده است.

معمـولاً انتظار نداریم آهنگ‌سـازان و موسـیقی‌دانان از فیلسـوفان الهام بگیرند، اما عجیب اسـت که آهنگ‌سـازان بزرگـی چـون مالـر، دلیوس و شـونبرگ کلام نیچـه را در موسـیقی وارد کرده‌اند و حتی ریشارد اشتراوس یک منظومهٔ سـمفونی برای اجرای ارکسـتری سـاخت به‌نام چنین گفت زرتشـت (۱۸۹۶) که هنوز هم مکرراً اجرا و ضبط می‌شـود. به‌روشنی پیداست که تأثیرگذاری نیچه بر فرهنگ اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، هم دامنه‌دار و هم عمیق بود.

روبه‌رو شدن با حقایق ناخوشایند

یکـی از موارد بسـیار جالـب در آموزه‌های اثباتـی (ایجابی) نیچه، موردی اسـت که شـاید بتوان آن را شجاعت اخلاقی رواقی‌گونه خواند، یعنی این عقیده که ما باید با سـخت‌ترین و ناخوشایندترین حقایق دربارهٔ خودمان روبه‌رو شویم و بدون آنکه سعی در گریز از آنها داشته باشیم، آنها را خوب بشناسیم و با این شـناخت زندگی کنیم، بدون آنکه انتظار هیچ پاداشی غیر از داشـتن چنین زندگی‌ای فقط به‌خاطر خودش، داشـته باشـیم. بسـیاری از مردم پاک‌دل که فقـدان ایمان دینی را ضایعـه‌ای برای خود می‌دانسـتند، به‌خاطر ایـن راهنمایی از نیچه سپاسـگزار شدند. شجاعت اخلاقی خود نیچه در پیروی از این اصل کاملاً مسـلّم اسـت. زیگمونـد فروید، بنیان‌گذار روانکاوی تحلیلی، دربارهٔ نیچه گفت، «در دوران جوانی‌ام او را نمایندهٔ اصالت و شـرافتی می‌دانستم که برای خودم غیرقابل دسترسـی بـود.» همچنین به گفتـهٔ زندگی‌نامه‌نویس اصلی فروید «او چندین‌بار دربارهٔ نیچه گفته بود که چنان شـناخت عمیقی از خویشتن داشت که فکر نمی‌کنم هیچ‌کس دیگری در گذشـته به آن حد رسـیده باشـد و در آینده هم احتمالش بسیار کم است.»



نیچه و واگنر
نیچه در ۱۸۶۸ با واگنر آهنگ‌ساز ملاقات کرد و به‌خاطر احترام زیادی که هردو برای شوپنهاور قائل بودند، با هم دوست شدند. نیچه یک سال قبل از دیوانگی‌اش، قضیهٔ واگنر (۱۸۸۸) را منتشر کرد و نیچه بر ضد واگنر (۱۸۹۵) را نوشت. این صحنه برای اجرای پارسیفال (۱۸۸۲) واگنر را ماکس بروکنر طراحی کرده بود.

فیلسوف هنرمند

نیچه یکی از برترین ادیبان در میان فیلسوفان است. بسیاری از آلمانی‌ها، او را بزرگ‌ترین نثرنویس زبان آلمانی می‌دانند. به این دلیل نیچه توانست با آن همه هنرمند خلاق ارتباط برقرار کند که خودش هم هنرمندی در میان فیلسوفان بود. او اشعار خوبی می‌سرود، آهنگ می‌ساخت (که البته شاید آن قدرها خوب نبود) و تأثیرگذارترین رابطهٔ دوستانه در زندگی‌اش با واگنر آهنگ‌ساز بود. اما از همهٔ اینها مهم‌تر، سبک ادبی او بود که درخششی فوق‌العاده داشت و حتی برای سایر نویسندگان هم جذاب به نظر می‌رسید. بسیاری از کتاب‌های او نه به آن شیوهٔ نثرنویسی پرطول و تفصیل سایر فیلسوفان، با استدلال‌های مفصل له و علیه موضوع مورد بحث، بلکه در قطعات و قالب‌های تقطیع شده‌ای مانند کلمات قصار یا آیات انجیلی و یا در پاراگراف‌هایی با شماره‌گذاری جداگانه نوشته شده است.

روش معمول او برای وادار کردن خوانندگانش به نگاهی نوین به امور این است که سعی نمی‌کند استدلال قانع‌کننده‌ای را برایشان مطرح کند بلکه تصویر و استعاره‌ای به یادماندنی را ارائه می‌کند؛ استدلال‌ها به‌طور ضمنی مطرح می‌شوند اما باید از تمثیل‌ها و استعاره‌ها استنباط شوند. اصولاً این روش ارائهٔ مطالب، نه برای مطرح کردن استدلال‌ها بلکه برای انتقال بینش‌هایی طراحی شده که اغلب همچون درخشش‌های برقی که غرش‌های رعد را به دنبال دارد، به ذهن خواننده خطور می‌کند.

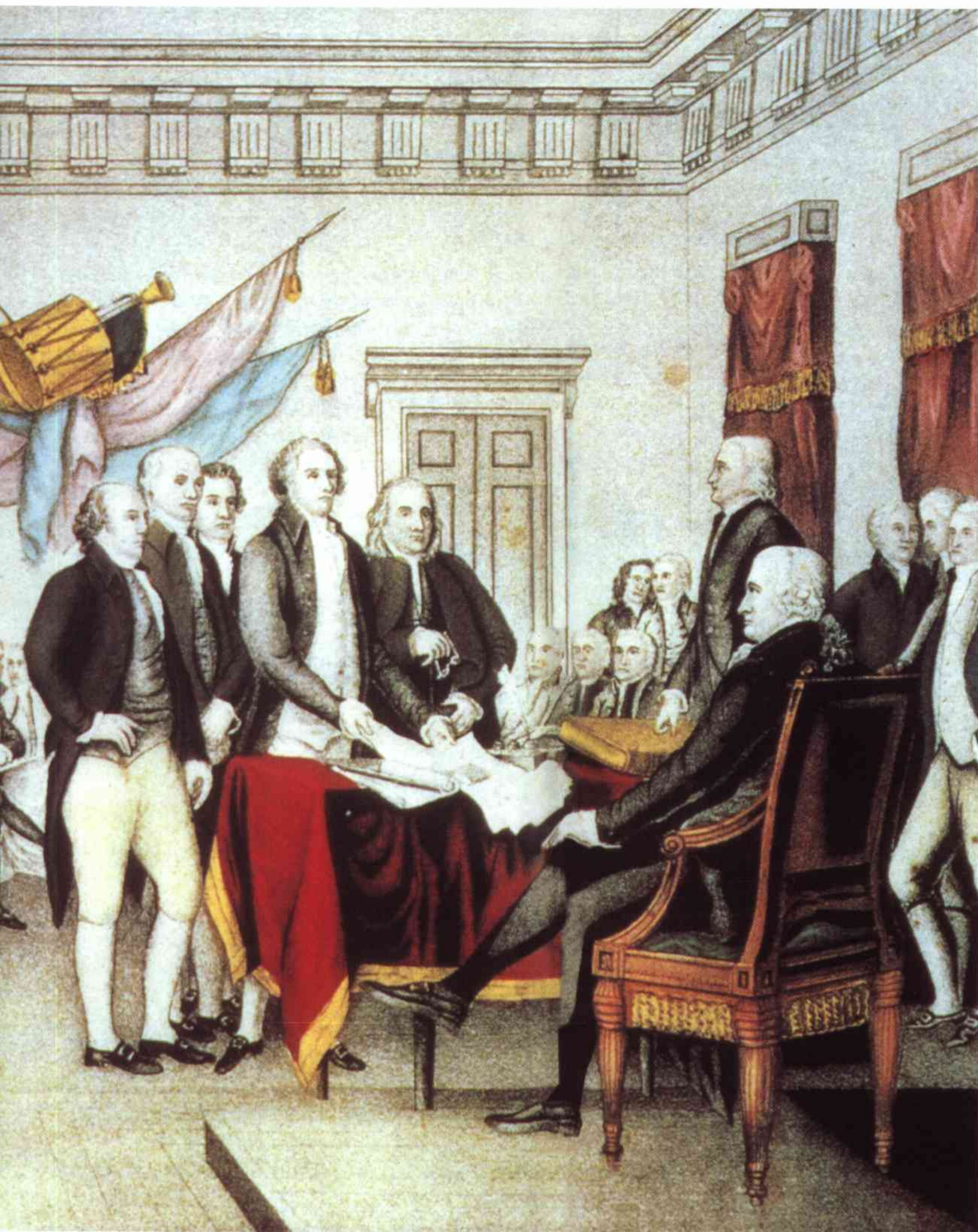
گاه نوشته‌های نیچه در قالب آشنای نکته‌های طنزآمیز کوتاه عرضه می‌شود. از این قبیل: «اگر زن و شوهرها با هم زندگی نمی‌کردند، تعداد ازدواج‌های موفق بیشتر می‌شد» یا «تکبر و غرور عبارت است از گرایش غیرارادی به معرفی خود به‌عنوان فردی خاص و استثنایی بدون آنکه واقعاً این‌طور باشد»



درخشش‌های برقی که غرش‌های رعد را به دنبال دارد.

یا «خودداری سرسختانه از انطباق با آداب اجتماعی به‌معنی تمایلی است برای درک نشدن». اما معمولاً عمق فلسفی سخنان نیچه بیش از اینهاست. نمونه‌های مشخص‌تر از این قبیل است: «برای یک اندیشمند، پیروی دائمی از یک نفر، عامل عقب‌ماندگی است» یا «اگر مدتی طولانی در این ورطه بنگرید، ورطه هم به شما می‌نگرد»» یا «فردای آینده متعلق به من است. بعضی‌ها بعد از مرگ‌شان متولد می‌شوند.»

از آنجا که نازی‌ها نیچه را فیلسوفی معرفی کرده‌اند که سخنانش در تأئید آنان بوده، باید حتماً اشاره کنیم که او برخوردی ریشخندآمیز با ناسیونالیسم آلمانی داشت و جنبش ضد سامی (ضد یهود) را هم تحقیر می‌کرد. او با اینکه آلمانی بود، سخنان سربستهٔ ناخوشایندی دربارهٔ آلمانی‌ها می‌گفت. مثلاً اینکه: «فرد آلمانی باوجود هوش و دانش و احساسات‌اش، خوب می‌داند که چگونه می‌تواند کسل‌کننده باشد» یا «ابعاد بزرگی و عمق [شخصیت] یک آلمانی برجسته، معمولاً در جعبه‌ای زشت و نامتناسب بسته‌بندی شده است». او اصولاً دشمنی با یهودیان را نادرست می‌دانست. او می‌گفت: «این ضدیهودها اصلاً نمی‌توانند یهودی‌ها را ببخشند، چون هم عقل دارند و هم پول. این کلمهٔ ضد سامی فقط اسمی است برای یک موضوع سرهم‌بندی شده و من درآوردی.» او خصوصاً از مردم آلمان به‌خاطر تمایلات ضدیهودی‌شان انتقاد می‌کرد. سخن آخر او در ارتباط با این موضوع چنین بود: «من به‌راحتی همهٔ ضدیهودها را تیرباران می‌کنم.» نیچه به هیچ‌وجه نازی یا طرفدار نازی‌ها نبود.



دموکراسی
و
فلسفه

پس از فروپاشی دولت‌شهرهای یونان باستان، دیگر تا قرن هجدهم، یعنی در یک دورهٔ بیش از دو هزار ساله، هیچ جامعه‌ای پدیدار نشد که جامعهٔ دموکراتیک شناخته شود. اولین جامعهٔ دموکراتیک جدید، ایالات متحدهٔ آمریکا بود که در سال ۱۷۷۶ بنیان‌گذاری شد. فقط سیزده سال بعد از آن، انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹، انگیزه و نیروی تازه‌ای برای تبلیغ و ترویج آرمان‌هائی مشابهی در سراسر اروپا به وجود آورد. دموکراتیک‌سازی به‌معنای نوین خود آغاز شده بود. ایده‌ها یا مفاهیم کلی نقشی اساسی در این تحولات داشت، که از همه مهم‌تر، مفهوم درهم آمیختن آزادی فردی با مساوات و برابری اجتماعی بود. مسائل دیگری در ارتباط با اینکه چگونه می‌توان این مفاهیم را با نظم اجتماعی و رونق اقتصادی انطباق داد، به‌طورکلی فلسفهٔ سیاسی را در انحصار خود گرفت.



سازمان ملل متحد

ادارهٔ مرکزی سازمان ملل یا اتحادیهٔ کشورها برای برقراری صلح و امنیت و همکاری‌های بین‌المللی در شهر نیویورک قرار دارد.

فایده‌گرایان

تجربه‌گرایان بر اخلاق و سیاست تمرکز می‌کنند

«هرکسی باید یک نفر به حساب آید و نه بیشتر» و «بیشترین فایده برای بیشترین افراد» دو اصل راهنما می‌شود.

کالج دانشگاه لندن
با اینکه اغلب گمان می‌کنند جرمی بنتام بنیان‌گذار کالج دانشگاه لندن بوده در واقع انجمنی از آزادیخواهان (لیبرال‌ها) این دانشگاه را بنیان نهاد که افرادی چون هنری بروم، آیزاک گلداسمیت، جیمز میل و دوک نورفک از اعضای آن بودند. همهٔ این افراد به‌خاطر مخالفت با کلیسای انگلستان یا اصلیت کاتولیک یا یهودی‌شان از ورود به آکسفورد و کمبریج منع شده بودند. کالج دانشگاه لندن تأکید داشت که دین افراد هیچ ربطی به نام‌نویسی آنان ندارد و برای همین به«مؤسسهٔ لامذهب در خیابان گوئر» مشهور شده بود.

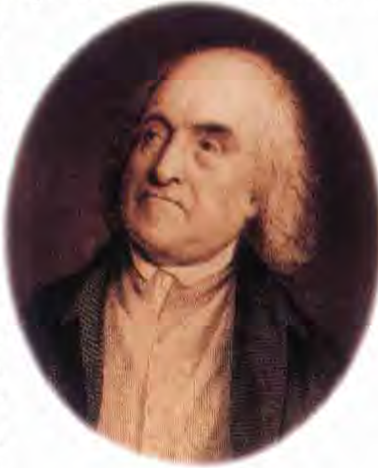
طی نیمهٔ اول قرن نوزدهم، فلسفه در دنیای انگلیسی‌زبان تقریباً به‌کلی بی‌خبر از کانت جریان داشت. حتی شاهکار بزرگ او سنجش خرد ناب (۱۷۸۱) تا ۱۸۵۴ یعنی نیم‌قرن بعد از مرگ کانت، به زبان انگلیسی ترجمه نشد، و در آن زمان ــ مانند امروز ــ تعداد کمی از تحصیل‌کردگان انگلیسی می‌توانستند آلمانی را هم بخوانند. در نتیجه، پس از هیوم پیشرفت ناچیزی در متافیزیک و معرفت‌شناسی حاصل شد. پیشرفت‌های بزرگ در فلسفهٔ سیاسی و اخلاقی به دست آمد که کاربردشان در سیاست عمومی در زمانی که دولت بریتانیا نزدیک به یک‌چهارم نفوس نوع بشر را تحت حکومت خود داشت، تأثیری جهانی داشت.

برنامهٔ چپ‌ها

اولین فیلسوف بعد از هیوم با تأثیری ماندگار در زبان انگلیسی، جرمی بنتام (۱۷۴۸ـ۱۸۳۲) بود. او در لندن به دنیا آمد و در آکسفورد تحصیل کرد و تحصیلاتش را در محاکم قضایی لندن ادامه داد تا جواز وکالت گرفت. بی‌عدالتی‌های اجتماعی گسترده‌ای که او در حین کارآموزی حقوق مشاهده می‌کرد باعث شد تا به‌طور فعالی به مسائل مربوط به اخلاق عمومی علاقه‌مند شود. با اینکه او در عمر طولانی‌اش حجم زیادی آثار مکتوب دربارهٔ مسائل اخلاقی و سیاسی و قضایی از خود بر جا گذاشت، اما همیشه با جدیت به کاربرد عملی عقاید خود اهتمام می‌ورزید. او به رهبری گروهی انتخاب شد که به رادیکال‌های فلسفی شهرت یافتند و پیشرو جنبش لیبرال اصلاح زندان‌ها، سانسور، تحصیلات عمومی، قوانین حاکم بر امور جنسی، و فساد در مؤسسات دولتی بودند و به‌طور خلاصه در به ثمر رساندن چیزی می‌کوشیدند که از آن به بعد به دستورالعمل چپ لیبرال برای خط‌مشی اجتماعی مشهور شده است.

دانشگاه جدید

اندیشمندان فرانسویِ قبل از انقلاب عمده‌ترین تأثیر فلسفی را بر بنتام داشتند و بسط افکار آنها توسط او بود که بعدها ــ پس از مرگ او ــ در اواخر قرن نوزدهم، به پیدایش سوسیالیسم بریتانیایی منجر شد. بنتام و پیروانش افرادی آزاداندیش بودند و از آنجا که در آن زمان آزاداندیشان هنوز اجازهٔ تحصیل در آکسفورد یا کمبریج را نداشتند، آنان اولین دانشگاه جدید بعد از قرون وسطا در انگلستان را به نام یونیورسیتی کالج لندن در ۱۸۲۶ تأسیس کردند. جرمی بنتام هنوز هم در آن جا به معنای واقعی کلمه حضور دارد. در تالار ورودی، در محفظهٔ شیشه‌ای، کالبد مومیایی شدهٔ او در حالی‌که لباس معمول خود را بر تن دارد نشسته است و فقط سر او را با یک سر قالب‌ریزی شده از موم، عوض کرده‌اند. تا همین اواخر، در گزارش جلسات هیئت مدیره دربارهٔ او می‌نوشتند: «حضور دارد اما رأی نمی‌دهد.»



جرمی بنتام
جرمی بنتام فیلسوف انگلیسی و مصلح اجتماعی، بنیان‌گذار مکتب اصالت فایده بود. او عقیده داشت که منافع فرد و جامعه یکسان است.

بنتام شاید تا حدی به خاطر مشغله‌های عملی بسیارش، برخورد غیرمسئولانهٔ عجیبی در انتشار آثارش داشت. او قبل از اتمام یک کتاب، کتاب دیگری را شروع می‌کرد و اغلب، اولی را ناتمام می‌گذاشت یا اگر آن را تمام می‌کرد، اقدامی برای انتشار آن نمی‌کرد. اصلاً بیشتر به‌کمک دوستانش بود



زندان مدور
یکی از اهداف اصلی بنتام اصلاح وضعیت زندان‌ها بود. او عقیده داشت که چنین اصلاحاتی باعث «اصلاح اخلاقی، حفظ بهداشت، تقویت صنعت و گسترش آموزش» خواهد شد. او برای توضیح اهدافش زندان نمونه‌ای را طراحی کرد ــ زندان مدور ــ که متأسفانه هرگز به کار گرفته نشد. با این حال اقدامات او بازده مالی خوبی داشت و او پول‌های به دست آمده را برای بنای کالج دانشگاه لندن هزینه کرد.

آثار اصلی جرمی بنتام

قطعه‌ای دربارهٔ حکومت (۱۷۷۶)
دفاع از رباخواری (۱۷۸۷)
مقدمه‌ای بر اصول و اخلاق قانون‌گذاری (۱۷۸۹)
مجموعه قانون اساسی (۱۸۳۰)

مدینهٔ فاضله در نیولانارک اسکاتلند

تأثیر مکتب فایده‌گرایی را در اقدامات رابرت اوون (۱۷۷۱ـ۱۸۵۸) می‌توان دید که یکی از فعال‌ترین سوسیالیست‌های تخیلی در اوایل قرن نوزدهم بود. اوون که صاحب کارخانجات نیولانارک در اسکاتلند بود، به وضعیت اقتصادی و اجتماعی کارگرانش اهمیت می‌داد و در امور مسکن، بهداشت و آموزش و پرورش کودکان آنان اصلاحات زیادی به عمل آورد.

که آثار او به چاپ رسـید و بسـیاری از آنهـا پس از مرگ او منتشر شـد. در واقع آنچه باعث شهرت گسـتردهٔ نام او شد، ترجمهٔ اثری از او به زبان فرانسه به‌دست یکی از طرفدارانش بود که در ۱۸۰۲ در پاریس به چاپ رسید. البته قبلاً در ۱۷۹۲ شهروند [افتخاری] جمهوری نوین فرانسه شده و در قارهٔ اروپا و ایـالات متحده، تا حدی نفوذ پیدا کرده بود. شـهرت بنتام دیررس بود و برعکس بسـیاری از مردم، هرچه سنش بالاتر می‌رفت، تندروتر می‌شـد. در ۱۸۲۴ یعنی چند سـال قبل از مرگش در هشـتاد وچهارسالگی، نشریهٔ وست‌مینستر ریویو را به هزینهٔ خود پایه‌گذاری کرد که تا سـالیان سال برای ترویج افکار «مترقی» با نفـوذی فزاینده به کار خود ادامه داد. مثلاً همین «وست‌مینسـتر ریویو» بود که نزدیک به سی سال بعد از تأسـیس‌اش، توجه جهانی را به فلسفهٔ شوپنهاور جلب کرد که، نزدیک به سـی وپنج سال، تقریباً مورد بی‌اعتنایی کامل قرار گرفته و ناشناخته مانده بود.

بیشترین فایده

بنتـام یـک قاعـدهٔ کلی کـه مدت‌ها قبـل از او فیلسـوف اسـکاتلندی‌تبار ایرلندی قرن هجدهم فرانسـیس هاچیسن مطـرح کرده بـود، را اصل راهنمای سیاسـت و خطمشـی عمومی تعیین کرد: «آن عملی از همه بهتر است که بیشترین سـعادت را برای بیشـترین تعداد از مردم به بـار آورد.» بنتام این دسـتورالعمل را آن قدر بسـط داد تا به فلسفه‌ای اخلاقی تبدیل شد مبنی بر اینکه درستی یا نادرستی عملکردی، فقط باید برحسـب نتایج آن قضاوت شـود (بنابراین، مثلاً بررسی انگیزه‌ها، مناسبتی ندارد)؛ نتایج خوب، آنهایی است که موجب خوشحالی کسی شـود، در حالی‌که نتایج بد، آنهایی است که باعث رنج کسـی شـود؛ و بنابراین در هـر وضعیتی، عملکرد صحیح، انجام آن کاری اسـت که تـا حداکثر ممکن موجب هرچه بیشتر شدن خوشی، یا هرچه کمتر شدن رنج شود.

این فلسـفه به‌نام فایده‌گرایی یا اصالت فایده شناخته شد زیـرا بدین معنی بود که هر عملی را باید با فایده‌اش قضاوت کـرد، یعنی کارآمدی یا فایده‌ای که در تحقق دسـتاوردهایی مشـخص، خواهد داشـت. طرفدارانش، این اصول را هم در اخلاقیات خصوصی و هم در امور سیاسی، حقوقی و اجتماعی به کار می‌گرفتند. این فلسفه تأثیری ماندگار بر روش حکومت


THE
WESTMINSTER REVIEW.

مجلهٔ وست‌مینستر ریویو

بسیاری از فعالیت‌های جرمی بنتام با هدف اجرای اصلاحات پارلمانی انجام می‌شد و به‌منظور اشاعهٔ افکارش در ارتباط با رادیکالیسم فلسفی، نشریه‌ای را با همکاری جیمز میل در ۱۸۲۳ راه‌اندازی کرد به‌نام وست‌مینستر ریویو. این نشریه که از ۱۸۲۴ تا ۱۹۱۴ منتشر می‌شد زمینه‌هایی همچون آموزش و پرورش، هنر و علوم را هم دربر می‌گرفت و به‌طورکلی با استقبال خوبی مواجه شد.

رفاه اجتماعی

در قرن هجدهم و نوزدهم، زندگی بخش بزرگی از جمعیت انگلستان فوق‌العاده دشوار بود. قوانین فقیران که از ۱۶۰۱ اجرا شد، کوششی بود برای کاستن از شدت فقر کارگران با اضافه کردن دستمزدها از طریق بودجهٔ دولتی. تا ۱۸۳۴ رسم مالیات دادن افراد شهری برای کمک به فقیران محل‌شان از میان رفته و اعتقاد به احساس مسئولیت فردی جای آن را گرفته بود. تنها کمکی که از طرف دولت می‌شد تأسیس نوانخانه‌ها و پرداخت کمک‌های نقدی ناچیزی به تنگدستان بود. در مخالفت با چنین اوضاع اجتماعی بود که بنتام نظریه‌های لیبرالی‌اش را برای جامعه‌ای بهتر تدوین کرد.



«منزلگاه عشق»

از دیدگاه فایده‌گرایان، روابط جنسی تا جایی که باعث آزار سایرین نشود بلامانع است. با همین روحیه بود که پدر روحانی هنری جیمز پرینس، فرقهٔ آگاپمون (از واژهٔ یونانی آگاپه به‌معنی عشق از نوع روحانی) را در دههٔ ۱۸۴۰ تأسیس کرد. این فرقه که مقر اصلی آن در عمارتی عظیم و مجلل در ناحیهٔ سامرست (عکس فوق) بود، به‌خاطر اعتقاد عملی به عشق آزاد مشهور شده بود.

در بریتانیا داشته است. عبارت «بیشترین فایده برای بیشترین تعداد» همچون یک تکیه‌کلام، در زبان انگلیسی وارد و مشهور شده است.

وقتی این اصل مورد قبول قرار گرفت، تنها مشکلی که برای تصمیم‌گیری باقی می‌ماند، مشکل محاسبهٔ نتایج بود. در انجام چنین محاسباتی بود که یک اصل مهم دیگر هم به کار گرفته شد: «هرکسی باید یک نفر به حساب آید نه بیشتر.» نگرش‌هایی که در نتیجهٔ این اصول پیدا شد، با نگرش‌های سنتی کاملاً تفاوت داشت. مثلاً هر نوع روابط جنسی که به کسی آسیب و آزاری نمی‌رساند، از نظر فایده‌گرایان مجاز بود، با اینکه بعضی از این روابط، طبق قوانین آن روزگار، مجازات شدیدی داشت. از سوی دیگر، در آن زمان بعضی روش‌های کسب‌وکار بود که به سایرین لطمه می‌زد و حتی باعث ورشکستگی افراد می‌شد، اما کاملاً قانونی بود. پس گسترش افکار فایده‌گرایی تحولات عملی مهمی را در جامعه ایجاد کرد. نگرش فایده‌گرایان نسبت به

> **«هر فرد انسان بر نفس، جسم و ذهن خویش حاکمیت دارد.»** جان استوارت میل

مجازات این بود که کیفرها فقط باید آن قدر سخت باشد که مجرمان را بترساند و از ارتکاب جرم بازدارد اما نباید سخت‌تر از حد باشد زیرا باعث زجر و آزار بیهوده می‌شود. در طی نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، اصول فایده‌گرایی در نهادهای دولتی بریتانیا حکمفرما شد و تا به امروز تأثیر نیرومند خود را حفظ کرده است. همین تا حدی نمایانگر تفاوت میان بریتانیا و ایالات متحده است؛ در آمریکا همیشه تأکید بیشتری بر حقوق فردی بوده و، به همین نسبت، تمایل کمتری به قربانی کردن فرد برای رفاه اکثریت، و آمادگی کمتری هم برای پذیرش مداخلهٔ دولت وجود داشته است.

اعجوبهٔ خردسال

مردی که بیش از هرکس دیگری تلاش کرد تا رادیکال‌های فلسفی را در پیروی از بنتام سازماندهی و هدایت کند، جیمز میل خوانده می‌شد و عمدتاً به‌خاطر تلاش‌های او بود که بنتام توانست از چنان نفوذ قدرتمندی بر سیاست بریتانیا برخوردار شود. دلیل دیگر شهرت جیمز میل این بود که او پدر جان استوارت میل بود که مشهورترین فیلسوف انگلیسی‌زبان قرن نوزدهم شد و البته هنوز هم هست.

جان استوارت میل (۱۸۰۶-۱۸۷۳) کلاً نزد پدرش تحصیل کرد؛ نه مدرسه رفت و نه دانشگاه. پدرش او را وقتی هنوز خیلی کوچک بود مجبور به یادگیری رشته‌های مختلف کرد: زبان یونانی را در سه سالگی آموخت و از هفت



مجازات بزهکاران

بنتام اصلاحگری پرنفوذ در نظام‌های حقوقی، قضایی و امور زندان‌ها در بریتانیا بود. برداشتش از درد و رنج جسمانی او را به دفاع از این تفکر رساند که مجازات‌هایی که برای بزهکاری تعیین می‌شود باید بازدارنده باشند، اما نباید موجب زجر و عذاب غیرضروری شود.

سالگی به یادگیری زبان لاتین، علم حساب و حجم زیادی از تاریخ پرداخت و تا قبل از دوازده سالگی چندین شاخه از ریاضیات عالی را فراگرفته بود. ضمناً او طوری بار آمد که به اصول فایده‌گرایی باور داشته باشد و اصلاً جان استوارت میل بود که این نام را در میان مردم رواج داد.

در هفده‌سالگی در کمپانی هند شرقی مشغول به کار شد که پدرش یکی از کارمندان عالی‌رتبه آن بود. او تا زمانی که آن کمپانی در ۱۸۵۸ منحل شد، یعنی به مدت ۳۵ سال، به کار خود در آنجا ادامه داد. این تسلط فوق‌العادهٔ پدر بر زندگی پسر، او را در بیست‌سالگی درهم شکست و دچار افسردگی شدیدی شد که نیاز به ابراز وجود بیشتر را در او برانگیخت. او توانست بر افسردگی چیره شود و در بیست وپنج سالگی با زن شوهرداری به‌نام هری‌یت تیلور آشنا شد و دلبستگی شدیدی میان این دو به وجود آمد که سرانجام از طرف شوهر هری‌یت هم پذیرفته شد؛ به‌رغم اینکه جامعهٔ سنتی را به‌شدت تکان داد. پس از مرگ جان تیلور در ۱۸۵۱، میل با هری‌یت ازدواج کرد اما هری‌یت هم در ۱۸۵۸ از دنیا رفت. از ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۸، میل نمایندهٔ پارلمان بود که در آنجا هم با پیشنهاد اعطای حق رأی به زنان، خود را برجسته ساخت.



جان استوارت میل
جان استوارت میل، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی، اثری از خود به یادگار گذاشت که شاید تأثیرگذارترین دفاعیه از آزادی‌های فردی باشد که تاکنون منتشر شده است.

مساوات برای زنان

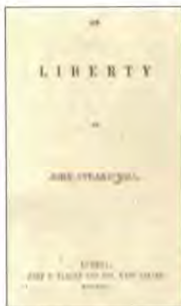
اولین کتاب میل، شهرت زیادی برایش به ارمغان آورد؛ کتاب دوجلدی یک نظام منطقی که در ۱۸۴۳ منتشر شد برخلاف عنوانش، یک نظام عمومی از فلسفه به‌طورکلی بود که فلسفهٔ تجربه‌گرایی لاک، برکلی، هیوم و بنتام ـــ البته بدون الهیاتِ برکلی و شکاکیت هیوم ـــ را درهم می‌آمیخت و به روز می‌کرد. این کتاب میل تا مدت‌ها بعد، بهترین شرح روشمند از آن نوع فلسفه بود و همین امر سبب اعتبار آن در سطح جهانی شد، با اینکه اثری اصیل ـ به‌استثنای بعضی جزئیات ـ نبود. آثار برجسته‌تر او با تأثیری ماندگار که تا روزگار ما ادامه یافته، عبارتند از دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹) و انقیاد زنان (۱۸۶۹).

نظریهٔ محوری کتاب دربارهٔ آزادی این است که «تنها حدی که برای بشر، چه فردی و چه جمعی، در ممانعت از آزادی عمل هریک از آنان تجویز شده، صیانت نفس است.» به عبارت دیگر، هر فرد باید آزاد باشد تا هر کاری که دوست دارد بکند تا جایی که آسیب نمایانی به کس دیگری وارد نکند، زیرا همان‌طور که یک‌بار قاضی‌ای به متهمی گفته بود: «آزادی تو برای تاب دادن دستت در آنجا تمام می‌شود که بینی من شروع می‌شود.» کتاب میل بیان کلاسیک این مفهوم نوین از آزادی فردی است و هنوز در روزگار ما هم رواج گسترده‌ای دارد.

کتاب دیگر میل، انقیاد زنان، حتی برجسته‌تر است. پس از افلاتون که می‌گفت دختران باید در شرایط مساوی با پسران تربیت شوند، تنها شخصیت نامدار و بزرگی که خواستار برابری زنان و مردان شد، اپیکور بود. پس از آن دیگر هیچ سخنی در این‌باره شنیده نشد تا قرن هجدهم و دوران اوج‌گیری و غلیان افکار آزادی‌خواهانه در انقلاب فرانسه. دربارهٔ اینکه چرا چنین بوده، مشکل بتوان توضیح قابل‌قبولی پیدا کرد؛ خصوصاً با توجه به نفوذ عظیم و بی‌نظیری که اندیشهٔ افلاتون در طی این دوران دو هزار ساله داشته است. انقیاد زنان اولین کتاب اندیشمندی صاحب‌نام دربارهٔ برابری جنسیتی بود، و میل از همهٔ جاذبه فکری و توانایی استدلال خود برای اثبات نظریاتش در این کتاب استفاده کرده بود. برای همین، همان طور که انتظار می‌رفت، طرف‌داران حقوق زنان (فمینیست‌ها) در همه جای دنیا ارزش زیادی برای آن قائل هستند.



حق رأی برای زنان
جنبش هواداران حق رأی برای زنان انگلیسی در ۱۸۶۶، هنگامی که جان استوارت میل اولین لایحهٔ اعطای حق رأی به زنان را به پارلمان ارائه کرد، آغاز شد. سرانجام در ۱۹۱۸ پس از سال‌ها مبارزهٔ زنان انگلیسی بود که زنانِ بالای سی‌سال از حق رأی برخوردار شدند.



دربارهٔ آزادی
دربارهٔ آزادی مشهورترین اثر جان استوارت میل با همکاری همسرش هاری‌یت تألیف شد و پس از مرگ او به چاپ رسید. در این کتاب از آزادی و حقوق فرد در مقابل محدودیت‌ها و نظارت اجتماعی و سیاسی، دفاع شده است.

آثار اصلی جان استوارت میل

دستگاه منطق (۱۸۴۳)
دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹)
انقیاد زنان (۱۸۶۹)
اصول اقتصاد سیاسی (۱۸۴۸)
مکتب اصالت‌فایده (۱۸۶۳)
سه مقاله دربارهٔ دین (۱۸۷۴)



هری‌یت تیلور
جان استوارت میل در اواخر ۱۸۳۰ با هری‌یت تیلور آشنا شد و اگر چه هری‌یت با کس دیگری ازدواج کرده بود، رابطهٔ صمیمانه‌ای میان آن دو برقرار شد. او میل را به محفلی از دوستان بوهمی خود معرفی کرد و مدت زیادی نگذشت که هری‌یت از مقام شاگردی میل به جایگاه نزدیک‌ترین مشاور و منتقد او ارتقا پیدا کرد.

عمل‌گرایان آمریکایی

شناخت به‌معنای نوعی فعالیت عملی

شناختن، عملی است که ما انجام می‌دهیم و بهتر است آن را فعالیتی عملی بدانیم. پرسش‌های مربوط به معنا و صدق هم در چنین زمینه‌ای بهتر فهمیده می‌شود.

آثار اصلی چارلز ساندرز پرس

تحقیقات نورسنجی ـ سالنامهٔ رصدخانهٔ هاروارد (۱۸۷۸)
چگونه افکارمان را روشن سازیم (۱۸۷۸)
مثال‌هایی از منطق علم ـ مجلهٔ ماهنامهٔ علمی مردمی (۱۸۷۷ـ۱۸۷۸)
مجموعه مقالات (۱۹۳۱ـ۱۹۵۸)

با بنیان‌گذاری کشـور مسـتقل ایالات متحده در اواخر قرن هجدهـم، نیروی محـرک جدیدی برای پـرورش فرهنگ مشـخصاً آمریکایی با طرز تفکر خاص خود پدیدار گشـت. اما حدود یکصد سـال دیگر طول کشید تا فلسفهٔ آمریکایی به مرحله‌ای از رشـد برسد که توجه جهانی را جلب کند؛ اما سپس زمانی فرارسید که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیسـتم، به‌گفتهٔ بسـیاری از صاحب‌نظران، بهترین دانشکدهٔ فلسفه در سراسر جهان در دانشگاه هاروارد بود. سه فیلسوف برجسـتهٔ آمریکایی از آن زمان جزو فلاسـفهٔ بزرگ شناخته می‌شـوند و به‌نام «عمل‌گرایان آمریکایی» (پراگماتیست‌ها) مشـهور شـده‌اند. اصیل‌ترین آنـان، چارلز سـاندرز پرس، جذاب‌ترین نویسنده‌شـان ویلیام جیمز و تأثیرگذارترین‌شان جان دیویی بود.

«هر چیزی که واقعی است باید در جایی قابل تجربه باشد و هر چیزی که تجربه شود باید در جایی واقعیت داشته باشد.»

ویلیام جیمز



شناخت یک فعالیت است

پـرس بر این باور بود که برای کسـب شـناخت باید وضعیت‌هـا را ارزیابی کنیم و از اشـتباهات پند بگیریم. برای مثال، پس از فروریختن پل تای در اسـکاتلند در ۱۸۸۰، چیزهـای زیادی دربارهٔ طراحی و سـاخت پل‌ها آموخته شـد؛ تصویر فوق غواصانی را نشان می‌دهد که برای بررسی بقایای پل در زیر آب آماده می‌شوند.

دانستن، عمل کردن است

بـه گفتـهٔ دانشـنامهٔ بریتانیکا، چارلز سـاندرز پـرس (۱۸۳۹ـ۱۹۱۴) «امروزه خلاق‌ترین و جامع‌ترین متفکری شـناخته می‌شـود کـه تاکنون در قارهٔ آمریـکا پدید آمده است». پدرش استاد ریاضیات دانشگاه هاروارد و در زمان خودش، ریاضی‌دان پیشـرو آمریکا بود. خود پرس هم در ریاضیات و علوم فارغ‌التحصیل شد و تا مدتی طولانـی، زندگی خود را در مقام دانشمند تأمین می‌کرد و فعالیت فلسفی را فقط در اوقات بیکاری خود دنبـال می‌کرد. اما از چهل وهشـت سـالگی، همهٔ وقت خود را به فلسفه اختصاص داد. او هرگز کتابی ننوشت و اغلـب آثارش پـس از مرگش در مجموعه مقالاتی در هشـت مجلد منتشر شد.



چارلز ساندرز پرس

چارلز ساندرز پرس، ریاضی‌دان و فیزیک‌دان آمریکایی بنیان‌گذار پراگماتیسم یا اصالت عمل بود. پرس منطق را پایه و اسـاس فلسـفه می‌دانسـت. در سال‌های آخر عمرش دچار بیماری سرطان و فقر شدید شده بود و فقط به کمک دوستانی همچون ویلیام جیمز از این وضعیت رهایی یافت.

شـاید بحـث اصلی پـرس این باشـد که شناخت، فعالیت اسـت. ما به‌خاطر یک ضرورت یا نیاز یا تردید برانگیخته می‌شـویم که بررسی و پرسش کنیم و بخواهیـم کـه بدانیم. این باعث می‌شـود که «وضعیت ـ مسـئله»مان را ارزیابـی کنیم تا بفهمیم چه مشـکلی یا چه کمبـودی دارد و از چه راه‌هایی می‌تـوان وضعیت را اصلاح کـرد. این طرح کلی حتـی در مواقعی که مسـئلهٔ ما کاملاً نظری است هم به کار می‌رود، و هم در زندگی روزمره و هم در امور علمی کاربرد دارد. به کارگیری عقل و شعور، اساساً، برای ارزیابی و سـنجش وضعیت است و هدفش رسیدن به فهم و ادراک است. شناخت عبارت است از توضیحات معتبر. پـرس در اولین مقالهٔ مهم‌اش «چگونه افکارمان را روشـن سـازیم» (۱۸۷۸) می‌گفت برای رسیدن به ادراک روشنی از یـک واژه، باید از خودمان بپرسـیم که بـه کار بردن آن چه تفاوتی در ارزیابی «وضعیت ـ مسـئله»مان یا در راه‌حل آن ایجاد می‌کند. این تفاوت اسـت که معنای آن واژه را تعیین می‌کنـد. واژه‌ای که به کار بردنش هیچ تفاوت قابل توجهی در هیـچ چیز ایجاد نمی‌کند، معنای مشـخصی ندارد. بر این اساس بود که پرس اصطلاح «پراگماتیسم» را برای استفاده در این زمینه مناسـب دانسـت و آن را به‌عنوان روشی برای

روشــن ســاختن معنای واژه‌ها مطرح کرد. بنابراین می‌توانیم آن را نظریــه‌ای دربارهٔ معنا (نظریهٔ دلالت) بدانیم.

خطاپذیری

این افکار بســیار اصیل و بی‌ســابقه بود و آن دیدگاه دربارهٔ شــناخت را کــه از حدود دو ونیم قرن پیش از طرف دانشمندان پذیرفته شده بود و شناخت را واقعیتی غیرشخصی می‌دانست، رد می‌کرد. دانشمندان بدون آنکه خودشــان لزوماً متوجه باشند، چیزی را پذیرفته بودند که می‌توان آن را نگاه ناظر خارجی به شــناخت نامید، انگار که انســان از بیرون به جهان نگاه می‌کند و از این مشــاهداتش به شــناخت می‌رسد. اما پرس می‌گفت ما چنین کاری نمی‌کنیم؛ ما شــناخت‌مان را نه همچون ناظر بیرونی بلکه همچون شــرکت‌کننده به دســت می‌آوریم. مــا جزئی از این دنیا هســتیم و در آن زندگــی می‌کنیــم؛ و اصــلاً به‌خاطر بقای‌مان در این دنیا اســت که برای شناخت و درک آن تلاش می‌کنیم. بنابراین، ما شــرکای ذینفع هستیم. دانش و شــناخت در واقع یک ابزار و شــاید مهم‌ترین ابزاری است که ما برای بقای خود داریم؛ ما از دانش خودمان [مثل ابزار] اســتفاده می‌کنیم. و از آنجا که مفیدترین کارکرد این ابزار، قابلیت توضیح‌دهندگی آن اســت، همچون هر توضیــح دیگری فقط تا وقتی که کارآمد اســت و نتایج درست و دقیقی به بار می‌آورد می‌توانیم بر آن تکیه کنیم، و چنانچه زمانی با مشــکلاتی جدی در آن مواجه شویم، سعی در اصــلاح و بهســازی آن می‌کنیم یا شــاید حتی عوضش کنیم. این یعنی شــناخت علمی مجموعه‌ای از احکام مسلم و قطعی نیســت بلکه مجموعه‌ای از توضیحات است. و رشد شناخت علمی ما به‌معنی اضافه کردن حقایق مسلم جدیدی به مجموعهٔ حقایق موجود نیست بلکه عبارت است از عوض کردن توضیحات موجود با توضیحاتی بهتر و کارآمدتر.



عمل کردن دانستن است

پرس می‌گفت ما با شرکت کردن در عمل و نه با مشاهدهٔ آن، به شناخت می‌رسیم؛ مثلاً وقتی رانندگی یاد می‌گیریم از شرکت در عمل آن است که دانش آن را به دست می‌آوریم. این دیدگاه با دیدگاهی که دانشمندان از ۲۵۰ سال پیش به آن باور داشتند مبنی بر اینکه شناخت امری غیرشخصی است و از طریق مشاهده به دست می‌آید، تفاوت داشت.

«پس واقعی چیزی است که اطلاعات و استدلال، دیر یا زود، به آن می‌انجامد.»

چارلز ساندرز پرس

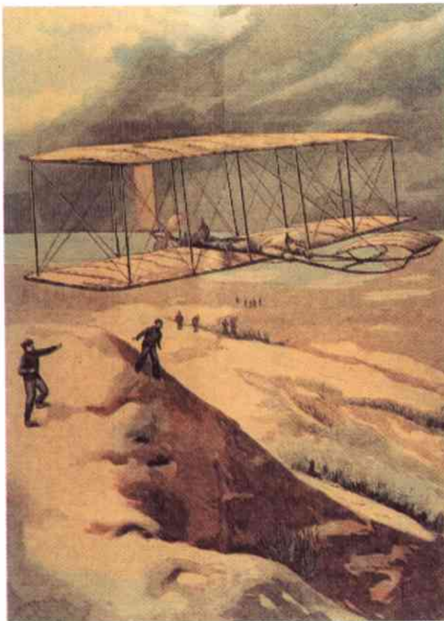
کمی قبل از آن، در همان قرن [نوزدهم] ، فیلســوفی در کمبریج انگلستان به‌نام ویلیام هیوئل هم بعضی از این افکار را مطرح کرده بود اما پرس آنها را به‌طور گســترده‌ای بســط داد. از همین مبادی اولیه بود که دیدگاه نوینی دربارهٔ علوم و به‌طورکلی شناخت بشری رشد و گسترش یافت که سرانجام دیدگاه رایج قرن نوزدهم را از بین برد. مردم در قرن نوزدهم، علم را شــناختی قطعــی و تثبیت شــده و حقیقتی محکم و غیرقابل تغییر می‌پنداشــتند؛ در واقع، کل شناخت و معلومات معتبــر علمی زمــان خود را برخوردار از ایــن ویژگی قطعیت می‌دانســتند. چیــزی که واقعیــت علمی به شــمار می‌رفت، نمی‌توانســت تغییر کند. اما، در طی قرن بیستم، مردم کم‌کم فهمیدند که هیچ شــناختی و حتی معلومات علمی ما قطعی و مســلم نیســت؛ همهٔ اینها خطاپذیر و اصولاً قابل اصلاح و کامل‌تر شــدن و حتی قابل تغییر است. تاریخ شناخت بشری این واقعیت را به‌روشــنی نشــان می‌دهــد و حتی تعجب‌آور اســت که چطور قبلاً کسی متوجه آن نشده بود. بخش نسبتاً کوچکــی از آنچه در هر عصری «معلوم و شــناخته» شــده، برای نســل‌های بعدی مسلم و غیرقابل تردید باقی می‌ماند. مسلماً عصر ما هم از این نظر استثنا نخواهد بود.

یک ویژگی کلی اندیشــهٔ قرن بیســتم که پرس از قبل مطرح کرده بود، در مورد رابطهٔ وجودی انســان با شــناخت

دانشگاه هاروارد

دانشگاه هاروارد، قدیمی‌ترین دانشگاه ایالات متحده در ۱۶۳۶ در نیوتاون (بعدها کمبریج نامیده شد) در ماساچوست تأسیس شد. نام این مؤسسه از نام جان هاروارد کشیش پیوریتن گرفته شد و در ابتدا تحت نظارت و حمایت کلیسا قرار داشت. دو قرن بعد، از سلطهٔ دستگاه روحانی و سیاسی رها و به‌عنوان بستر تحولات و رشد فکری شناخته شد. علاوه بر بسیاری از دانشمندان و فیلسوفان برجسته، شش نفر از رؤسای جمهور سابق ایالات متحده در هاروارد تحصیل کردند.

هنری جیمز
هنری جیمز (۱۸۴۳ـ۱۹۱۶) که پدر «رمان بین‌المللی» شناخته شده، از شخصیت‌های تأثیرگذار در روابط هنری و ادبی میان انگلیس و آمریکا بود. در جوانی سفرهای زیادی کرد اما سرانجام به آمریکا بازگشت تا کارش را در حرفهٔ نویسندگی آغاز کند. در ۱۸۶۹ برای سیاحت به اروپا رفت که عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داد و در همین دوره کتاب تصویر یک زن (۱۸۸۱) را نوشت که اغلب آن را بهترین داستان او می‌دانند. آثار او به‌خاطر تأکید بر روانشناسی به‌جای حادثه و هیجان شهرت دارند.



هیچ یک از دانسته‌های ما مسلم نیست
پرس عقیده داشت که بخش کوچکی از آنچه در یک عصر «دانسته شده» باز هم در نسل‌های بعدی بی‌چون و چرا پذیرفته می‌شود. برادران رایت پیشگامان ساخت ماشین‌های پرنده بودند در حالی‌که نسل‌های پیشین چنین کاری را غیرممکن می‌پنداشتند. اولین پرواز برادران رایت در ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ در نزدیکی کیتی هاوک در ایالت کارولینای شمالی بود.

خود است؛ این واقعیت که شخص از بیرون به جهان نگاه نمی‌کند بلکه جزئی از آن و شرکت‌کننده‌ای است که در آن دخالت دارد، و ادراک و شناختی که از آن به دست می‌آورد باید بیش از هر چیز، نیازهای ضروری او را برآورده سازد. این دیدگاه به‌یکسان مورد پذیرش چندین مکتب فکری متأخر قرار گرفت که خودشان را در تضاد و مخالفت با یکدیگر می‌دانستند؛ مثلاً هایدگر و نوع جدیدی از مکتب اصالت وجود یا اگزیستانسیالسیم که از اندیشهٔ او ریشه گرفت و یا ویتگنشتاین و مکتب تحلیلی که از فلسفهٔ او، که بعد از مرگش منتشر گشت، تغذیه می‌شد یا نظریهٔ شناخت تکاملی که از افکار و آثار کارل پوپر سرچشمه گرفت.

نثر واضح و روشن

پرس در گمنامی زندگی و کار کرد و نوشته‌هایش را تنها معدودی از دوستان نزدیک و متخصصان خواندند. یکی از دوستان قدیمی او، ویلیام جیمز (۱۸۴۲ـ۱۹۱۰) بود که «پراگماتیسم آمریکایی» را به جهان معرفی کرد. جیمز در پزشکی از هاروارد فارغ‌التحصیل و در همانجا مدرس کالبدشناسی (آناتومی) و فیزیولوژی شد. اما بعداً در فلسفه و سپس در روانشناسی به استادی رسید. او سبک فوق‌العاده خوشایندی در نثرنویسی داشت که به‌کلی با سبک برادر کوچکترش هنری جیمز داستان‌نویس، تفاوت داشت. در حالی‌که هنری به‌خاطر فشردگی و سنگینی نثرش شهرت پیدا کرد، نثر ویلیام با حرکت سریعش، بسیار غافلگیرکننده و به‌رغم غنای ساختار و استعاره‌هایش، بسیار واضح و روشن بود. اگر کسی می‌خواست فقط از سبک ادبی قضاوت کند، هنری را فیلسوف و ویلیام را داستان‌نویس می‌پنداشت. کتاب‌های ویلیام در زمان حیاتش در سطح بین‌المللی مشهور شد و تا به امروز هم به‌طور گسترده‌ای مطالعه می‌شود. امروزه اگر شما در دانشکدهٔ فلسفهٔ یک دانشگاه نام «جیمز» را بر زبان آورید، گمان می‌کنند منظورتان ویلیام جیمز است در حالی که اگر در دانشکدهٔ ادبیات به نام جیمز اشاره کنید، گمان می‌کنند منظورتان هنری جیمز است. مشهورترین آثار ویلیام جیمز عبارتند از: اصول روانشناسی (۱۸۹۰)، انواع تجربهٔ دینی (۱۹۲۰) و پراگماتیسم (۱۹۰۷).

نظریهٔ صدق

اگرچه پرس پراگماتیسم را همچون نظریهٔ دلالت (دربارهٔ معنا) ارائه کرده بود، جیمز آن را نظریهٔ صدق (راستی) می‌دانست. او می‌گفت آن گزاره‌ها و نظریه‌هایی صادق هستند که همهٔ کارهایی را که از آنها انتظار می‌رود انجام دهند: بیش و



ویلهلم رونتگن
یکی از شگفت‌انگیزترین پیشرفت‌های علمی اواخر قرن نوزدهم، کشف اشعهٔ ایکس توسط ویلهلم رونتگن (۱۸۴۵ـ۱۹۲۳) بود. این پرتوهای الکترومگنتیک امکان مشاهدهٔ اعضای داخلی بدن انسان را به پزشکان داد بدون آنکه مجبور به جراحی شوند، و ضمناً تأثیر فوق‌العاده‌ای بر درک مردم از علم نوین داشت.



ویلیام جیمز
ویلیام جیمز روانشناس و فیلسوف آمریکایی و برادر هنری جیمز داستان‌نویس، بخش بزرگی از زندگی پس از بلوغش را در دانشگاه هاروارد سپری کرد که در رشتهٔ پزشکی آنجا فارغ‌التحصیل شد و بعدها به‌ترتیب فیزیولوژی (وظایف اعضا)، فلسفه و روانشناسی را در آنجا تدریس کرد.

آثار اصلی ویلیام جیمز

اصول روانشناسی (۱۸۹۰)
انواع تجربهٔ دینی (۱۹۰۲)
پراگماتیسم: نام جدیدی برای روش‌های قدیم تفکر (۱۹۰۷)
معنای حقیقت (۱۹۰۹)

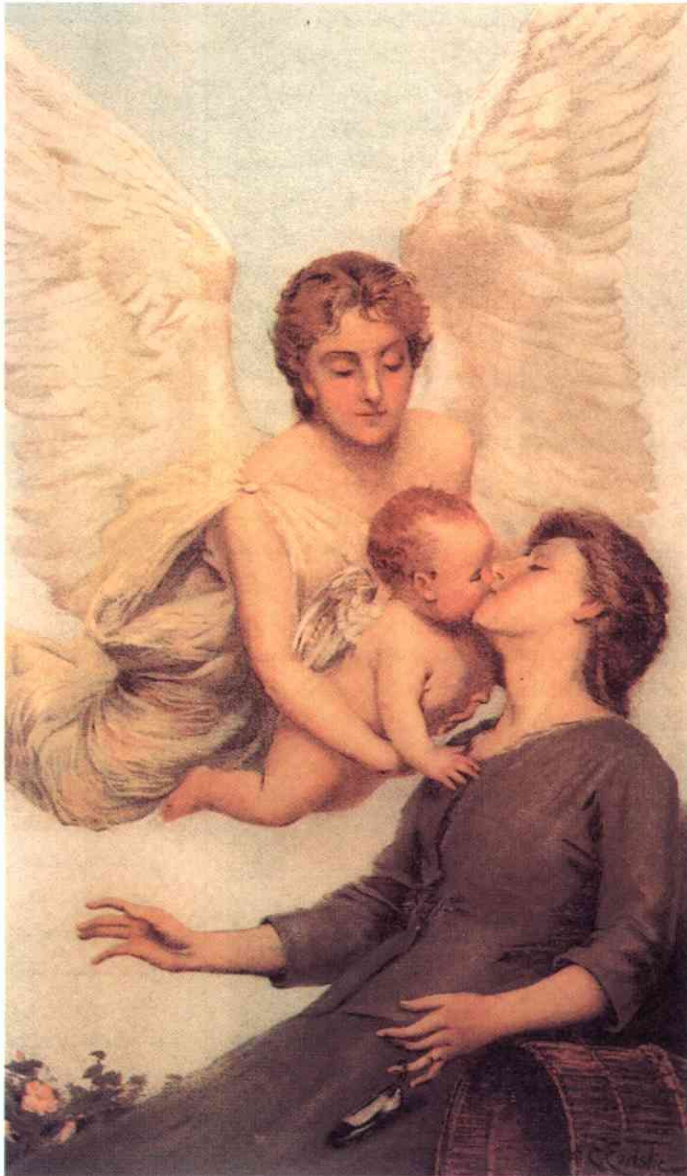
پیش از هر چیز، با همهٔ واقعیت‌های شناخته شده منطبق باشند و با سایر گزاره‌های تصدیق شده و قوانین علمی تجربی همخوانی داشته باشند، اما ضمناً باید تاب تحمل نقد و بررسی را داشته و دیدگاه‌های سودمند و پیش‌بینی‌های دقیقی ارائه دهند و غیره و غیره. آنگاه می‌پرسد اگر گزاره‌ای همهٔ این شرایط را داشته باشد، آنگاه چه دلایل یا ملاحظاتی می‌تواند مانع از «صادق» و «راست» دانستن آن شود؟ متأسفانه خیلی‌ها گمان کردند جیمز می‌خواهد این دیدگاه خام را جا بیندازد که هرآنچه کارآمد و مؤثر است، درست و صادق است. خود اصطلاح «پراگماتیسم» هم از این نظر نامناسب بود زیرا چنین سوءتفاهمی را تشویق می‌کرد.

از این گذشته، یک تعبیر سطحی دیگر هم از اظهارات جیمز دربارهٔ ایمان دینی پیدا شد؛ او گفته بود اگر یک گزاره یا حکم دینی یا نظامی از احکام دینی، احتمالاً درست باشد یا به عبارت دیگر نتوان نادرستی‌اش را اثبات کرد، و چنانچه فردی از ایمان به آن منفعت مهمی ببرد، در این صورت ایمان داشتنش قابل قبول است. این دیدگاهی بود که بعدها بیشتر به یونگ نسبت داده شد. پرس رابطهٔ دوستانهٔ نزدیکی با جیمز داشت و ناگفته پیداست که بهتر می‌توانست افکار او را درک کند؛ اما پرس هم در انظار عمومی از تفسیر جیمز از فلسفهٔ پراگماتیسم دفاع نکرد و خود را از آن مبرا دانست.

خود جیمز هم سرانجام از آن همه مناقشهٔ ظاهراً بی‌پایان و اغلب تکراری‌ای که پراگماتیسم را احاطه کرده بود، خسته شد و، کار و اندیشه خود را به مسائل دیگری معطوف ساخت. و تعمداً میدان را تا جایی که به پراگماتسیم مربوط می‌شد خالی کرد و جای خود را به فیلسوف جوان‌تری داد به‌نام جان دیویی.

«برای علم هیچ چیز حیاتی نیست و نمی‌تواند باشد.»

چارلز ساندرز پرس



قدرت ایمان

تعبیری سطحی از سخنان جیمز صورت گرفت در ارتباط با آنچه ظاهرا دربارهٔ ایمان دینی گفته بود،که اگر نمی‌توان باطل بودن گزاره‌ای را اثبات کرد، پس باور داشتنش برای کسی که از آن بهره‌مند می‌شود، قابل توجیه است؛ مثلاً مادری داغدیده با اعتقاد به اینکه کودک درگذشته‌اش در بهشت به سر می‌برد، تسلی خواهد یافت.

چهره‌ای بین‌المللی

جان دیویی (۱۸۵۹-۱۹۵۲) جوانی خجالتی اهل نیوانگلند و فارغ‌التحصیل دانشگاه ورمونت بود. او دانشجویی خوب اما نه ممتاز بود و تقاضایش برای دریافت کمک هزینهٔ تحصیلی در سطح تخصصی فلسفه، دوبار رد شد و سرانجام مجبور شد ۵۰۰ دلار از عمه‌اش وام بگیرد تا بتواند به تحصیلات عالیهٔ خود در فلسفه ادامه دهد. به هرحال، او مدرک دکترای خود را در فلسفه گرفت و کار خود را به‌عنوان استاد دانشگاه آغاز کرد و ابتدا در دانشگاه میشیگان و سپس در دانشگاه شیکاگو

عمل‌گرایی سیاسی
دیویی علاوه بر تأسیس «مدرسهٔ آزمایشگاه» در ۱۸۹۶ در بسیاری دیگر از فعالیت‌های اجتماعی سیاسی هم شرکت می‌کرد. عضو هیئت امنای پروژه خانه‌سازی در محله‌های فقیر و پرجمعیت شیکاگو بود و دائماً برای مجلهٔ جمهوری نو مقاله‌هایی در موضوعاتی همچون قانونی شدن اتحادیه‌های کارگری می‌نوشت. در ۱۹۳۳ در تأسیس «دانشگاه در تبعید» برای دانشمندانی که در رژیم‌های استبدادی تمامیت‌خواه در سراسر جهان، مورد تعقیب بودند، شرکت داشت. او ضمناً در اتحادیهٔ آزادی‌های اجتماعی آمریکا هم صاحب‌مقام بود.

و سرانجام در کلمبیا در نیویورک به تدریس فلسفه پرداخت.

او ابتدا پیرو هگل بود اما خیلی زود به هواداران پراگماتیسم پیوست. او در انطباق با نظریه‌های پراگماتیستی همیشه در گسترهٔ وسیعی از فعالیت‌های عملی همکاری می‌کرد، مثلاً با گروه‌های علمی و سیاسی و یا در تأسیس مدرسه‌هایی به‌شیوهٔ نوین. همیشه تلاش می‌کرد افکار و عقایدش را به اطلاع تعداد بیشتری از مردم برساند و علاوه بر کتاب‌های متعدد، مقالات ارزشمندی در روزنامه‌ها می‌نوشت. بدین‌ترتیب شهرت و نفوذی بین‌المللی کسب کرد. او در توکیو، پکن و نانکن سخنرانی کرد و در ترکیه، مکزیک و روسیه شوروی تحقیقات فرهنگی داشت. در هفتاد و هشت سالگی ریاست هیئت مستقلی را برای بررسی اتهاماتی که در محاکمات مسکو بر ضد تروتسکی مطرح شده بود، برعهده گرفت؛ حکمی که این هیئت پس از تحقیقات دقیق برای تروتسکی صادر کرد، بی‌گناهی بود. وقتی کتاب مشهور تاریخ فلسفهٔ غرب برتراند راسل در ۱۹۴۶ منتشر شد، تنها به یک فیلسوف زنده فصلی جداگانه اختصاص داد و او، جان دیویی بود. تعداد کتب باقی‌مانده از دیویی آن قدر زیاد است که گزینش از میان آنها دشوار به نظر می‌رسد اما شاید یک کتاب است که افکار



جان دیویی
دیویی با اینکه یکی از فیلسوفان پیشرو قرن بیستم بود، یک روانشناس بانفوذ، متخصص آموزش و پرورش و سخنگوی اصلی و دموکراسی آمریکایی شناخته می‌شود.

اصلی او را بیان می‌کند: منطق: نظریهٔ تحقیق (۱۹۳۸). همچنین پرفروش‌ترین کتاب او بازسازی در فلسفه (۱۹۲۰) و شاید تأثیرگذارترین‌شان مدرسه و جامعه (۱۸۹۹) بوده است.

آموختن در عمل

دیویی متوجه این واقعیت بی‌چون و چرا شد که در چند صد سال گذشته بزرگ‌ترین موفقیت‌های ما در کسب شناخت، در علوم کاربردی بوده است. دو جنبه از این شناخت، او را به‌شدت تحت تأثیر قرار داد؛ یکی اینکه مطمئن‌تر از شناخت ما در زمینه‌های دیگر است و دیگر اینکه سودمندتر است، بدین معنی که در زندگی عملی ما تأثیر بیشتری دارد. او که پراگماتیست بود، هرنوع شناخت را، بیش و پیش از هر چیز، یک فعالیت انسانی می‌دانست و از همین دیدگاه بود که دانش علمی را بررسی می‌کرد تا ببیند آیا آن ویژگی خاصی را که در آن وجود دارد می‌توان در انواع دیگر شناخت هم به کار گرفت؛ و به این نتیجه رسید که می‌توان. او عقیده داشت که علم نوعی پژوهش منضبط و نقادانه با ساختاری منطقی است که می‌توان آن را به‌طور سودمندی در انواع دیگر پژوهش‌ها به کار گرفت. ما همیشه کارمان را از مسئله‌ای که به نظرمان رسیده آغاز می‌کنیم و بنابراین اولین نیازمان، روشن ساختن خود آن مسئله یا تبیین صورت مسئله است. این فرایند ممکن است پیچیده باشد و خودش چندین مرحله را شامل شود. مرحلهٔ بعدی عبارت است از تفکر برای یافتن راه‌حل برای مسئله. مرحلهٔ بعد عبارت است از آزمودن این راه‌حل از طریق آزمایش. اگر راه‌حل ما در آزمون مردود شود، باید دوباره فکر کنیم تا راه‌حل دیگری بیابیم؛ اما اگر راه‌حل ما در آزمایش تأیید شود، مسئله را حل کرده‌ایم و می‌توانیم به موضوعات بعدی بپردازیم.

دیویی این را همان طرح زیربنایی قابل قبول برای هر نوع پژوهش می‌دانست. به عقیدهٔ او، بدین‌ترتیب دانش و توانایی ما در همهٔ زمینه‌ها رشد می‌کند؛ البته راهکارهای خاص مورد استفاده، نوع شواهد موردنیاز، روش‌های آزمایش و امثال اینها، در زمینه‌های مختلف، فرق می‌کند. از آنجا که نقد دقیق نقش اساسی در آن دارد، دیویی آن



مرد عمل
دیویی بر این باور بود که دو حزب اصلی در کنگره نتوانستند مشکلات ناشی از رکود اقتصادی در آمریکا را حل کنند و در این عکس از ۱۹۳۶ مردم را به تأسیس یک حزب «سوم» آزادی‌خواه دعوت می‌کند.

«آنچه گاه ابراز وجود نامیده می‌شود بهتر است خودافشاگری خوانده شود، چون شخصیت ـ یا فقدان شخصیتِ ـ فرد را بر سایرین آشکار می‌سازد. در واقع، فقط بالا آوردن محتویات درونی است.»

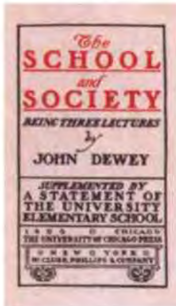
جان دیویی

را بی‌هیچ تردیدی یک فعالیت اجتماعی می‌دانست و همین دیدگاه باعث شد تا او توجه زیادی به نهادها و نحوهٔ عملکرد آنها داشته باشد. همچنین این دیدگاه را با تصور کلی خود از دموکراسی که سخت بدان پایبند بود درهم آمیخت و مطالب زیادی دربارهٔ آن نوشت. او تأکید داشت که آموزش و پرورش کودکان باید بر اساس همین رویکرد حل مسائل یعنی آنچه خود دیویی «آموختن در عمل» می‌خواند، طرح‌ریزی شود زیرا بدین ترتیب، اهل عمل بودن با توجه کامل داشتن به اهمیت نظریه درهم می‌آمیزد و کودکان را تشویق می‌کند تا در هردو زمینه خلاقیت نشان دهند و از همه مهم‌تر اینکه به‌طورکلی برای کسب صلاحیت در همهٔ زمینه‌های فعالیت انسانی، آموزش می‌بینند و آماده می‌شوند.

افکار دیویی دربارهٔ آموزش و پرورش تأثیری جهانی داشت. زمانی که او شروع به نوشتن در این‌باره کرد، تقریباً در همه جای دنیا بر این عقیده بودند که آموزش و پرورش را باید با انضباط شدید بر کودکان بازیگوش که تمایلی به درس خواندن ندارند، تحمیل کرد. روش‌های پیشنهادی دیویی برای استفاده از قابلیت‌های طبیعی کودک در پیشبرد فرایند آموزش و پرورش، دستاوردهای فوق‌العاده‌ای به بار آورد. او یکی از نخستین تجددطلبان بزرگ در نظریه آموزش و پرورش بود؛ و شاید بهترین‌شان.

«هرچه بیشتر... با چیزی تعامل و کنش داشته باشیم، آن را بهتر و بیشتر می‌شناسیم.»

جان دیویی



مدرسه و جامعه

دیویی درمهم‌ترین کتاب تربیتی‌اش مدرسه و جامعه (۱۸۹۹)، اصول بنیادین فلسفهٔ آموزش و پرورش خود را شرح می‌دهد. از جمله نقش آموزگار به عنوان راهنما و هم‌کار، و این عقیده که فرایند آموزش و پرورش باید بر پایهٔ علایق کودک باشد

آثار اصلی جان دیویی

مدرسه و جامعه (۱۸۹۹)
پژوهش‌هایی در نظریهٔ منطقی (۱۹۰۳)
بازسازی در فلسفه (۱۹۲۰)
در طلب یقین (۱۹۲۹)
منطق: نظریهٔ تحقیق (۱۹۳۸)



آموختن در عمل

دیویی، در ارتباط با آموزش و پرورش، دیدگاه «یادگیری از طریق عمل کردن» را تبلیغ می‌کرد و بر این باور بود که کودکان بهتر آموزش می‌گیرند وقتی تشویق شوند تا خلاقیت خود را هم در کارهای عملی و هم در علوم نظری سنتی ظاهر کنند. در این عکس دو پسر ده ساله تحت نظر آموزگارشان در حال انجام آزمایشی دیده می‌شوند برای اینکه بفهمند با حرارت دادن و سرد کردن هوا چه رخ می‌دهد.



فلسفه در قرن بیستم

قرن بیستم، پس از دوران قرون وسطا اولین قرنی بود که همهٔ فیلسوفان بزرگ آن دانشگاهی بودند. تا حدی به همین دلیل بود که رشد نمایان و معنی‌داری در تمایل به نقد موشکافانه و تحلیل پدیدار شد. در تحلیل منطقی و تحلیل زبانی (لغوی) گام‌های بزرگی رو به تکامل برداشته شد که در کل تاریخ گذشتهٔ فلسفه تصورش هم در ذهن کسی نمی‌گنجید. غیر از اینها، بزرگ‌ترین پیشرفت‌ها در دو جبههٔ دیگر بود. یکی در واکنش به جهش علم در قرن بیستم بود که بازسنجش یا ارزیابی بنیادین دیگری از ماهیت شناخت بشری را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. دیگری، اقدامی بود برای درک موقعیت بشر در کائنات یا جهانی که دیگر محصول آفرینش خداوند نگریسته نمی‌شد، یا معنا و مقصودی برای آن، به‌خودی‌خود، متصور نبود.



انفجار بمب اتمی بر فراز بیکینی آتول

[جزیره‌ی] بیکینی آتول در شمال اقیانوس آرام، از ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۳ محلی برای آزمایش بمب‌های اتمی ایالات متحده آمریکا بود.

فِرِگه و منطق نوین

منطق به مرکز صحنه می‌آید

در اوایل قرن بیستم پیشرفت‌هایی در منطق حاصل شد که بر کل فلسفه تأثیر گذاشت.

نظام منطقی که ارسطو وضع کرده بود، بدون آنکه در اصول تغییری کند، تا قرن نوزدهم بر جای ماند. تا این زمان منطق را قوانین و قواعدی می‌دانستند که بر تفکر حاکم است. به‌گفتهٔ شوپنهاور، ما نمی‌توانیم بدون رعایت و پیروی از این قوانین، فکری منسجم داشته باشیم، درست همان طور که نمی‌توانیم دست و پایمان را خلاف جهت مفصل‌هامان خم کنیم. با این حال، در اواخر قرن نوزدهم، اندیشمندی آلمانی به نام گوتلوب فرِگه (۱۸۴۸ـ ۱۹۲۵)، بینشی داشت که این تلقی از منطق را کنار زد و تحولاتی انقلابی در این موضوع ایجاد کرد.



گوتلوب فرگه
گوتلوب فرگه ریاضی‌دان و فیلسوف آلمانی، بنیان‌گذار منطق ریاضی نوین بود و پایه‌های زیربنایی فلسفهٔ تحلیلی را بنا نهاد. او پس از مرگش شناخته شد و شهرت گسترده‌ای پیدا کرد.

این بود که: «چه می‌توانم بدانم؟» نظریهٔ شناخت در کانون توجه بود؛ و این یعنی آنچه در ذهن مردم می‌گذرد، بررسی شود. اما در نتیجهٔ بینش فرگه این رویکرد ذهنی در فلسفه متوقف شد. اگر آنچه که هست و آنچه که از آن استنتاج می‌شود، هردو، مستقل از ذهن انسان است، پس درست نیست تلاش ما برای ادراک جهان بر معرفت‌شناسی متمرکز شود. به‌بیان روشن‌تر، فلسفه باید بر پایهٔ منطق قرار گیرد نه بر پایهٔ نظریهٔ شناخت؛ و بینش فرگه آغازگر تحولاتی در این جهت بود که در سراسر قرن بیستم در بسیاری از حوزه‌های اصلی فلسفه بی‌وقفه ادامه یافت.

منطق عینی است

مانند بسیاری از افکار اساسی مهم، این دیدگاه هم وقتی بیان شد کاملاً بدیهی به نظر رسید، اما قبلاً هرگز بدیهی نبود. فرگه می‌گوید، یک چیز یا در واقع از چیز دیگری استنباط می‌شود یا نمی‌شود، و چه بشود یا نشود، به هرحال، به ذهن و روان بشر بستگی ندارد. به عبارت دیگر، منطق به هیچ‌وجه «قوانین تفکر» نیست یا در واقع اصلاً ربطی به تفکر ندارد. روابط منطقی مستقل از اندیشهٔ انسانی است. البته ما انسان‌ها می‌توانیم آنها را بشناسیم، یاد بگیریم، نادیده بگیریم، اشتباه بفهمیم و غیره و غیره اما ضمناً می‌توانیم همین کارها را با خیلی چیزهای دیگری که وجودی مستقل از ما دارند هم انجام دهیم. مطلب اصلی این است که گزاره‌های منطقی واقعیت‌هایی خارجی هستند. ما ممکن است آنها را خوب بفهمیم یا نتوانیم درست درکشان کنیم، اما وجودشان هیچ ارتباطی به هیچ یک از وجوه یا اجزای اندیشهٔ انسانی ندارد.

وقتی این بینش در فلسفهٔ عمومی به کار گرفته شد، نتایج مهمی به بار آورد. از دکارت به بعد، فلسفهٔ غرب درگیر

ریاضیات منطق است

دستاورد بزرگ دیگر فرگه به ادراک ما از ریاضیات مربوط می‌شد. البته تقریباً کل ریاضیات عبارت است از این که چه‌چیز از چه چیز نتیجه گرفته می‌شود و استدلال‌ها و برهان‌های ریاضی همچون همهٔ استدلال‌ها و برهان‌ها باید از یک جا، یعنی از فرض‌های مقدماتی آغاز شوند؛ و ضمناً باید حداقل یک قاعدهٔ روش کار داشته باشند تا بتوانند از فرض‌های مقدماتیِ خودشان فراتر روند و به نتیجه‌ای برسند. همان طور که قبلاً گفته شد، یک برهان نمی‌تواند درستی فرض‌های مقدماتی و یا قواعد روش کار خودش را اثبات کند زیرا اگر اقدام به چنین کاری کند دچار دور باطل می‌شود. این یعنی هر برهان ریاضی از فرض‌های مقدماتیِ اثبات نشده شروع می‌شود و از قواعدی استفاده می‌کند که خودش نمی‌تواند اعتبارشان را اثبات کند. بنابراین آنچه را که «برهان» معتبر ریاضی در واقع اثبات می‌کند این است که با این قواعد، این نتایج از آن فرض‌های مقدماتی به دست می‌آید. یعنی، ثابت

آثار اصلی

نگارش مفاهیم (۱۸۷۹)
مبانی علم حساب (۱۸۸۴)
قوانین بنیادین علم حساب (۱۸۹۳)
پژوهش‌های منطقی (۱۹۱۹ـ۱۹۲۳)

جوزپه پئانو

بسیاری از افکار فرگه ابتدا از سوی کسان دیگری مطرح شده بود از جمله جوزپه پئانو ریاضی‌دان ایتالیایی. پئانو بنیان‌گذار منطق نمادین (سمبلیک) بود و روش عددنویسی یا نگارش منطقی خاص خود را ابداع کرد (فرگه هم این کار را کرده بود) و عناصر اصلی حسابِ هندسی را پیدا کرد. پئانو همچنین زبان کمکی بین‌المللی ویژه‌ای را به‌نام «اینترلینگوا» اختراع کرد که ترکیبی بود از واژگان لاتین، فرانسوی، آلمانی و انگلیسی.

نامه‌ای به هوسرل

فرگه متوجه تفاوتی شد میان دیدگاه‌های خود دربارهٔ رابطهٔ میان واژه‌ها و معنی و محتوایشان با دیدگاه‌هایی که هوسرل در همین ارتباط در کتابش فلسفهٔ حساب (۱۸۹۱) بیان کرده بود. در نامه‌ای که تصویر آن را می‌بینید فرگه این تفاوت را شرح می‌دهد و وجه تمایز میان معانی و اشارات بیانی را از دیدگاه خودش مطرح می‌کند.

نمی‌کند که این نتایج کاملاً درست است زیرا برهان ریاضی نمی‌تواند درست بودن فرض‌های مقدماتی خود را ثابت کند. چون این برای همهٔ استدلال‌ها و برهان‌های ریاضی بدون استثنا صدق می‌کند، پس کل ریاضیات را باید به‌نوعی، معلق در هوا دانست بدون آنکه هیچ تکیه‌گاه مشخصی داشته باشد.

فرگه کار خود را با علم حساب آغاز کرد و قصد داشت ثابت کند که می‌توان همهٔ مفروضات و قواعد اثبات نشده را که این ساختار عظیم ریاضیات را پابرجا نگه می‌دارد، از ابتدایی‌ترین اصول منطق استنتاج کرد. به این طریق می‌توان به ریاضیات به‌عنوان مجموعه‌ای از حقایق ضروری که از مقدمات کاملاً منطقی استخراج می‌شود اعتبار بخشید. هدف اصلی این بود که ریاضیات بر بنیان‌هایی استوار قرار گیرد؛ اما این برنامه بعداً باعث ایجاد دو مجموعه از تأثیرات جانبی شد که هریک اهمیت تاریخی قابل توجهی پیدا کرد.

اگر کل ریاضیات را پیامد ضرورت‌های منطقی بدانیم، پس هم می‌توانیم بگوییم منطق بخشی از ریاضیات است و هم می‌توانیم بگوییم ریاضیات بخشی از منطق است. در هر

«چیزی عینی‌تر از قوانینِ علم حساب وجود ندارد.»

گوتلوب فرگه

حال، معلوم شد آنچه به‌مدت بیش از دو هزار سال پنداشته می‌شد که کل علم منطق را تشکیل داده، فقط گوشهٔ کوچکی از آن است. در پرتو این احتمال، مطالعهٔ علم منطق، تغییر شکل داد و به رشته‌ای گسترده و بسیار فنی تبدیل شد که بخش‌هایی از آن، ریاضیات را هم دربر می‌گیرد و اکنون در همهٔ دانشگاه‌های بزرگ دنیا، آموزش و پژوهش منطق به همین شیوهٔ نوین انجام می‌شود.

تأثیر جانبی مهم دیگر این بود که، اگر ریاضیات بخشی از منطق است، آنگاه مستقل از ذهن دانستن منطق، خود به خود شامل مستقل از ذهن بودن ریاضیات هم خواهد شد. در سراسر تاریخ ریاضیات مجادله بر سر ماهیت اصلی آن ادامه داشته است که در یک طرف، کسانی بودند که آن را محصول ذهن بشری ــ مانند نطق و زبان ــ می‌دانستند و در طرف دیگر کسانی بودند که آن را دارای وجودی مستقل برای خود می‌پنداشتند. اگر برنامهٔ فرگه با موفقیت پیش می‌رفت، این مجادله به‌نفع دیدگاه گروه دوم تمام می‌شد.

شهرت دیررس

فرگه ریاضی‌دان بود و تمام مدت عمر کاری طولانی‌اش را در دانشکدهٔ ریاضیات دانشگاه ینا سپری کرد. با اینکه او یافته‌های خود را منتشر کرد اما اعضای هیئت‌های علمی فلسفه در دانشگاه‌های آلمان، که در آن زمان سخت تحت تأثیر ایده‌آلیسم یا ذهنی‌گرایی آلمانی بودند، با اعتقاد محکم به این دیدگاه که ریاضیات محصول ذهن بشری است، نوشته‌هایش را نخواندند. همچنین تا سال‌های زیادی، یافته‌های فرگه به اطلاع فیلسوفان انگلیسی‌زبان نرسید که فقط تعداد معدودی از آنان زبان آلمانی می‌دانستند. بدین‌ترتیب، فرگه بارورترین سال‌های عمرش را در گمنامی پشت سر گذاشت و سرانجام برتراند راسل انگلیسی بود که فرگه را «کشف کرد» و باعث شهرت کارهای او در سطح جهانی شد؛ البته خود راسل، جداگانه، تحقیقات مفصلی برای کشف و ابداع موضوعاتی انجام داده بود که فرگه قبلاً به آنها رسیده بود.

برتراند راسل قبل از روی آوردن به فلسفه، در کمبریج در رشتهٔ ریاضیات تحصیل کرده بود و چون در کودکی پرستارِ آلمانی‌زبان داشت، قبل از یادگیری انگلیسی، به آلمانی سخن می‌گفت. همهٔ اینها دست به دست هم داد تا راسل بتواند کارهایی را که خودش و فرگه مستقل از هم انجام داده بودند، درهم آمیزد و تکمیل کند. با بسط همان مفاهیم در کل گسترهٔ فلسفه بود که راسل فیلسوفی بزرگ و حتی شاید بتوان گفت بانفوذترین فیلسوف قرن بیستم شد.

Booles rechnende Logik und die Begriffsschrift 27

geschlossene Zahl b die Ungleichung $-\mathfrak{n} \leq \Phi(A + \mathfrak{b}) - \Phi(A) \leq \mathfrak{n}$ erfülle.

$-\mathfrak{n} \leq \Phi(A + \mathfrak{b}) - \Phi(A) \leq \mathfrak{n}$
$-\mathfrak{g} \leq \mathfrak{b} \leq \mathfrak{g}$
$\mathfrak{g} > 0$
$\mathfrak{n} > 0$

Ich habe hierbei angenommen, dass die Zeichen $<$, $>$, $\leq$ die Ausdrücke, zwischen denen sie stehen, als reelle Grössen kennzeichnen.

14) Die reelle Function $\Phi(x)$ des reellen x ist auf dem Intervalle von A bis B stetig.

$-\mathfrak{n} \leq \Phi(\mathfrak{c} + \mathfrak{b}) - \Phi(\mathfrak{c}) \leq \mathfrak{n}$
$-\mathfrak{g} \leq \mathfrak{b} \leq \mathfrak{g}$
$A \leq \mathfrak{c} + \mathfrak{b} \leq B$
$\mathfrak{g} > 0$
$\mathfrak{n} > 0$
$A \leq \mathfrak{c} \leq B$

Wenn hier die Formel im Vergleich mit dem Wortausdruck umfangreich erscheint, so ist immer zu bedenken, dass Erstere die Definition des Begriffes gibt, den Letztere nur nennt. Trotzdem möchte eine Zählung der einzelnen Zeichen, die hier und da erforderlich sind, nicht zu Ungunsten der Formel ausfallen.

15) $\Phi(x, y)$ ist eine reelle, für $x = A$, $y = B$ stetige Function von x und y.

$-\mathfrak{n} \leq \Phi(A + \mathfrak{b}, B + \mathfrak{e}) - \Phi(A, B) \leq \mathfrak{n}$
$-\mathfrak{g} \leq \mathfrak{b} \leq \mathfrak{g}$
$-\mathfrak{g} \leq \mathfrak{e} \leq \mathfrak{g}$
$\mathfrak{g} > 0$
$\mathfrak{n} > 0$

16) A ist der Grenzwert der mit B anfangenden Φ-Reihe (vergl. Begriffsschrift §§ 9, 10, 26, 29).

$A + \mathfrak{n} \geq \mathfrak{a} \geq A - \mathfrak{n}$
$\frac{\gamma}{\beta}\Phi(\mathfrak{b}_\gamma, \mathfrak{a}_\beta)$
$\frac{\gamma}{\beta}\Phi(B_\gamma, \mathfrak{b}_\beta)$
$\mathfrak{n} > 0$

Z.B. 1 ist die Grenze, welcher sich die Glieder einer Reihe nähern, die mit 0 anfängt, und in der aus irgendeinem Gliede (x) das nächstfolgende (y) immer durch das Verfahren $\frac{1}{3} + \frac{2}{3}x = y$ hervorgeht.

نگارش مفاهیم

فرگه در ۱۸۷۹ جزوه‌ای را تحت عنوان «نگارش مفاهیم» منتشر کرد. در این جزوهٔ تقریباً صد صفحه‌ای، علم حساب نوینی را شرح داده که از آن به بعد در کانون علم منطق نوین جای گرفته است. این جزوه ضمناً به مسائلی همچون ماهیت منطق، برهان و زبان هم پرداخته است.

نظریهٔ تسویر

بزرگ‌ترین خدمت فرگه به علم منطق، ابداع نظریهٔ تسویربود. این نظریه عبارت بود از روشی برای به کار گرفتن نمادها و بیان نتیجه‌هایی منطقی که اعتبارشان به اصطلاحاتی از قبیل «تمامی»، یا «بعضی از» بستگی دارد. برای اولین‌بار بود که منطق صوری به مباحثی رسیدگی می‌کرد که گزاره‌هایی با چند سور [الفاظی که مقدار را بیان کنند] در آنها به کار رفته است مانند «هیچ‌کس همه‌کس را نمی‌شناسد.»

راسل و فلسفهٔ تحلیلی

زبان در کانون توجه فلسفه

برتراند راسل منطق نوین را برای تجزیه و تحلیل گزاره‌ها در زبان محاورهٔ عادی به کار گرفت. این آغاز طریقهٔ کاملاً جدیدی در کار فلسفی بود.

آثار اصلی

اصول ریاضیات (۱۹۰۳)
پرینکیپیا ماتماتیکا (مبادی ریاضیات) (۱۹۱۰ـ۱۹۱۳)
مسائل فلسفه (۱۹۱۲)
شناخت ما از دنیای بیرونی همچون زمینه‌ای برای روش علمی در فلسفه (۱۹۱۴)
تاریخ فلسفه غرب (۱۹۴۶)

برتراند راسل (۱۸۷۲ـ۱۹۷۰) یکی از جالب‌ترین سرگذشت‌ها را در میان چهره‌های بزرگ فلسفه داشت. او نوهٔ لرد جان راسل بود که لایحهٔ اصلاحات بزرگ ۱۸۳۲ را به تصویب مجلس عوام رساند و بعداً نخست‌وزیر بریتانیای کبیر شد. پدر و مادر برتراند، هردو، قبل از چهارسالگی او از دنیا رفتند و او نزد پدربزرگ و مادربزرگش بزرگ شد که او را در خانه آموزش می‌دادند یعنی او در یک خانوادهٔ اشرافی انگلیسی بزرگ شد که در بالاترین سطح جامعهٔ بریتانیایی قرار داشتند و این در زمانی بود که بریتانیا هم در اوج عظمت امپراتوری خود به‌عنوان یک قدرت جهانی قرار داشت. طبق رسم رایج، برتراند از طریق برادر بزرگش، مقام اِرل را از پدربزرگش به ارث برد.



برتراند راسل
راسل در پانزده سال آخر عمرش بر ضد تولید سلاح هسته‌ای فعالیت کرد. او حتی در ۹۰ سالگی در طی بحران موشکی کوبا در ۱۹۶۲، هنگامی که آمریکا به شوروی اولتیماتوم داد که یا موشک‌های خود را از کوبا خارج کنند یا با حملهٔ هسته‌ای مواجه می‌شود به میانجی‌گری میان سران دو کشور برخاست.

مطلقاً چیزی وجود ندارد که دو ذهن هم‌زمان بتوانند آن را مشاهده کنند.

برتراند راسل

عشق به ریاضیات

او در یازده‌سالگی علاقهٔ شدیدی به ریاضیات پیدا کرد. طبق زندگی‌نامهٔ خودنوشته‌اش: «از همان موقع تا زمانی که در سی و هشت سالگی همراه وایتهد تألیف کتاب پرینکیپیا ماتماتیکا را به پایان رساندیم، ریاضیات دلبستگی اصلی من بود و نیز بزرگ‌ترین منبع لذتم.» وقتی برای شروع تحصیلات دانشگاهی به کمبریج رفت، ابتدا ریاضیات خواند و سپس آن را با فلسفه درآمیخت. برای همین، اولین کتاب مهم و ماندگار او که در ۱۹۰۰ منتشر شد، تحقیقی دربارهٔ فیلسوف ریاضی‌دان بزرگ لایب‌نیتس بود. این تنها کتابی بود که او دربارهٔ فیلسوف دیگری نوشت، البته تاریخ فلسفهٔ غرب که در ۱۹۴۶ منتشر شد و کتابی پرفروش در سطح بین‌المللی بود، سراسر به آثار سایر فیلسوفان اختصاص دارد.

پیشرو در منطق

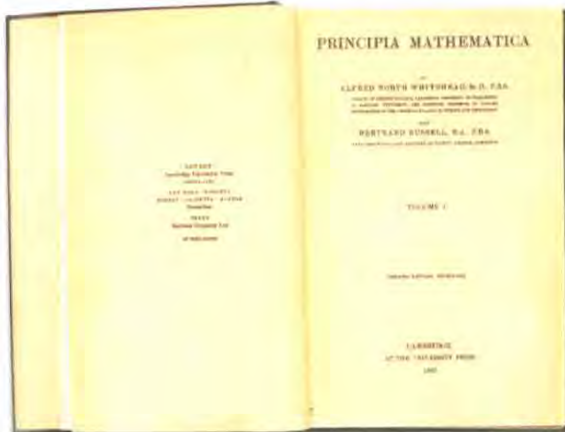
راسل در جبهه‌ای گسترده با زندگی درگیر شد. او در جوانی سوسیالیستی فعال بود و از طرف حزب کارگر نامزد نمایندگی مجلس شد. او در صف اول تفکر نوین دربارهٔ مسائل اجتماعی قرار داشت که در سال‌های اولیهٔ قرن بیستم از نفوذ زیادی برخوردار شد، یعنی آن نوع دیدگاه‌های لیبرال رادیکال در ارتباط با جنگ، حکومت امپراتوری، اصلاحات حقوقی، طبقات اجتماعی، ازدواج، اخلاقیات و غیره که سخنگوی برجسته‌اش، جورج برنارد شاو بود که بعدها جای خود را به راسل داد. در میانسالی کتاب‌ها و مجلات متعددی را در ارتباط با همان مسائل فوق‌الذکر منتشر می‌کرد. او چهار بار ازدواج کرد و پس از سن معینی، بیشتر با زنان معاشرت می‌کرد و این خصلت او مشهور شده بود.

او به‌خاطر طیف وسیع فعالیت‌هایش، قابلیت‌های مختلفش و روابط اجتماعی گسترده‌اش دائماً در سفرهای خارجی بود و به هرجا که می‌رفت با افرادی در بالاترین سطوح سیاسی، ادبی و علمی و نیز بزرگان دانشگاهی ملاقات می‌کرد. او زندگی غیرمعمولی داشت. بیش از شصت کتاب نوشت. جایزهٔ نوبل در ادبیات گرفت و تا چند سال قبل از یکصدسالگی‌اش شخصیت اجتماعی فعالی بود.

شاید برای فردی با این ویژگی‌ها عجیب به نظر برسد



لرد جان راسل
جان ارل راسل اول (۱۷۹۲ـ۱۸۷۸) ـــ پدربزرگ برتراند راسل ـــ سیاستمداری لیبرال بود که در ۱۸۱۳ نمایندهٔ مجلس عوام شد و از ۱۸۴۶ تا ۱۸۶۶ دوبار به مقام نخست‌وزیری بریتانیای کبیر برگزیده شد. لرد راسل از آزادسازی مذهب کاتولیک [در انگلستان پیرو مذهب انگلیکان] حمایت می‌کرد و رهبری مبارزه برای تصویب لایحه اصلاحات بزرگ در ۱۸۳۲ را بر عهده داشت.



مبادی ریاضیات

همکاری راسـل و آ.ان. وایتهد در کتاب مبادی ریاضیات (۱۹۱۰ـ۱۹۱۳) موجب پیشرفت بی‌سابقه‌ای در ادراک بشر از روابط منطقی گردید. این کتاب به مهم‌ترین اثر راسل و وایتهد تبدیل شد که در آن تلاش کردند تا ثابت کنند ریاضیات را می‌توان به شاخه‌ای از علم منطق تبدیل کرد.

اما کار او در فلسـفه، در سـطحی فوق‌العاده فنی آغاز شـد. او مسـتقل از فرگه، به همان دیدگاه او رسـیده بود که علم حساب و شـاید کل ریاضیات از اصول بنیادین منطق ریشه گرفته اسـت. این بحث را در کتابش به نام اصول ریاضیات مطرح کرد که در ۱۹۰۳ منتشـر شـد. راسـل با استفاده از

> «رمز سعادت، پذیرفتن این واقعیت است که این دنیا وحشتناکِ وحشتناکِ وحشتناک است.»
>
> برتراند راسل

زیربنایی که فرگه آماده کرده بود در کنار یافته‌های خودش، کار عظیمـی را آغاز کرد برای ثابت کردن مدعایش با انجام همهٔ محاسـبات و تحلیل‌هایی که در واقـع برای اثبات آن لازم بـود. او این کار را با همکاری شـخصیت برجسـته‌ای انجـام داد که قبلاً در کمبریج اسـتاد ریاضیات او بود: آلفرد نورث وایتهد. آن دو با هم سـه مجلد عظیم مبادی ریاضیات را تألیف کردند که در ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ منتشر شد و به عقیدهٔ بسـیاری، بزرگ‌تریـن اثر تأثیرگذار در علـم منطق از زمان ارسطو به بعد اسـت. فقط پس از این دستاوردهای عظیم در منطق ریاضی بود که راسـل همهٔ توجه خود را به فلسفهٔ عمومی معطوف کرد. در آن زمان تقریباً در چهلمین سال عمرش بود.

در جست‌وجوی یقین

اولیـن کتـاب او در فلسـفهٔ عمومـی که در ۱۹۱۲ منتشـر شد مسائل فلسـفه بود و افکار بی‌سـابقه‌ای را مطرح می‌کرد امـا، برعکس اثـر قبلی او در منطـق ریاضی، برای مبتدیان علاقه‌مند به فلسـفه هم قابـل فهم بود. این ویژگی همهٔ آثار بعدی او شـد که البته ویژگی نوشـته‌های تقریباً همهٔ فیلسوفان بزرگ بوده اسـت. یکی از آثار برجسـته‌اش، کتابی است که عنوانش شـرح فشـردهٔ برنامه کاری او در فلسفه است: شناخت از دنیای بیرونی همچون زمینـه‌ای برای روش علمی در فلسـفه که در ۱۹۱۴ منتشـر شد. بعضی دیگر از آثار مهم او عبارتند از: فلسـفهٔ اتم‌گرایی منطقی (۱۹۱۸)، تحلیـل ذهـن (۱۹۲۱) و تحلیل ماده (۱۹۲۷). سـپس سـال‌هایی آغـاز شـد که او سـخت درگیـر فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی خود بـود. اما سـپس آثاری چـون پژوهشـی در معنی و صـدق (۱۹۴۰) و شـناخت بشری: گسـتره و مرزهایش (۱۹۴۸) از وی منتشر شد. او کار خود را در فلسفه با کتابی به پایان رساند که در بررسی انتقادی زندگـی خودش بود و به نام رشـد فلسفی من در ۱۹۵۹ منتشر شد.

برتراند راسل به‌عنوان یک فیلسـوف عمومی خـود را از سلسلهٔ مستقیم تجربه‌گرایان انگلیسـی می‌دانسـت کـه چهره‌های پیشروشان عبارت بودند از لاک، برکلی، هیوم و میل. (میل در واقع پدرخواندهٔ راسل هم بود.) او بر این باور بود کـه همهٔ شـناخت ما از



تظاهرات نشسته

در طول دههٔ ۱۹۵۰ توجه راسـل کم‌کم از فلسـفه به سیاسـت جلب شد. او در ۱۹۵۸ رهبری مبارزات مردمی برای خلع‌سـلاح اتمـی را برعهده گرفت اما در ۱۹۶۰ از ایـن مقام کناره‌گیری کرد تا مبارزات سـخت‌تری را در «کمیتهٔ صد» پی‌گیری کند. در عکس فوق راسل همراه سایر تظاهرکنندگان جلوی ساختمان وزارت دفاع در لندن نشسـته‌اند تا بر ضد خطمشـی سیاسـت اتمی انگلستان اعتراض کرده باشند.

راسل و صلح‌طلبی

در بریتانیا در جنگ اول جهانی، همهٔ مردان واجد شرایط برای سربازی قانوناً موظف به نام‌نویسی برای جنگ بودند. فعالیت‌های صلح‌طلبانهٔ راسل و خودداری از جنگیدن منجر به محکومیت او به پرداخت یکصد پوند در ۱۹۱۶ شد و ضمناً از اشتغال به تدریس در کالج ترینیتی کمبریج هم محروم شد و به‌مدت شش ماه در ۱۹۱۸ در زندان به سر برد که در این مدت، کتاب «مقدمه‌ای بر فلسفهٔ ریاضی» (۱۹۱۹) را نوشت.



آلفرد نورث وایتهد
آلفرد نورث وایتهد (۱۸۶۱ـ۱۹۴۷) فیلسوف و ریاضی‌دان انگلیسی، استاد ریاضیات کاربردی در دانشگاه لندن (از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۴) بود و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۷ استاد فلسفه در دانشگاه هاروارد بود. از جمله آثار او مبادی ریاضیات (۱۹۱۰ـ۱۹۱۳) با همکاری برتراند راسل و مفهوم طبیعت (۱۹۲۰) است. او در «نظریهٔ ارگانیسم» خود تلاش کرد تا متافیزیک را با علم ترکیب کند.

دنیـای بیرونی ــ هم دانش متعارف روزمره و هم شـناخت علمی ما ــ نهایتاً از تجربه ریشـه گرفته و در پی آن بود که برهانی عقلانی برای اثبات قطعیت این شـناخت بیابد تا آن را بر پایه‌هایی محکم قرار دهد.

تجزیه‌و تحلیل آنچه می‌گوییم

اما در حالی‌که پیشـینیان او مسلم دانسته بودند که شناخت موضوعی مربوط به معرفت‌شناسـی است و فقط از این جنبه با آن برخورد می‌کردند، راسـل کل دستگاه منطقی‌ای را که خـود او و وایتهـد و فرگه سـاخته و پرداختـه بودند در این مسائل وارد کرد. همان طور که قبلاً کوشیده بود تا پایه‌های منطقی محکمی برای ریاضیات فراهم آورد، اکنون می‌کوشید تا برای شناخت ما از دنیای خارجی که دانش علمی ما را هم دربر می‌گیرد، پایه‌های منطقی محکمی فراهم آورد و در هر دو مورد، هدفش قطعیت بخشـیدن به شناخت بشری بود. او در هیچ یک از این دو مورد، نهایتاً به هدف خود نرسید اما در هر دو مورد به دستاوردهای بزرگی نایل شد.

با توجه به برنامه و کارهای اولیهٔ راسـل، برایش طبیعی بود کـه روش‌های تحلیل منطقـی را در ارتبـاط بـا شناخت متعارف ما، به کار گیرد. بلافاصله، مشکلات جـدی در ارتبـاط با معنی و صـدق در حتـی ظاهراً سـاده‌ترین گزاره‌ها آشکار شـد. اگر بگوییـم: «وارث تـاج و تخـت بریتانیـا، کچل است» معنای گزارهٔ مـا کامـلاً واضح بـه نظر می‌رسـد و اگـر بخواهیم صـدق آن را بـا بررسـی واقعیت‌هـا دریابیم، متوجه می‌شویم نادرسـت است. اما فـرض کنیم کـه این گزاره را کمی تغییر دهیم و به گزارهٔ مشـابه دیگری تبدیـل کنیـم و بگوییـم: «وارث تاج و تخت فرانسه، کچل است.» آیا این گزاره درست است یا غلط؟ اصلاً تـاج و تخت و سـلطنتی در فرانسـه وجـود نـدارد و در نتیجه، وارثی هم برای آن نیسـت، پـس این گزاره به هیچ‌کس و هیچ چیزی اشـاره نمی‌کند. پس چگونه می‌توان گفت درسـت اسـت یا غلـط؟ در واقع، آیا اصـلاً این گزاره معنایی دارد؟

به محض آنکه راسـل شیوهٔ متعارف حرف زدن ما دربارهٔ موضوعات مختلف را مـورد اینگونه تحلیل منطقی قرار داد، عرصهٔ پرمخاطره‌ای پر از مشـکلات را آشـکار سـاخت. او مانند مثال فوق، نشـان داد که دو گزارهٔ مختلف ممکن است ساختار دستوری یکسانی داشته باشند اما فحوای منطقی آن دو کامـلاً با هم فرق کنـد و حداقل در یکی از این دو مورد، شکل زبانی آنچه می‌گوییم، عملاً ماهیت منطقی راستین آن را پنهان کرده است که ممکن است مسئله‌ساز باشد.



SECTION C] GENERAL THEORY OF CLASSES 193

∗20·21. ⊢ : ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ≡ . ẑ(ψz) = ẑ(φz) [∗20·15 . ∗10·32]

∗20·22. ⊢ : ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ẑ(ψz) = ẑ(χz) . ⊃ . ẑ(φz) = ẑ(χz) [∗20·15 . ∗10·301]

The above propositions are not *immediate* consequences of ∗13·15·16·17, for a reason analogous to that explained in the note to ∗14·13, namely because f{ẑ(φz)} is not a value of *fx*, and therefore in particular "ẑ(φz) = ẑ(ψz)" is not a value of "x = y."

∗20·23. ⊢ : ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ẑ(φz) = ẑ(χz) . ⊃ . ẑ(ψz) = ẑ(χz) [∗20·21·22]

∗20·24. ⊢ : ẑ(ψz) = ẑ(φz) . ẑ(χz) = ẑ(φz) . ⊃ . ẑ(ψz) = ẑ(χz) [∗20·21·22]

∗20·25. ⊢ :. α = ẑ(φz) . ≡$_α$. α = ẑ(ψz) : ≡ . ẑ(φz) = ẑ(ψz)

Dem.

⊢ . ∗10·1 . ⊃ ⊢ :. α = ẑ(φz) . ≡$_α$. α = ẑ(ψz) : ⊃ :
ẑ(φz) = ẑ(φz) . ≡ . ẑ(φz) = ẑ(ψz) :
[∗20·2] ⊃ : ẑ(φz) = ẑ(ψz) (1)
⊢ . ∗20·22 . ⊃ ⊢ : α = ẑ(φz) . ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ⊃ . α = ẑ(ψz) :
[Exp.Comm] ⊃ ⊢ :. ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ⊃ : α = ẑ(φz) . ⊃ . α = ẑ(ψz) (2)
⊢ . ∗20·24 . ⊃ ⊢ :. ẑ(φz) = ẑ(ψz) . α = ẑ(ψz) . ⊃ . α = ẑ(φz) :.
[Exp] ⊃ ⊢ :. ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ⊃ : α = ẑ(ψz) . ⊃ . α = ẑ(φz) (3)
⊢ . (2) . (3) . ⊃ ⊢ :. ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ⊃ : α = ẑ(φz) . ≡ . α = ẑ(ψz) :.
[∗10·11·21] ⊃ ⊢ :. ẑ(φz) = ẑ(ψz) . ⊃ : α = ẑ(φz) . ≡$_α$. α = ẑ(ψz) (4)
⊢ . (1) . (4) . ⊃ ⊢ . Prop

∗20·3. ⊢ : x ε ẑ(ψz) . ≡ . ψx

Dem.

⊢ . ∗20·1 . ⊃
⊢ :: x ε ẑ(ψz) . ≡ :. (∃φ) :. ψy . ≡$_y$. φ!y : x ε (φ!ẑ) :.
[(∗20·02)] ≡ :. (∃φ) :. ψy . ≡$_y$. φ!y : φ!x :.
[∗10·43] ≡ :. (∃φ) :. ψy . ≡$_y$. φ!y : ψx :.
[∗10·35] ≡ :. (∃φ) : ψy . ≡$_y$. φ!y :. ψx :.
[∗12·1] ≡ :. ψx :: ⊃ ⊢ . Prop

This proposition shows that *x* is a member of the class determined by ψ when, and only when, *x* satisfies ψ.

∗20·31. ⊢ :. ẑ(ψz) = ẑ(χz) . ≡ : x ε ẑ(ψz) . ≡$_x$. x ε ẑ(χz) [∗20·15·3]

∗20·32. ⊢ . x̂{x ε ẑ(φz)} = ẑ(φz) [∗20·3·15]

∗20·33. ⊢ :. α = ẑ(φz) . ≡ : x ε α . ≡$_x$. φx

Dem.

⊢ . ∗20·31 . ⊃ ⊢ :. α = ẑ(φz) . ≡ : x ε α . ≡$_x$. x ε ẑ(φz) (1)
⊢ . (1) . ∗20·3 . ⊃ ⊢ . Prop

Here α is written in place of some expression of the form ẑ(ψz). The use of the single Greek letter is more convenient whenever the determining function is irrelevant.

R & W I 13

منطق ریاضی
راسل و وایتهد در اثر مشترک‌شان ــ مبادی ریاضیات ــ کوشیدند تا با استفاده از روش رقم‌نویسـی متفاوتـی از فرگه، ثابت کنند که می‌تـوان کل ریاضیات را از واقعیت‌های منطقی اسـتنتاج کرد. تصویر فوق صفحـه‌ای از فصل مربوط به فرضیهٔ طبقه‌بندی در بخشی از آن کتاب است که دربارهٔ منطق ریاضی بحث می‌کند.

«**ریاضیات نه تنها از صدق، بلکه از زیبایی هم برخوردار اسـت؛ یـک نـوع زیبایی سرد و خشک، مثل زیبایی مجسمه.**» برتراند راسل

پیدایش‌فلسفهٔ تحلیلی

این کار راهگشـای راسـل تحولی در فلسـفه ایجاد کرد که تحت عنوان «فلسـفهٔ تحلیلی» شناخته شد و در بیشتر مدت قرن بیستم تقریباً فلسـفهٔ غالب در دنیای انگلیسی‌زبان بود. در طی این مدت، شکل‌های مختلفی به خود گرفت اما وجه مشـترک همهٔ آنها تحلیل دقیق گزاره‌ها یا عبارات و مفاهیم خاص در گزاره‌ها یا فحوای منطقی‌شـان ــ هم داخلی و هم خارجی ــ بود به‌منظور ظاهر ساختن هرآنچه که در گزاره‌ها مستتر است. پرسش کلی، همیشه این بود: «وقتی ما چنین و چنان می‌گوییم، واقعاً چه می‌گوییم و چه منظوری داریم؟»

در میان گروه‌هایی که این رویکرد راسـل را برگرفتند و پروراندنـد، یکی هم گروهی بود کـه در دههٔ ۱۹۲۰ در وین به وجود آمد و به **حلقهٔ وین** مشـهور شـد. این گروه بیشتر از دانشمندان و ریاضی‌دانان تشکیل شده بود تا فیلسوفان، و

حلقه وین
این محفل از دانشمندان، فیلسوفان و ریاضی‌دانان که موریتس اشلیک (۱۸۸۲ـ۱۹۳۶) فیلسوف آلمانی بنیان‌گذار آن بود، در دهه ۱۹۲۰ شکل گرفت و در شهر وین دور هم جمع می‌شدند تا دربارهٔ زبان علمی و اسلوب‌شناسی (متدولوژی) تحقیق کنند. یکی از کارهای این محفل بررسی ساختار نظریه‌های علمی بود و نیز یک اصل مهم برای ارزیابی صحت و سقم مطالب را تبیین کردند مبنی بر اینکه با معنی بودن یک گزاره به تجربه و مشاهده بستگی دارد.

بررسی واقعیت‌ها
اعضای محفل وین بر این باور بودند که معنای راستین یک گزاره هنگامی آشکار می‌گردد که از خود بپرسیم برای اثبات درستی یا نادرستی آن، چه باید بکنیم و معنای یک گزاره را از چگونگی ارزیابی آن می‌توان نمایان کرد. این مرد در کالج نشان‌های خانوادگی اشرافیت در حال جمع‌آوری اطلاعات برای شناسایی جزئیات علایم و نمادهای به کار رفته در نشان‌های خانوادگی اشرافیت است.

هدف اصلی آنان برپایی زیربنایی فلسفی برای یک جهان‌بینی علمی بود. فلسفهٔ آنان بعدها اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) منطقی خوانده شد و بر این عقیده بود که معنای واقعی یک گزاره هنگامی آشکار می‌شود که از خود بپرسیم: «چه کار باید بکنیم تا صدق یا کذب بودن این گزاره مشخص شود؟» به عبارت دیگر، صدق یا کذب بودن آن، چه تفاوت نمایان و قابل توجهی در وضعیت واقعی امور خواهد داشت؟ گزاره‌ای که به نظر می‌رسد معنی دارد و دربارهٔ واقعیت است اما صدق یا کذب آن هیچ تأثیر نمایانی در چیزی ندارد، نه محتوایی دارد و نه معنایی ــ هیچ چیزی نمی‌گوید. اثبات‌گرایان



کالج ترینیتی در کمبریج
کالج ترینیتی [تثلیث] که در ۱۵۴۶ به‌فرمان هنری هفتم پایه‌گذاری شد بزرگ‌ترین کالج دانشگاه کمبریج است. در طی سالیان، بیست نفر برندهٔ جایزه نوبل از این کالج فارغ‌التحصیل شده‌اند و نیز شش صدراعظم انگلستان و چندین شاعر بزرگ از جمله لرد بایرون و تنیسون. برتراند راسل هم در ۱۸۹۰ وارد کالج ترینیتی شد و در اینجا با بعضی از بزرگ‌ترین اندیشمندان قرن بیستم آشنا شد از جمله جی. ای. مور، آلفرد نورث وایتهد و بعدها با ویتگنشتاین که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ شاگرد راسل بود.

گروه بلومزبری
گروهی از نویسندگان، فیلسوفان و هنرمندان انگلیسی که در سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۳۰ در محلهٔ بلومزبری لندن دور هم جمع می‌شدند به نام گروه بلومزبری مشهور شدند. این گروه که تحت تأثیر کتاب مبادی اخلاق (۱۹۰۳) جی. ای. مور بودند و رابطهٔ نزدیکی با برتراند راسل داشتند، در جلسات خود به بحث دربارهٔ زیبایی‌شناسی و مسائل فلسفی می‌پرداختند. افراد سرشناسی عضو این گروه بودند از جمله ویرجینیا وولف داستان‌نویس مشهور، لیتون استراچی مقاله‌نویس، راجر فرای منتقد هنری، دانکن گرانت نقاش و جان مینارد کینز اقتصاددان.



گزاره‌های قابل رسیدگی و تحقیق
پوزیتیویست‌های منطقی بر این باور بودند که گزاره‌هایی که هیچ چیز خاصی را مشخص نمی‌کنند، محتوایی هم ندارند. فقط گزاره‌های قابل رسیدگی و قابل تحقیق و اثبات، با معنی هستند. شعار تبلیغاتی «ببری را در باک بنزین خود بریزید»، استعاره‌ای تأثیرگذار است اما در عالم تجربی هیچ معنایی ندارد.

منطقی در این عقیدهٔ خود، اساساً با عمل‌گرایان آمریکایی اشتراک نظر داشتند اما ضوابط‌شان سختگیرانه‌تر بود؛ فقط گزاره‌هایی که به‌طور تجربی قابل بررسی و اثبات باشند، معنی تجربی دارند؛ و معنای واقعی هر گزارهٔ معینی از روش بررسی و اثبات آن آشکار می‌گردد.

اثبات‌گرایان منطقی با استفاده از همین چاقوی جراحی، بسیاری از سخنان بی‌معنی و گزافه‌گویی‌هایی که از گذشته به ارث مانده بود را قطع کردند و دور انداختند ازجمله بخش‌هایی از سنت رو به زوال ایده‌آلیسم آلمانی را. تشریح موشکافانهٔ آنان از جهان‌بینی دینی و نیز از تبلیغات سیاسی مکتب نوظهور فاشیست در دنیای آلمانی‌زبان آن روزها، بسیار جسورانه بود. این فلسفه جذابیت خاصی برای جوانان سنت‌شکن داشت. کتابی که آن را به دنیای انگلیسی‌زبان معرفی کرد ـــ زبان، حقیقت و منطق (۱۹۳۶) ـــ اثر جوانی بیست و چندساله به نام ا. جی. آیر بود. با به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان و اتریش (این دو کشور در ۱۹۳۸ تحت حکومت هیتلر درهم ادغام شدند)، اعضای حلقهٔ وین پراکنده شدند و اغلب به ایالات متحده و بریتانیا گریختند که در آنجا توانستند تأثیری اساسی بر کل یک نسل داشته باشند.

«روش عبارت است از کوشش برای ساختن پلی میان دنیای حس و دنیای علم.»

برتراند راسل

عقل سلیم

در این ضمن، در بریتانیا یک دوست قدیمی و تقریباً هم‌سن و سال راسل به‌نام جی. ای. مور در پی تحلیل گزاره‌ها و عبارات زبان متعارف بود بدون آنکه روش‌های علمی یا منطق فنی را معیار سنجش قرار دهد و فقط عقل مشترک متعارف را مبنای کار خود قرار داد. این اقدام مور بیشتر به‌واسطهٔ تلاش‌های شخصیت دیگری به‌نام جی. ال. آستین بسط یافت و به فلسفه‌ای تبدیل شد که نهایتاً جای اثبات‌گرایی منطقی را گرفت. این مکتب به «فلسفهٔ زبانی» یا «تحلیل زبانی» مشهور شد و معیار و ملاک اصلی آن، کاربرد متعارف زبان بود. این تحلیلگران زبانی معتقد بودند که اثبات‌گرایان منطقی در اقدام خود برای به کارگیری معیارهای خشک علمی در ارتباط با همهٔ انواع گفتار، اشتباه کرده‌اند. انواع مختلف بی‌شماری از سخنان خودجوش و ناآگاهانه در زندگی انسانی نقش سازنده‌ای ایفا می‌کنند و هریک منطق خاص خود را دارد. مسائل فلسفی در واقع اغتشاشات مفهومی یا سردرگمی‌های ذهنی هستند که در مواقعی ایجاد می‌شود



سوءاستفاده از زبان
اثبات‌گرایان منطقی با همهٔ توان خود در تجزیه و تحلیل گزافه‌گویی‌های تبلیغاتی نازی‌ها (مانند پوستر فوق) تلاش می‌کردند و به گروه تأثیرگذاری در میان منتقدان ایدئولوژی فاشیستی تبدیل شدند. پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها در اتریش، اعضای محفل وین مجبور شدند از آن کشور مهاجرت کنند و اغلب به ایالات متحده و انگلستان رفتند.



کاربردهای زبان

فیلسوفان زبانی می‌گویند انواع متعددی از سخنان خودجوش ــ هرکدام با منطق خاص خود ــ در زندگی انسان نقش دارد و اگر نوعی از گفتار در زمینهٔ نادرستی به کار گرفته شود، باعث سردرگمی و آشفتگی‌هایی خواهد شد. برای مثال افرادی که در عکس فوق دیده می‌شوند، در تالار خرید و فروش بازار بورس از علائم ویژه‌ای با دست‌هایشان استفاده می‌کنند که اگر بخواهند برای ابراز محبت خود به کس دیگری به کار ببرند، به‌کلی نامناسب خواهد بود.

جی. ای. مور
جورج ادوارد مور (۱۸۷۳ـ۱۹۵۸) فیلسوف انگلیسی، از ۱۸۲۵ تا ۱۹۳۹ استاد فلسفه در دانشگاه کمبریج بود. او در معروف‌ترین کتابش مبادی اخلاق (۱۹۰۳) که خصوصاً در میان اعضای گروه بلومزبری تأثیرگذار بود به تحلیل این پرسش اخلاقی می‌پردازد که «خوب چیست؟» نگرش تحلیلی مور به مسائل اخلاقی تأثیر زیادی در میان فیلسوفان انگلیسی‌زبان داشت.

نفوذ برتراند راسل
برتراند راسل یکی از بانفوذترین چهره‌های روشنفکری در قرن بیستم بود. او در موضوعات مختلفی از جمله در فلسفه، علوم تجربی، ریاضیات، اخلاق، جامعه‌شناسی، آموزش و پرورش، تاریخ، دین و سیاست کتاب‌هایی منتشر کرد. آثار او در ریاضیات و منطق عمیقاً فلسفهٔ غرب را تحت تأثیر قرار داد. راسل در دهه‌های آخر عمرش در مبارزه بر ضد سلاح هسته‌ای و مخالفت با جنگ در ویتنام فعالیت می‌کرد.

که نوعی از گفتار متناسب با یک شیوه بیان مطالب، اشتباهاً در زمینه‌ای نامناسب به کار گرفته می‌شود. وظیفهٔ فیلسوف، تشخیص این اغتشاشات و سردرگمی‌ها با استفاده از معیار کاربردهای متعارف زبان است. وقتی فیلسوف نشان دهدکه چگونه چنین اغتشاشات و سردرگمی‌هایی پیدا شده، در واقع به‌جای حل مسئله، آن را منحل یا تجزیه می‌کند؛ همه‌اش روشن خواهد شد و دیگر مسئله و مشکلی در کار نخواهد بود.

ادراک جهان

جذابیت فلسفهٔ زبانی، بعدها، پس از انتشار کتابی از ویتگنشتاین به اوج رسید. او از شاگردان راسل بود و ما در فصل بعد به معرفی او می‌پردازیم. اما همان‌طور که اثبات‌گرایی منطقی در میان نسل جنگ دوم جهانی در دنیای انگلیسی‌زبان فلسفهٔ روز بود، فلسفهٔ زبانی هم در میان نسل بعد از آن، خصوصاً در بریتانیا، رواج یافت. از آن به بعد، فلسفه در هردو کشور [آمریکا و انگلیس] کمتر حالت باب روز بودن به خود گرفت و مسائل مورد بحث‌اش را از موضوعات مختلفی برگزید که به هیچ‌وجه صرفاً به علوم تجربی محدود نمی‌شد. اما نگرش غالب دربارهٔ وظیفهٔ فلسفه هنوز هم عبارت است از تحلیل منطقی انواع ضوابط گفتاری در زبان متعارف با نگاهی به آشکارسازی مفاهیم ضمنی و معانی پنهان؛ و این همان کاری است که راسل آغازگر آن بود. با این حال، خود راسل کم کم به این فکر افتاد که فیلسوفان بعد از خودش کاری را شروع کرده‌اندکه در واقع یک جور فعالیت منحط در تحلیل به‌خاطر تحلیل [و نه به‌خاطر کشف حقیقت] است؛ آنان به جایی رسیده بودند که فلسفه را فقط تحلیل می‌دانستند در حالی‌که هدف اصلی راسل به کارگیری منطق نوین قرن بیستم در ارتباط با وظیفهٔ سنتی فلسفه مبنی بر ادراک و شناخت ماهیت واقعیتِ خارج از وجود خودمان بود.

> **«مفهوم واقعیت در منطق بسیار مهم و حیاتی است.»** برتراند راسل

دانشگاه منچستر
دانشگاه منچستر که در ۱۸۵۱ بنیان‌گذاری شد به‌سرعت رشد کرد و به یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های انگلستان تبدیل شد. زمانی که ویتگنشتاین در آن تحصیل می‌کرد، دانشگاه منچستر به مرکز جهانی تحقیق دربارهٔ ساختار اتم تبدیل شده بود. این تحقیق تحت نظر فیزیک‌دان انگلیسی ارنست راترفورد (۱۸۷۱ـ۱۹۳۷) انجام می‌گرفت که برندهٔ جایزهٔ نوبل شیمی در ۱۹۰۸ و کاشف هستهٔ اتم در ۱۹۰۹ بود.

ویتگنشتاین و فلسفهٔ زبانی

فلسفه‌ای که از نطق و منطق فراتر نمی‌رود

ویتگنشتاین دو فلسفهٔ مختلف را مطرح کرد که هردو تأثیرگذار بود. در فلسفهٔ دومی او، تحلیل زبانی به بالاترین درجهٔ دقت خود رسید.

لودویگ ویتگنشتاین (۱۸۸۹ـ۱۹۵۱) در وین متولد شد و به آلمانی می‌نوشت، اما بیشتر دوران کار فلسفی‌اش را در بریتانیا و در دانشگاه کمبریج سپری کرد و تبعهٔ انگلستان شد. او که سه چهارمش یهودی بود، به هرحال در دوران نازی‌ها نمی‌توانست به اتریش بازگردد. پدرش از ثروتمندترین بزرگان صنایع فولاد اتریش بود و ثروت عظیمی برای لودویگ به ارث گذاشت. لودویگ چهار برادر دیگر هم داشت که سه نفرشان خودکشی کردند و چهارمی، به‌نام پال، نوازندهٔ پیانو بود که شهرتی بین‌المللی پیدا کرد. پاول بازوی راستش را در جنگ جهانی اول از دست داد و از آن به بعد، آثاری از موسیقی‌دانان پیشرو زمان خود، از جمله کنسرتوهایی از راول و پروکوفیف را اجرا می‌کرد که برای دست چپ تنظیم شده بود.

«وقتی که نمی‌توانیم درباره‌ی چیزی سخن بگوییم، باید سکوت کنیم.»

لودویگ ویتگنشتاین



لودویگ ویتگنشتاین
ویتگنشتاین تا قبل از مطالعهٔ آثار برتراند راسل و اقدام به تحصیل فلسفهٔ ریاضی در کمبریج در ۱۹۱۱، دو سال (۱۹۰۶ـ۱۹۰۸) را در دانشگاه برلن به تحصیل مهندسی گذرانده بود و از ۱۹۰۸ در دانشگاه منچستر به تحقیقات هوانوردی اشتغال داشت.

ماجرای هیجان‌انگیز

لودویگ از ابتدا مجذوب ماشین‌آلات بود و تحصیلاتش را هم در رشته‌های فیزیک و ریاضیات دنبال کرد. اصلاً برای تحصیل در رشتهٔ هوانوردی بود که در ۱۹۰۸ به انگلستان آمد و سه سال را در دانشگاه منچسترگذراند. در آنجا مجذوب مواردی شد که در واقع پرسش‌هایی فلسفی بود دربارهٔ ریاضیاتی که به کار می‌برد. همین باعث شد اصول ریاضیات برتراند راسل را مطالعه کند که برای او مانند کشف و شهودی الهام‌بخش بود. او در سفری به آلمان، به دیدن فرگه رفت و به پیشنهاد فرگه بود که تحصیل در منچستر را رها کرد و به کمبریج رفت تا فلسفه را از راسل بیاموزد. راسل بعدها دربارهٔ او نوشت، «آشنایی با ویتگنشتاین یکی از هیجان‌انگیزترین ماجراهای فکری در زندگی من بوده است.»



پاول ویتگنشتاین
لودویک ویتگنشتاین کوچک‌ترین فرد از میان هشت فرزند خانواده‌ای بود که همگی از استعدادهای هنری و فکری بالایی برخوردار بودند. برادرش پاول که نوازندهٔ توانای پیانو با شهرتی بین‌المللی بود، حتی پس از قطع شدن بازوی راستش در حین خدمت در ارتش اتریش در جنگ دوم جهانی، باز هم به نواختن پیانو ادامه داد. در عکس فوق پاول ویتگنشتاین را بر عرشهٔ کشتی ماژستیک پس از ورود به نیویورک برای اجرای کنسرت در ۱۹۳۴ ملاحظه می‌کنید.

مرزهای ادراک

ویتگنشتاین در نوجوانی آثار شوپنهاور را خوانده و به این نتیجه رسیده بود که شوپنهاور اساساً درست گفته است. او در بقیهٔ عمرش این دیدگاه را پذیرفته بود که کل واقعیت به دو بخش تقسیم شده است؛ در یک سو حوزه‌ای است که ما نمی‌توانیم هیچ شناخت مفهومی (قابل تصور) از آن داشته باشیم و بنابراین چیزی درباره‌اش نمی‌توانیم بگوییم، و در سوی دیگر، این دنیای پدیدار قابل تجربه است که ما می‌توانیم درباره‌اش سخن بگوییم و سعی در ادراک آن داشته باشیم. او همیشه بر این باور بود که فلسفهٔ قابل فهم باید به دنیایی که می‌توان درباره‌اش سخن گفت محدود شود زیرا اگر قدمی فراتر رود، ممکن است به مزخرفاتی پوچ و بی‌معنی تبدیل شود.

زبان و واقعیت

با این حال، او در ابتدا، در کارهای راهگشای فرگه و راسل امکانی می‌دید برای محکم‌تر ساختن پایه‌های دیدگاه شوپنهاور از دنیای پدیدار تا نه فقط بر مبنای معرفت‌شناسی

بلکه بر مبنای منطق استوار گردد. این، به‌نوبهٔ خود، ارائهٔ این توضیح را امکان‌پذیر می‌ساخت که چگونه می‌توان دنیا را با زبان توصیف کرد، در نتیجه، ارتباط میان زبان و واقعیت را هم مشخص می‌کرد. و در قدم بعدی، این امکان برایمان ایجاد می‌شود که بتوانیم طرحی کلی از محدودیت‌هایمان را در ارتباط با آنچه می‌توان به‌طور قابل فهمی با زبان بیان کرد، ترسیم کنیم و بنابراین بفهمیم چه حد و مرزهایی برای تفکرِ منطقیِ بامعنی و قابل فهم وجود دارد. اگر شوپنهاور «اساساً درست می‌گفت»، اینها تنها وظایف مهم باقی‌مانده‌ای بود که فلسفه می‌بایست انجام می‌داد. بنابراین فلسفهٔ اولیهٔ ویتگنشتاین بر اساس روایت اصلاح شده‌ای از برنامهٔ کاری کانتی ـ شوپنهاوری بود برای تعیین حد و مرز آنچه برای بشر قابل دریافت و ادراک است. ویتگنشتاین شروع کرد به تعریف دوبارهٔ حد و مرزهای ادراک بشری بر حسب تحولات نوین قرن بیستم در منطق و در تحلیل زبان.

قالب منطقی

این محتوای اصلی اولین کتاب ویتگنشتاین بود: رسالهٔ منطقی ـ فلسفی (۱۹۲۱). این عنوان عجیب را جی.ای. مور به ویتگنشتاین پیشنهاد کرد و به نظر می‌رسد اشاره‌ای باشد به رسالهٔ سیاسی الهیاتی اسپینوزا. معمولاً از این کتاب ویتگنشتاین فقط با عنوان رساله نام می‌برند. ویتگنشتاین صادقانه باور داشت که با نوشتن این کتاب، همهٔ مسائل مهمی را که هنوز در فلسفه حل‌نشده باقی مانده، حل و روشن کرده است. بنابراین توجه خود را به امور دیگری معطوف ساخت. این کتاب او به کتاب مقدس حلقهٔ وین تبدیل شد و یک نسل کامل را در فلسفه به‌شدت تحت تأثیر قرار داد. با این وجود، هنگامی که کتابش در حال تأثیرگذاری بود، خود ویتگنشتاین کم‌کم به این نتیجه رسید که اساساً اشتباه کرده است. بنابراین، اگرچه در ابتدا با اکراه اما، سرانجام در ۱۹۲۶ به دنیای فلسفهٔ کمبریج بازگشت و تا زمان مرگش در ۱۹۵۱ همان جا ماند.

در این دورهٔ دوم کار فلسفی‌اش، عملاً هیچ کتابی منتشر نکرد؛ اما پس از مرگش انبوهی از نوشته‌های او در چندین مجلد یکی پس از دیگری به بازار آمد. مهم‌ترین اینها پژوهش‌های فلسفی بود که در ۱۹۵۳ منتشر شد. این کتاب، حداقل در بریتانیا، احتمالاً تأثیرگذارترین کتاب فلسفی پس از جنگ جهانی دوم بوده است. همچنین، نام ویتگنشتاین را علاوه بر فلسفه، در رشته‌های دیگری از جامعه‌شناسی گرفته تا نقد ادبی مطرح کرد و او را به یکی از نمادهای روشنفکری عصر خود تبدیل کرد. پس ویتگنشتاین در طول عمرش دو فلسفهٔ مختلف پدید آورد که هریک، از نفوذ چشمگیری برخوردار شد. معمولاً این دو فلسفهٔ او را «ویتگنشتاین اولیه» و «ویتگنشتاین بعدی» می‌خوانند.

به نظر خود ویتگنشتاین بزرگ‌ترین اشکال در فلسفهٔ اولیه‌اش، نظریهٔ دلالت تصویری بود. این اصطلاح را در قیاس با نقاشی ابداع کرده بود. یک بوم نقاشی، شیئی کاملاً متفاوت از پهنهٔ چشم‌انداز طبیعت است اما نقاش می‌تواند با نهادن لکه‌هایی از رنگ بر روی بوم نقاشی، طبق همان نظم و نسبتِ عناصر در چشم‌انداز طبیعت، صحنه‌ای از چشم‌انداز را طوری بر روی بوم نقاشی نمایش دهد که هرکس به‌محض مشاهدهٔ آن، متوجه شباهتش با صحنهٔ مورد نظر بشود. ویتگنشتاین این مجموعه از نسبت‌ها یا روابط درونی را که در هردو مشترک است، «ترکیب منطقی» نامید و گفت

«نامیدنِ چیزی مثل برچسبِ زدن بر آن است.»

لودویگ ویتگنشتاین



زبان و واقعیت

ویتگنشتاین از تحقیقات فرگه و راسل استفاده کرد تا برای دیدگاه شوپنهاور در ارتباط با دنیای پدیدارها توضیح منطقی‌تری ارائه دهد. این باعث شد تا او بتواند توضیح دهد که چگونه می‌توان دنیا را با زبان توصیف کرد و نیز ارتباط میان زبان و واقعیت را هم شرح داد. پس از آن بود که توانست محدودیت‌های زبان و اندیشهٔ مفهومی را تعیین کند.

آثار اصلی

رسالهٔ منطقی ـ فلسفی (۱۹۲۱)
پژوهش‌های فلسفی (۱۹۵۳)
ملاحظاتی دربارهٔ مبانی ریاضی (۱۹۵۶).



رساله

در سراسر جنگ جهانی اول، ویتگنشتاین افکارش دربارهٔ منطق و فلسفه را در دفترچه‌هایی یادداشت و آنها را در کیف‌دستی خود حمل می‌کرد. همین‌ها در کتابی به نام رساله در ۱۹۲۱ منتشر شد. این اثر با اینکه فقط ۷۵ صفحه دارد، موضوعات بسیاری را در بر می‌گیرد که قابل‌توجه‌ترین‌شان دربارهٔ مفهوم محدودیت‌های زبان است.

مارگارت استونبورو ـ ویتگنشتاین

پدر و مادر لودویگ و هفت خواهر و برادرش همگی از استعداد فوق‌العاده‌ای هم در امور هنری و هم فکری برخوردار بودند. خواهرش مارگارت (۱۸۸۲ـ۱۹۵۸) خصوصاً تأثیر زیادی بر وی داشت. مارگارت او را با آثار شوپنهاور آشنا کرد، از دوستداران و حامیان هنر بود، با زیگموند فروید مکاتبه داشت و گوستاو کلیمت، نقاش مشهور، در سال ۱۹۰۵ تابلویی از چهرهٔ او نقاشی کرد.



چون این ترکیب منطقی در هردو مورد یکسان است، تصویر روی بوم نقاشی می‌تواند نمایانگر آن صحنه از چشم‌انداز طبیعت باشد. او می‌گفت به همین ترتیب می‌توانیم واژه‌هایی را که به‌جای اشیا و امور هستند طوری در جملاتی جمع کنیم و کنار هم بچینیم که ترکیب منطقی مشابهی با آن وضعیتی از امور داشته باشد که در جملات شرح داده می‌شود، و بدین‌ترتیب می‌توانیم واقعیت را به‌طور دقیق و مشخصی (یا درواقع به‌طور مبهم و نامشخصی) در زبان نمایش دهیم. پس ترکیب منطقی است که ما را قادر می‌سازد دربارهٔ جهان صحبت کنیم.

شکل‌های زندگی

بعدها، ویتگنشتاین متوجه شد که تنها یکی از کارهای متعددی را که زبان می‌تواند انجام دهد برگزیده و آن را در یک نظریهٔ دلالت کلی، تعمیم داده است. اما زبان می‌تواند بسیاری کارهای دیگر را هم علاوه بر تصویر کردن واقعیت انجام دهد؛ زبان می‌تواند امر و نهی کند (این اولین مثال او در رد عقاید قبلی خودش بود) و نیز انواع کارهای دیگری که نمی‌توان گفت چیزی را تصویر می‌کنند.

ویتگنشتاین برای توضیح نحوهٔ عملکرد معنا، استعارهٔ تصویر (نقاشی) را رها کرد و به جای آن، استعارهٔ ابزار را برگزید. او گفت زبان ابزاری است که می‌توان از آن برای کارهای بی‌شماری استفاده کرد و دلالت‌ها یا معناهای آن عبارت است از همهٔ کارهای مختلفی که می‌توان با آن انجام داد. اگر یک واژه یا مفهوم خاص را در نظر بگیرید، معنای آن عبارت است از مجموع کل کاربردهای ممکن یا موارد استعمال آن، که ممکن است بسیار مختلف و متنوع باشد. حتماً لازم نیست آن کلمه «نمایندهٔ» فقط «یک چیز» باشد و بعید است که معنای آن فقط یک وجه داشته باشد، اگرچه احتمالاً نوعی تشابه و پیوند خویشاوندی میان وجوه مختلف و متعدد آن خواهد بود. اما وقتی شرح کاملی داده باشید از آنچه می‌توان با یک واژه یا مفهوم انجام داد، در واقع معنای آن را به‌طور کامل شرح داده‌اید و می‌توان گفت که هیچ معنای ناگفته‌ای باقی نمانده است. چنین تعریفی در واقع دو نظریهٔ دلالت سنتی را رد می‌کند. یکی این که واژه‌های معین به‌جای اشیا یا امور معینی به کار می‌روند و معنای ثابت و مشخصی دارند؛ در حالی‌که وضعیت واقعی بسیار متغیرتر و سیال‌تر از آن است. دوم این که واژه‌ها معنایشان را از مقاصد و اغراض کاربرهایشان می‌گیرند، بنابراین برای درک و فهمیدن چیزی که از کسی می‌شنوید باید بدانید که چه منظوری دارد یا نیت‌اش چیست. ویتگنشتاین تأکید داشت که زبان همگانی است. ما در موقعیت‌های اجتماعی زبان را و نحوهٔ کاربرد آن را از دیگران می‌آموزیم. او می‌گوید زبان خصوصی وجود ندارد زیرا این با سرشت زبان مغایر است.

در واقع ویتگنشتاین بر این باور بود که معنای واژه‌ها نهایتاً از شکل‌های کلی زندگی ریشه می‌گیرد. مثلاً یک حوزهٔ کامل از فعالیت‌های علمی وجود دارد و اصطلاحات علمی معنایشان را از نحوهٔ کاربردشان در این حوزه می‌گیرند و ممکن است معنی آنها در طول زمان تغییر کند. به‌طریقی مشابه، حوزهٔ کاملی از فعالیت‌های دینی هم هست که زبان خاص خودش را دارد و همین‌طور هم حوزهٔ فعالیت‌های موسیقایی و حوزهٔ کسب و کار و حوزهٔ نظامی و حوزهٔ هنرهای نمایشی و غیره و غیره. آنچه ظاهراً یک مفهوم واحد است، می‌تواند در هریک از این حوزه‌ها کاربرد کاملاً متفاوتی داشته باشد. برای مثال، «دلیل و مدرک» برای یک وکیل (حقوقدان)، یک مورخ، و یک پزشک کاملاً متفاوت

رودلف کارناپ
رودلف کارناپ (۱۸۹۱-۱۹۷۰) فیلسوف آلمانی، از چهره‌های پیشرو مکتب تفکر اثبات‌گرایی منطقی بود. او آثار ارزنده‌ای در فلسفهٔ علم، منطق و نظریهٔ احتمالات از خود به یادگار گذاشت. در ۱۹۲۶موریتس اشلیک از او دعوت کرد تا به حلقه وین ــ گروهی که در جلساتشان به بحث دربارهٔ امور فلسفی و خصوصاً نوشته‌های ویتگنشتاین می‌پرداختند ــ بپیوندد و او به‌زودی یکی از اعضای بانفوذ آن محفل شد. مهم‌ترین اثر کارناپ ساختار منطقی جهان (۱۹۲۸) است.

> **«معنای هر کلمه همان کاربردِ آن در زبان است.»**
>
> لودویگ ویتگنشتاین



زبان همگانی است
به‌گفتهٔ ویتگنشتاین، چیزی به نام زبان خصوصی وجود ندارد؛ ما زبان و نحوهٔ کاربرد آن را از اجتماع اطرافمان یاد می‌گیریم، مانند این جمعیتی که دور این سخنران در منطقهٔ سخنران در هایدپارک لندن جمع شده‌اند.

نظریهٔ دلالت تصویری
بوم نقاشی شیئی کاملاً متفاوت از آن چیزی است که نقاشی می‌شود، اما هنرمند می‌تواند با استفاده از رنگ، طوری صحنه را روی بوم نمایش دهد که هردو، ترکیب منطقی یکسانی داشته باشند. ویتگنشتاین بر این باور بود که واژه‌ها هم به طریقی مشابه می‌توانند واقعیت را بیان کنند اگر از ترکیب منطقی یکسانی با آن برخوردار باشند.

است. شایعه در دادگاه نمی‌تواند «دلیل و مدرک» قابل قبولی باشد، در حالی‌که برای یک مورخ، گاه تنها «دلیل و مدرکی» است که دارد و باید عاقلانه و سنجیده از آن استفاده کند. در حالی‌که برای فیزیکدان اصلاً مسئلهٔ شایعه مطرح نخواهد شد چون در فیزیک شایعه وجود ندارد. همین جنبه از فلسفهٔ ویتگنشتاین بود که ابتدا برای جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان، ابزاری کارآمد و سودمند به نظر رسید و از سوی بعضی از آنان به کار گرفته شد.

ویتگنشتاین مهندس معمار

ویتگنشتاین از ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ با همکاری پل انگلمان (شاگرد سابق آدولف لوس، آرشیتکت بزرگ وینی)، خانه‌ای را برای خواهر مورد علاقه‌اش مارگارت طراحی و بنا کرد. این خانه نمونه‌ای از خلاقیت و اصالت بود، با اینکه ویتگنشتاین هرگز نظریهٔ روشمندی در زیبایی‌شناسی ارائه نکرد و قصد نداشت افکار فلسفی خود را در ساخت این خانه به نمایش بگذارد. خود او در این‌باره گفت: «کمال مطلوب من عبارت است از ملایمت و آرامش؛ معبدی که زمینهٔ بروز احساسات و تأثرات باشد بدون آنکه تعارضی ایجاد کند.»

فلسفه به‌منزلهٔ زبان

در اواسط قرن بیستم، در یک دوره ویتگنشتاین فلسفه را در کمبریج در انحصار خود گرفته بود و جی. ال. آستین در آکسفورد؛ و بعضی روش‌های آن دو مشابه بود. هیچ‌کدام‌شان مسائل فلسفی را نتیجهٔ اسرار بنیادین جهان ــ زمان، مکان، ماده، رابطهٔ علت و معلولی و غیره و غیره ــ نمی‌دانست بلکه سردرگمی‌ها و اغتشاشاتی می‌دانست که در نتیجهٔ سوءاستفاده از زبان ایجاد می‌شود؛ مثلاً با به کار گرفتن واژهٔ «دلیل و مدرک» در یک زمینهٔ خاص به‌صورتی که متناسب با زمینهٔ دیگری باشد، خودمان را درگیر سردرگمی منطقی می‌کنیم. این مثال بسیار ساده‌ای بود برای روشن شدن مطلب. آن نوع سردرگمی‌ها و مشکلاتی که فیلسوفان درگیرشان می‌شوند به‌طورکلی بسیار ظریف‌تر است. آنان گمان می‌کردند که وظیفهٔ فیلسوف این است که با تحلیل دقیق و موشکافانه از نحوهٔ کاربرد زبان، همهٔ این سردرگمی‌ها را برطرف کند. این دیدگاه باعث انجام بسیاری تحقیقات تجربی ارزشمند دربارهٔ زبان شد و فرصت‌هایی را فراهم آورد برای نمایش نبوغ و باریک‌بینی در تحلیل، که برای کسانی که این کار را می‌کردند بسیار لذت‌بخش بود. اما این نگرش به‌طورکلی به فراتر از زبان و منطق نگاه نمی‌کرد و برای این کار خود، یک دلیل منطقی داشت که می‌گفت با مسائل تجربی باید با روش‌های تجربی برخورد کرد، چه مسائلی در رابطه با عقل مشترک باشد و چه دربارهٔ علوم خاص، امور سیاسی، نظام قضایی یا هرچه که باشد. برخلاف آنچه بسیاری از مردم در گذشته می‌پنداشتند، فلسفه هیچ مسئولیتی در این سطح نداشت: وظیفهٔ



تحلیل زبان

ویتگنشتاین مسائل فلسفی را نتیجهٔ آشفتگی‌هایی می‌دانست که به‌خاطر کاربرد غلط یا سوءاستفاده از زبان ایجاد می‌شود. سربازان در عکس فوق در حال یادگیری نحوهٔ خنثی کردن بمب‌ها هستند؛ در اینجا هر ابهامی ممکن است مهلک باشد.



معنای واژه‌ها

ویتگنشتاین بر این باور بود که واژه‌ها معنای‌شان را از حوزه‌هایی که در آن به کار می‌روند، می‌گیرند. واژه‌ای که در حوزهٔ اپرا بر معنا و مفهوم خاصی دلالت دارد ممکن است کاربرد کاملاً متفاوتی در حوزهٔ تجارت، دین یا علوم داشته باشد.

فلسفه عبارت بود از طبقه‌بندی مسائل مفهومی و تحلیل و روشن‌سازی مفاهیم و کاربردشان. بر همین اساس بود که فلسفه در دنیای انگلیسی‌زبان تا حد زیادی فقط درگیر زبان شد و توجه خاصی به مسائل مربوط به دلالت و معنا، ارجاعات زبانی و صدق گزاره‌ها پیدا کرد.

گفتار به‌منزلهٔ کنش

با این حال، پس از یک دوران خوش اولیه، عدهٔ بیشتر و بیشتری در دنیای حرفه‌ای فلسفه، به‌رغم قدردانی از مزایای این رویکرد، به این نتیجه رسیدند که بیش از حد محدود و باریک‌بین است و اغلب تا سطح فلسفهٔ اسکولاستیک (مدرسی) تنزل می‌کند. وقتی آ. جی. آیر، کار جی. ال. آستین را خشک و بی‌روح خواند، بسیاری از اهل فلسفه با او موافقت کردند. فیلسوفان تحلیلی امروز، بیشتر تمایل دارند راهکارهای مؤثر خود در تحلیل را برای مسائلی در خارج از حوزهٔ منطق و زبان به کار گیرند و به موضوعاتی بپردازند که فیلسوفان در گذشته کمتر به آنها پرداخته‌اند، از جمله موسیقی، امور جنسی و سیاست‌های اجتماعی در مسائل نژادی و جنسی، در کنار مسائل سنتی‌تری هنوز هم



«اگر یک شیر می‌توانست سخن بگوید، ما نمی‌توانستیم معنای حرفش را بفهمیم.»

لودویگ ویتگنشتاین

پیگیری می‌شود. اما، این رویکرد هم هنوز از طریق تحلیل مفاهیم و حالت‌های گفتاری ویژه‌ای است که در این حوزه‌ها به کار می‌رود. برای رعایت انصاف در مورد جی. ال. آستین باید گفت که او اندیشهٔ بسیار ثمربخشی را در فلسفه مطرح کرد که به نظریهٔ «گفتار ـ کنش» مشهور شده است. او خاطرنشان کرد که هر بار چیزی می‌گوییم، عملی را انجام می‌دهیم: وصف می‌کنیم، توضیح می‌دهیم، نفی، تشویق، امر و نهی، پرسش، پیشنهاد، و توجیه می‌کنیم، هشدار می‌دهیم و غیره و غیره. حتی شاید غیرممکن باشد که بدون انجام چنین کارهایی، اصلاً سخنی گفته شود؛ و آستین ادعا می‌کرد که می‌تواند هزار و یک عمل مختلفی را که مردم با سخن گفتن انجام می‌دهند مشخص کند. او معمولاً کار تحلیل یک گزاره را با این پرسش آغاز می‌کرد، «اگر کسی این را بگوید، چه عملی انجام می‌دهد؟ و این سخن در چه شرایطی عملاً به کار گرفته می‌شود؟» و بر این باور بود که اگر هیچ شرایط قابل تصوری نباشد که آن گزاره را بتوان در آن به کار گرفت، پس گزارهٔ مزبور هیچ معنایی ندارد. او یک نوع گفتار ـ کنش را معرفی کرد که خصوصاً مورد توجه واقع شد و آن سخنانی بود که خودش گفته‌های اجرایی یا اظهارات کنشگر می‌نامید و عبارتند از گزاره‌هایی که خودشان آن اعمالی را که وصف می‌کنند، انجام می‌دهند. برای مثال می‌توان به گزاره‌هایی همچون «متشکرم»، «تبریک می‌گویم»، «قول می‌دهم» یا «معذرت می‌خواهم» اشاره کرد.

قرن زبان‌آگاه

با این همه، نام آستین به فرهنگ عمومی وارد نشد، اما نام ویتگنشتاین شده است. استادی و ظرافت تحلیل‌های ویتگنشتاین از معانی زبانی، او را مورد توجه عده‌ای از منتقدان ادبی قرار داد، همان طور که در نهایت تعیین جایگاه این معانی در شکل‌های زندگی، او را نزد جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان بسیار محبوب ساخت. به دلایلی که دامنه‌شان بسیار فراتر از فلسفه است و همهٔ هنرها و موضوعات علمی و فرهنگی را هم در بر می‌گیرد، در قرن بیستم بیش از قرن‌های گذشته به نطق و زبان توجه داشته‌اند و به آگاهی بیشتری از کارکرد آن رسیده‌اند. برای همین بود که آن فلسفهٔ زبانی که در قرن بیستم رشد کرد، در انطباق با تمایلات زمان خود بود و خیلی ساده‌تر و زودتر از آن که انتظار می‌رفت، با پذیرش عمومی جامعهٔ اندیشمندان مواجه شد.

هیچ گاه در گذشته، هیچ فیلسوف برجسته‌ای بر این باور نبود که موضوع اصلی خاص فلسفه، زبان‌شناسی است و در واقع، بسیاری از فیلسوفان برجستهٔ قرن بیستم هم، به آن باور نداشتند. قبلاً اشاره کردیم که برتراند راسل که خود از بانیان این رویکرد زبانی بود، اعلام کرد گیج و مبهوت مانده است که چگونه کسی می‌تواند چنین نگرشی را تنها مفهوم درخور فلسفه بداند؛ و شخصیت‌های بزرگ دیگری هم بوده‌اند با روش‌هایی کاملاً متفاوت با راسل که مسیرهای کاملاً متفاوتی را دنبال می‌کردند اما در این مورد خاص، با راسل هم‌عقیده بودند.



جی. ال. آستین
جان لنگشا آستین (۱۹۱۱ـ۱۹۶۰) فیلسوف انگلیسی از ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۰ استاد فلسفهٔ اخلاق در دانشگاه آکسفورد بود و شخصیت مسلط بر فلسفهٔ آکسفورد به شمار می‌رفت. آستین یکی از پیشگامان تحقیق در این زمینه بود که مردم عادی چگونه الفاظ و واژه‌ها را به کار می‌گیرند. افکار او در دوران بعد از جنگ جهانی دوم از نفوذ زیادی برخوردار بود، خصوصاً عقیده او دربارهٔ سخن گفتن به‌عنوان کنش.



سخن گفتن و عمل کردن
یکی از مقوله‌های گفتاری که آستین مشخص کرد به‌نام «گفتارهای اجرایی» یا «اظهارات کنشگر» شناخته می‌شود. اینها معمولاً گفته‌هایی است که صرف بر زبان آوردنشان حاکی از انجام عملی است که بر آن دلالت دارند. مثال‌های رایج آن عبارتند از «از شما متشکرم» یا «به شما تبریک می‌گویم.»

اگزیستانسیالیسم (اصالت وجود)

از کی‌یرکگور تا هایدگر

فرد انسانی با مسئلهٔ هویت خود روبه‌رو می‌شود و امیدوار است تا با کاوش در راز و رمز وجود خویش، معنای زندگی را پیدا کند.

آثار اصلی کی‌یرکگور

این یا آن: قطعه‌ای از زندگی (۱۸۱۳)
ترس و لرز (۱۸۴۳)
مفهوم هراس (۱۸۴۴)
قطعه‌های فلسفی (۱۸۴۴)
منازلی در راه زندگی (۱۸۴۵)

«زندگی را فقط رو به عقب می‌توان فهمید، اما باید رو به جلو زندگی کرد.»

کی‌یر کگور

رایج‌ترین فلسفه در اروپا در دوران بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم، اگزیستانسیالیسم یا اصالت وجود بود. این فلسفه نه فقط در دانشگاه‌ها بلکه در حوزه‌های روزنامه‌نگاری سطح بالا و محافل روشنفکری، در اشعار و منظومه‌ها، داستان‌های بلند، نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های سینمایی و حتی در کافه‌ها و باشگاه‌های شبانه، خودنمایی می‌کرد و بی‌تردید یکی از جنبش‌های فکری برجسته در قرن بیستم بود و تعدادی آثار ادبی ماندگار در قالب نمایش‌نامه و داستان بلند، برجا گذاشته است.

جالب است که رواج و باب روز شدنش، مدت فوق‌العاده زیادی پس از پیدایش خود آن فلسفه بود. فیلسوف پیشرو اگزیستانسیالیسم در قرن بیستم، مارتین هایدگر بود که مهم‌ترین آثارش را در دههٔ ۱۹۲۰ به رشتهٔ تحریر درآورد؛ و اندیشمندان دیگری که در پیدایش آن تأثیرگذار بودند، خیلی قبل از او و در قرن نوزدهم می‌زیستند: کی‌یرکگور و نیچه (نک ص ۹-۱۷۲). رواج ناگهانی افکار اگزیستانسیالیستی در حوالی دهه چهل و پنجاه قرن بیستم که ظاهراً به‌ناگاه و از ناکجا پدیدار گشت، در واقع ریشه در فرایند واکنشی داشت بر ضد تجربهٔ تلخ غلبه و حکومت نازی‌ها که اروپا در این زمان در حال بیرون آمدن از آن بود.



سورن کی‌یرکگور

بنیان‌گذار مکتب اصالت وجود در کپنهاگ به دنیا آمد و بیشتر عمرش را در همان جا سپری کرد. اندیشهٔ او الهام‌بخش بسیاری از فیلسوفان قرن بیستم و خصوصاً هواداران اصالت وجود بود. کی‌یرکگور بر این باور بود که هیچ نظام فکری نمی‌تواند تجربهٔ استثنایی و بی‌مانند یک فرد انسانی را توضیح دهد.

من و خدا

عموماً بر این باورند که بنیان‌گذار فلسفهٔ اصالت وجود یک اندیشمند دانمارکی بود به‌نام سورن کی‌یرکگور (۱۸۱۳-۱۸۵۵). او در زمانی آثار خود را می‌نوشت که فیلسوف اصلی آن عصر یعنی هگل به تازگی در گذشته بود. به گفتهٔ کی‌یرکگور، هگل همه‌چیز را بر حسب جریان‌های عظیم ذهنی توضیح می‌دهد و به امور واقعی و وجودهای فردی چندان توجه نمی‌کند در حالی‌که فقط امور فردی واقعاً

«بزرگ‌ترین تناقض در کل اندیشه عبارت است از تلاش برای کشف و شناختن چیزی که اندیشه نمی‌تواند به آن بیندیشد.»

سورن کی‌یرکگارد

وجود دارند. امور تجریدی و یا کلیات، به آن معنا وجود ندارند؛ اینها را ما برای کمک به خودمان ابداع می‌کنیم تا بتوانیم بیندیشیم و ارتباط برقرار کنیم. اما اگر واقعاً بخواهیم بفهمیم که چه چیزی عملاً وجود دارد، باید راهی برای تطابق و ارتباط با وجودهای خاص منفرد پیدا کنیم زیرا فقط همین‌ها وجود دارند. این خصوصاً در مورد موجودات انسانی صدق می‌کند. هگل فرد را فقط زمانی در حال تحقق وجود خود می‌دانست که در هستی بزرگ‌تر و تجریدی‌تر



تصمیم‌گیری

این خانم و آقا، تصمیم گرفته‌اند با هم ازدواج کنند، که یکی از مهم‌ترین تصمیمات شخصی‌ای است که بیشتر مردم باید برای خود بگیرند. کی‌یرکگور می‌گفت، فرد انسانی عالی‌ترین وجود اخلاقی است و تصمیم‌گیری مهم‌ترین عملکرد انسانی است؛ ما با گزینش‌ها و تصمیمات‌مان، زندگی خود را می‌سازیم.

(مطلق‌تر) حکومتِ یکپارچه جذب شده باشد، در حالی که به‌گفتهٔ کی‌یرکگور، خود فرد انسان برترین وجود اخلاقی است و بنابراین جنبه‌های ذهنی شخصی در زندگی انسانی از همه مهم‌تر است. به‌خاطر ارزش متعالی ملاحظات اخلاقی، مهم‌ترین فعالیت انسانی، تصمیم‌گیری است؛ ما با تصمیمات و گزینش‌هایمان زندگی‌مان را می‌سازیم و خودمان می‌شویم. به نظر کی‌یرکگور همهٔ اینها فحوای دینی دارد؛ او طبق سنت اصلی مسیحیت پروتستان بر این باور بود که، ارتباط روح فرد با خدا از هر چیز دیگری مهم‌تر است.

دو مکتب اصالت وجودی

بسیاری از اندیشمندان تا جایی با کی‌یرکگور موافق بوده‌اند که خدا را وارد صحنه می‌کند، اما اعتقادش به خدا را نپذیرفته‌اند. بنابراین دو سنت اگزیستانسیالیسم به‌موازات یکدیگر ایجاد شده است، اگزیستانسیالیسم مسیحی و اگزیستانسیالیسم انسان‌گرا (اومانیستی). هردو مکتب در قرن بیستم در اوج باروری خود بودند. این کتاب به سنت‌های دینی اگزیستانسیالیسم نمی‌پردازد فقط باید اشاره شود که برخی از اصیل‌ترین متألهان قرن بیستم تا حد زیادی اندیشمندانی اگزیستانسیالیست بودند که خود را مدیون کی‌یرکگور می‌دانستند. از آن جمله می‌توان به کارل بارت، پل تیلیش و رودلف بولتمان اشاره کرد. ما در این کتاب فقط به سنت فلسفی اگزیستانسیالیسم انسان‌گرا می‌پرازیم که ارتباطی با عقاید دینی ندارد. این مکتب هم ریشه‌های قرن نوزدهمی خود را از آثار کی‌یرکگور می‌گیرد اما ضمناً از فلسفهٔ نیچه هم تأثیر پذیرفته که منکر وجود خدا بود. برجسته‌ترین نمایندهٔ این مکتب در قرن بیستم، مارتین هایدگر بود.

لکه‌دار از نازیسم

مارتین هایدگر (۱۸۸۹ـ۱۹۷۶) در بادن آلمان، در همان سالی که ویتگنشتاین در وین به دنیا آمد، متولد شد. او همهٔ عمرش را در آلمان سپری کرد و ضمناً در همهٔ عمر حرفه‌ای خود دانشگاهی بود. در دوران دانشجویی در فرایبورگ تحت نظر ادموند هوسرل (۱۸۵۹ـ۱۹۳۸) و به روش ویژهٔ هوسرل تحصیل کرد که به‌زودی درباره‌اش توضیح می‌دهیم. او اساساً با استفاده از همین روش شاهکارش هستی و زمان را نوشت که در ۱۹۲۷ منتشر شد و به هوسرل تقدیم شده بود.



مارتین هایدگر

هایدگر یکی از پیشروان فلسفهٔ اصالت وجود، هنوز بر اندیشهٔ عقلانی تأثیرگذار است. او ابتدا نزد یسوعیون و سپس نزد هوسرل تحصیل کرد و بعدها در دانشگاه فرایبورگ جانشین استاد شد. حمایت او از نازی‌ها اعتبار او را خدشه‌دار کرد.



کارل بارت

کارل بارت (۱۸۸۶ـ۱۹۶۸) سوئیسی، یکی از بانفوذترین متألهان قرن بیستم و آغازگر تحولی بنیادین در اندیشهٔ دینی پروتستان بود. او صاحب کرسی استادی الهیات در دانشگاه‌های گوتینگن، مونستر و بن در آلمان بود و به‌شدت با به قدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیست‌ها مخالفت می‌کرد. بارت پیش‌نویس اعلامیهٔ بارمن را نگاشت که به زیربنای عقیدتی کلیسای ضدنازی تبدیل شد. او در کتاب اصول و احکام قطعی کلیسا (۱۹۳۲ـ۱۹۶۲) رستاخیز عیسی را محور اصلی مسیحیت می‌داند.

«فقط انسان از میان همهٔ موجودات، هنگامی که آوای هستی را می‌شنود، شگفت‌انگیزترین شگفتی‌ها را تجربه می‌کند؛ یعنی این را که آنچه هست هست.»

مارتین هایدگر

آثار اصلی هایدگر

شیء چیست؟ (۱۹۲۶)
هستی و زمان (۱۹۲۷)
کانت و مسئله ماوراءالطبیعه (۱۹۲۷)
ماوراءالطبیعه چیست؟ (۱۹۲۹)
فلسفه چیست؟ (۱۹۵۶)



هستی و زمان
کتاب هستی و زمان (۱۹۲۷) که به‌خاطر سبک دشوارش درک آن مشکل است، بزرگ‌ترین اثر هایدگر است که در آن، پدیدارشناسی هوسرل را برای بررسی ساختار وجود بشری به کار می‌گیرد. به‌گفتهٔ خودش، هدف او مطرح کردن این پرسش بود که «معنای هستی چیست؟» این کتاب عمیقاً بر سارتر و سایر اگزیستانسیالیست‌ها تأثیر گذاشت.

هایدگر به حزب نازی پیوست و وقتی نازی‌ها در ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند، او اولین رئیس ناسیونال سوسیالیست دانشگاه فرایبورگ شد. اما هوسرل یهودی ــ یا حداقل نیمه‌یهودی ــ بود و بنابراین در این مرحله، هایدگر هرگونه رابطه با او را علناً انکار کرد. همین کار اعتبار شخصی او را تا آخر عمر خدشه‌دار کرد. یک سال بعد، از ریاست دانشگاه استعفا کرد اما وقتی آلمان در خاتمهٔ جنگ دوم جهانی شکست خورد، هایدگر به‌علت سابقهٔ کار برای نازی‌ها، به‌مدت شش سال از تدریس محروم شد. این مورد همیشه یکی از موارد بحث‌انگیز بوده است و از طرف کسانی که فلسفهٔ او را قبول ندارند، اغلب بر ضد او به کار گرفته می‌شود. اما در حقیقت، به‌خاطر نازی بودنش نمی‌توان صلاحیت او را به‌عنوان یک اندیشمند بزرگ زیر سوآل برد، همان طور که کمونیست بودن عده‌ای دیگر نتوانست مانع از شناخته‌شدن‌شان به‌عنوان اندیشمندانی بزرگ گردد. این عقیده که یک اندیشمند بزرگ باید حتماً اخلاق پسندیده‌ای هم داشته باشد، خیال‌پرورانه و حتی کودکانه است و به هرحال با موارد متعددی در تاریخ فلسفه مغایرت دارد و بنابراین نمی‌توان آن را چندان جدی گرفت.

فقط تجربه را بررسی کنید

هستی و زمان اولین مجلد از مجموعه‌ای دوجلدی بود، اما جلد دوم آن هرگز نوشته نشد. در عوض، فلسفهٔ هایدگر تغییر جهت داد؛ بنابراین دو فلسفه از هایدگر وجود دارد که به «هایدگر اولیه» و «هایدگر بعدی» شهرت یافته است. فلسفهٔ هایدگر بعدی شاهکار خاصی ندارد و بیشتر در ضمن بحث‌های هایدگر دربارهٔ افکار دیگران، که بیش از همه به نیچه و ماقبل سقراطی‌ها توجه دارد، و البته گاه به آثار بعضی شاعران و خصوصاً نووالیس هم رجوع می‌کند، مطرح شده است. بدین‌ترتیب کتاب هستی و زمان تنها شاهکار هایدگر به شمار می‌رود و آن را سرچشمهٔ اصلی اگزیستانسیالیسم قرن بیستم می‌دانند.

«من وجود دارم و هر آنچه من نیست صرفاً پدیده است که در ارتباط‌های پدیداری تجزیه و حل می‌شود.» ادموند هوسرل

استفاده از روش هوسرل در کتاب هستی و زمان آن قدر مهم است که قبل از بحث دربارهٔ محتوای آن کتاب، باید این روش را شناخت و می‌توان به طریق ذیل به معرفی آن پرداخت. هوسرل با دکارت هم‌عقیده بود که همهٔ ما از وجود یک چیز بدون هیچ تردیدی مطمئن هستیم و آن شعور خودآگاه ما است و بنابراین اگر بخواهیم ادراک و تصورمان از واقعیت را بر پایه‌هایی محکم بنا کنیم، همین نقطهٔ شروع ما است. اما هوسرل با هیوم هم موافق بود که اگر من مثلاً به یک میز نگاه کنم، از آن میز آگاهی دارم نه از خودم که نگاه کردن به میز را تجربه می‌کنم. در شرایط عادی، حس آگاهی من همیشه چنین شکلی به خود می‌گیرد: من مستقیماً از وجود اشیا باخبر هستم اما از وجود خودم به‌عنوان یک شیء باخبر نیستم. با این حال، هر اقدامی برای اثبات اینکه این اشیا دارای وجودی جداگانه و مستقل از آگاهی من هستند، ظاهراً محکوم به شکست است. به‌طور کاملاً نمایان و مشخصی، اثبات وجود دنیای خارجی غیرممکن است.



«خستگی از زندگی» اثر رنه ماگریت (۱۹۲۷)
هوسرل با هیوم هم‌عقیده بود که وقتی شخص به شیئی نگاه می‌کند ــ مثلاً به یک میز ــ از وجود آن شیء باخبر است و نه از وجود خودش. او پیشنهاد کرد که فلسفه باید بر اساس روش مشاهدهٔ آنچه مستقیماً تجربه می‌شود کار کند و نباید به فرضیات اثبات نشدنی دربارهٔ وجود چیزهای دیگر بپردازد. این دیدگاه به‌نام پدیدارشناسی مشهور شده است.



ادموند هوسِرل

ادموند هوسرل بنیان‌گذار پدیدارشناسی است یعنی فلسفه‌ای که بر آنچه آگاهانه تجربه می‌شود تمرکز دارد. دامنهٔ نفوذ پدیدارشناسی به حوزه‌هایی همچون فلسفهٔ علم، فلسفهٔ زبان، فلسفهٔ دین و علوم اجتماعی هم کشیده شده است.

در این مرحله، هوسِرل پیشنهاد هوشمندانه‌ای می‌کند. او می‌گوید در باتلاق مسائل لاینحل دربارهٔ وجود مستقل اشیای خارجی یا موضوعات آگاهی گرفتار نشویم. بدون شک مسلم است که آنها به‌عنوان اشیای شناختنی و مصداق‌های آگاهی برای ما وجود دارند، فارغ از هرگونه وضعیت وجودی که ممکن است واقعاً داشته یا نداشته باشند. پس بیایید آنها را به‌عنوان اشیای شناختنی و موضوعات آگاهی بررسی و ارزیابی کنیم با اطمینان مطلق از این که به همین صورت وجود دارند، بدون آنکه هیچ فرض دیگری دربارهٔ آنها داشته باشیم. ما می‌توانیم آنها را به‌عنوانِ موضوعاتی برای آگاهی، مثل هر چیز دیگری، مستقیماً مورد بررسی قرار دهیم. بنابراین، بیایید این پرسش‌های بی‌پاسخ را کنار بگذاریم (یا به‌اصطلاح، در پرانتز قرار دهیم) و به آنچه قابلیت و امکانات کافی را برای بررسی‌اش داریم بپردازیم.

دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم

بدین ترتیب، هوسرل رویکرد کاملاً جدیدی را در فلسفه شکل داد که به بررسی آگاهی و مصداق‌های آن اختصاص دارد. این نوعی تحلیل روشمند از تجربه و مشاهده بود و به نام پدیدارشناسی (نمودشناسی) شناخته شد زیرا همه چیز را رویداد قابل رؤیت یا پدیده تلقی می‌کرد. این اصطلاح کاربردی عمومی هم در فلسفه پیدا کرده است: مردم دربارهٔ «پدیدارشناسی» یک عمل یا فعالیت ــ هر عملی که باشد ــ سخن می‌گویند و این به‌معنی توصیف یا تحلیل تجربیات و مشاهدات آگاهانه‌ای است که به آن عمل مربوط می‌شود.

برای مثال، فلسفهٔ ریاضی دربارهٔ پرسش‌هایی است از قبیل مبانی منطقی ریاضیات و ماهیت عدد، برهان و غیره، در حالی‌که پدیدارشناسی ریاضیات دربارهٔ ریاضیات به‌عنوان یک فعالیت آگاهانه و تجربی است که مستلزم و همراه با آن است. و البته برای همه چیز نوعی پدیدارشناسی وجود دارد، نه فقط در ادراک و تصورمان از اشیای مادّی بلکه در اموری همچون دین، علوم و در واقع حتی در اموری که «ذاتی» یا «درونی» وجود خودمان به شمار می‌روند همچون افکار، احساسات، خاطرات، رنج‌ها و غیره. مجموع کل آنچه ما عملاً تجربه و دریافت می‌کنیم، مجموع کل چیزهایی است که از تجربه‌شان بی‌هیچ تردیدی مطمئن هستیم، اگرچه فقط به‌عنوان پدیدارها یا نمودها. به هرحال، این دنیای ما است. دنیایی که واقعاً تجربه‌اش می‌کنیم و عملاً در آن زندگی می‌کنیم؛ و برای همین بود که هوسرل واژهٔ لِبنس‌ولت (Lebenswelt) به‌معنای تحت‌اللفظی «زیست‌جهان» را برای آن ابداع کرد. مجموع کل امکاناتی که از طریق فلسفهٔ هوسرل عرضه می‌شود، یک ارزیابی جامع و کامل از «زیست جهان» ما است.

آثار اصلی هوسرل

تحقیقات منطقی (دو جلد) (۱۹۰۰ و ۱۹۰۱)
افکار و مفاهیم، مقدمه‌ای کلی بر پدیدارشناسی محض (۱۹۱۳)
فلسفه نخستین (۱۹۲۴)
منطق صوری و منطق متعالی (۱۹۲۹)



افکار و احساسات خاموش

این تابلوی رنگ روغن با فضاسازی عالی از اواخر قرن نوزدهم از آندره کولن به‌نام مردم فقیر نوعی حالت درون‌نگری را به‌شدت در بیننده برمی‌انگیزد. به نظر می‌رسد که این زن و مردی که در سکوت کنار هم نشسته‌اند، در افکار و احساسات درونی خویش غرق شده‌اند بدون آنکه خود متوجه آن باشند.

نظارت نازی‌ها بر روشنفکران

نازی‌ها مطابق معمولِ همهٔ دیکتاتوری‌ها، سعی می‌کردند همهٔ فعالیت‌های فکری را تحت نظارت خود داشته باشند. وزارت تنویر افکار عمومی و تبلیغات نازی‌ها بر همهٔ جنبه‌های فرهنگ آلمانی نظارت داشت از جمله بر مدارس، دانشگاه‌ها، سینما، هنرهای زیبا، مطبوعات و کلیساها. بسیاری از اندیشمندان آلمانی یا مجبور به فرار از کشور شدند یا سکوت کردند، چون با خطر اعزام به اردوگاه‌های کار اجباری روبه‌رو بودند.



آگاهی از وجود

هایدگر بر این باور بود که همهٔ ما از وجود خودمان آگاهی مســتقیم داریم. اما می‌گفت نمی‌توانیم چنین آگاهی‌ای را داشته باشیم مگر محیط کار و فعالیتی وجود داشته باشد که این آگاهی در آن به وقوع پیوندد. بنابراین «وجود» و نوعی «دنیا» جدایی‌ناپذیرند.

وجود چیست؟

هایدگر این رویکرد را زیر نظر خود هوسرل آموخت. اما روش هوســرل را در مورد مسئلهٔ خاصی به کار گرفت که، از جای دیگری به ذهنش رســیده بود. او متوجه این واقعیت شد که بعد از دکارت، مســئلهٔ شناخت مسئلهٔ اصلی در فلسفهٔ غرب تلقی شده است. طبق رویکرد دکارتی، واقعیت به دو بخش تقسیم می‌شــد: ذهن و ماده، فاعل و مفعول، مشاهده‌کننده و مشاهده شــونده، شناسنده و شــناختنی. هایدگر در جوانی، احتمــالاً، هنوز چیزی دربــارهٔ عمل‌گرایان یا پراگماتیست‌های آمریکایی نمی‌دانست اما اعتراضش به معرفت‌شناسی ســنتی، وجوه اشتراک زیادی با تفکر آنان داشت. او دیدگاه سنتی دربارهٔ واقعیت‌ها در موقعیت فعلی را نادرســت و مردود می‌دانســت. ما وقتی به جهان نگاه می‌کنیم، از آن جدا نیســتیم. خــود ما هم جزءِ لازم و جدایی‌ناپذیــری از ایــن دنیا هســتیم و حتی نمی‌توانیم تصوری از وجود خود داشــته باشیم مگر اینکه در نوعی دنیا قرار گرفته باشد. با تأمل بیشتر و عمیق‌تر به‌خوبی آشکار می‌شود که راز و رمز اصلــی و آن حقیقت پنهانی که باید شــناخته شود، نه دانش و شناخت بلکه همین «بودن» یا «وجود داشــتن» است. این وجودی که ما خودمان را در آن یــا همراه با آن می‌یابیم، چیســت؟ وجود داشتنِ چیزی، یعنی چه و چگونه وقوع می یابد؟ اصلاً چرا باید چیزی وجود داشــته باشــد؟ چرا اصلاً نباید هیچ چیزی وجود نداشته باشد؟

تحلیل وجود

وجودی که ما آگاهی مســتقیم و تردیدناپذیــر از آن داریم، وجود خودمان اســت. بنابراین هایدگر بــه این فکر افتاد که برای بررسی مسئلهٔ وجود باید تحلیل پدیدارشناسانه‌ای انجام دهیم مبنی بر این که وقتی می‌گوییم از وجود آگاه هســتیم از چه چیزی آگاه شــده‌ایم. و این پرسش آغاز کتاب هستی و زمان هایدگر اســت. او به‌شــیوه‌ای آرام، دشــوار، روشمند و تقریبــاً تعمــداً کســل‌کننده، رشــته‌های درهم‌تنیدهٔ قابل تشــخیصی را از هم جدا می‌سازد که خودآگاهی هشیارانهٔ ما را از وجــود خودمان تشــکیل می‌دهد. مثلاً ثابت می‌کند که ما اصلاً نمی‌توانستیم به این آگاهی از وجود خودمان برسیم مگر اینکه نوعی عرصه یا زمینه‌ای برای آگاهی فراهم باشد، نوعی صحنه، میدان، جایگاه یا جهایی که این خودآگاهی در آن بتواند روی دهد یا محل وقوع آن باشد؛ و بنابراین وجود مــا ذاتاً «نیازمند جهان» یا «دنیا وش» اســت. حداقل برای

«آن وجودهایی که باید تحلیل شوند، خود ما هستیم.» مارتین هایدگر

ما [انسان‌ها]، وجود داشتن مستلزم نوعی دنیا است و ممکن نیســت از آن جدا باشــد. همچنین مــا نمی‌توانیم از وجود خودمان آگاه باشیم مگر آنکه ادراک یا تصوری داشته باشــیم مبنی بر اینکه رویدادی ــ هرچه که باشد ــ در حال وقوع اســت؛ اما این مســتلزم بُعد زمان است؛ بنابراین وجودی که ما از آنِ آگاه هستیم، ذاتاً زمانمند است. ضمناً

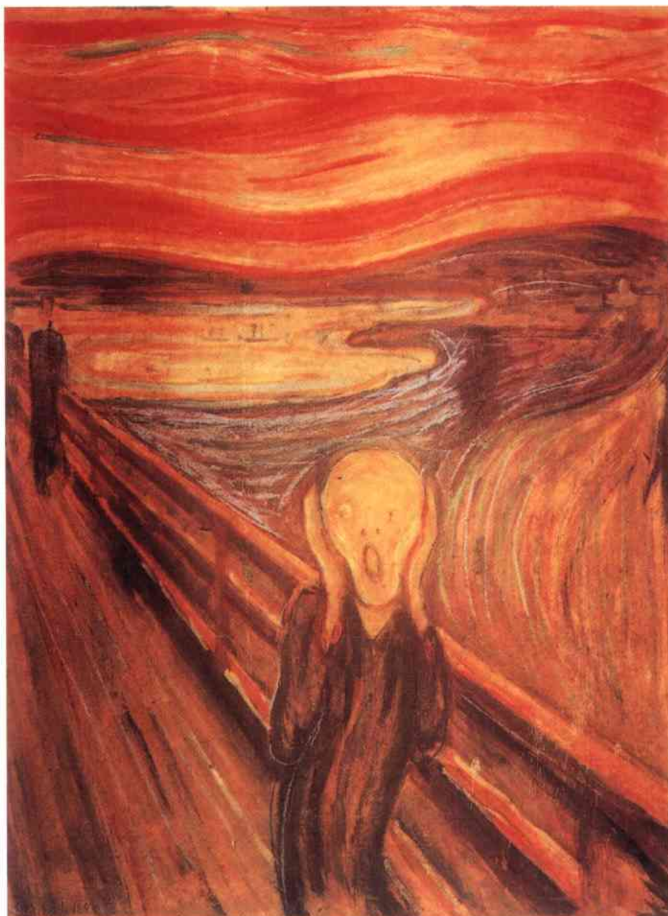


هستی زمان است

هایدگر مهم‌ترین کتابش را هســتی و زمان نامید زیرا به این نتیجه می‌رســد که هســتی، زمان است. به عبارت دیگر، هستی عبارت است از جسمیت یافتن زمان، و انسان‌ها در واقع تجسم زمان هستند. بدین‌ترتیب می‌توان دریافت که چرا این فلسفه تأثیری عمیق بر الهیات مسیحی داشته است.

روانشناسی گشتالت

اصل اساسی روانشناسی گشتالت (ترکیبی، کلی) این است که تحلیل اعضا یا اجزا نمی‌تواند ادراک کل را میسر سازد. فرضیهٔ گشتالت که در اواخر قرن نوزدهم مطرح شد، از پدیدارشناسی یا توصیف تجربهٔ مستقیم روانی استفاده می‌کند. در روان‌درمانی گشتالت، هدف اصلی تسکین چندپارگی و آشفتگی رفتارهای روانی از طریق ایجاد پیوند میان فرد با محیط اطرافش است.



تشویش و دلهرهٔ اگزیستانسیالیستی

هایدگر می‌گفت ما باید تصمیم بگیریم بدون آنکه از نتایج تصمیمات‌مان اطمینانی داشته باشیم و فقط می‌توانیم مطمئن باشیم که با یک زندگی پر از اضطراب و احساس تقصیر روبه‌رو هستیم. تابلوی فریاد (۱۸۹۳) اثر نقاش نروژی ادوارد مونک، احساس اضطراب و منفی‌نگری نقاش را که از تنهایی و آشفتگی وجودش سرچشمه می‌گیرد به‌خوبی نشان می‌دهد.

همچنین ما نمی‌توانستیم از وجود خود آگاه شویم مگر آنکـه وجودمان بر خودآگاهی‌مان اثر کند، یعنی باید ما را به‌نوعی، حداقل ذره‌ای، نگران کند تا بتوانیم اصلاً از آن باخبر شـویم؛ نگرانی عنصری تحویل‌ناپذیر است. و به همین ترتیب بحث هایدگر ادامه می‌یابد.

شـاید در ابتدا فکر می‌کردیم که آگاهی ما از وجود خودمان آن‌قدر بی‌واسـطه، مستقیم، و شفاف است که دیگر قابل تحلیل بیشتری نیست، اما هایدگر این تصور را با ارائهٔ تحلیلی موشکافانه و بسیار غنی و ژرف‌نگرانه، به‌کلی رد می‌کند. نهایتاً به این نتیجه می‌رسد که حالت وجودی ما در مهم‌ترین جنبه‌هایش، ساختاری سه‌گانه دارد کـه عناصر اصلی آن، زمان گذشـته، حال و آینده است، تا این که در تحلیل نهایی به این نتیجه می‌رسد که هستی زمان اسـت؛ و عنوان کتاب او نیز به همین اشاره دارد.

خودمان شدن

هایدگـر از این مقدمـات، به تحلیل موقعیت انسـانی می‌رسـد. به هیچ وجه این‌طور نیست که ما ابتدا افراد مجزا و جدا از هم باشـیم و سـپس با مسـئلهٔ ارتباط بـر قرار کردن با سـایرین مواجه شـویم، بلکه زندگی ما از همان ابتدا مشـترک و اجتماعی اسـت و مسـئلهٔ ما این اسـت که چگونـه به فردیت برسـیم و حالتی معتبـر و اصیل برای وجود شـخصی خـود بیابیم. ما همیشـه ناچار از ورود به آینده‌ای ناشـناختنی هستیم و بایـد تصمیم‌هایی بگیریم که هیـچ اطمینانی دربارهٔ نتایج‌شان نداریم. احساس تقصیر و اضطراب نصیب ما می‌شـود خصوصاً اضطراب در مواجهه با مرگ. ما آرزو داریم که زندگی‌مان از زمینه یا زیربنایی ماوراءالطبیعی برخوردار باشد و ضمناً معنا و مفهومی هم داشته باشد؛ اما هیـچ تضمینی نداریم که هیچ‌کـدام از اینها عملاً وجود خارجی دارند و اگر اینها وجود نداشـته باشند، زندگی ما ممکن اسـت نهایتاً بی‌معنی، پوچ، باشد ـــ هر معنایی که شاید زندگی‌مان دارد، ساخته و پرداختهٔ ذهن خود ماست.

معنا بدون خدا

این مضامین به‌تدریج اگزیستانسیالیسـم قرن بیسـتم را در انحصـار خود گرفـت، مکتبی که چالش نیچـه را ادامه داد و کوشـید بـا جهانی بدون خـدا روبه‌رو شـود. این مکتب تـلاش کرد تا پایه و اساسـی بیابد برای ارزش‌ها در دنیایی بـدون هیچ معنا و محتـوای واقعی و بـدون هیچ هدف یا مقصدی مشـخص برای خودش. اگزیستانسیالیسم کوشید تا راه‌هایی بیابد برای کشـف یا ابداع معنا در زندگی زودگذر انسـان‌هایی که دنیای دیگر یا آخرتی هم نداشـتند. پس از جنگ دوم جهانـی، افکار اگزیستانسیالیسـتی چنان رواج و عمومیتی پیدا کرد که برای فلسـفه سـابقه نداشت. در آن زمان مرکـز بین‌المللی برای این افـکار پاریس بود و اغلب نویسـندگان مشهور اگزیستانسیالیسـت که از هایدگر عبور کردند فرانسوی بودند. نویسـنده‌ای که اگزیستانسیالیسم را در سراسـر جهان مشهور کرد، ژان پل سارتر بود که نه فقط فیلسوف، بلکه داستان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس بزرگی هم بود، با جایگاه و شـهرتی بین‌المللی. داسـتان فلسفهٔ اصالت وجود را با ژان پل سارتر در فصل بعد ادامه می‌دهیم.

برگسون و فلسفهٔ متأخر فرانسوی

فلسفه همچون شاخه‌ای از ادبیات

در فرانسهٔ قرن بیستم، فلسفه همچون بخشی از فرهنگ ادبی عمومی رشد کرده است بدون آنکه چندان توجهی به علوم، منطق و تحلیل به‌صورت تخصصی داشته باشد.

آثار اصلی برگسون

زمان و اراده آزاد: مقاله‌ای دربارهٔ اطلاعات مستقیم آگاهی (۱۸۸۹)
ماده و حافظه (۱۸۹۶)
تکامل خلاق (۱۹۰۷)
دو منبع اخلاق و دین (۱۹۳۲)

هانری برگســون (۱۸۵۹ـ۱۹۴۱) از مادری انگیســی و پدری یهــودی لهســتانی در پاریس بــه دنیا آمد و با زبان فرانســه به‌عنوان زبان مادری خود بزرگ شــد. او زندگی حرفه‌ای‌اش را در تدریس فلسفه در دانشگاه سپری کرد اما چنان نویسندهٔ جذابــی بود که در خارج از محیط دانشــگاه هــم خوانندگان بســیاری داشت و از نفوذ زیادی برخوردار بود. در ۱۹۲۷ برندهٔ جایزهٔ نوبل در ادبیات شد. بعضی از مشهورترین آثارش عبارتند از: زمان و ارادهٔ آزاد (۱۸۸۹)، ماده و حافظه (۱۸۹۶) و تکامل خلاق (۱۹۰۷). در ســال‌های آخر عمرش، به مذهب گرایش پیدا کرد و حتی شاید کمی قبل از مرگ، به مسیحیت گرویده و از طرف کلیسای کاتولیک رمی پذیرفته شده باشد؛ اگر واقعاً چنین بوده، او تعمداً مســیحی شــدنش را به تعویق انداخته و آن را مخفی نگه داشته بود زیرا نمی‌خواست این‌طور به نظر برســد که در زمانی که یهودیان از طرف نازی‌ها مورد تعقیب و آزار قرار گرفته‌اند و فرانسه به اشغال آلمان نازی درآمده، او دین پدری و هم‌کیشان یهودی‌اش را ترک کرده است.



هانری برگسون

در طی جنگ جهانی اول برگســون چندین مأموریت دیپلماتیک را بر عهده گرفت و از جمله سفری به آمریکا رفت. با تشکیل جامعهٔ ملل در ۱۹۲۰، برگسون اولین رئیس کمیسیون همکاری‌های فکری آن شد.

«وقتی فکر می‌کنیم زمان حال فرامی‌رسد، هنوز زمان حال وجود ندارد؛ وقتی فکر می‌کنیم وجود دارد، دیگر گذشته است.»

هنری برگسون

شهود

برگســون بر این باور بود که موجودات انســانی را، قبل از هر چیز، باید بر حســب فرایند تکاملی‌شان توضیح داد. به عقیدهٔ او، از همــان ابتدا، عملکــرد حس‌ها در موجودات زنده نه برای ارائهٔ «تصاویر»ی از محیــط اطرافش به آنهــا، بلکه برای برانگیختن واکنش‌هایی برای بقا و حفظ جان‌شان بوده است. طی قرون بی‌شمار ابتدا اندام‌های حســی، سپس شبکهٔ اعصــاب مرکــزی و پــس از آن، ذهن به‌عنوان بخشی از تجهیــزات موجود زنده برای بقای نفس و همیشــه همچون ابزارهــای رفتار، رشــد کــرد؛ و تا به امروز، آنچه ایــن تجهیزات برای ما فراهم می‌آورند نه تصاویری عینی از محیط اطراف‌مان، بلکه پیام‌هایی اســت که باعث می‌شــود تا ما به روش‌های معینی رفتار کنیــم. ادراک ما از محیط به هیچ‌وجه به مجموعه‌ای از عکس‌های دقیق شــبیه نیســت بلکه کاملاً گزینشی، همواره هدفمند و عملی و همیشــه در خدمت خودمان است. ما تقریباً فقط به چیزهایی توجه می‌کنیم که برای خودمان مهم باشند و تصوری که از اطراف‌مان داریم بر حسب منافع و علایق‌مان ساخته و پرداخته می‌شــود که از همه مهم‌تر، امنیت خودمان اســت. فقط با درک این واقعیت است که می‌توانیم به ماهیت راستین شناخت انسانی پی ببریم.



نیروی حیات

برگسون معتقد بود که در طی مسیر تکامل، رانه‌ای پیوسته رو به پیچیدگی و فردیت (تفرد) بیشتر وجود دارد. او این رانه را «الان ویتال» یا نیروی حیات نامید.

و امــا در ارتباط با تکامل، برگســون بر این بــاور بود که فرایندهای خودکار انتخــاب تصادفی برای توضیح آنچه روی می‌دهد، کفایت نمی‌کند. به نظر می‌رســد نوعی رانهٔ مداوم به

سوی فردیت بیشتر و در عین حال پیچیدگی بیشتر وجود داشته باشد، به‌رغم این واقعیت که اینها همیشه به‌معنای افزایش آسیب‌پذیری و احتمال خطر بیشتر است. برگسون این رانه را ایلان ویتال elan vital می‌خواند که به «نیروی حیات» ترجمه شده است.

برگسون عقیده دارد که چون همه چیز پیوسته در حال تغییر است، جریان زمان برای کل هستی نقش اساسی دارد. ما درواقع جریان زمان را در درون خودمان به‌طریقی کاملاً مستقیم و بی‌واسطه تجربه می‌کنیم، نه از طریق مفاهیم یا از طریق حواس. برگسون این نوع شناخت بی‌واسطه را «شهود» می‌نامد. او بر این باور است که ما در تصمیم‌هایمان برای عمل کردن نیز شناخت شهودی داریم و بنابراین از اینکه از ارادهٔ آزاد و اختیار برخورداریم نیز شناخت بی‌واسطه داریم. اما این شناخت بی‌واسطه از ماهیت درونی چیزها، طبعاً با آن نوع شناختی که عقل ما دربارهٔ دنیای خارج به ما می‌دهد، تفاوت دارد.



واحدهای قابل تنظیم

برگسون بر این باور بود که عقل ما، دنیایی را به ما عرضه می‌کند که می‌توانیم با آن متقاعد و راضی باشیم، یعنی دنیایی از اشیای جداگانه که با معیارهای زمان و مکان مشخص شده است. اما این دنیای قابل تنظیم، واقعیت را به ما نشان نمی‌دهد.

واقعیت جاری است

آنچه عقل ما برایمان فراهم می‌آورد، همیشه عبارت است از مواد و مصالح موردنیاز برای عمل کردن و آنچه ما می‌خواهیم، توانایی پیش‌بینی و تسلط داشتن بر وقایع است و بنابراین عقل ما دنیایی را به ما عرضه می‌کند که بتوانیم آن را اداره و استفاده کنیم؛ دنیایی تقسیم‌شده به واحدهای قابل مدیریت که از اشیای جداگانه در اندازه‌های مشخص مکانی و نیز اندازه‌های مشخص زمانی تشکیل شده است. این همان دنیای امور روزمره، کسب و کار، عقل متعارف عمومی و نیز دنیای علم است. سودمندیِ فوق‌العادهٔ آن برای ما در موفقیت‌های فناوری نوین به‌خوبی نمایان است. اما همهٔ اینها محصولِ روش برخورد ما با این دنیا است، دقیقاً به همان طریق و به همان دلایلی که یک نقشه‌کش، چشم‌انداز زندهٔ طبیعت را با استفاده از شبکهٔ هندسی شطرنجی روی کاغذ نمایش می‌دهد. بدون شک این روش بسیار کارآمد است و ما را قادر می‌سازد تا انواع کارهای عملی را مطابق میل‌مان، انجام دهیم؛ اما واقعیت را به ما نشان نمی‌دهد. واقعیت جریانی مستمر و به‌هم پیوسته است. در زمان حقیقی، لحظه وجود ندارد. زمان حقیقی جریانی پیوسته، بدون واحدهای قابل تفکیک است و فواصل قابل اندازه‌گیری جداگانه در آن نیست. همین‌طور هم مکان: در مکان حقیقی نقطه و محل جداگانه و مشخصی وجود ندارد. همهٔ اینها ساخته و پرداختهٔ ذهن ما است.

هستی و زمان

پس، ما هم‌زمان در دو دنیا زندگی می‌کنیم. در دنیای درونی شناخت بی‌واسطه‌مان، همه چیز به هم پیوسته و همه چیز سیال و دائماً جاری است. در دنیای بیرونی که عقلمان به ما عرضه می‌کند، اشیای جداگانه‌ای وجود دارد که جاهای مشخصی را در مکان، در مدت زمانی قابل اندازه‌گیری، اشغال می‌کنند. اما البته این زمان بیرونی یعنی زمان قابل محاسبه با ساعت‌ها، در واقع ساختاری عقلانی است و به هیچ‌وجه با زمان «حقیقی» که ما تجربهٔ درونی بی‌واسطه‌ای از جریان دائم آن داریم، یکسان نیست. برگسون در نقطهٔ اوج فلسفه‌اش، این جریان زمانی را که در درون تجربه می‌شود با خود زندگی و همین طور هم با نیروی حیات که فرایند تکامل را دائماً به پیش می‌راند یکسان می‌داند. به خاطر داریم که فلسفهٔ هایدگر هم در نتیجه‌گیری نهایی‌اش هستی و زمان را یکسان می‌دانست، که البته این دو فیلسوف هریک جداگانه و از مبادی و مقدمات کاملاً متفاوتی به نتیجهٔ واحدی رسیدند. برگسون در روزگار خودش منتقدان بسیار برجسته‌ای

«جریان آب از بستر رود متمایز است اما باید مسیر پیچ در پیچ آن را دنبال کند.»

هانری برگسون

مارسل پروست

مارسل پروست (۱۸۷۱-۱۹۲۲) داستان‌نویس فرانسوی در دوران تحصیل خود مستقیماً تحت تأثیر آثار برگسون بود. مشهورترین اثر پروست، زندگی‌نامهٔ خودنوشت او تحت عنوان در جستجوی زمان از دست رفته (۱۹۱۳) در واقع تحقیقی است در ماهیت زمان و ضمناً انعکاسی است از زندگی روستایی فرانسه در اواخر قرن نوزدهم. این کتاب تجربهٔ انسانی را نه همچون داستانی زمان‌بندی شده بلکه از طریق تداعی افکار و تجسم خاطره‌ها ارائه می‌دهد.



واقعیت جریانی پیوسته است

برگسون به این نتیجه رسید که اشیا یا واحدهای جداگانه در دنیای خارجی، ساخته و پرداختهٔ ذهن ماست و «زمان واقعی» در واقع جریانی است پیوسته و مستمر و بدون واحدهای مجزا.



سیمون دوبووار
سیمون دوبووار (۱۹۰۸ـ۱۹۸۶) نویسندهٔ داستان‌ها و مقالات اگزیستانسیالیستی فرانسوی که دوست و شریک زندگی سارتر بود، یکی از بنیان‌گذاران فلسفهٔ فمینیستی نوین به شمار می‌رود. مشهورترین کتاب او جنس دوم (۱۹۴۹) است که در آن خواستار منسوخ دانستن و فراموش کردن اسطورهٔ «زن ابدی» می‌شود.

همچون برتراند راسـل داشـت. ایراد اصلی آنان این بود که اگرچه برگسـون توانسـته افکارش را با مثال‌های روشـن و استعاره‌های شاعرانه، به‌شیوه‌ای جذاب ارائه دهد، اما در اثبات آنهـا برهان عقلانی چندانی به دسـت نـداده و خواننده باید با فراسـت و شـهود خود، قبول‌شـان کند. به‌علاوه، منتقدان برگسون بر این عقیده بودند که نظریات او تاب تحمل تحلیل منطقی را ندارد. مدافعان برگسون در پاسخ می‌گفتند که همهٔ اینها ویژگی‌های مشـترک بهترین نویسندگان خلاق است و او در واقع بیشـتر قصد ارائهٔ بینش‌های خود را داشته است نه استدلال منطقی. در هر حال، بدون تردید، اندیشهٔ برگسون از جاذبهٔ زیادی برخوردار بود و هنوز هم یکی از عناصر ممتاز در فلسفهٔ قرن بیستم شناخته می‌شود.

داستان‌پرداز و نمایش‌نامه‌نویس

بسـیاری از همان ویژگی‌ها در ژان پل سـارتر (۱۹۰۵ـ۱۹۸۰) هم وجود داشـت و حتی بیشـتر و کامل‌تر شده بود. سارتر نه تنها نویسنده‌ای بزرگ بلکه داستان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویسی با شـهرتی جهانی بود و هیچ فیلسوف دیگری به چنین مقام و جایگاهی دست نیافته اسـت؛ تنها کسی که شاید از این نظر تا حدی با او قابل مقایسـه باشـد، ژان ژاک روسو است که دو رمان بسیار موفق نوشت و همین‌طور هم آلبر کامو که به‌زودی درباره‌اش صحبت می‌کنیم. در ۱۹۶۴، جایزهٔ نوبل در ادبیات به سـارتر داده شد اما او آن را نپذیرفت. شاید شـهرت او به‌عنوان نویسنده‌ای خلاق، ماندگارتر از شهرتش به‌عنوان فیلسوف باشد.

سـارتر در پاریس به دنیا آمد و از کودکی علاقهٔ فوق‌العاده‌ای به مطالعه داشـت؛ او زندگینامهٔ خودنوشـت‌اش دربـارهٔ دوران کودکـی‌اش را کلمات (۱۹۶۳) نامید. شاید عجیب نباشد که کار حرفه‌ای خود را با تدریس فلسفه آغاز کرد. در ۱۹۳۸ رمانی را منتشـر کرد به نام تهوع که در واقع گزارشی پدیدارشـناختی از یک ذهن در حال تجزیه و فروپاشـی اسـت. در ۱۹۴۰ اولین اثر مهم او که مستقیماً به فلسفه پرداخته، منتشر شد. عنوان فرانسوی ایـن کتـاب Imaginaire (خیالی) اسـت اما در یک ترجمهٔ انگلیسی بد و نامفهـوم از آن، عنوان کتاب The Psychology of Imagination (روانشناسـی خیـال) اسـت. جنگ جهانی دوم زندگی سـارتر را دگرگون سـاخت. پس از پیوستن به ارتش فرانسه، به‌دست آلمانی‌ها اسیر و زندانی شد. در زندان فلسـفهٔ هایدگـر را مطالعه کرد و نیز اولیـن نمایش‌نامه‌اش را نوشت. پس از آزادی از زندان، در پاریس که در اشغال آلمانی‌ها بود سـکونت گزید و در آنجا بود که مهم‌ترین اثر فلسفی خود را نوشت: هستی و نیستی (۱۹۴۳).

او در پایان جنگ جهانی دوم به شخصیت مشهوری تبدیل شـده بود؛ تا حدی به‌خاطر فلسـفه‌اش اما بیشـتر به‌خاطر دو نمایشـنامهٔ مگس‌ها و خروج ممنوع. سـخنرانی مشهور او در ۱۹۴۵، اگزیستانسیالیسـم و اومانیسـم، آغازگر دورهٔ شهرت و رواج افسـانه‌ای تفکر اگزیستانسیالیسـتی و باب روز شدن آن در اروپـای بعـد از جنگ بود. در این زمان بود که او مشـاغل دانشـگاهی را رها کرد و تمام‌وقت به کار نویسندگی پرداخت. شریک زندگی او، سیمون دوبووار، اولین نویسندهٔ طرفدار حقوق زنان (فمینیسـت) بود که با انتشار کتابش جنس دوم (۱۹۴۹) به شـهرتی بین‌المللی رسید. از میان سایر همکاران نزدیک او باید به آلبر کامو، نویسـندهٔ برندهٔ جایزه نوبل ادبیات در ۱۹۵۷

«دوزخ یعنی بقیهٔ مردم.»

ژان پل سارتر

و فیلسـوف دیگری به نـام موریس مرلوپونتـی اشـاره کرد که سـارتر با همـکاری آنان نشـریهٔ‌عصر جدید را تأسیس کرد. سـارتر به‌تدریج عمیقاً درگیر سیاسـت جناح چـپ انقلابی شـد و اغلب نقـش حامـی و مدافع کمونیسم را ایفا می‌کرد. او که اکنون خـود را یـک ماتریالیسـت تاریخی می‌دانسـت، شـروع کرد بـه تألیف کتابـی مفصل در چند جلد به نام نقد عقل دیالکتیک کـه هدف آن، پیوند میان اگزیستانسیالیسم با مارکسیسم بود. او این کتابش را ناتمام رها کرد و فقط یک مجلد آن منتشر شد.

تاریخچهٔ زندگی فلسـفی سارتر، مشخصاً به سـه دورهٔ متمایز تقسیم می‌شـود که در هـر دوره تحت نفوذ یکی دو اندیشمند دیگر بود. آثار دورهٔ اول او تحت تأثیر اندیشهٔ هوسرل بود که عبارتنـد از: تهوع، خیالی و کتاب دیگـری به نام طـرح نظریهٔ عواطف (۱۹۳۹). دورهٔ دوم او تحـت سـلطهٔ



ژان پل سارتر
سارتر یکی از مبلغان پیشرو اگزیستانسیالیسم بود. او بر این باور بود که آگاهی مردم از آزادی‌شـان، احسـاس اضطراب را در آنها برمی انگیزد و برای فرار از این اضطراب به «اعتقادات نادرست» پناه می برند. در تصویر فوق سـارتر در بالکن خانهٔ مسکونی‌اش در خیابان بناپارت در پاریس دیده می شود.

آثار اصلی سارتر

تهوع (۱۹۳۸)
روانشناسی خیال (۱۹۴۰)
هستی و نیستی (۱۹۴۳)
اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر (۱۹۴۵)
عصر عقلانیت (۱۹۴۵)
مسئله روش (۱۹۶۰)



تهوع
سارتر اولین کتاب موفقش تهوع را در سال‌هایی نوشت که در لوهاور آموزگار بود. این کتاب به‌صورت خاطرات روزانه نوشته شده و احساس آشفتگی و درد و رنجی را روایت می‌کند که قهرمان داستان در مواقعی که با دنیای مادی و از جمله با جسم خودش روبه‌رو می‌شود، تجربه می‌کند.

اندیشهٔ هایدگر بود که تأثیرگذارترین دورهٔ خود سارتر هم بود و آثاری همچون هستی و نیستی (۱۹۴۳) و اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر (۱۹۴۵) محصول آن دوره است. سپس آخرین دورهٔ طولانی خلاقیت سارتر فرامی‌رسد که تحت نفوذ هگل و مارکس بود. در دو دورهٔ اول، خود سارتر مشهورتر از آن کسانی (هوسرل و هایدگر) بود که افکارشان را تبلیغ می‌کرد و همین موجب شد تا این افکار در ذهن بسیاری از مردم، بیشتر با نام سارتر پیوند یابد تا نام صاحبان اصلی‌شان.

ما خود را می‌سازیم

مهم‌ترین نقشی که خود سارتر ایفا کرد و آنچه موجب شهرت فلسفهٔ او شد، طریقه‌ای بود که او برای تجسم آزادی فرد به کار گرفت. او می‌گفت در یک دنیای بی‌خدا ما ناچاریم که خودمان ارزش‌هایمان را انتخاب یا، به‌تعبیری، ابداع کنیم و با این کار، در واقع خط‌مشی کلی زندگی خود را تعیین می‌کنیم. اما بدین‌ترتیب، مشخص می‌کنیم که چگونه شخصیت‌مان شکل گیرد؛ پس ما خودمان را می‌سازیم.

به نظر بسیاری از مردم، روبه‌رو شدن با این آزادی و این مسئولیت، بسیار ترسناک است و بنابراین با تظاهر به پایبندی به هنجارها و آداب موجود جامعه، از آن می‌گریزند. اما سارتر این را «باور باطل» می‌خواند. او می‌گوید، شخص واقعاً «اختیار مطلق خود را دارد.» و زندگی در حد کمال، به‌معنای انتخاب کردن و سپس زندگی کردن بر طبق آن است؛ او این را «تعهد» می‌خواند. این افکار برای بسیاری از جوانان جالب و هیجان‌انگیز بود و همین‌طور هم برای بسیاری از ناراضیان و مخالفان که به‌دلایل مختلف، تمایل به کناره‌گیری از جامعه داشتند. با این حال، در دورهٔ بعدی تفکر مارکسیستی‌اش، گفت که قبلاً در ارتباط با



آلبر کامو
نوشته‌های کامو بازتاب بیگانگی و سرخوردگی روشنفکران بعد از جنگ و تا حد زیادی تحت تأثیر اندیشهٔ اصالت وجود بود. کامو در ۱۹۵۸ در ۴۴ سالگی برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد.



زندگی تمام و کمال
جوانان اغلب آداب و قوانین اجتماعی را به چالش می‌کشند. برای همین بود که بسیاری از جوانان از آزادی‌ای که سارتر درباره‌اش گفت: و همهٔ ما «اختیار مطلق خود» را داریم، به وجد آمدند.

این که فرد تا چه حد می‌تواند خود را از فشار جامعه‌اش آزاد سازد، اغراق کرده است.

پوچ و بیهوده

دوست نزدیک سارتر، آلبر کامو (۱۹۱۳ـ۱۹۶۰) نویسنده‌ای بود که صفت «پوچ» یا «پوچی» را برای وضعیتی ابداع کرد که در آن انسان‌ها می‌خواهند زندگی‌شان در جهانی بی‌تفاوت که کاملاً بی‌معنی و بی‌هدف است، دارای معنا و اهمیتی باشد. کامو با تأکید می‌گفت این خواستی است که هرگز برآورده نمی‌شود. اما در این صورت، هنگامی که این بی معنایی محض زندگی انسانی کاملاً ادراک و پذیرفته شود، آن‌وقت اصلاً مقصود از زندگی چه خواهد بود؟ کامو مقالهٔ «اسطورهٔ سیزیف» (۱۹۴۲) را با این عبارت مشهور آغاز کرد: «فقط یک مسئلهٔ واقعاً جدی فلسفی وجود دارد و آن خودکشی است. قضاوت دربارهٔ اینکه آیا زندگی ارزش زیستن را دارد یا ندارد، مساوی است با پاسخ به این پرسش بنیادین فلسفه.» او به این نتیجه می‌رسد که خودکشی نوعی تسلیم است. کامو علناً با توسل به غرور و عزت نفس ــ «هیچ چیز به‌اندازه غرور بشر باشکوه نیست» ــ مردم را به زندگی همراه با پرهیز و خودداری رواقی‌گونه دعوت می‌کند تا خود را با بی‌معنایی عالم هستی تطبیق دهند، زندگی‌ای که در این صورت، نوعی طغیان بر ضد موقعیت شخص در عالم هستی خواهد بود. غیر از اسطورهٔ سیزیف و کتابی به نام طاغی (۱۹۵۱)، کامو افکارش را عمدتاً در مجموعه‌ای از داستان‌های بلند مطرح کرد: بیگانه (۱۹۲۴)، طاعون (۱۹۴۷) و سقوط (۱۹۵۶). او در ۱۹۶۰ در تصادف رانندگی کشته شد. داستانی که در آن زمان در حال نوشتنش بود به نام مرد اول در ۱۹۹۴ همان طور

آثار اصلی کامو

اسطورهٔ سیزیف[1] (۱۹۴۲)
بیگانه (۱۹۴۲)
طاعون (۱۹۴۷)
طاغی (۱۹۵۴)
سقوط (۱۹۵۶)

۱. سیسیفوس یا سیسوفوس (سیزیف)، شاهزادهٔ کورینت در یونان باستان که به علت فریبکاری و آزمندی محکوم شد تا در دنیای زیرین یا دوزخ، سنگی را در سربالایی بغلتاند که به‌محض رسیدن به مقصد، دوباره به پایین می‌غلتید ـ مترجم.

آثار اصلی مرلوپونتی

ساختار رفتار (۱۹۴۲)
پدیدارشناسی ادراک (۱۹۴۵)
اصالت بشر و هراس (۱۹۴۷)
ماجراهای دیالکتیک (۱۹۵۵)

«دنیا آن نیست که فکر می‌کنم، بلکه آن است که درونش زندگی می‌کنم.»

موریس مرلوپونتی

ناتمام منتشر شد.

کامو شخصیتی فوق‌العاده جذاب داشت و او را «قدیس بدون خدا» خوانده‌اند. او که سفیدپوست فقیری از الجزایر بود، وقتی حاضر به تأیید جبههٔ آزادی‌بخش ملی الجزایر نشد و چپ‌های فرانسه از او انتقاد کردند، پاسخ داد: «من به حق و عدالت باور دارم اما قبل از عدالت، از مادرم دفاع می‌کنم.» او به یکی از دوستانش که عضو حزب کمونیست بود چنین گفت: «هر اتفاقی که بیفتد من می‌توانم از تو دفاع کنم تا تیرباران نشوی، اما اگر مرا تیرباران کنند تو مجبوری [به‌دستور حزب] آن را تأیید کنی.» کامو در اواخر عمرش رابطه‌اش را با ژان پل سارتر قطع کرد و این به‌خاطر حمایت مصرّانه سارتر از اختناق و وحشتی بود که کمونیست‌ها به راه انداخته بودند.

صدای بدن

شاید بهترین فیلسوف ساکن پاریس در آن زمان، که کمتر از همه شهرت داشت، موریس مرلوپونتی (۱۹۰۸ـ۱۹۶۱) بود. مهم‌ترین کتاب‌های او، ساختار رفتار (۱۹۴۲) و خصوصاً



موریس مرلوپونتی

مرلوپونتی بعد از هوسرل بیشترین نقش را در ارتقای پدیدارشناسی ایفا کرد. به‌عقیدهٔ او، مشاهده منشأ شناخت است و باید پیش از علوم متعارف مطالعه می‌شد.

پدیدارشناسی ادراک و تصور (۱۹۴۵) است. کار اصلی او این بود که تأکید لازم بر اهمیت جسم انسان را وارد فلسفه کرد. هم پدیدارشناسان و هم اگزیستانسیالیست‌ها طوری می‌نوشتند که انگار هر انسانی، بیش از هر چیز، یک کانون آگاهی هشیارانه است و بنابراین می‌توان آن را تجریدی یا غیرمادی فرض کرد، اگرچه هیچ‌کدام‌شان این را عملاً بر زبان نمی‌آورد. مرلوپونتی تأکید داشت که این یک اصل بنیادین برای هویت انسانی ما است که بدانیم اشیایی مادی هستیم و هریک از ما جایگاه خاص و جداگانه‌ای در مکان یا زمان دارد. نه تنها هرچه که تجربه می‌شود باید از طریق دستگاه جسمانی خاص یکی از این موجودات تجربه شود، بلکه کل واقعیت هم فقط از دیدگاه منحصر به فرد آن، دریافت و ادراک می‌شود. همهٔ اینها باز هم درست خواهد بود حتی اگر ما چیزی بیش از فقط همین جسم‌مان باشیم؛ ما پیوسته از وجود جسم‌مان آگاهی داریم و بدون این جسم نمی‌توانیم ادراک یا عمل کنیم. با توجه به این واقعیت‌ها، آیا جسم انسان را باید عامل شناسنده دانست یا موضوع شناسایی؟ به‌طور عجیبی هم هردوی اینها هست و هم هیچ‌کدام نیست. نه ذهن تجربه‌گر تجریدی است، زیرا شیئی در دنیای مادی است، و نه شیئی در دنیای مادی مانند سایر اشیا، زیرا یک عامل خودآگاه است که تجربه می‌کند.

مرلوپونتی با فراست و بینشی فوق‌العاده دربارهٔ مسائل فلسفیِ عمیقی در ارتباط با سوبژکتیویته (ذهن‌گرایی) می‌نوشت، از جمله محدودیت ناگزیر زاویهٔ دید و گسترهٔ چشم‌انداز آن که به همین دلیل سوبژکتیویته ذاتاً ناقص است. این مسائل، مشکلاتی جدی را ایجاد می‌کنند و بنابراین نوشته‌های او به ناگزیر جدیت و تلاش زیادی از خوانندگانش می‌طلبد و همین نکته، مانع از آن شده که آثار او به‌اندازهٔ آثار کامو و سارتر در میان عامهٔ مردم به شهرت برسد و رواج پیدا کند، اما شاید کیفیتی عمیق‌تر و ماندگارتر از آثار آن دو داشته باشند.

ورود ساختارگرایی

هنگامی که ژان پل سارتر در ۱۹۸۰ از دنیا رفت، بیش از ۵۰۰۰۰ نفر در مراسم تشییع او شرکت کردند. او به شخصیت نادری تبدیل شده بود، یعنی فیلسوفی که تودهٔ مردم به او توجه



جایگاهی یگانه و بی‌همتا در زمان و مکان

مرلو پونتی فلسفهٔ قرن بیستم را مجبور به پذیرش اهمیت جسم انسانی کرد. در تابلوی برت موریزو به نام زن و کودک در باغ (۱۸۸۴) به نظر می‌رسد که هم زن و هم دختربچه در جایگاه منحصر به فرد خودشان در زمان و مکان محو شده‌اند.

داشتند. اما در آن زمان او دیگر پیشرو جنبش روشنفکری نبود: طلایه‌داران از او عبـور کرده بودند! در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ تفکر سـاختارگرایی در پاریس باب روز شـد که بخشی از رویکردی کلی‌تر در فلسـفه بـود که «چرخش زبانی» خوانده می‌شد. به زبان ساده، سـاختارگرایی یعنی ایـن دیدگاه که هر نـوع گفتاری، چه فلسـفی و چه غیرفلسفی، فقط سـاختاری در زبان اسـت و بـس. متـن چیـزی غیر از خودش را بـه ما عرضـه نمی‌کند؛ چیزی «مـاورا» ی زبان وجود نـدارد. این موجب شـد طرفداران سـاختارگرایی متون را در درجۀ اول برحسب قواعدی تفسیر کنند که بر کاربردهای مختلف زبان حکمفرماست؛ یا این قواعد را مربوط به گفتار، زبان، ارتباط و غیره بدانند. این رویکرد انتقادی به متون به «ساختارشکنی» مشهور شد.

احیای مفاهیم کهن

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، لوئی آلتوسـر (۱۹۱۸ـ۱۹۹۰) تلاش کرد تا مفاهیم غالب در سـاختارگرایی را با مارکسیسـم درهم آمیـزد. از نظر ماجراجویان فکری او با این کار توانست به‌عنوان فیلسوف مارکسیست پیشـرو، از ژان پل سـارتر سبقت جوید. در همان زمـان و بـه طریقی مشـابه، ژاک لـکان (۱۹۰۱ـ۱۹۸۱) رویکـردی ساختارگرایانه را در ارتباط با آرای فروید و تحلیل روانی (روانکاوی) به کار گرفت. لکان استدلال کرد کـه ضمیـر ناخـودآگاه به‌معنای واقعـی کلمـه «سـاختاری مانند زبـان دارد» و نتیجـه گرفت که ساختارشکنی شیوۀ مناسبی برای ادراک آن است.

میشـل فوکو (۱۹۲۶ـ۱۹۸۴) این دیدگاه را مطـرح کرد که هر نوع گفتاری، کوششـی اسـت از سـوی کاربر برای اعمـال قدرت بر سـایرین، بنابراین متون را فقط در صورتـی می‌توانیـم با موفقیت ساختارشـکنی کنیم که این واقعیت را در نظر داشـته باشـیم. همچنین، شـخصیت کسـانی که چنین اعمال قدرتی می‌کنند، با عملکردشان شکل می‌گیرد و بنابراین با ساختارشـکنی آنچـه آنان می‌گویند یا می‌نویسـند، شـخصیت واقعی‌شـان هم آشکار و شناخته می‌شود.



لویی التوسر

التوسـر فیلسوف مارکسیست پیشرو در دهه‌های شصت و هفتاد قرن بیسـتم بود. مشـهورترین آثار او عبارتند از بـرای مارکس (۱۹۶۵) و خواندن سرمایه (۱۹۶۵). التوسـر عقیده داشت که عقاید طبقۀ حاکم نوعی سلطۀ طبقاتی است.

اینان و سـایر فیلسـوفان ساکن پاریـس، ماننـد نسـل قبلـی، توجه بین‌المللـی را به خود جلـب کردند. امـا یک تفـاوت عمده در ایـن میان بود؛ در حالی‌کـه برگسـون و کامـو و سـارتر نویسـندگانی بزرگ بودند و حتی هر سـه نفرشـان برندۀ جایزه نوبل در ادبیات شده بودند، این نسـل جدید سـاختارگرایان و پساساختارگرایان اغلب آثارشان را با نثری فشـرده، دشـوار و مبهم می‌نوشـتند. این شیوۀ نوشتن آنان مورد ریشخند فیلسوفان تحلیلـی دنیـای انگلیسـی‌زبان بـود که می‌گفتند وقتی این جملات غامض تجزیه و تحلیل می‌شوند، اغلب معلوم می‌شود که محتـوا ندارند یا فقط معنای مبهمی دارند؛ اینان یـا اصلاً چیزی برای گفتن ندارند یا محتوای گفتارشان مبتذل یا باطل است یا دچار تناقض‌گویی شده‌اند. وقتی دانشگاه کمبریـج در ۱۹۹۲ دکتـرای افتخاری به ژاک دریدا، فیلسـوف ساختارگرای پیشرو آن زمـان، اعطـا کـرد، توفانی از اعتـراض عمومـی فیلسـوفان انگلیسی‌زبان به راه افتاد که آن را رسوایی می‌دانسـتند. با این حال، چنین جنجال‌هایی بیشـتر موجب شـد تا تفکـر سـاختارگرایی در معرض توجه عمومی بماند.

ماهیت لفاظی ساختارگرایی و پساسـاختارگرایی که ممکن است عامـل بیزاری سـایر فیلسـوفان شود، قابلیت جلب توجه کسانی را دارد که طرز برخوردشـان با زبان، ارتباطی بـه تحلیـل منطقی آن ندارد، مثلاً دانشجویان ادبیات.



ژاک لکان

ژاک لکان روانکاو فرانسـوی، روانشناسی فروید را بر حسـب زبان‌شناسی سـاختاری تفسیر کرد. برای همیـن به چهـره‌ای مهـم و تأثیرگذار در اندیشـۀ ساختارگرایانه تبدیل شد.



ژاک دریدا

دریـدا، پایه‌گذار ساختارشـکنی، در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ به شـهرت رسید. او خصوصاً به ارتباط میان فلسـفه و زبان بسیار اهمیت می‌دهد.



میشل فوکو

فوکو هم پدیدارشناسی و هم اصالت وجود را مردود دانست. او بر این باور بود که هر نوع گفتار، اقدامی اسـت برای اعمال قدرت بر سایرین.

«چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که شیاد نیستیم؟»

ژاک لکان



تشییع پیکر سارتر

سارتر در ۱۵ آوریل ۱۹۸۰ بر اثر ابتلا به بیماری ریوی از دنیا رفت. در ۱۹ آوریل حدود پنجاه هزار نفر در مراسم تشییع او از بیمارستان بروسا تا گورستان مونپارناس حضور داشتند. در میان شخصیت‌های سیاسی و روشنفکرانی که پیکر او را تشییع کردند، چهرۀ غمگین شریک زندگی و یار وفادار همۀ عمرش، سیمون دوبووار، و دو بازیگر مشهور فرانسوی، ایو مونتان و سیمون سینیوره، هم دیده می‌شدند.

آثار اصلی پوپر

منطق اکتشاف علمی (۱۹۳۴)
جامعه باز و دشمنانش (۱۹۴۵)
فقر تاریخیگری (۱۹۵۷)
عطش جست‌وجوی بی‌پایان (۱۹۷۹)

پوپر

از علم به سیاست

اکنون ثابت شده که شناخت علمی مبتنی بر حدس و گمان است و پیوسته در معرض تجدیدنظر در پرتو یافته‌ها و تجربیات جدیدتر است. ظاهراً همین اصل در سیاست هم کاربرد دارد.



چشم‌اندازهای فناوری
عصر صنعتی نوین با به کار گرفتن علم نیوتنی امکان‌پذیر شد و انسان غربی به این باور رسید که به مجموعه شناخت مطمئنی دست یافته است. اما نظریه‌های اینشتین ثابت کرد که این «شناخت» دقیق نیست. این واقعیت پیامدهای چشمگیری برای علم و فلسفه داشت.

«کل علم چیزی نیست جز تصفیه و پالایشی از تفکر عادی روزمره.»
آلبرت اینشتین

حداقل تا دویست سال بعد از نیوتن، اغلب تحصیل‌کردگانِ غربی علوم نوین را دانشی مسلم، واقعیتی محکم و کاملاً معتبر می‌دانستند. وقتی یک قانون علمی جدید کشف می‌شد، دیگر قابل تغییر نبود. این قطعیت را ویژگیِ مشخصهٔ علم می‌دانستند و بر این باور بودند که شناخت علمی، موثق‌ترین شناختی است که انسان‌ها در اختیار دارند و می‌توان آن را حقیقت کامل و تغییرناپذیر محسوب کرد. گمان می‌کردند رشد علوم عبارت است از اضافه کردن حقایق جدید به مجموعهٔ دائماً رو به گسترش دانسته‌های موجود، مانند صندوقچه جواهراتی که محتویات آن با گذشت زمان رو به افزایش است؛ آنچه اکنون در آن هست صرفاً همان طور که هست باقی می‌ماند و چیزهای جدیدی هم به‌تدریج به آن اضافه می‌شود. کسانی که با افکار لاک و هیوم آشنا بودند، می‌دانستند که قوانین علمی به‌طور قطعی به اثبات نرسیده‌اند؛ اما با توجه به موفقیت ظاهراً دائم و پیوستهٔ عملکرد این قوانین در طی دوره‌ای طولانی، چنان افرادی ترجیح دادند که آنها را بی‌نهایت محتمل بدانند، یعنی آن قدر قریب به یقین که در اهداف و مقاصد عملی تقریباً فرقی با یقین ندارد.



آلبرت اینشتین
آلبرت اینشتین فیزیک‌دان آلمانی‌الاصل، در مدرسه دانش‌آموز خوبی نبود اما در زمان حیاتش نابغه‌ای شناخته شد که چهرهٔ تاریخ را دگرگون ساخت. نظریه‌های نسبیت خاص و عام او هم در تحقیقات علمی و هم در فلسفه انقلابی برپا کرد.

دانش نامطمئن

در آغاز قرن بیستم یک نابغهٔ علمی به صحنه آمد که با نیوتن قابل مقایسه بود ــ یک یهودی آلمانی به نام آلبرت اینشتین (۱۸۷۹ـ ۱۹۵۵) ــ و نظریه‌هایی را مطرح کرد که با قوانین نیوتن مغایرت داشت. اینشتین، همچون نیوتن، در ارائهٔ نظریات بنیادین به‌طور حیرت‌آوری خلاق بود. آنچه بیشتر باعث شهرت او شده، نظریهٔ نسبیت است. نظریهٔ نسبیت خاص او در ۱۹۰۵ و نظریهٔ نسبیت عام او در ۱۹۱۵ منتشر شد. تعجبی ندارد که این نظریه‌ها در ابتدا جنجال زیادی را به پا کرد اما تقریباً هیچ‌یک از صاحب‌نظران نمی‌توانستند انکار کنند که این نظریات شایستهٔ توجه و تأمل جدی است. و همین واقعیت، به‌خودی خود، آثار و تبعات نگران‌کننده‌ای به همراه داشت زیرا اگر اینشتین درست می‌گفت پس نیوتن اشتباه کرده بود و در این صورت ما در تمام این مدت (حدود دو قرن) محتوای دانش نیوتنی را «نشناخته» بوده‌ایم.

پس همه چیز باید به اثبات می‌رسید. آزمایش‌های دقیقی طراحی شد تا در میان این دو مجموعه از نظریه‌ها داوری کند. شواهد تجربی به دست آمده، آشکارا، به‌نفع اینشتین بود. پیامد آن برای فلسفه، همچون زلزله‌ای زیر و زبرکننده بود. از دکارت به بعد، جست‌وجو برای رسیدن به قطعیت تقریباً در کانون فلسفهٔ غرب جای گرفته بود و با پیدایش علم نیوتنی، انسان غربی به این باور رسیده بود که به مجموعهٔ



«تنها اندیشهٔ جسورانه است که ما را پیش می‌برد نه گردآوری و روی هم انباشتن اطلاعات.»

آلبرت اینشتین

گسترده‌ای از شناخت مطمئن دربارهٔ جهان خود و ماورای آن دست یافته است که اهمیت و اعتباری بنیادین و فواید عملی زیادی دارد.

به علاوه، روش‌های جمع‌آوری این شناخت به‌دقت بررسی و تدوین شده بود و بدین‌ترتیب گمان می‌کردند قطعیت آن تضمین شده و می‌توان همچون شناختی قطعی برایش اعتبار قائل شد. اما اکنون معلوم شد اینها اصلاً «شناخت» نبود. پس چه بود؟ به کار گرفتن آن باعث پیشرفت عظیمی در ادراک ما از این دنیا شده بود؛ کاربرد عملی آن از طریق فناوری باعث پیدایش عصر تاریخی جدیدی شده بود، یعنی عصر تمدن صنعتی نوین؛ با این همه، اکنون معلوم شد که آن دانش، دقیق نبوده است. این ما را با وضعیتی گیج‌کننده روبه‌رو می‌کرد زیرا به نظر می‌رسید ما نه فقط دربارهٔ شناخت بلکه دربارهٔ ماهیت شناخت هم اشتباه کرده‌ایم.

رشد و پرورش چندوجهی

قبلاً دیدیم که چگونه جان لاک تبعات انقلاب نیوتن در علم را در فلسفه به کار گرفت و بعضی از مهم‌ترین پیامدهای افکار و عقاید او بعدها در قالب نظریه‌های سیاسی و اجتماعی ارائه شد. فیلسوف قرن بیستمی که این وظیفه را برای انقلاب اینشتین بر عهده گرفت، کارل پوپر (۱۹۰۲ـ۱۹۹۴) بود. پوپر در ۱۹۰۲ در وین متولد شد و پدرش وکیل ثروتمندی بود. پدر و مادرش از یهودیت به مسیحیت گرویده بودند و بنابراین او با عقاید لوتری بار آمد. در اوایل جوانی طرفدار مارکسیسم بود اما با مشاهدهٔ آمادگی کمونیست‌ها برای به کشتن دادن مردم عادی هنگامی که سیاست‌شان اقتضا می‌کند، از آنان متنفر شد؛ آنگاه به سوسیال دموکرات‌ها پیوست.

او با عقاید سوسیالیسیی‌اش زندگی می‌کرد: مانند کارگران لباس می‌پوشید، در میان بیکاران زندگی می‌کرد و با کودکان عقب‌افتاده کار می‌کرد که همین باعث آشنایی او با آلفرد آدلر، روانکاو، شد. پوپر در عین حال با پیشتازان نواندیش در موسیقی به‌رهبری شونبرگ هم همکاری داشت و با وبرن ــ موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز ــ از نزدیک آشنا شد. روزهای تعطیل را به کوهنوردی می‌گذراند. او با یکی از زیباترین



کارل پوپر

کارل پوپر فیلسوف علم، اهل اتریش بود و در وین به دنیا آمده و تحصیل کرده بود. او در ۱۹۴۵ تبعهٔ بریتانیا شد و سپس استاد منطق و روش علمی در مدرسهٔ اقتصاد لندن شد.



آلفرد آدلر

آلفرد آدلر (۱۸۷۰ـ۱۹۳۷) روانکاو اتریشی از ۱۹۰۰ عضو محفل پزشکان فرویدی ساکن وین شد. اما در ۱۹۱۱ از مکتب فروید جدا شد زیرا «ارادهٔ معطوف به قدرت» را در رفتارهای انسان تأثیرگذارتر از تمایل جنسی می‌دانست. بعضی کتاب‌های او عبارتند از ضعف و حقارت جسمانی و تلافی روانی (۱۹۰۷) و ادراک طبیعت انسانی (۱۹۲۷). یکی از بزرگ‌ترین خدمات او معرفی اصطلاح «احساس حقارت» بود که اغلب، به‌اشتباه، «عقدهٔ حقارت» خوانده می‌شود.



آرنولد شونبرگ

آرنولد شونبرگ (۱۸۷۴ـ۱۹۵۱) آهنگ‌ساز اتریشی ـ مجارستانی قبل از نُه‌سالگی قطعاتی برای نواختن با دو ویلن ساخته بود. پس از ارائه آثار اولیهٔ رمانتیک خود همچون سرود گورا (۱۹۱۱)، شونبرگ توانست با تبیین روش دوازده پرده، مسیر موسیقی در قرن بیستم را تغییر دهد. این یک روش آهنگ‌سازی بود که همهٔ دوازده پردهٔ یک هنگام (اکتاو) را یکسان می‌گرفت و هیچ سیم یا گروهی از پرده‌ها را تأکید اصلی، آن طور که در موسیقی رسمی معمول بود، به شمار نمی‌آورد. مهم‌ترین آثار شونبرگ عبارتند از: پنج قطعه برای ارکستر، اپوس ۱۶ (۱۹۰۹) و کنسرتو ویلن، اپوس ۳۶ (۱۹۳۶).



مدرسهٔ اقتصاد و علوم سیاسی لندن

مدرسهٔ اقتصاد و علوم سیاسی را که بخشی از دانشگاه لندن است در ۱۸۹۵ دو اصلاح‌طلب اجتماعی انگلیسی، سیدنی (۱۸۵۹_۱۹۴۷) و بئاتریس (۱۸۵۸_۱۹۴۳) وب تأسیس کردند. بسیاری از اندیشمندان برجسته با این مؤسسه ارتباط داشتند از جمله پوپر و نظریه‌پرداز سیاسی انگلیسی هرولد لاسکی (۱۸۹۳_۱۹۵۰). این مؤسسه امروزه یکی از معتبرترین مراکز اروپایی برای تحقیق و آموزش علوم اجتماعی است.

دختران دانشـجوی نسل خود ازدواج کرد. به‌طورکلی زندگی او در وین از جنبه‌های متعددی فوق‌العاده بارور و سرشـار از افکار پرشور و فعالیت‌های هیجان‌انگیز بود. اما ناگاه نازی‌ها پدیدار شدند. در ۱۹۳۷ یعنی یک سال قبل از اشغال اتریش به دسـت هیتلر، پوپر یک شـغل دانشـگاهی را در نیوزیلند قبول کـرد و در تمام مدت جنگ جهانـی دوم در آنجا بود. پس از پایان جنگ در ۱۹۴۵، پوپر به انگلسـتان رفت و بقیهٔ عمر حرفه‌ای‌اش را در مدرسـهٔ اقتصاد لندن سپری کرد که در آنجا اسـتاد منطق و روش علمی بود. پوپر در انگلسـتان زندگی کاملاً متفاوتی بـا دوران جوانی‌اش در وین در پیش گرفت و تعمداً خود را منزوی کرد تا به نوشتن آثاری بپردازد که گسـترهٔ فوق‌العاده متنوعی از موضوعـات مختلف را در بـر می‌گرفت. او در ۹۲ سـالگی هم کـه از دنیا رفت، افکار جدیدی در سطحی گسترده منتشر می‌کرد.

هیچ قطعیت و یقینی در علم نیست

پوپر اندیشـید که اگر چند قرن تأییدی که علم نیوتنی از آن برخوردار بود نتوانسـته درسـتی آن را اثبات کند، پس هیچ چیزی هرگز نمی‌تواند درسـتی نظریه‌هـای علمی را اثبات کند. قوانیـن به‌اصطلاح علمی، به‌هیچ‌وجـه حقایقی قطعی دربارهٔ دنیای اطراف‌مان نیسـتند؛ اینهـا نظریه‌اند و نهایتاً از ذهن انسـانی سرچشـمه گرفته‌اند. اگر در عمل درست کار کنند بدین‌معنی است که نزدیک به واقعیت‌اند؛ همیشه، حتی پس از گذشت صدها سال عملکرد موفقیت‌آمیز، باز هم این امکان وجود دارد که کسـی با نظریه‌ای بهتر و نزدیک‌تر به واقعیت ــ هرچه که هست ــ از راه برسد.

پوپر این بینش را بسـط داد و آن را به‌صورت یک نظریهٔ شـناخت مفصل ارائه کرد. به‌گفتهٔ او، واقعیت مادی وجودی مستقل از ذهن انسانی دارد و اساساً با تجربهٔ انسانی متفاوت اسـت و به همین دلیل، محال است مستقیماً ادراک شود. ما نظریه‌های ظاهراً موجهی را ارائه می‌کنیم و اگر این نظریه‌ها

> **«علم شاید تنها فعالیت بشری باشد که در آن اشتباهات به‌طور منظم و روشمندی مطرح و شناخته... و به موقع تصحیح می‌شود.»**
>
> کارل پوپر

نتایج عملی موفقیت‌آمیزی به بار آورند، ما به استفاده از آنها تا وقتی درست کار کنند ادامه می‌دهیم. اما، این نظریه‌ها تقریباً همیشه، دیر یا زود، به مشـکل برمی‌خورند و نقایص‌شان را آشـکار می‌سـازند و آنگاه ما دوباره باید نظریـهٔ بهتری پیدا کنیم که دقیق‌تر و کارآمدتر باشـد. مـا این روش را نه فقط در علـوم بلکه در زمینه‌های دیگـر فعالیت‌مان و از جمله در امـور روزمرهٔ زندگی هم به کار می‌بندیم. یعنی رویکرد ما به امور، اساسـاً بر مبنای حل مسـائل موجود اسـت و ما، نه با افزودن یافته‌های تازه‌ای بـر مجموعهٔ معلومات موجودمان، بلکـه با ارائهٔ نظریه‌های کارآمدتر به‌جای نظریه‌های موجود، به پیشـرفت خود ادامه می‌دهیم. این جسـت‌وجوی یقین و قطعیت، که دغدغهٔ اصلی بسـیاری از بزرگ‌ترین فیلسوفان غربی از دکارت تا راسـل بود، باید کنار گذاشـته شـود زیرا قطعیت کامل اصلاً قابل دستیابی نیست.

اثبـات قطعی و دائمی هـر نظریهٔ علمی، یـا قرار دادن کل مجموعـهٔ علم و یا کل ریاضیات بـر بنیان‌هایی نهایتاً محکم، غیرممکن است. آنچه پوپر «توجیه‌گرایی» می‌خواند،



به کار گرفتن نتایج عملی

بـه عقیـدهٔ پوپـر، واقعیت مادی وجودی مسـتقل از ذهن انسـانی دارد و بنابراین ما هرگز نمی‌توانیـم آن را درک کنیم. ما نظریه‌هایی می‌سـازیم تا آن را توضیح دهیم و تا جایی که عمل کنند از آنها اسـتفاده می‌کنیم. با این حال، سـرانجام هر نظریه‌ای ناکافی بودن خود را نشان می‌دهد و ما باید نظریهٔ بهتری را جایگزین آن کنیم.

کاملاً اشــتباه اســت. اگر بخواهید خانه‌ای در زمین باتلاقی بســازید، بایــد پایه‌ها را به اندازهٔ کافــی در زمین فرو بریــد و هربار که بخواهید خانــه را بزرگ‌تر کنید، بایــد پایه‌ها را در عمق بیشــتری فرو برید. اما هیچ حد مشخصی برای این فرایند وجود ندارد؛ هیچ حد «نهایی» برای پایه‌هایی کــه باید هر چیزی ــ فرقی نمی‌کند کــه چه چیزی ــ را اســتوار نگــه دارند، وجود نــدارد و هیچ پایه و زیرســاخت «طبیعی» یا از قبل مســلم شــده‌ای برای این ساختمان یا هر ساختار دیگری وجود ندارد.

اما، اگرچــه هیچ نظریهٔ کلــی را نمی‌توان به‌طــور قطع اثبــات کرد، ولــی می‌توان ردش کرد؛ یعنی هــر نظریهٔ کلی را می‌توان آزمایش کرد. همان‌طــور که قبلاً گفته شــد (نک ص ۱۱۵)، هر تعداد دفعات مشــاهدهٔ قوهای سفید، هرقدر هم زیاد باشــد، ثابت نمی‌کند که «همهٔ قوها ســفیدند»، اما فقط یک بار مشاهدهٔ قوی ســیاه برای ابطال این گزاره کافی اســت. پس می‌توانیــم برای آزمایش یک گزارهٔ کلی، موارد خلاف آن را جست‌وجو کنیم. بدین ترتیب نقد علمی ابزار اصلی پیشرفت ما اســت. گزاره‌ای را که هیچ مشاهده‌ای نتواند ابطالش کند نمی‌توان آزمایش کرد، پس نمی‌توان علمی دانست، زیرا اگر آن گــزاره در هر حال و به‌رغم هر واقعه‌ای درســت به نظر برســد، هیچ چیزی را نمی‌توان برای اثبات آن مورد اســتناد قــرار داد. برای نمونه، می‌توان به گــزارهٔ «خدا وجود دارد» اشاره کرد؛ این گزاره معنی دارد و ممکن است درســت باشــد اما هیچ متفکر جــدی‌ای آن را گزاره‌ای علمی نمی‌داند.



وجود خدا را هرگز نمی‌توان واقعیتی علمی دانست

با اینکه یک نظریهٔ کلی اثبات شدنی نیست، اما فقط یک مورد متعارض کافی است تا بطلان آن را به اثبات برساند. این ادعا که «خدا وجود دارد» ــ اگر چه ممکن است درست باشد ــ ادعایی است که نمی‌توان بطلان آن را ثابت کرد و بنابراین نمی‌توان آن را به آزمایش گذاشت، پس گزاره‌ای علمی نیست.

بنابرایــن تحمیل دیدگاهــی واحد در سیاســت، هرگز، قابل توجیه نیســت. نامطلوب‌ترین و توجیه‌ناپذیرترین شکل‌های جامعهٔ نوین، آنهایی اســت که برنامه‌ریزی متمرکز را تحمیل می‌کننــد و اختلاف عقاید را روا نمــی‌دارد. انتقاد بهترین راه برای اصلاح سیاســت‌های اجتماعی اســت قبــل از آنکه به مرحلهٔ اجرا گذاشته شوند؛ و توجه به نتایج نامطلوب، بهترین دلیل برای اصلاح یا کنار گذاشتن‌شان بعد از به مرحلهٔ اجرا درآمدن است.

جامعهٔ باز

کتــاب اصلی‌ای کــه پوپر این افــکار را در آن مطرح می‌کند، منطق اکتشــاف علمی است که در ۱۹۳۴ بــه آلمانی و در ۱۹۵۹ به انگلیســی منتشر شــد. او ابتدا این نظریاتش را در ارتباط با علوم طبیعی مطرح کرد و ســپس متوجه شد کــه نظریاتــش در علوم اجتماعی هــم کاربرد دارد. او در کتابــی دوجلدی به‌نــام جامعهٔ باز و دشــمنان آن که در ۱۹۴۵ منتشــر شــد همان افکار را در نظریه‌ای اجتماعی و سیاسی به کار گرفت. او اســتدلال کرد که رسیدن به قطعیت در سیاســت هم مانند علوم غیرممکن است و



حکومت پلیسی

پوپــر بدترین نــوع جامعه را آن می‌داند که به صــورت متمرکز اداره و نظارت می‌شــود و اختلاف عقیده در آن جایز نیســت. چنین وضعیتی در کتاب ۱۹۸۴ (۱۹۴۹) اثر جورج اورول توصیف شــده اســت که نمایانگر جامعه‌ای بود که به‌عقیدهٔ اورول می‌توانســت ایجاد شــود اگر به سیاستمداران اجازه می‌دادند حکومت مطلق (توتالیتر) برپا کنند.

سر جان اکلز

آثار جان اکلز (۱۹۰۳ـ۱۹۹۷) پزشک و متخصص فیزیولوژی اتریشی، کمک زیادی به درمان بیماری‌های عصبی کرده است. در ۱۹۶۳، او (همراه با آلن هوجکین و آندرو هاکسلی) به‌خاطر تحقیق در نحوهٔ انتقال در شبکهٔ اعصاب مرکزی، برندهٔ جایزه نوبل شد. از جمله کتاب‌های او نفس انسان و مغزش (۱۹۷۷) است که در نوشتن آن پوپر همکاری کرد.

«تنها کاری که از ما برمی‌آید، جست‌وجوی محتوای نادرست بهترین نظریه‌مان است.»

کارل پوپر

آثار اصلی اینشتین

دربارهٔ الکترودینامیک اجسام متحرک (۱۹۰۵) در همین کتاب بود که اینشتین نظریهٔ نسبیت خاص را منتشر کرد.
شالوده نظریهٔ نسبیت عام (۱۹۱۶).



راهپیمایی اعتراض
پوپـر بر این بـاور بود که حق انتقـاد و مخالفت که در جامعهٔ «باز» مجاز است اصلی‌ترین و مؤثرترین ابزار برای اصلاح و بهبود سیاست اجتماعی است. جامعه‌ای که اختلاف عقیده در آن مجاز نباشد، واقعاً نامطلوب خواهد بود.

مهندسی اجتماعی تدریجی از این لحاظ که اهداف نهایی را ماورای حوزهٔ فناوری می‌داند، شبیه به مهندسی فیزیک است.

کارل پوپر

بنابرایـن جامعه‌ای که امکان بحـث انتقادی و مخالفت در آن وجـود دارد (همان که پوپر «جامعـهٔ باز» می‌خواند)، مسـلماً در برطرف کردن مشکلات عملی سیاست‌گذارانش، کارآمدتر اسـت. پیشرفت در جوامع باز سریع‌تر و کم‌هزینه‌تر اسـت. و همهٔ اینها، قطع‌نظر از ملاحظات اخلاقی، در جوامع مختلف صدق می‌کند.

در سیاست هم مانند سایر علوم، ما دائماً افکار تثبیت‌شده را با افکاری عوض می‌کنیم که امیدواریم بهتر باشند. جامعه هم دائماً در حال تغییر و تحول اسـت و سرعت این تغییرات به‌طور فزاینده‌ای بیشتر می‌شود. در چنین شرایطی، ایجاد و تـداوم جامعه‌ای آرمانی اصلاً امکان نـدارد. آنچه باید انجام شـود، ادارهٔ فرایند تغییر و تحولات بی‌پایانی است که امکان توقف ندارد. بنابراین ما دائماً درگیر حل مسـئله هسـتیم. ما باید همیشه به دنبال رفع بدترین آسیب‌های اجتماعی باشیم؛ فقـر، خطراتی که صلح را تهدیـد می‌کند، آموزش و پرورش ناکارآمد، بهداشت نامناسب و غیره و غیره. از آنجا که کمال مطلق و قطعیت دسـترس‌ناپذیر است، باید کمتر فکرمان را به ساختن مدارس یا بیمارسـتان‌های نمونه مشغول کنیم و بیشتر به فکر اصلاح بدترین‌ها و بهبود شرایط کسانی که در آنها هستند باشیم. ما نمی‌دانیم که چگونه مردم را خوشبخت کنیم اما می‌توانیم رنج‌ها و آسیب‌های قابل اجتناب را برطرف سازیم.

کندن قبر مارکسیسم

پوپـر در جریان مطـرح کردن این افکار، حملهٔ شـدیدی به بانفوذترین حامیان جامعـهٔ آرمانی می‌کند و بیش از همه به افلاتون و مارکس. انتقاد او از مارکسیسـم را اغلب مؤثرترین نقدی که تاکنون از آن مکتب شده، می‌دانند و همین بود که ابتدا نام پوپر را سـطح بین‌المللی مطرح کـرد. دوران بعد از انتشار کتاب جامعهٔ باز پوپر زمانی بود که نزدیک به یک‌سوم کل جمعیت بشـر تحت حکومت‌هایی می‌زیستند که خود را مارکسیسـت می‌خواندند و همیـن کافی بود که افکار مطرح شـده در آن کتاب اهمیت جهانی پیدا کند. شـاید این جنبهٔ کتاب، دیگر چندان ضرورتی نداشته باشد، اما استدلال قاطع آن در تأیید آزادی بیان و تسـامح دموکراتیک، شـاید هنوز هم قانع‌کننده‌ترین اسـتدلالی باشـد که در این مورد مطرح شده است.



سر ارنست گامبریچ
سر ارنست گمبریچ (متولد ۱۹۰۹) پژوهشگر تاریخ هنر که اصلاً اتریشی بود، در ۱۹۳۶ به انگلستان آمد و به انستیتوی واربونگ در دانشگاه لندن پیوست. شهرت او بیشتر به‌خاطر دو کتاب تاریخ هنر (۱۹۵۰) و هنر و توهم (۱۹۶۰) است که افکار پوپر را در ارتباط با هنر به کار گرفته است.



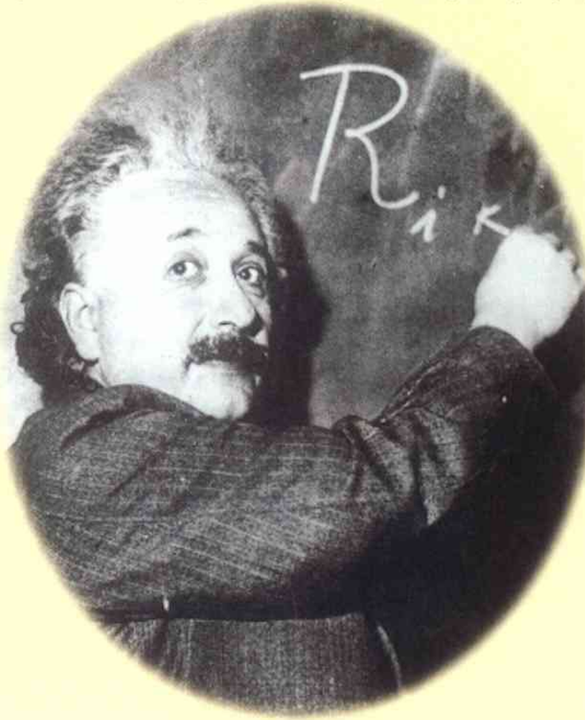
برطرف کردن مفاسد اجتماعی
جامعـهٔ مـدرن دائمـاً در حال تغییر و تحول اسـت و بنابراین هرگز نمی‌توان یک جامعهٔ عالی و بی‌نقص ایجاد کرد. پوپر عقیده داشـت که ما باید تـوان خود را بر رفع بدترین مشـکلات اجتماعی متمرکز سـازیم، مثل آموزش و پرورش نادرست و فقر. در انگلسـتان در دههٔ ۱۹۶۰ پاکسازی محله‌های کثیف و پرجمعیت اقدامی بود برای ارتقای شرایط زندگی طبقهٔ فقیر شهری.

انقلاب اینشتین

تحـولات عظیم در علوم نویـن ادراک ما را از ماهیت شـناخت دگرگون سـاخته و، بنابراین، فلسـفه را هـم تغییـر داده اسـت. از آنجا که شناخت علمی عملاً مطمئن‌ترین و کارآمدترین شـناختی اسـت که بشـر در اختیـار دارد، هر دیدگاهـی دربارهٔ خودِ شـناخت و هـر تعریفـی در بیـان ماهیت شناخت، باید کاربرد علمی داشته باشـد تا توجیه‌پذیر و قابل قبول شناخته شـود. در واقع، در بخش بزرگـی از تاریـخ فلسـفهٔ غرب تحقیقـات و بررسـی‌های انجام شده در ارتباط با ماهیت شناخت بشـری از اصـول و قواعد علمی پیروی کرده اسـت. این وضعیت به‌ویـژه در چهارصد سـال اخیر به‌خوبی مشاهده می‌شود.

در قـرن بیسـتم خصوصـاً تغییـر و تحـولات عمیقـی در علـم و دانش بشـری رخ داد که معلـوم شـد ماهیت آن بـا آنچه قبـلاً پنداشـته می‌شـد، تفاوتی بنیادین دارد. فقط در علم فیزیک به‌تنهایـی، دو تحـول عظیم رخ داد. نظریه‌های نسبیت [خاص و عام]اینشتین، علم سنتی را کنار زد و جانشـین آن شـد. آنگاه نظریهٔ کوانتـوم از راه رسـید کـه از دیدگاه منطقی با نظریهٔ نسـبیت ناسازگار بود اما نتایجی که از آن به دسـت آمد به همان اندازه دقیق بود. درسـت بودن هردوی این نظریه‌ها غیرممکن است و در واقـع بیشـتر احتمـال دارد که هردوشـان نادرست باشـند، با این حال، هردو نظریه کاربردی هر روزه دارند و نتایج به دست آمده، بسـیار دقیـق بوده اسـت. بدین‌ترتیب فهمیدیم که حتی بهترین شناخت و کامل‌ترین معلومات ما از نظریه‌های سـاخته و پرداخته‌ی ذهن بشـری تشـکیل شـده که جایزالخطا و قابل اصلاح اسـت؛ اینها نظریه‌هایی است که خودمـان هم امیدواریم و انتظـار داریم، دیر یا زود، نظریه‌هـای بهتـر و کامل‌تری کشـف و جایگزین آنها شـود. دانش بشـری در معرض خطا و اشتباه اسـت، دقیقاً چون بشری است؛ و ما اکنون با درک این واقعیت که دانش ما، آن طور که قبلاً پنداشته می‌شد، از حقایق قطعـی و مسـلم و تغییرناپذیـر تشکیل نشده است، دچار چالشی جدی شده‌ایم.

دانشمندان نه فقط آن تصوری را کـه از چیسـتی و چگونگـی شـناخت داشـتیم از پایه و بنیان دگرگـون سـاخته‌اند، بلکه حتی بیشـتر از فیلسـوفان زمان خود در دگرگون سـاختن ادراک ما از مفاهیمی که نهایتاً پایه‌های اصلی تجربهٔ مـا از دنیای اطراف‌مان را تشکیل می‌دهند، نقش داشته‌اند؛ یعنی مفاهیمی همچون «زمان»، «مـکان»، «مـاده» و «اشـیای مادی». بنابراین، شـاید هنگامی کـه تاریخ‌نگارانـی در آینـده در پشت‌سر خود به عصر ما بنگرند، این‌طـور بـه نظرشـان برسـد که دانشـمندان دوران‌ساز و راهگشا در واقع فیلسوفانی دوران‌ساز و راهگشا هم بوده‌اند زیـرا مهم‌ترین نقش را در تغییر دادن ادراک فلسـفی مردم از دنیای اطراف‌شان ایفا کرده‌اند.



«شناخت علمی مطمئن‌ترین و کارآمدترین شناختی است که بشر دراختیار دارد.»

آیندهٔ فلسفه

آگاهی‌بخشی و روشنگری فزاینده، در جست‌وجویی که شاید پایانی ندارد

تقریباً همهٔ فیلسوفانی که در حیاتشان به شهرت می‌رسند، پس از مدتی نه‌چندانِ طولانی فراموش می‌شوند. فقط تعداد انگشت‌شماری از آنان، خصوصاً کسانی که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند، از شهرتی ماندگار برخوردار شده‌اند؛ وقتی درنظر بگیریم که زمان زندگی اینان دوره‌ای بیش از دوهزار و پانصدسال را در بر می‌گیرد، متوجه می‌شویم که تعدادشان بسیار کم است. برای همین است که ما در این کتاب اقدام به بحث دربارهٔ فیلسوفانی که زنده‌اند و در حد و اندازه‌های فیلسوفان بزرگ گذشته به نظر می‌رسند، نخواهیم کرد. می‌توانیم تقریباً مطمئن باشیم که فقط یکی دو نفر ــ اگر نگوییم هیچ‌کدام ــ از فیلسوفان امروز ممکن است در صدسال بعد، باز هم نام‌شان مانند امروز مشهور باشد و الباقی در همان وادی فراموشی‌ای ناپدید خواهند شد که بسیاری از فیلسوفانی که در قرون گذشته نام و آوازه‌ای داشته‌اند، امروز در آن جای گرفته‌اند. بسیاری از افکار رایج و باب روز در هر نسل، نه تنها به سوی آینده هدف‌گیری نشده، بلکه به سوی خاموشی و فراموشی تقریباً مسلم راه می‌سپارند.

در این کتاب فقط دربارهٔ فیلسوفانی سخن گفته‌ایم که اهمیت و جذابیت ماندگار افکارشان ثابت شده است. اینان کسانی هستند که برخلاف سایرین، بیشترین تأثیر و نفوذشان بعد از مرگ‌شان پدیدار گشته است. مثلاً لاک همهٔ افکار و آثار فلسفی خود را در قرن هفدهم منتشر کرد اما در قرن هجدهم بود که تأثیر تاریخی فلسفهٔ لاک بر اروپا و آمریکا ظاهر شد. مارکس تمام مدت عمر خود را در قرن نوزدهم سپری کرد اما در قرن بیستم بود که افکارش دنیا را دگرگون ساخت. در سطحی پایین‌تر می‌توان به ویتگنشتاین اشاره کرد که نیم‌قرن پیش از دنیا رفت اما اهمیت شخصیت او در فرهنگ امروز ما، خیلی بیش از آن است که در روزگار خودش بود، به‌طوری که کسی در آن زمان تصورش را هم نمی‌کرد.

این واقعیت‌ها طبعاً ما را به این فکر می‌اندازد که فلسفه در آیندهٔ نزدیک، احتمالاً، شاهد تأثیر و بازخورد کامل افکار و عقاید شخصیت‌هایی خواهد بود که اخیراً درگذشته‌اند. زمینهٔ غنی و باروری در آثار هایدگر یافت می‌شود که می‌توان از آن برای پاسخ به چالش‌های فلسفهٔ وجودی که نیچه برایمان مطرح کرده است، استفاده کرد. همچنین زمینه‌های غنی و باروری را در آثار پوپر می‌توان یافت که برای پاسخ به چالش‌های پیش روی ما در ارتباط با ماهیت دائماً در حال تغییر علوم و دانش بشری می‌توان به کار گرفت و همین‌طور هم برای پاسخ به چالش‌های برخاسته از شکل‌گیری تعداد فزاینده‌ای از جوامع دموکراتیک. علاقهٔ شدیدی که مردم در دموکراسی‌های نوظهور به آثار پوپر نشان می‌دهند، به همین زودی به پدیده‌ای قابل توجه تبدیل شده است.

اما این همه، فقط بخشی از صحنهٔ آینده است. بخش‌های دیگر کدام است؟ چه چیزی تازه و بی‌سابقه خواهد بود؟ احتمالاً فیلسوفانی که موضوع بحث را به‌کلی تغییر می‌دهند و موارد جدیدی را مطرح می‌کنند، کمافی‌السابق باز هم در آینده ظهور خواهند کرد؛ چهره‌هایی همچون دکارت و کانت که بعد از آنان در فلسفه هیچ چیز مانند سابق باقی نماند. از آنجا که گذشتهٔ تاریخی ما این‌قدر کوتاه و آیندهٔ پیش روی‌مان بی‌نهایت طولانی است، بیشتر احتمال دارد که بزرگ‌ترین و



تصویری از کرهٔ زمین

در آینده‌ای که پیش روی ما است، شاید نوع بشر در سراسر کیهان پراکنده شود و در دنیاها و کرات دیگری سکونت گزیند. آنگاه شاید آنان به ریشه‌های گذشتهٔ خود بر روی سیارهٔ زمین همان طوری نگاه کنند که ما امروزه به منشأ پیدایش انسان‌های ماقبل تاریخ در نواحی استوایی آفریقا می‌نگریم.



هم که پذیرفتنش برای ما مشکل باشد اما واقعیت این است که آیندهٔ فلسفه خصوصاً در مهم‌ترین جنبه‌هایش، بر ما به‌کلی نامعلوم است.

با این حال، تحولات کوچک‌تری هست که تقریباً با اطمینان می‌توانیم انتظارشان را داشته باشیم و بعضی از آنها می‌تواند بسیار جالب باشد. فنون و راهکارهای تحلیل فلسفی طوری گسترش می‌یابد تا حوزهٔ وسیع و فزاینده‌ای از موضوعات را در بر گیرد. مهم‌ترین و ضروری‌ترین مسائل مورد بحث، در ارتباط با امور اجتماعی و سیاست عمومی خواهد بود اما مسائل دیگری با موضوعات بسیار متنوع، از موسیقی و هنر گرفته تا روابط جنسی را هم شامل خواهد شد، تا جایی که بسیاری از فیلسوفان در گذشته حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

همچنین به نظر می‌رسد توجه عامهٔ مردم به فلسفه باز هم بیشتر شود و ارزش بیشتری برایش قائل شوند. اخیراً برای اولین بار در بریتانیا، فلسفه در دبیرستان‌ها تدریس می‌شود. همچنین تقریباً از همین اواخر دیده می‌شود که از مشاوران اخلاق کسب‌وکار دعوت می‌کنند تا در جلسات هیئت مدیرهٔ شرکت‌ها حضور داشته باشند و نیز دولت‌ها از فیلسوفان دعوت می‌کنند تا بر امر قانون‌گذاری نظارت و قوانین را بررسی کنند. این گونه فعالیت‌ها احتمالاً گسترش می‌یابد. تغییر و تحول مشابهی هم در توجه و علاقهٔ عامهٔ مردم اهل مطالعه و کتاب‌خوانان عادی نسبت به فلسفه پیدا شده است. یکی از کتاب‌های پرفروش در سطح بین‌المللی در سالیان اخیر، دنیای سوفی (۱۹۹۱) اثر یوستین گاردر، در واقع درآمدی بر تاریخ فلسفه در قالب غیرمنتظرهٔ یک داستان بلند و جذاب بود. چنین موفقیتی برای چنین کتابی در یک نسل قبل اصلاً قابل تصور نبود.

بنابراین، چشم‌انداز آیندهٔ فلسفه در جامعهٔ ما روشن و رو به پیشرفت است. اما فلسفه از جنبه‌ای مانند موسیقی است که به‌رغم کاربردهای زیادی که دارد، قدر و ارزش اصلی آن نه در هیچ‌کدام از این کاربردها، بلکه در وجود خودش و همان چیزی که به‌خودی خود هست، نهفته است. شاید این‌طور باشد که ما در محدودهٔ قابلیت‌های بشری‌مان هرگز نتوانیم پاسخ برخی از بنیادین‌ترین پرسش‌هایمان را بیابیم. اما همان

«پرستش موهومات و خرافات همهٔ جهان را به آتش می‌کشد؛ فلسفه شعله‌های این آتش را فرو می‌نشاند.» ولتر

درخشان‌ترین ابداعات و نوآوری‌های فلسفی که هرگز سابقه نداشته و تصورش را هم نمی‌توانیم داشته باشیم در آینده به وقوع بپیوندد. متأسفانه چنین بینش‌های دوران‌ساز و متحول‌کننده را نمی‌توان از قبل پیش‌بینی کرد؛ اگر می‌توانستیم آنها را پیش‌بینی کنیم، می‌توانستیم هم‌اکنون به آنها برسیم و دیگر متعلق به آینده نبود. این بدان معنی است که ما همان‌قدر نمی‌توانیم تحولات مهم آیندهٔ فلسفه را پیش‌بینی کنیم که کسی قبل از کانت نمی‌توانست ظهور کانت را پیش‌بینی کند. هرقدر طور که تلاش کرده‌ایم در این کتاب نشان دهیم، می‌توانیم به چنان پیشرفت‌های ارزشمندی در ادراک و شناخت‌مان از وضعیت بشری دست یابیم که حتی اگر هرگز نتوانیم به هیچ‌کدام از آن اهداف نهایی موردنظرمان برسیم، باز هم به‌خوبی متوجه می‌شویم که این سیر و سفر چنان تجربهٔ بارور و ثمربخشی بوده که فقط انجام دادن آن به‌خودی خود ارزشمند به شمار می‌رود. شاید هیچ پاسخ نهایی در کار نباشد اما بسیاری چیزهای جالب و شگفت‌آور برای آموختن هست.

شرح بعضی اصطلاحات و لغات اختصاصی

Absolute: امر مطلق، وجود مطلق؛ حقیقت غایی که همچون یک اصل واحد و محیط بر همه‌چیز تصور می‌شود. برخی اندیشمندان، آن را با خداوند تطبیق داده‌اند؛ برخی دیگر به وجود مطلق اعتقاد داشتند اما خدا را باور نداشتند و برخی دیگر، وجود مطلق را قبول نمی‌کردند. فیلسوفی که بیش از همه با این اندیشه ارتباط دارد، هگل است.

Aesthetics: زیبایی‌شناسی؛ فلسفهٔ هنر. همچنین بحث و تحقیق فلسفی در ارتباط با زیبایی و آنچه بدیع و خوشایند به نظر می‌رسد.

Aesthetic attitude: دیدگاه یا نگرش زیبایی‌شناسانه؛ تعمق و دقت و مشاهده چیزی به‌خاطر نفس وجود آن، بدون توجه به کاربردهایش و منافع و بهره‌هایی که احتمالاً می‌تواند داشته باشد.

Agent: عامل؛ نفس عمل‌کننده در تمایز با نفس داننده یا شناسنده؛ نفسی که تصمیم می‌گیرد یا انتخاب می‌کند یا عمل می‌کند.

Agnostic: لاادری، معطل، بلاتکلیف؛ اعتقاد یا رأی نامشخص و در حال تعلیق که نه باور دارد و نه باور ندارد بلکه بلاتکلیف و معطل مانده است.

Analysis: تجزیه و تحلیل؛ تقسیم کردن چیزی به اجزای کوچک (تجزیه) و بررسی آن به‌منظور رسیدن به ادراک و شناختی عمیق‌تر. درست برعکس و متضاد Synthesis «ترکیب» که به‌معنی در کنار هم گذاشتن اجزای پراکنده چیزی برای رسیدن به ادراک و شناخت عمیق‌تر آن است.

Analytic Philosophy: فلسفهٔ تحلیلی؛ دیدگاه یا نگرشی در فلسفه که هدف خود را توضیح دقیق و روشن‌سازی می‌داند. مثلاً روشن‌سازی مفاهیم، گزاره‌ها، شیوه‌ها، بحث‌ها و نظریه‌ها با جداسازی دقیق و مشخص ساختن آنها.

Analytic Statement: عبارت یا گزارهٔ تحلیلی؛ اظهارنظر یا گفته‌ای که درست یا غلط بودن آن را بتوان از طریق تجزیه و تحلیل خود آن ثابت کرد. درست برعکس و متضاد Synthetic Statement «گزارهٔ ترکیبی» که باید در کنار مستندات و دلایل دیگری غیر از خودش قرار گیرد و مقایسه شود تا درست یا غلط بودنش مشخص گردد.

Anthropomorphism: انسانوارانگاری یا تشبیه به انسان؛ نسبت دادن صفات و ویژگی‌های انسانی به چیزی غیرانسانی، مثلاً به باد یا آسمان یا خدا.

Antinomy: تناقض یا تعارض احکام؛ نتیجه‌گیری‌های مختلف و متناقض از مقدماتی صحیح و مشابه.

A Priori: اصول پیشین یا ماقبل تجربی؛ چیزی که قبل از تجربه و بررسی درست بودنش معلوم است. برعکس A Posteriori «اصول پسین یا مابعد تجربی» که فقط از طریق آزمون و تجربه می‌توان درست بودنش را تعیین کرد.

Category: مقوله، طبقه؛ یکی از مفاهیم اصلی و زیربنایی فلسفه. مقوله‌ها یا طبقات، گسترده‌ترین گروه‌بندی‌هایی است که برای جدا کردن چیزهای مختلف [طبقه‌بندی] به کار می‌رود. ارسطو و کانت، هریک جداگانه، تلاش کردند تا فهرست کاملی از مقوله‌ها یا طبقات اشیا و موجودات تهیه کنند اما امروزه دیگر فیلسوفان اقدام به چنین کاری نمی‌کنند.

Cognition: ادراک، شناخت؛ هر نوع مشاهده و دریافت یا دانستن.

Concept: مفهوم؛ یک اندیشه یا تصور. معنایی که از یک عبارت یا کلمه در ذهن خود درک می‌کنیم.

Contingent: احتمالی، مشروط، عارضی؛ شاید بشود و شاید نشود. می‌تواند اتفاق بیفتد یا نیفتد. متضاد آن Necessary «ضروری و حتمی» است.

Contradictory: ضدونقیض، متناقض؛ دو گزاره‌ای که یکی درست و دیگری غلط است، متناقض یکدیگرند و بنابراین نمی‌توانند هردو درست یا هردو غلط باشند. متضاد آن Noncontradictory «غیرمتناقض» در مواردی به کار می‌رود که درست یا غلط بودن گزاره‌ها ارتباطی با هم نداشته باشد.

Contrary: مخالف، متضاد؛ دو گزاره را مخالف یا متضاد هم می‌گویند که هردو نتوانند درست باشند اما شاید هردو غلط باشند.

Corroboration: تقویت، تأیید؛ شواهد و مستنداتی که باعث تقویت و تأیید یک نتیجه‌گیری خاص می‌شود اما لزوماً آن را اثبات نمی‌کند.

Cosmology: کیهان‌شناسی؛ بحث دربارهٔ نظام گیتی و تحقیق دربارهٔ کل کائنات. پرسش‌ها و مسائلی که در کیهان‌شناسی مطرح می‌شود ممکن است فلسفی باشد اما ضمناً می‌تواند به حوزهٔ علم هم مربوط شود.

Deduction: قیاس، استنتاج قیاسی؛ استدلال از کلی به جزئی. مثلاً «اگر انسان‌ها همگی میرنده باشند آن‌وقت، سقرات هم که یک انسان است، باید میرنده باشد». به‌طورکلی، معتبر بودن استنتاج قیاسی یا «قیاس» از طرف عموم فلاسفه پذیرفته شده است. روش استدلال برعکس و متضاد با قیاس، یعنی استدلال از جزئی به کلی را Induction «استقرا» یا استنتاج از جزء به کل می‌گویند. مثلاً می‌توان گفت: «سقرات مُرد، افلاتون مُرد، ارستو مُرد و همهٔ کسانی که صد سال پیش متولد شدند، مرده‌اند و بنابراین همهٔ انسان‌ها میرنده‌اند.» فلاسفه بر این عقیده‌اند که «استقرای جزء به کل» لزوماً به نتیجهٔ درست منتهی نخواهد شد و برای همین، بعضی‌ها این روش را به‌عنوان یک فرایند منطقی قبول ندارند. هیوم آن را یک فرایند روان‌شناسانه می‌دانست و پوپر هم با او هم‌عقیده بود.

Determinism: جبرگرایی، قطعیت یا حتمیت؛ دیدگاهی مبنی بر اینکه هیچ واقعه‌ای غیر از همانی که رخ می‌دهد، ممکن نیست رخ دهد زیرا هر واقعه، نتیجهٔ ضروری علت‌های قبلی است که خود آن علت‌ها پیامد ضروری علت‌های ماقبل خود است. برعکس و متضاد آن indeterminism «عدم قطعیت» است که بحث میان این دو هنوز ادامه دارد.

Dialectic: جدلی، بحث و مجادلهٔ منطقی؛ (الف) ـ استادی و تبحر در پرسش‌گری و بحث و مناظرهٔ منطقی. (ب) ـ اصطلاحی تخصصی که

پیروان هگل و مارکس برای رساندن این معنا به کار گرفتند که هرگونه گفتار یا عملی تضاد یا واکنشی برمی‌انگیزد که سازش و پیوند میان آن دو، ترکیبی به وجود می‌آورد که حاوی عناصری از هر دو است.

Dualism: ثنویت، دوگانگی؛ نگرشی که همه‌چیز را تشکیل شده از دو اصل یا دو عنصر غیرقابل تجزیه می‌بیند. آشناترین نمونهٔ آن، اعتقاد به تشکیل شدن آدم‌ها از جسم و روح (ذهن) یا دو اصلی است که از ریشه و بنیان با هم تفاوت دارند.

Elan Vital: نیروی حیات، محرک حیاتی؛ اصل پیش‌برنده و حرکت‌دهنده در فرایند تکاملی یا همان نیروی حیاتی؛ آنچه میان موجود زنده با موجود بی‌جان فرق می‌گذارد.

Emotive: تأثرآور، عاطفی؛ ابراز کردن و بیان احساسات و عواطف. این واژه در فلسفه، اغلب به‌طور تحقیرآمیزی، برای اظهاراتی به کار می‌رود که تظاهر به بی‌تفاوتی و انفعال می‌کنند در حالی‌که در واقع حالات احساسی را بیان می‌کنند، مثلاً در «تعریف احساساتی» emotive definition.

Empiricism: اصالت تجربه، تجربه‌گرایی؛ دیدگاهی مبنی بر اینکه دانش و شناخت کامل از هر چیزی که عملاً وجود دارد را باید از تجربه و مشاهده به دست آورد. بنابراین Empirical World «دنیای تجربی»، دنیایی است که با تجربیات و مشاهدات عملی یا احتمالی بر ما آشکار می‌گردد.

Empirical knowledge: دانش تجربی؛ ادراک و شناخت از دنیای تجربی.

Empirical Statement: گزارهٔ تجربی؛ توضیح یا اظهارنظری دربارهٔ دنیای تجربی یا به عبارت دیگر، گزاره‌ای دربارهٔ آنچه می‌تواند تجربه و مشاهده شود یا قبلاً شده است.

Epistemology: نظریهٔ شناخت، معرفت‌شناسی؛ نظریهٔ دانش و معرفت. شاخه‌ای از فلسفه که می‌خواهد تحقیق کند چه نوع چیزهایی را می‌توانیم بدانیم و بفهمیم و این دانستن و فهمیدن، اگر اصلاً امکان داشته باشد، چیست و چگونه به دست می‌آید. این شاخه درواقع عمده‌ترین و مهم‌ترین شاخه فلسفه است.

Essence: ماهیت اصلی، جوهر، ذات؛ جوهر یا ذات هر چیز، همانی است که آن چیز را به آنچه که هست تبدیل کرده است و مشخصهٔ اصلی و وجه تمایز آن را از چیزهای دیگر تعیین می‌کند. مثلاً جوهر یا ذات یک تک‌شاخ عبارت است از یک اسب که فقط یک شاخ روی سرش دارد. البته به این پرسش که آیا تک‌شاخ وجود دارد یا نه، پاسخی نمی‌دهد. بنابراین مشخص کردن جوهر یا ذات، وجود شیئی را اثبات نمی‌کند و این نکتهٔ مهمی در فلسفه است.

Ethics: اخلاق، اصول اخلاقی یا اخلاقیات؛ افکار و عقاید فلسفی دربارهٔ اینکه چگونه باید زندگی کنیم؛ بنابراین به تحقیق دربارهٔ پرسش‌هایی همچون درست یا غلط، خوب یا بد، باید یا نباید، وظیفه و سایر مفاهیم این‌چنینی هم می‌پردازد.

Existentialism: اصالت وجود، هستی‌گرایی، اگزیستانسیالیسم؛ فلسفه‌ای که با موجودیت احتمالی یا عارضی و مشروط Contingent افراد نوع بشر آغاز می‌شود و همین را معمای اصلی و اولیه می‌داند. از همین نقطهٔ شروع است که ادراک و معرفت فلسفی پی‌گیری می‌شود. به دو شاخه اصلی تقسیم می‌شود، اگزیستانسیالیسم دینی و اگزیستانسیالیسم انسان‌گرا (اومانیست).

Fallacy: مغلطه، کذب، سفسطه، قیاس کاذب؛ استدلالی جداً نادرست یا نتیجه‌ای اشتباه و باطلی که بر پایهٔ چنین استدلالی شکل گرفته است.

Falsifiability: ابطال‌پذیری، قابل تکذیب بودن؛ خاصیت یا صفتی که به یک عبارت یا مجموعه‌ای از عبارات نسبت داده می‌شود مبنی بر اینکه می‌توان با آزمون تجربی و مشاهدهٔ مستقیم، اشتباه بودن آنها را اثبات کرد. به‌گفتهٔ پوپر، همین نکته است که واقعیت علمی را از غیرعلمی متمایز می‌سازد.

Humanism: اصالت بشر، انسان‌گرایی، انسان‌محوری، اومانیسم؛ دیدگاهی فلسفی بر پایهٔ این فرض که نوع بشر مهم‌ترین چیزی است که وجود دارد و هیچ نوع شناخت یا دانشی از عالم فوق طبیعی (ماوراءالطبیعه) نمی‌توان کسب کرد ــ اگر اصلاً چنین عالمی وجود داشته باشد. مشهورترین تعریف مختصر و مفیدی که از این دیدگاه ارائه شده، سخن موجز پوپ است که گفته: «بهترین و مناسب‌ترین موضوع برای تحقیق و تفکر نوع بشر، خود انسان است.»

Hypothesis: فرض، گمانه، پیش‌فرض؛ نظریه یا فرضیه‌ای که درست بودن آن، موقتاً یا فعلاً پذیرفته می‌شود.

Idealism: اصالت معنا، اصالت تصور، ایده‌آلیسم؛ دیدگاهی مبنی بر اینکه حقیقت نهایتاً از چیزی غیرمادی یا غیرجسمانی تشکیل شده است اعم از ذهن و اندیشه یا مجموعهٔ ذهن‌ها و محتوای آنها یا ارواح یا یک روح واحد. دیدگاه مقابل و متضاد آن ماتریالیسم یا مادیگری است.

Induction: استقرا یا استنتاج از جزئی به کلی؛ نگاه کنید به deduction.

Intuition: بینش درونی، مکاشفه، دریافت شهودی؛ دانش و ادراک مستقیم و بی‌واسطه، چه از طریق مشاهده و دریافت حسی و چه با مکاشفه درونی؛ نوعی ادراک و دانش که نیازی به استدلال ندارد یا استفاده‌ای از آن نمی‌کند.

Linguistic Philosophy: فلسفهٔ زبانی؛ تحت عنوان تحلیل زبانی Linguistic Analysis هم شناخته می‌شود. دیدگاهی مبنی بر اینکه مسائل و مشکلات فلسفی از کاربرد نادرست و آشفتهٔ زبان یا بی‌دقتی در سخن گفتن ناشی می‌شود و می‌توان با تجزیه و تحلیل و شناخت دقیق زبان کاربردی، همهٔ آن مسائل و مشکلات را حل و رفع کرد.

Logic: منطق؛ شاخه‌ای از فلسفه که به تحقیق و بررسی دربارهٔ چیستی و چگونگی استدلال عقلانی، مراحل و شرایط آن، مفاهیم، قواعد، روش‌ها و سایر موارد مربوط به آن می‌پردازد.

Logical Positivism: اثبات‌گرایی منطقی؛ یک اصل عقیدتی مبنی بر اینکه از میان گزاره‌ها و اظهارنظرهای تجربی (بر مبنای مشاهدات و دریافت‌های حسی)، فقط آنهایی که قابل رسیدگی و تحقیق باشند، با معنی به شمار می‌روند.

Materialism: اصالت ماده، مادیگری، ماتریالیسم؛ دیدگاه یا مکتب عقیدتی مبنی بر اینکه وجود واقعی و حقیقی نهایتاً باید از جنس ماده و چیزی جسمانی باشد. متضاد ایده‌آلیسم یا اصالت معنا.

Metaphysics: ماوراءالطبیعه، مابعدالطبیعه، فوق طبیعت، متافیزیک؛ شاخه‌ای از فلسفه که به سرشت و ماهیت اصلی موجودات می‌پردازد و دنیای طبیعی را «از خارج» و طبق واقعیت وجودی آن، مشاهده می‌کند و مورد تحقیق و بررسی قرار می‌دهد و بنابراین مسائلی را که در این شاخه از فلسفه مطرح می‌شود نمی‌توان با روش‌های علمی بررسی کرد. فیلسوفانی که عالم طبیعت را همهٔ وجود می‌دانند و غیر از آن، وجود عوالم

دیگـری را قبـول ندارند، اصطـلاح متافیزیک یا ماوراءالطبیعـه را برای گسـتردهترین و جامعترین قالبها یا چهارچوبهای احتمالی اندیشـه بشری به کار میبرند.

Methodology: اسلوبشناسی، روششناسی؛ بررسـی و مطالعـهٔ روشهـای تحقیـق و طـرح پرسـشها و اسـتدلالها؛ بـا توجه بـه اینکه در زمینههـای مختلـف، روشهای مختلفـی به کار گرفته میشـود ماننـد علم فیزیک، روانشناسـی، تاریخ، حقوق و غیره.

Monism: وحدت، یکتاگرایی، توحید فلسـفی؛ دیدگاهی که اشـیا را بهصورت یکپارچه و تشکیل شده از یک عنصر واحد مینگرد. مثلا در ارتباط با انسانها، آنان را تشکیل شده از عناصری نمیبیند که نهایتاً قابل تجزیه و جداسـازی هسـتند (مانند روح و جسـم) بلکه هر انسـانی را یک کل واحد و ساخته شده از یک جوهر یا ماده اصلی مینگرد.

Mysticism: تصـوف و عرفان، رازوری؛ بینش یا دانشـی شهودی که از عالم طبیعت برتر و فراتر میرود و ماورای جهان مادی را درک میکند.

Naive Realism: رئالیسـم خام یا واقعگرایی سـاده؛ دیدگاهی مبنی بـر اینکـه واقعیت همانِ چیزی اسـت که در زندگی عـادی روزمره، عملا مشاهده میشود.

Naturalism: اصالـت طبیعت، طبیعتگرایی، ناتورالیسـم؛ دیدگاهـی مبنی بر اینکـه واقعیت را میتـوان بدون ارجـاع به چیزی خـارج از دنیای مادی، کاملا توضیح داد و بیان کرد.

Nature: طبیعـت؛ دنیای تجربـی یا دنیا به آن صورتی که با حواس جسـمانی انسـان مشاهده و دریافت میشود.

Necessary: لازم، ضـروری، واجب؛ موضوعی که حتماً باید باشـد یا بشـود. متضاد با احتمالی یا اتفاقی Contingent ، یعنی موضوعی که شـاید بشود و شـاید نشـود. هیوم معتقد بود که پیوندها یا روابـط Connections حتمی و ضروری فقط در منطق وجود دارد نه در دنیای واقعی. بسـیاری از فیلسوفان بعد از هیوم هم بر این عقیده بودهاند.

Necessary and Sufficient Conditions:

شـروط لازم و کافی؛ اگر فلانی بخواهد شـوهر باشد، شرط لازم برای او این است که ازدواج کرده باشـد. با این حال این یک شرط کافی نخواهد بود چون اگر فلانی، زن باشـد چه میشود؟ پس شرط کافی برای شـوهر بودن فلانی، این است که هم مرد باشـد و هم ازدواج کرده باشد. این تمایز میان شـرط لازم و شـرط کافی از اهمیت فوقالعادهای برخوردار اسـت. یکی از رایجتریـن انواع خطاها و نتیجهگیریهای نادرسـت، همین اشـتباه گرفتن شرط لازم بهجای شرط کافی است.

Noumenon: وجـود ناپیـدا، ذات فینفسـه، نومن؛ واقعیت ناشـناختنی و در پشـت پردهٔ آنچه که خـود را بـر آگاهی و حـواس انسـان نمایان میسـازد، که این جنبهٔ نمایان آن را بهنام فنومن Phenomenon (پدیـدار، نمـود، اثر طبیعی) میخواننـد. آن چیزی که بهخـودی خود و بهطور جداگانه و مستقل از تجربه و مشاهده انسانی وجود داشـته باشـد را نومن (ذات ناپیدا، بود) میگویند. بنابراین، نومن را میتوان اصطلاحی دانسـت که برای اشـاره به ماهیت اصلی یا سرشـت بنیادین واقعیـت به کار مـیرود. در زبـان آلمانی عبارت Ding-an-sich را بهمعنـی «چیزی بهخودی خود» یا چیزی که وجودش مستقل از غیر است به کار میبرند که در انگلیسی هم راه یافته و اغلب به همان معنای «نومن» استفاده میشود.

Numinous: ماورایی، فراطبیعی؛ هر چیزی که اسرارآمیز و پرراز و رمز و ضمناً مهیب و ترسناک به شـمار آید و با نشانهها و تأثیراتی از ماورای حیطهٔ طبیعت همراه باشد.

Ontology: هستیشناسـی؛ شاخهای از فلسفه که دربـارهٔ آنچه عمـلا و واقعاً وجـود دارد بحث میکند و از رشتهٔ معرفتشناسی Epistemology کـه با چگونگـی آگاهی یـا ماهیت دانـش ما از موجودات سروکار دارد، متمایز است. این دو رشته، یعنـی هستیشناسـی و معرفتشناسـی همراه با یکدیگر، سنت اصلی فلسفه و تاریخ آن را تشکیل میدهند.

Phenomenology: پدیدارشناسـی؛ نگرشـی فلسـفی که ابتدا توسـط ادموند هوسرل (۱۸۵۹ـ۱۹۳۸) آغاز شد و به مطالعه و بررسی موارد قابل مشـاهده در محدوده تجربه حسی میپردازد بدون آنکه پرسـشهای بهاصطلاح بیپاسخی را دربارهٔ ماهیت مستقل آنها مطرح کند.

Phenomenon: فنومـن، عارضـهٔ طبیعـی قابـل رؤیت، پدیده، نمود؛ مشـاهده و تجربهٔ آنچه مسـتقیما حضور دارد و بیواسطه دریافت میشود. وقتی من به یک شیء نگاه میکنم، آنچه مستقیماً مشـاهده و تجربه میکنم همـان فنومن یا پدیده طبیعی اسـت. کانت میان این تجربهٔ مسـتقیم با آنچـه ماهیت اصلی شـیء و مسـتقل از تجربه و مشاهده اسـت، تمایز قائل شد و آن را بهنام نومن (ماهیت اصلی) خواند.

Philosophy: فلسـفه: معنای تحتاللفظی آن «عشـق به دانـش و خرد» اسـت و معمولاً برای هرگونـه تأمل و فکر عقلانـی پیگیر دربارهٔ اصول کلی بـه کار میرود که هدف از آن، دسـتیابی به ادراک عمیقتری از دنیا و کائنات باشـد. فلسـفه بهعنوان یک موضوع آموزشـی، تعالیمی در ارتباط با تجزیه و تحلیل روشمند، روشنسازی نظریهها، روشهـای علمی، بحـث و بیان انـواع مطالب و شـناخت مفاهیم کاربـردی ارائـه میدهد. طبق سـنت، هدف از همهٔ اینها، رسـیدن بـه ادراک و شناخت بهتری از دنیا است اما البته در قرن بیستم، بخش مهمی از فلسفه به یادگیری و ادراک بهتری از کارکردهـا و روشهای خود فلسـفه اختصاص یافت.

Pragmatism: اصالـت عمـل، عملگرایـی، نتیجهگرایی، پراگماتیسم؛ نظریهٔ صدق یا نظریهای مبنی بر اصالت واقعیـت عملی. این دیدگاه بر آن است که گزارهای درسـت است که همهٔ کارهایی را که از آن انتظار میرود انجام دهد، یعنی بهطور دقیـق وضعیتی را شـرح دهد، ما را وادار سـازد تا تجربیاتی را بهدرسـتی پیشبینی کنیم، با نظریاتی که امتحانشان را قبلا پس دادهاند متناسب باشد و امثالهم. واژهٔ پراگماتیسم یا عملگرایی شاید کمی خام و خشـن به نظر برسد اما اگر بهدرستی از آن استفاده شـود میتواند نظریهٔ باارزش و پیچیدهای باشد.

Premise: فرض اولیه، مقدمه؛ نقطه شروع یک استدلال منطقی. هر استدلالی باید از حداقل یک مقدمه شروع شود و بنابراین هیچ استدلالی مقدمهٔ خـود را اثبات نمیکند. یک اسـتدلال معتبر نتایج خود را بر اسـاس مقدماتش اثبات میکند اما اینِ بدان معنی نیسـت که نتایج به دسـت آمده کاملا درست و منطبق با حقیقت است، و هیچ استدلالی چنین نیست.

Presupposition: استنباط قبلی، پیشفرض؛ امری که مسلم و بدیهی انگاشته میشود ولی بیان نمیشود. هر اظهارنظر و مطلبی که گفته میشود، دارای پیشفرضهایی است که شاید آگاهانه باشد و شاید ناآگاهانه. اگر پیشفرضی غلط باشد، مطلبی که بر پایهٔ آن اظهار میشود ممکن است به دلیلی

که در خود آن مطلب مشهود نیست، اشتباه باشد. فلسفه به ما یاد می‌دهد که به طریق آگاهانه‌ای پیش‌فرض‌ها را بشناسیم و آنها را تجزیه و تحلیل کنیم.

Primary and Secondary qualities: صفات یا کیفیت‌های اصلی و فرعی؛ جان لاک، خاصیت‌های یک شیء مادی را به دو نوع تقسیم می‌کرد: یکی آن خاصیت‌هایی که مستقل از تجربه، به خود شیء تعلق دارد. مثل موقعیت مکانی، ابعاد و اندازه‌ها، سرعت حرکت، وزن و حجم و امثالهم. دیگری آن خاصیت‌هایی که به واکنش‌های ناظری مربوط می‌شود که آن شیء را مشاهده و تجربه می‌کند، مثل رنگ، مزه و بوی آن شیء. اولی را خاصیت‌های اصلی نامید و دومی را خاصیت‌های فرعی یا ثانویه.

Principle of Sufficient reason: اصل یا قانون دلیل کافی یا علت فاعله؛ اصرار و تأکید بر اینکه هر واقعه‌ای در دنیای تجربی باید با عواملی به وقوع بپیوندد که آن را توضیح دهند و توجیه کنند، چه ما بتوانیم این عوامل را پیدا کنیم و چه نتوانیم. لایبنیتس این اصل را زیربنا و بنیان هر استدلالی می‌دانست و شوپنهاور هم اولین کتابش را دربارهٔ همین موضوع نوشت.

Property: خاصیت، صفت، خصلت، ویژگی، چگونگی؛ در فلسفه عموماً به‌معنای ویژگی مشخصه و صفت اختصاصی به کار می‌رود، مثلاً «داشتن دیافراگم، خاصیت مشخصهٔ یک جانور پستاندار است». ضمناً نگاه کنید به صفات یا کیفیت‌های اصلی و فرعی.

Rationalism: عقل‌گرایی، اصالت عقل: دیدگاهی مبتنی بر اینکه می‌توانیم با استفاده از عقل و استدلال منطقی به دانش و شناخت از دنیا برسیم بدون آنکه بر مشاهدات و دریافت‌های حسی تکیه کنیم که از نظر عقل‌گرایان غیرقابل اعتماد به شمار می‌رود و دقیق و مطمئن نیست. دیدگاه متضاد و برعکس آن مبنی بر اینکه بدون استفاده از مشاهدات و دریافت‌های حسی نمی‌توانیم به دانش و شناخت از دنیا برسیم را به‌نام تجربه‌گرایی یا اصالت تجربه empricism می‌خوانند.

Scepticism: شکاکیت، شک فلسفی؛ دیدگاهی مبنی بر اینکه دانستن و شناختن چیزی با اطمینان کامل، غیرممکن است و دربارهٔ هیچ موضوعی نمی‌توان مطمئن بود.

Semantics: علم معانی، معنی‌شناسی؛ بررسی و تحقیق دربارهٔ مفهوم و معنی اصطلاحات و تعبیرهای زبانی.

Semiotics: نشانه‌شناسی، بحث دلالت‌ها؛ مطالعه و تحقیق دربارهٔ نمادها و علائم و نشانه‌های رمزی و معنایی که بر آن دلالت دارند.

Solipsism: خودانگاری، اصالت نفس، اصالت من؛ این باور که فقط خود من یا نفس خودم وجود دارد.

Sophist: سوفسطایی، سفسطه‌گر؛ کسی که هدفش فقط خود بحث و استدلال کردن است، نه در جست‌وجوی حقیقت بلکه فقط برای پیروزی بر حریف. در یونان باستان، سوفسطاییان آموزگارانی بودند که به جوانان جویای نام و موقعیت اجتماعی و سیاسی آموزش می‌دادند تا روش‌های مختلف پیروزی در بحث‌ها و مجادلات منطقی را یاد بگیرند.

Tautology: همان‌گویی، تکرار معلوم، مکررگویی؛ اظهارنظر یا گزاره‌ای که ضرورتاً درست است و انکار آن مستلزم تناقض خواهد بود.

Teleology: غایت‌شناسی، هدف‌گرایی، معادشناسی، فرجام‌شناسی؛ بررسی و مطالعهٔ فرجام‌ها یا اهداف غایی و تقدیر نهایی. یک توضیح یا تعبیر غایت‌شناسانه عبارت است از توضیح چیزی بر حسب کارکردهای نهایی و اهداف غایی‌ای که برآورده می‌سازد.

Theology: الهیات، خداشناسی، حکمت الوهی، علم لاهوت؛ تحقیق و بررسی پرسش‌های دینی (کلامی) و عقلانی در ارتباط با ماهیت و وجود خداوند. برعکس فلسفه که موجودیت خداوند را مسلم و قابل اثبات منطقی نمی‌داند.

Transcendental: ماورایی، فراتر از تجربه؛ خارج از دنیای تجربیات حسی. کسی (مثل ویتگنشتاین) که اخلاق را ماورایی می‌داند، عقیده دارد که سرچشمهٔ اصلی اخلاقیات در خارج از دنیای تجربی واقع شده است. تجربه‌گرایان مطلق و افراطی، قبول ندارند که هیچ چیز ماورایی وجود دارد و همین‌طور هم کسانی مانند نیچه و اگزیستانسیالیست‌های انسان‌گرا.

Universal: کلی، عمومی، عام؛ مفهومی که کاربرد عمومی یا کلی دارد مثل «قرمز» یا «زن». اینکه آیا این کلیات یا عمومی‌ها خودشان دارای وجود مستقلی هستند یا نه، هنوز مورد بحث است. آیا «قرمزی» یا «قرمز بودن» وجود دارد یا فقط اشیای قرمزرنگ جدا و منفردی وجود دارند؟ در قرون وسطا، فیلسوفانی که می‌گفتند «قرمزی» دارای وجود واقعی است را «واقع‌گرا» یا «رئالیست» می‌خواندند و آن فیلسوفانی که «قرمزی» را فقط یک واژه یا اسمی می‌دانستند که چیزی را شرح می‌دهد، فیلسوف «نام‌گرا» یا «نومینالیست» می‌خواندند.

Utilitarianism: اصالت فایده، نفع‌گرایی، بهره‌جویی، فایده‌باوری؛ فرضیه‌ای اخلاقی و سیاسی که درست و اخلاقی بودن عملکردی را بر حسب نتایج و پیامدهای آن می‌سنجند و بهترین و مطلوب‌ترین پیامدها یا ثمره عملکردها را آن می‌دانند که بزرگ‌ترین و بیشترین خیر و خوبی را برای بیشترین تعداد یا در بزرگ‌ترین مقیاس داشته باشد و ضمناً خیر و خوبی را از جنبهٔ خوشی و لذت و راحتی و نبودن درد و رنج تعریف می‌کنند.

Validity: اعتبار، درستی، صحت، ارزش؛ صفت استدلال. استدلالی معتبر است که نتیجه‌اش از مقدماتش به دست آید. این ضرورتاً بدان معنی نیست که نتیجه درست است؛ اگر یکی از مقدمه‌ها اشتباه باشد نتیجه ممکن است اشتباه باشد، اگرچه خود استدلال، طبق قواعد منطقی، هنوز معتبر باشد.

Verifiablity: تحقیق‌پذیری، قابلیت تحقیق و رسیدگی؛ صفت یک گزاره یا نظریه یا مجموعه‌ای از گزاره‌ها که صدقشان را بتوان با شواهد و مدارک تجربی اثبات کرد. پوزیتیویست‌ها یا اثبات‌گرایان منطقی بر این عقیده بودند که فقط بیانات و اظهارنظرهای تجربی‌ای که با معنی باشند قابل رسیدگی و تحقیق هستند. هیوم و پوپر خاطرنشان کرده‌اند که قوانین علمی تحقیق‌پذیر نیستند.

World: جهان، گیتی، عالم، دنیا؛ واژه «جهان» در فلسفه معنای خاصی دارد که عبارت است از «کل واقعیت تجربی» یا «همهٔ واقعیتی که تجربه‌اش ممکن است» و بنابراین می‌توان معادل کل تجربهٔ احتمالی و عملی هم محسوبش کرد. پیروان مکتب اصالت تجربه یا تجربه‌گرایان معتقدند که همهٔ آنچه در عالم وجود هست، همین است. اما بعضی دیگر از اهل فلسفه بر این اعتقادند که این دنیا، همهٔ واقعیت را در بر نمی‌گیرد. چنین فیلسوفانی باور دارند که عالم متعالی یا ماورایی هم علاوه بر عالم تجربی وجود دارد و بعضی‌ها معتقدند که هردوی این عوالم به یک اندازه واقعیت دارد.

نمایه